

نام کتاب : روزای بارونی

نویسنده : هما پور اصفہانی کاربر انجمن نودہشتیا

«کتابخانہ مجازی نودہشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد : Mina
کاربر انجمن نودهشتیا
ناظران: melodee و Lady Kindness کاربران انجمن نودهشتیا

صدای موسیقی رو قطع کرده بودن و فقط صدای خودشون می یومد ...

- تولد تولد تولد مبارک ...

پسر بچه با چشمای گرد و سبز - عسلی رنگش موشکافانه به مامانش خیره شد ... مامانش خندید ... چشمکی زد و بلند گفت:

- فوت کن دیگه فدات شم!

جمعیت همه با هم خوندن:

- بیا شمعا رو فوت کن ... تا صد سال زنده باشی!

پسر اینبار به باباش خیره شد ... توش چشمای پر جذبہ باباش، علاقه موج می زد ... دستاشو به هم کوبید و گفت:

- نمی خوام فوت کنم!

صدای داد از همه طرف بلند شد، عموش جلو اومد و گفت:

- اینقدر عین مامانت سرتق بازی در نیار! فوت نکنی بچه خودم می یاد فوت می کنه ها!

پسر خندید و خودشو روی مبل رها کرد ... همه خنده شون گرفت ... پسر عموش جلو دوید و قبل از اینکه کسی بتونه جلوشو بگیره هر

چهار شمع رو فوت کرد ... پنج سالش بود و زلزله! داد همه در اومد و پسر چشماشو براش گرد کرد ... اهل گریه زاری نبود ... بلد بود چه

جوری حقشو از همه بگیره ... مامانش جلو اومد ... چشمای آرایش شده اش رو جلو آورد ... صورت کوچیک پسرشو بین دستاش گرفت و

گفت:

- چی می خوای مامان؟

- بابا قول داده بود برام ماشین شارژی بخره ... پس کو؟

باباش دست به سینه نزدیک شد ... اخم توی پیشونیش خط انداخته بود اما چیزی از جذابیتش کم نمی کرد. گفت:

- بله ... قول داده بودم! در صورتی که ماشین شارژی قبلیتو بدی بدم به بچه نگهبان، اما چی کار کردی؟ زدی داغونش کردی که کسی

نتونه دیگه ازش استفاده کنه!

پسر سرتقانه زل زد توی چشمای باباش و گفت:

- مال خودم بود!

باباش شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب پس دیگه از ماشین خبر نیست!

قبل از اینکه جیغ پسر بلند بشه مامانش بغلش کرد و رو به باباش غرید:

- خوب تو که براش خریدی! چرا اذیتش می کنی بچه مو ...

باباش خیره شد توی چشمای مامانش ... برای چند لحظه تو نگاه هم غرق شدن. عشق از چشماشون بیرون می زد ... قدمی جلو اومد و پسر

رو از بغل مامانش بیرون کشید ... آروم طوری که کسی نشنوه گفت:

- هزار بار بهت گفتم، بغلش نکن! سنگین شده اذیت می شی! انگار حرف نمیخوای گوش کنی!

ممانش پشت چشمی نازک کرد و رفت که به بقیه مهموناش برسه ... احساس خوشبختی توی قلبش فوران می کرد ... دوست داشت همین الان بره کنار پنجره سرشو بیره بیرون و از ته دل داد بزنه خدایا شکرت!

توی آشپزخونه مشغول ریختن نسکافه توی فنجان ها بود که دوستش اومد تو و گفت:

- ورپریده! جیگر طلا! خوشگل شهر قصه ها ... نمی یای بیرون؟

- گمشو منم الان می یام!

- شووور کردی! بچه هم داری ... هنوز بلد نیستی عین آدم با من حرف بزنی!

- مگه تو آدمی ...

خواست بازم جوابشو بده که یکی دیگه از دوستاشون اومد تو و گفت:

- بچه ها بیاین یه ذره برقصیم ... بدنم خشک شد!

- بترکی تا همین الان داشتی قر می دادی!

- خوب خیلی وقت بود یه مهمونی نداشتیم ...

دختر بچه ای وارد آشپزخونه شد، ممانش موهاشو برآش دم اسبی بسته بود ... با صدای جیغ جیغوش گفت:

- خاله! ممانم می گه بیاین بیرون می خوان کیکو بیرن ...

دختر رو بوسید و گفت:

- باشه خاله ، تو برو تا منم پیام این بچه رو راضی کنم شمعاشو فوت کنه!

دوستش زد سر شونه اش و غرید:

- این بچه ات عین ننه اش می مونه! لجاجت و یه دنده!

- او ای حرف دهننتو بفهما! نیست باباش خیلی حرف گوش کنه!

- باباش که کلا اعصاب مصاب نداره! من جرئت ندارم باهاش در بیفتم ...

- خیلی هم دلت بخواد! نکبت!

سینی نسکافه ها رو برداشت و گفت:

- راه بیفتین جلو بینم ... مهمونا حوصله شون سر رفت ...

همه شون با هم رفتن بیرون و از مهمونا پذیرایی کردن ... پسر بچه بعد از دیدن ماشین شارژی بزرگ قرمز رنگی که باباش برآش خریده بود جیغی از شادی کشید و همه شمع هاشو همزمان فوت کرد تا فرصت پیدا کنه بره ماشین بازی ... حتی طاقت صبر کردن برای عکس گرفتن هم نداشت و باباش به زور بین بازوهاش اسیرش کرد تا بتونن یه عکس دست جمعی بگیرن ... پسر بچه جیغ کشید:

- بابایی! درست شبیه ماشین قبلی خودته!

باباش سرشو پایین آورد و کنار گوش پسرش زمزمه کرد:

- دوشش داری؟

- آره خیلی ...

دیگہ طاقت موندن توی بغل باباشو نداشت ... پرید سمت ماشینش و پسر عموش و دختر خاله اش ہم رفتن کنارش ...
 وقتی سر گرم بازی کردن با دوستاش شد، باباش رفت سمت استریو و آهنگ مورد علاقه اش رو گذاشت و بدون توجه به جمع اومد سمت
 همسرش که داشت با عشق نگاش می کرد ... دستشو دراز کرد و گفت:

- بیا اینجا بینم ...

همسرش گفت:

- باز این آهنگ؟

دست همسرش رو کشید و مثل همیشه با خشونت اونو بین بازوهاش قفل کرد و گفت:

- رقص با تو فقط با این آهنگ می چسبه ...

نه تنها اونا که کم کم بقیه زوج ها هم وارد میدون رقص شدن ... هشت زوج دست در دست ہم ... با زمزمه های عاشقانه ... زیر نوای
 موسیقی می رقصیدن ... آرتان و ترسا بابا و مامان آترین کوچولوی چهارساله ... آرشاویر و توسکا دوستای صمیمی آرتان و ترسا ... آراد و
 ویولت که به تازگی از هالیفاکس برگشته و به جمع دوستانه اونا وارد شده بودن ... نیما که حکم عمومی آترین رو داشت و عاشقانه با
 همسرش طرلان می رقصید و نگرانی بابت پسرش نیاوش که توی اتاق آترین بود نداشت... طنز دختر عمه آرتان که به همراه همسرش
 احسان اونجا حضور داشتن و داستان عشقشون زبونزد همه اهل اون خونه بود ... و دیگر زوج های خوشبخت اون شب آتوسا و مانی ...
 شبنم و اردلان ... بنفشه و مازیار ... خوشبختی به همه اونا چشکم می زد ... بزرگترهای جمع کناری ایستاده و با لذت بهشون خیره شده
 بودن ... زندگی جاری بود و بزرگترها کاری جز دعا نمی تونستن برای دوام خوشبختی فرزنداشون انجام بدن ... صدای گرم بهنام صفوی
 عاشقا رو بیشتر به هم نزدیک می کرد:

- چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق میشم کم کم

توبا چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت به من عشق و نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرdahام

چشات آرامشی داره که پایند نگات میشم

بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیم و با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مہربونی کن

- اوف! خدا رو شکر کہ ہمہ چی ختم بہ خیر شد ...

آرتان خم شد آترین رو کہ توی ماشین شارژیش خوابش بردہ بود بغل کرد و گفت:

- آره خدا رو شکر ... ہمہ اش بہ خاطر زحمتای توئہ ...

بہ دنبال این حرف آترین رو توی اتاق خوابش برد. ترسا ہم بعد از تقدیم کردن لبخندی شیرین بہ ہمسرش مشغول جمع کردن ظرف های کثیف شدہ روی میزها شد ... ہر چی ہمہ اصرار کردن بمون کمکش کنن زیر بار نرفت کہ نرفت! دوست نداشت خونہ شو دیگر تون تمیز کنن ... آرتان از اتاق بیرون اومد ... با دیدن ترسا گفت:

- دست نزن! فردا زنگ می زنم نیلی جون خدمتکارشون رو بفرستہ بیاد ہمہ جا رو تمیز کنہ!

- این شکلی کہ نمی شہ بریم بخوایم!

آرتان با نگاہی بہ وضع آشفته پذیرایی حق رو بہ ترسا داد ... بدون حرف وارد اتاق خوابشون شد ... با دیدن عکسہای ترسا بہ دیوار اتاق لبخند نا خودآگاہی روی لبہاش شکل گرفت ، لباس های راحتیشو تنش کرد و رفت از اتاق بیرون ... ترسا تعداد زیادی بشقاب رو روی ہم چیدہ بود و داشت می رفت سمت آشپزخونہ پوستہ خیار رو جلوی پاش ندید و نزدیک بود پخش زمین بشہ کہ آرتان با سرعت از پشت سر با یہ دست خودشو و با دست دیگہ زیر بشقاب ها رو گرفت ... ترسا نالید:

- وای الان می مردم!

آرتان خندہ اش گرفت ولی غرید:

- باز از این حرفای مسخرہ زدی؟

بہ دنبال این حرف بشقاب ها رو از ترسا گرفت و گفت:

- تو برو بقیہ شو جمع کن ... اما بلندشون نکن بذارشون روی میز خودم می یام می برم شون ...

ترسا سرشو تکون داد و رفت کہ بقیہ ظرف ها رو جمع کنہ ، آرتان ہمہ ظرف ها رو روی کابینت ها چید و بیرون اومد، ترسا داشت پوستہ های میوہ رو توی سطل می ریخت. نشست روی مبل و با لذت بہ کارہاش خیرہ شد. فقط خدا می دونست کہ این دختر تو دلبرو چقدر براش عزیزہ! ہنوز ہم لباس شب خوش دوختش تنش بود، یہ لباس بلند مشکی رنگ کہ بہ خاطر جنس پارچہ اش زیر نور می درخشید. توی دل اعتراف کرد کہ مشکی خیلی بہش می یاد. ترسا کہ کمرش خستہ شدہ بود کمی خودشو بہ سمت بالا کشید و دستشو روی پیشونیش گذاشت. آرتان از جا بلند شد، رفت سمت بشقاب ها و گفت:

- تو برو استراحت کن عزیزم.

و بعد ہمہ بشقاب های تمیز شدہ رو با یہ حرکت از جا بلند کرد و راہ افتاد سمت آشپزخونہ. ترسا ہوس شیطنت بہ سرش زد سریع از پشت خودشو بہ آرتان رسوند و گفت:

- منو ہم می تونی بلند کنی؟

آرتان لبخند زد و گفت:

- برو شیطون ... بذار زودتر این بشقابا رو جمع کنیم بریم بہ زندگیمون برسیم ...

ترسا گفت:

- زندگیمون؟!

- آره دیگه ... زندگیمون یعنی زندگی شخصی من و تو!

ترسا که بعضی وقتا یادش می رفت مامان یه پسر چهار ساله است خودشو لوس کرد و گفت:

- آترین توی این زندگی جایی نداره؟

نگاه آرتان خاص شد و گفت:

- توی این زندگی که من ازش حرف می زنم نه!

ترسا با ناز گفت:

- عاشق این زندگیمونم!

آرتان بی طاقت شد. همه بشقاب ها رو روی اپن گذاشت و ترسای شیطونش رو به سمت کاناپه برد ... ترسا در حالی که همه تلاشش رو می کرد تا باعث بیدار شدن آترین نشه جیغ کنترل شده ای کشید و یقه لباس آرتان رو چنگ زد ... آرتان ترسا رو برد سمت کاناپه وسط نشیمن و خیلی آروم و با ملاحظه خوابوندش روی کاناپه ... خودش هم نشست کنارش. نقطه ضعفای ترسا رو خیلی خوب توی مشت داشت، خیلی نرم دستش رو کشید روی شکم ترسا ... ترسا بی طاقت گفت:

- نکن آرتان! جون نیلی جون!

آرتان در حالی که گونه اش رو می بوسید گفت:

- قسم نده ...

ترسا از جا پرید و دوید سمت اتاق خوابشون ... آرتان لبخند زد ... بی خیال همه ظرف های کثیف وارد اتاق خواب شد ...

- گرممه! گرممه! گرممه!

آراد با خنده نگاهی به ویولت که داشت تند تند خودشو باد می زد انداخت و گفت:

- خوب عزیز من! آخر مرداد ماهیم! می خوام گرم نباشه؟

- حرف نزن آراد ... کولر رو برسون!

آراد کولر رو روشن کرد و دریچه اش رو کامل روی ویولت تنظیم کرد. ویولت سر جاش بی حرکت شد و گفت:

- های!

آراد با لبخند دستشو گرفت و گفت:

- خوش گذشت بهت خانومم؟!

ویولت لبخند زد ، بعد از گذشت چند سال آراد هنوز هم تکیه کلام خودشو داشت! دستشو قائم تکیه داد به صندلی و سرشو چسبوند بهش،

چرخید سمت آراد و گفت:

- آره خیلی ... از دست ترسا روده بر شدم از خنده!

- خوشحالم که خوشحالی عزیزم ...

- آراد به نظرت بچه ها شک نکردن به دین من؟
آراد از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:
- نه ... برای چی؟
- آخه دیدی که همه شون بی حجاب بودن ... فقط من شالمو دو دستی چسبیده بودم!
آراد که از تصور حجاب همسرش غرق لذت شده بود دستشو محکم فشرد و گفت:
- نه عزیزم ... تو یہ جواهری! اونا همه فکر می کنن به خاطر احترام به منه!
- ولی برام خیلی جالبه آراد! حجاب برای هیچ کدومشون مهم نیست!
- خوب هر کس عقیده خودشو داره، موقع مرگ هر کس رو توی گور خودش می ذارن!
- دوست دارم امر به معروفشون کنم ، اما می ترسم ...
- اولاً که ترس نداره! دوماً به نظر منم بیخیالش شو! بذار باهات راحت باشن، اونجوری فقط معذب می شن ...
- منم از همین می ترسم ... اصلاً ولش کن! دانشگاه چی شد؟
- شنبه باید بریم خودمون رو معرفی کنیم ...
ویولت نالید:
- از استاد شدن بیزارم!
و آراد با خنده گفت:
- مجبوریم عزیزم ، مجبور ...
- چقدر اینا زورن! خوب نمی شد از ما یہ جای دیگه استفاده کنن؟
- نه نمی شد، هزینه تحصیلمون رو دادن حالا می خوان توی پیشرفت دانشگاهشون ازمون بهره ببرن ...
- به خدا که اگه به کسی نمره مفت بدم!
آراد غش غش خندید و گفت:
- از الان؟!
ویولت کوبید روی پاش و گفت:
- از همین الان ...
- پس میخوای اذیت کنی، یادت نره خودت هم یہ روز دانشجو بودی!
- یہ دانشجوی بیخیال ... اما الان فرق می کنه ... الان بیست و پنج سالمه!
- در هر صورت هر وقت هر کاری خواستی بکنی یادت باشه خودت هم یہ روز جای اونا بودی ...
ویولت سرتقانه گفت:
- نمی خوام اصلاً
- الان مشکل کجاس ویو؟ من که می دون ناراحتی تو از استاد شدن نیست؟

ویولت کہ هنوز ہم جریان رامین و سارا رو از یاد نبرده بود با اخم گفت:

- درد من تکرار شدن جریان سارا است ...

آراد اخم کرد و گفت:

- و شاید رامین!

اخمای ویولت بدتر درهم شد و گفت:

- یادت باشه قول دادی برایش بپا بذاری ...

- آخه تا کی؟

ویولت با خشم غرید :

- تا وقتی کہ من خیالم راحت بشه! من نمی خوام یہ بار دیگہ تو رو روی تخت بیمارستان ببینم ...

آراد کہ نمی خواست تحت هیچ شرایطی ویولت رو نگران و ناراحت کنه، ماشین رو پارک کرد ، دست ویولت رو ول کرد تا بتونه کمربندشو باز کنه و گفت:

- خیلی خوب عزیزم! شاید بهتر باشه در مورد همون جریان استادی حرف بزیم ...

ویولت هم کہ از این بحث دچار استرس می شد بیخیالش شد، کمربندش رو باز کرد، رفت پایین و گفت:

-آراد گفته باشم! همه باید بدونن تو شوهر منی ... اصلاً دوست ندارم دلبری بقیه دانشجوہا رو ببینم!

آراد کہ از حسادت ویولت غرق لذت شده بود و پارکینگ رو هم خلوت می دید سریع از پشت پرید پشت سر ویولت محکم بغلش کرد. ویولت بی توجه به موقعیت جیغ کشید و گفت:

- هوی! باز هار شدی!؟

آراد غش غش خندید و گفت:

- بزن بریم خوشگل من تا نشونت بدم ...

ویولت هم با شیطنت چشمک زد و رفت سمت راه پله ها ...

- در ماشین رو قفل کردی آرشاویر؟

آرشاویر سوئیچ ماشین رو توی جیبش فرو کرد و گفت:

- آره عزیزم ...

بعد خودش رو به توسکا کہ بالای پله ها منتظرش ایستاده بود رسوند دستشو انداخت دور شونه اش و گفت:

- موافقی یہ کم توی حیاط بشینیم؟

توسکا نگاہی به دور تا دور حیاط بزرگشون انداخت و گفت:

- این وقت شب؟

- تازه ساعت یکہ! فردا هم کہ جمعه است!

- باشه عزیزم ، بذار لباس عوض کنم می یام ...

بعد از رفتن توسکا، آرشایر خودش رو روی صندلی های فلزی که کنار استخر کوچیکشون توی حیاط گذاشته بودن ولو کرد و به آسمون پر ستاره و شفاف خیره شد ... چقدر ته دلش احساس آرامش داشت، لمس بودن توسکا کنارش براش از هر چیزی توی این دنیا با ارزش تر و زیبا تر بود ... با حس دستای اون دور شونه اش چشماشو با لذت بست ... دستاشو نرم نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

- عشق من ...

توسکا خم شد دم گوشش و پیچ پیچ وار گفت:

- دنیای من!

- خیلی دوستت دارم توسکا ...

توسکا خودشو کنار کشید روی صندلی کنار آرشایر نشست و با لبخند گفت:

- مثلاً چند تا؟

- مثل نداره عزیزم!

توسکا خندید ... پای راستشو روی پای چپش انداخت و گفت:

- آرشایر ...

- جون دلم؟

- امشب دلم یه چیزی خواست ...

- چی؟

- دیدی چقدر آترین نازه؟

- آره خیلی ... خدا به بابا و مامانش ببخشتش!

- دلم براش ضعف می ره بعضی وقتا ...

- از بس خوشگله!

- آرشایر ...

- جونم؟!

- منم دلم می خواد ...

آرشایر بهت زده به توسکا خیره شد ... حقیقتش این بود که توسکا داشت حرف دل اونو می زد ... اما خودش تا یه حال جرئت نکرده بود چنین چیزی رو از توسکا بخواد ... خوب میدونست که توسکا چقدر مشغله داره! نمی خواست به مشغله هاش اضافه کنه ... توسکا با ناراحتی گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

بهت توی صورت آرشایر تبدیل به خنده شد و گفت:

- به خدا عاشقتم! من از خداه!

توسکا با سرخوشی دستاشو به هم کوید و گفت:

- آخ جون! همه اش می ترسیدم قبول نکنی ... یا اینکه ... هیچی!

آرشاویر با کنجاوی گفت:

- یا اینکه چی؟

توسکا می ترسید حرف دلش رو بزنه ... شروع کرد به من من کردن ... آرشاویر فهمید باز یه جا یه خبریه ... خیلی وقت بود که درک می

کرد توسکا تا چه حد نگران برگشت بیماریشه و چقدر مراعاتش رو می کنه! خودش هم از این جریان رنج می برد اما کاری از دستش بر

نمی یومد! اهی کشید و گفت:

- بگو توسکا ... بگو آروم جونم!

توسکا آروم شد ، لبخندی زد و گفت:

- می ترسیدم به بچه ات حسادت کنی ...

قلب آرشاویر لرزید ... خودش هم به این قضیه فکر کرده بود ... با خودخواهی تموم همه محبت توسکا رو برای خودش می خواست ... اما

چاره ای نبود ... باید کم کم با این مسائل کنار می یومد ... سعی کرد لبخند بزنه:

- اگه بینمون فرق نذاری که حسودی نمی کنم خوشگل من ...

توسکا موهای فرش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

- خیلی آقای!

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

- از کلاسات چه خبر؟ خیلی وقته در موردشون حرف نزدیم!

- ترم جدید تاه شروع شده ... متقاضی خیلی زیاد بود، بعد از گرفتن تست ده نفر رو به زور انتخاب کردم! خیلی سخت بود ...

- خوبه! کاش می تونستم کمکت کنم، اما می دونی که وقتم خیلی کمه!

- می دونم عزیزم ، منم توقعی ندارم ، هم کارای آلبوم خودت هست، هم آهنگسازی برای دیگران، هم کارخونه بابات ...

- ممنو که درک می کنی گلم! راستی شاگردای کلاست دخترن یا پسر؟

توسکا سعی کردم طبیعی باشه، آرشاویر همیشه از این سوالا میپرسید و توسکا عادت کرده بود، گفت:

- چهار تا پسر ، شش تا دختر ...

آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت:

- انشالله بازم بازیگرای موفق رو تحویل کارگردانای سختگیر میدی ... یادمه از ترم قبلت دو تاشون برگزیده شدن ...

توسکا با شعف گفت:

- آره واقعاً خودمم باورم نمی شد که اینقدر بچه ها با استعدادی باشن ...

- وقتی تو استادشونی ... چرا که نه؟

توسکا که حسابی از درون خوشحا بود چشمکی زد و گفت:

- کوچیک شماییم!

آرشاویر گفت:

- شیطونک!! پاشو بیا بریم تو ... این هوا داره وسوسه ام می کنه ...

توسکا از جا بلند شد پرید بغل آرشاویر و گفت:

- وسوسه چی؟

آرشاویر سرشو جلو برد ... با حالت خاص خودش و صدای بم شده اش گفت:

- وسوسه ی تو ...

ماه توی آسمون خندید ... این همه عشق آسمون رو هم به حسادت می انداخت ...

- اوپس! تور پایین لباسم از پاشنه کفشم نابود شد!

- طناز مواظب باش!

طناز که داشت لی لی کنون می رفت سمت در خونه جوی آب رو ندید و نزدیک بود کله پا بشه که دستای احسان سریع دورش پیچیدن ...

طناز با خنده گفت:

- وای جون! حاج آقا! چه دستاتون ماشالله قدرتمندن!

احسان خنده اش گرفت ، در ماشین رو که هنوز باز بود با پاش بست و گفت:

- جون حاج خانوم!

طناز محکم پشش زد و گفت:

- مرتیکه بی حیا! مگه خودت خواهر مادر ندار؟ دستتو بکش اونور ...

هر دو با هم زدن زیر خنده و احسان گفت:

- برو بالا ، ماشینو پارک می کنم توی پارکینگ و می یام ...

- حاجی گفته باشم من خسته ام می خوام بخوابم ...

احسان ضربه محکمی به پشت طناز زد و گفت:

- برو بخواب تا پیام خستگی رو حالت کم ...

طناز غافلگیرانه احسان رو بوسید و بعدش ورجه ورجه کنون وارد خونه شد ... پاهاشو بالا می گرفت که صدای پاشنه کفشاش همسایه ها رو

اذیت نکنه ، چون طبقه اول بودن نیازی به استفاده از آسانسور نبود ... از پله ها رفت بالا ... کلید انداخت توی در و در رو باز کرد ... عاشق

این خونه بزرگ بود ... خونه ای که شاهد لحظه به لحظه عاشقی کردنش با احسان بود ... نگاش افتاد به عکس احسان که بزرگ به دیوار

روبرو قاب شده بود ... لبخندی زد و راه افتاد سمت اتاق خوابشون ... قبل از اینکه احسان بیاد بالا لباس شب سبز رنگش رو با لباس خواب

عوض کرد و رفت توی آشپزخونه که آب بخوره ... سر یخچال داشت سرک می کشید که صدای احسان میخکوبش کرد:

- جونم حاج خانوم!

طناز خنده اش گرفت و آب جست بیخ گلوش و به سرفه افتاد ... در همون حالت سیبی از داخل یخچال برداشت و با قدرت پرت کرد

سمت احسان ... احسان سیب رو توی هوا قاپید گازی زد و بقیه اش رو انداخت روی کابینت ... رفت سمت طناز و قبل از اینکه طناز بتونه

- خودشو عقب بکشہ با قدرت اونو کشید توی بغلش ... طنز کہ تازہ از شر سرفہ راحت شدہ بود نفس عمیقی ہمراہ با بوی خوش عطر احسان کشید و زمزمہ کرد:
- ہر وقت بغلم می کنی مو بہ تن راست می شہ ...
- احسان زمزمہ کرد:
- درست مثل اون شب ...
- کدوم شب؟
- توی اون غار ... یادمہ تو اوج گرما بدنت دون دون شدہ بود ...
- گرما؟
- گرمای تنمون رو می گم ...
- طنز با ناراحتی گفت:
- آخ احسان یادم ننداز ...
- احسان اما با شعف گفت:
- چرا؟ بہترین خاطرہ منہ ...
- لبخند نشست روی لبای طنز. احساسات احسان ہمیشہ باعث لذتش می شد، گفت:
- عاشق حرارتتم ...
- احسان بی توجہ بہ منظور طنز و شاید ہم بی توجہ بہ معنای نہفتہ توی جملہ خودش گفت:
- ہمین حرارت لعنتی کار دستم داد ...
- طنز سرشو کشید عقب و گفت:
- پیشمونی؟
- احسان با چشمای گرد شدہ گفت:
- معلومہ کہ نہ ...
- بعدش خیرہ شد توی چشمای عسلی طنز و نالید:
- تو اول ارادہ م رو و بعدش غرورمو شکستی ...
- صدای طنز اینبار با خندہ ہمراہ بود:
- حقت بود ...
- دست نزن نیاوش!
- نیما از جا پرید و گفت:
- طرلان چتہ سکتہ کردم!
- طرلان دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- نیما این اخر منو دق می ده ...

نیما از جا بلند شد ، تلویزیون رو خاموش کرد ، رفت سمت همسرش و سرشو در آغوش کشید ... صدای طپش های قلب نیما همیشه طرلان رو آرام می کرد و نیما اینو خوب می دونست ... طرلان چند نفس عمیق کشید و گفت:

- اگه یه بار برق بگیرتش من چه خاکی تو سرم کنم نیما؟

نیما به نیاوش خیره شد که متعجب وسط سالن ایستاده بود و به اونا خیره شده بود ... هنوز دوشاخه آباژور توی دستش بود ... نیما که رابطه خیلی خوبی با پسرش داشت طوری که طرلان متوجه نشه چشمکی به نیاوش زد و اشاره کرد فلنگ رو ببند ... نیاوش با حالتی بامزه دوشاخه رو سر جاش گذاشت و به تقلید از پلنگ صورتی روی نوک انگشتای پاش آرام آرام راه فتاد سمت اتاقش ... نیما خنده اش گرفت ... اما مشغول نوازش موهای سیاه طرلان شد و گفت:

- عزیزم ... چرا اینقدر نگرانی! اونم بچه اس ... عین بقیه بچه ها ... باید زمین بخوره تا بزرگ بشه ... نمی شه که هیچ اتفاقی براش نیفته!

اینجوری لوس می شه .. مثل باباش مرد بار نمی یاد!

طرلان خنده اش گرفت، مستی به شونه نیما کوبید و گفت:

- لوس بی مزه!

نیما لبخند زد ، پیشونی طرلان رو بوسید و گفت:

- راستی وقت نشد بهت بگم، خیلی خوشگل شدی عزیزم!

طلان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چه عجب منو دیدی!

نیما با خنده اونو که سعی داشت از دستش فرار کنه کشید سمت خودش و گفت:

- تو رو نبینم کیو ببینم آخه خوشگل من؟

- نیما!

- جونم ...

- تو هنوزم می خوای بری؟

- کجا؟

- ایتالیا دیگه ...

- می دونی که مجبورم عزیزم ...

- نمی شه مانی جای تو بره؟

- دفعه قبل مانی رفت ...

- نیاوش منو بیچاره می کنه تا تو برگردی ...

- نگران اون نباش ... می دونم چه جوری ارومش کنم ...

- اروم نمی شه ...

نیما صورت طرلان رو بین دستاش قفل کرد و گفت:

- عزیزم ... نگران نیاوشی یا خودت؟

طرلان چشمای درشتشو از صورت نیما دزدید و گفت:

- لوس نشو!

نیما چونہ طرلان رو کشید سمت بالا و گفت:

- طرلان خانوم!

طرلان مجبور شد بہ نیما نگاہ کنہ ...

- هوم؟

- هوم!!!

- خوب بلہ ...

- بلہ!!!

- جانم؟ نفسم؟ عشقم؟

- اہان حالا شد ...

طرلان خندہ اش گرفت ... نیما در آغوش کشید و گفت:

- فکر نکن فقط بہ خودت سخت می گذرہ ... دوری از شما دو تا برای منم خیلی سختہ! خیلی سخت ... اما مجبورم برم ...

- چی می شد تو دیگہ برای مانی کار نکنی؟ همون استاد بودن بس نیست؟

- برای آیندہ نیاوش باید خیلی بیشتر از اینا بہ خودم سخت بگیرم ...

- نیما! من بی تو می میرم ...

نیما لبشو گزید ... آروم خم شد گونه همسرشو بوسید و گفت:

- هیچ وقت تنہات نمی دارم گلم ... هیچ وقت ... حالا بیا از چیزای خوب حرف بزنیم ... چیزایی کہ تو دوست داری ...

طرلان خندہ اش گرفت ... چون خوب می دونست منظور نیما چیہ ...

- بابا شوت کن!

صدای شکستن چیزی اومد ... ترسا نفسش رو با حرص فوت کرد و کتاب رو زد بہ ہم ... فایدہ نداشت! باز تصمیم گرفت درس بخونہ و

بازی های این پدر و پسر شروع شد ... صبح تا شب کہ آترین بہش اجازه نمی داد درس بخونہ شبہ ہم کہ آترین رو دست آرتان می سپرد

و تصمیم می گرفت یکی دو ساعت درس بخونہ اینقدر شلوغ می کردن کہ باز نمی تونست ... گلولہ های پنبہ رو از توی گوشش در آورد

و با غیظ از جا بلند شد کہ برہ یہ گوشمالی درست و حسابی بہ آرتان و آترین بدہ! یک ماہ دیگہ کلاساش شروع می شد و اگہ یہ دور کتاب

دکتر عامری رو مرور نمی کرد محال بود بتونہ دروسش رو بفہمہ ... از اتاق رفت بیرون ... توی چارچوب در دست بہ کمر ایستاد و زل زد

بہشون ... آرتان با یہ آستین حلقہ ای سورمہ ای و یہ شلوار گرمکن نشستہ بود کف سالن و مشغول جمع کردن خوردہ شیشہ های گلدون

بود ... در همون حین داشت آہستہ می گفت:

- اوہ اوہ آترین! الان مامانت می یاد جفتمونو می ندازہ بیرون از خونہ!

آترین ہم کہ سعی می کرد صداشو مثل باباش آروم کنہ گفت:

- اوہ اوہ بابا! زود باش ہمہ شو بریز دلہ آشخالی ... الان می یاد ... من می گم تو بودیا!

آرتان کہ ہم خندہ اش گرفتہ بود ہم تعجب کردہ بود با چشمای گرد شدہ بہ آترین نگاہ کرد و گفت:

- آترین! من شکستم؟

آترین دست بہ کمر شد و با همون صدای یوازش گفت:

- خوب من شکستم! اما جلو مامان تو شکستہ باش ... باشہ؟

آرتان دیگہ نتونست جلوی خودش رو بگیرہ و غش غش خندید، ترسا جایی ایستادہ بود کہ توی دید نباشہ، در همون حالت داشت از صمیمیت بین آرتان و آترین لذت می برد. آرتان کمی سر جاش خم شد و بشقابی از روی میز پذیرایی برداشت، خرده شیشہ ہا رو ریخت داخل بشقاب و رو بہ آترین گفت:

- سوئی شرتت رو در بیار بینم فسقل!

آترین با تعجب گفت:

- چرا؟

- می خوام خاکا رو بریزم تو کلاہت ... بدو الان مامانت می یاد!

آترین ہیجان زدہ سوئی شرت سبز رنگ کوچیکش رو بہ سختی از تنش در آورد و کلاہشو دو دستی گرفت جلوی باباش ... آرتان ہمہ خاک ہا رو دو دستی جمع کرد و خواست بریزہ داخل کلاہ کہ ترسا بیشتر پنهان شدن رو جایز ندونست، رفت جلو و گفت:

- چی کار می کنی؟ سوئی شرت بچہ خراب می شہ!

آترین سریع پشت باباش پناہ گرفت و گفت:

- مامان، بابا بود!

آرتان باز خندہ اش گرفت و با همون دستای پر از خاک زل زد توی چشمای ترسا و شونہ ای بالا انداخت. ترسا ہم در حالی کہ بہ شدت سعی می کرد جلوی قہقہہ زدنش رو بگیرہ رفت جلو بازوی محکم آرتان رو گرفت توی دستش و گفت:

- بیا بینم ...

آرتان دنبال ترسا راہ افتاد و گفت:

- نکشیمون!

ترسا بازوشو ول کرد، مشتی توی سینہ اش کوبید و گفت:

- بکشمت ہم حققتہ!

بعد از این حرف دوبارہ چرخید و وارد آشپزخونہ شد، آرتان و آترین ہم دنبالش رفتن، در کابینت رو باز کرد سطل آشغال رو با پاش کشید بیرون و گفت:

- جای اونا اینجاست آرتان خان!

آرتان با لبخندی کجکی گفت:

- راست می گی؟ یادم نبود!

ترسا دست به سینه شد و گفت:

- قبلا ها که خوب یادت بود ... می زدم ظرف می شکستم می یومدی جارو می کردی ...

آرتان خاک ها رو ریخت داخل سطل زباله و با لودگی گفت:

- حالا دیگه به روم نیار اون دوران جاهلیتم رو!

ترسا براق شد و گفت:

- بله بله؟ دوران جاهلیت ...

آترین پرید بین ترسا و آرتان و گفت:

- مامان، بابامو دعوا نکنیا! وگرنه به عمو می گم!

ترسا چشمش گرد تر شد، مشتش رو گرفت جلو دهنش و گفت:

- اینو نگاه! ای خدا کارم به کجا کشیده که دیگه می خواد چغلی منو به نیما بکنه ...

آرتان دستاشو شست ، خم شد آترین رو بغل کرد و گفت:

- پسر باباشه دیگه! حواستو جمع کن که دفعه دیگه بخشش تو کار نیست!

بعد هم بی توجه به ترسا از آشپزخونه خارج شد.

ترسا که خنده اش گرفته بود از آشپزخونه خارج شد ظرف خورده شیشه ها رو هم برداشت و سریع داخل سطل زباله خالی کرد، بعد از

اون جارو برقی رو آورد و بی توجه به آرتان و آترین که جلوی تلویزیون ولو شده بودن و با ایما اشاره با هم حرف می زدن قسمتی که

گلدون شکسته بود رو جارو کشید ... می خواست جارو برقی رو برگردونه توی اتاق که صدای موسیقی بلندی از جا پروندش! دستش رو

گذاشت روی قلبش و رو به آترین که از خنده غش کرده بود توپید:

- آترین! سکنه کردم ... کمش کن!

آترین کنترل رو انداخت روی پای آرتان، مشغول دست زدن شد و گفت:

- مامان نانای کن!

ترسا چشماشو گرد کرد و گفت:

- نمته؟

آرتان خنده اش گرفت ، ولی با جمع کردن لبه اش داخل دهنش خنده اشو جمع کرد و صورتش رو برگردوند. ترسا غر غر کنان راه افتاد

بره سمت اتاق:

- انگار اومدن کاباره! من براشون برقصم لابد اینام شاباش بریزن روی سرم!

قبل از اینکه وارد اتاقش بشه آترین جیغ کشید:

- مامان جون من! نانای کن ... مامان!

ترسا سر جاش چرخید، روی جون اترین خیلی حساس بود. انگشتش رو تهدید وار تکون داد و گفت:

- به شرطی که بعدش دیگه صدات در نیادا! می خوام درس بخونم ...

آترین با هیجان خودش رو سر جاش بالا و پایین کرد و گفت:

- باشه قول قول ...

ترسا رفت ایستاد جلوشون ، کش موهاشو باز کرد پرت کرد روی مبل خرمن موهای طلاییش دورش رو گرفتن. خیلی وقت بود می خواست موهاشو کوتاه کنه اما آرتان هر بار با اخم و تخم جلوشو گرفته بود ، لباسش یه تاپ تنگ اسپرت مشکی رنگ بود که از پشت با دو تا نیم دایره به هم وصل شده و کتفارش رو به نمایش گذاشته بود در ازاش یقه اش بسته بود ... یه دامن قرمز رنگ هم پاش بود ... دستش رو رو به آترین تکون داد و گفت:

- بزن اولش بچه ...

آترین کنترل رو از روی پای باباش قاپید و با هیجان آهنگ رو زد اولش ... یه آهنگ شاد اما ملایم بود ... مخصوص رقص با ناز و قشنگ ترسا ... آرتان هر دو دستش رو باز کرد و از پشت روی کاناپه قرار داد ... با چشمش داشت ترسا رو قورت می داد ... اترین هم همینطور که نشسته بود برای مامانش دست می زد و هیجان زده بعضی وقتا جیغ می کشید ... خواننده به نرمی می خوند :

- تو واسم مثل بارونی

تو واسم مثل رویای

تو با این همه زیبایی

منو این همه تنهایی ...

منو حالی که میدونی ...

ترسا آروم چرخید و خودشو رو کشید سمت آرتان ... خواننده خوند:

- من با تو آروم

ترسا دست آرتان رو گرفت و از جا کندهش ...

- وقتی دستامو می گیری

وقتی حالمو می پرسی ...

جیغای آترین هیجان زده تر از قبل شده بود ...

- حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری ...

باز ترسا خودشو کشید عقب و آروم چرخید ...

من بی تو میمیرم

تو که حالمومی فهمی ...

تو که فکرمو می خونی

تو که جسمومی دونی..

تو که جسمو می دونی

ترسا آروم آروم رفت تا پایین و دوباره اومد بالا ، آرتان دستشو به سمت ترسا دراز کرد ، نوک انگشتاشو گرفت و یه دور دور خودش چرخوندش ... موهای ترسا روی صورت آرتان پخش شد ... آرتان با لذت بو کشید و یه دسته از موهای ترسا رو گرفت توی دستش و بوسید ... ترسا چرخید و باز از آرتان فاصله گرفت ... آرتان همونجور سر جاش این پا اون پا می شد ... هیچ وقت رقصش خیلی با هیجان و بالا و پایین پریدن نبود ... رقصش هم مثل خودش مردونه و با جذبہ بود ... ترسا تو دلش اعتراف می کرد که رقصش هم دیوونه کننده است و دلو می لرزونه! بدش می یومد از مردایی که مثل زنا قر می دن و هی پیچ و تاب می دن به بدناشون ...

آترین دستاشو گرفت بالا و رو به آرتان جیغ کشید:

- منم پیام ...

آرتان با یه خیز آترین رو کشید توی بغلش و سه تایی مشغول رقصیدن شدن ...

تو واسم مثل بارونی

تو واسم مثل رویای

تو با این همه زیبایی

منو این همه تنهایی...

منو حالی که میدونی...

ترسا رفت طرف آرتان و آترین و با عشق گونه آترینو که سعی داشت دستشو مثل مامانش قر بده بوسید ... به دنبال این حرکتش نرم نرم رفت تا پایین کف دستش رو زد روی زمین و بعدش دست خودشو بوسید ... حقیقتا حاضر بود خاک پای شوهر و پسرش رو به چشم بکشه ... آرتان یه دفعه خم شد ترسا رو کشید بالا و در آغوشش کشید ...

من با تو آرومم..

وقتی دستامو می گیری...

وقتی حالمو می پرسی...

حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری..

بالا و پایین پریدنای آترین هم نمی تونست باعث جدا شدن ترسا از آغوش آرتان بشه ... هنوزم بعد از گذشت سالها با شنیدن صدای طپش های قلب آرتان آروم می شد ...

من بی تو میمیرم

تو که حالمو می فهمی...

تو که فکرمو می خونی

تو که جسمو می دونی...

تو که حسمو می دونی
 (آهنگ من با تو آروم محمد رضا هدایتی بازیگر نقش طغرل: دی)
 آهنگ که تموم شد دستای آرتان از دور شونه ترسا آروم باز شد ... ترسا سرشو گرفت بالا و چشمک زد ... آرتان لبخند محوی زد و آترین
 رو گذاشت روی زمین و گفت:
 - ببین ما رو به چه کارایی می اندازیا!
 آترین با هیجان دوید کنترل رو برداشت چند اہنگ عقب جلو کرد و گفت:
 - بابا نوبت توئه!
 آرتان سریع نشست و گفت:
 - برو باباتو فیلم کن!
 ترسا غش غش خندید و گفت:
 - باباشو داره فیلم می کنه ... پاشو بچه مو منتظر نذار ..
 به دنبال این حرف چشمک زد ... آتان چپ چپی نگاش کرد و محو حرکات آترین شد که سعی داشت با همه وجودش حرکاتی رو که از
 عمو نیماش یاد گرفته بود رو با اون آہنگ تند انجام بده ... اینقدر حرکاتش بامزه بود که نتونست جلوی خودش رو بگیره و قہقہہ زد ... از
 اون خندہ هایی کہ سالی یہ بار خودشونو نشون می دادن ... ترسا ہم خندید و گفت:
 - الہی مامان قربونت برہ!
 آرتان از جا بلند شد و گفت:
 - مامان بیجا می کنہ!
 بعد از این حرف رفت سمت آترین و حرکت موجی رو کہ آترین نمی تونست درست انجام بده رو براش انجام داد و گفت:
 - اینجوری عزیزم!
 ترسا مبهوت جیغ کشید:
 - آرتان!
 آرتان مرموزانه ابرویی بالا انداخت و بہ آترین خیرہ شد ... آترین ہم ہیجان زدہ سعی کرد همون کار رو انجام بده ... وقتی بعد از چند
 لحظہ موفق شد آرتان با یہ حرکت شش دور سر جاش پیچ خورد دور خودش و گفت:
 - حالا این رو تمرین می کنیم ...
 ترسا دیگہ طاقت نیاورد مشتت توی شونہ آرتان کوبید و گفت:
 - کصافط!!! تا امروز رو نکرده بودی این ہنرت رو ...
 آرتان شونہ ای بالا انداخت و گفت:
 - اولاً شما ہمیشہ محو رقصیدن نیما جونتون می شدین و ہیچ وقت ما رو نمی دیدین! دوما من ہیچ وقت از این جنگولک بازیای خوشم نمی
 یاد ... ہیپ ہاپ رو بہ عنوان نرمش یاد گرفتم ... سوما ...

به اینجا که رسید اشاره ای به آترین کرد و گفت:

- هزار بار بگم بعضی حرفا بداموزی داره!! باید رعایت کنی ...

ترسا غر زد:

- دو روز دیگه می ره مدرسه یاد می گیره خودش!

- عزیزم ... بچه وقتی تو محیطی بزرگ بشه که پدر و مادرش درست صحبت کنن کم کم درست صحبت کردن برای خودش هم به ارزش

می شه ... اما اگه تو رعایت نکنی اونم دلیلی نمی بینه که رعایت کنه!

- باز روانشناس شدی!؟

- من اگه نتونم بچه مو درست تربیت کنم چه انتظاری از مردم عادی می شه داشت ؟

ترسا چپ چپ نگاه کرد اما حرفی نزد ... چون به حرفای آرتان ایمان داشت ... آرتان هم حرفش رو ادامه داد و گفت:

- حرفم چهارمأ هم داشت خانوم دکتر ... شما مگه درس نداشتی؟ بفرما سر درست!

ترسا خنده اش گرفت، مشت دیگه ای تو شونه آرتان کوبید و با حرکتی غافلگیرانه گونه اش رو بوسید و گفت:

- بهت افتخار می کنم!

بعد از اون آترین رو هم بوسید که تو روحیه اش تاثیر منفی نذاره. اینو هم از آرتان یاد گرفته بود ... بوس در حد گونه مجاز بود ... قربون

صدقه مجاز بود اما بیشتر از اون باعث بلوغ زودرس واسه آترین می شد ... در ضمن هر وقت آرتان رو می بوسید باید آترین رو هم می

بوسید تا آترین تفاوت بین دو بوسه رو حس نکنه ... همینطور که دیکته های آرتان رو توی ذهنش مرور می کرد راهی اتاقتش شد ...

دستی روی سیم های گیتارش کشید، نت سل صداس زیر تر از حد عادی بود، مشغول کوک کردن گیتار شد، در همون حالت حواسش توی

آشپزخونه هم دور می زد، توسکا تند و فرزند مشغول درست کردن شام بود. عاشق روزهای جمعه بود، هم خودش خونه بود و هم توسکا،

می تونستن یه دل سیر همو ببینن. به خصوص برای اون که حس می کرد هر چی هم توسکا رو ببینه بازم کمه! صدای تق تق که بلند شد

گیتار رو رها کرد و کمی گردن کشید، توسکا داشت تند و فرزند روی تخته چوبی هویج ها رو قطعه قطعه می کرد. همه حواسش هم معطوف

کارش بود و اصلا متوجه ارشاویر نشده بود که داره دیدش می زنه. آرشاویر لبخندی زد و دوباره نشست سر جاش، گیتار رو برداشت و

انگشت شستش رو از سیم ششم تا سیم اول کشید پایین. اینبار همون صدایی که می خواست به گوشش خورد. بی توجه به کاغذهای آکورد

ریخته شده دور و برش نت ها رو توی ذهنش ترسیم کرد و شروع کرد به زدن. ریتم آهنگ رفته رفته داشت تند تر می شد و عجیب بود

که صدای ضربات توسکا روی هویج ها هم داشت تند تر می شد. آرشاویر خنده اش گرفت، بند گیتارش رو دور گردنش انداخت و از جا

بلند شد، همینطور که می زد شروع کرد به خوندن و راه افتاد سمت آشپزخونه، توسکا اینبار داشت سرک می کشید، با دیدن آرشاویر که

با یه حرکت رفت روی صندلی های کنار اپن و پرید روی اپن خندید. آرشاویر چهار زانو نشست روی اپن و در حالی که خیره شده بود به

توسکا به خوندنش ادامه داد:

Remember summer remember my love -

Burning for you

Shining for you

Remember summer i miss you my heart

thinking love you
thinking love you

بمون

کنارم بمون... اگہ بری من می میرم آسون

عشقم تو هستی عشقم

باہاتم تا پای جوون

بمون

کنارم بمون.... اگہ بری من میمیرم آسون

عشقم.... تو هستی عشقم

باہاتم تا پای جوون

تا پای جوون

Remember summer remember my love

Burning for you

Shining for you

Remember summer i miss you my heart

thinking love you

thinking love you

می خوام

عشقتو می خوام

اگہ بری سوت و کور دنیاام

از من

نگیر این حس ووو

تا ابد بمون باہام

می خوام

عشقتو می خوام

اگہ بری سوت و کور دنیاام

از من

نگیر این حس ووو

تا ابد بمون باہام

Remember summer remember my love

Burning for you

Shining for you

Remember summer i miss you my heart
thinking love you
thinking love you

....

woow

woow

...woow

Remember summer remember my love
Burning for you
Shining for you
Remember summer i miss you my heart
thinking love you
thinking love you

یادته عاشق شدیم هر دومون

تو تابستون تو تابستون

قسمت دادم که با من بمون

یادش بخیر

اون تابستون

(آهنگ علی کیانی remember the summer)

توسکا تند تند مشغول ریز ریز کردن هویج ها بود و هر از گاهی دور خودش چرخی می زد. همه حواس آرشاویر دیگه پیش توسکا بود. توسکا هویج ها رو داخل قابلمه پر از آب جوش ریخت و مشغول ریز ریز کردن قارچ ها شد. اینقدر سرعت دستش زیاد شده بود که توی یه لحظه حواس پرتی نوک انگشت سبابه دست چپش رو برید و جیغش بلند شد. آهنگ قطع شد و آرشاویر سریع گیتار رو از دور گردنش در آورد انداخت روی اپن و خودش هم پرید پایین. توسکا انگشتش رو با دست دیگه ای چسبیده بود و کمی خم شده بود. چشماشو از زور سوزش انگشتش بسته بود. آرشاویر با یه حرکت کشیدش توی بغلش و گفت:

- ول کن عزیزم، ول کن بینم چه کردی با خودت ...

سعی کرد مشتش رو باز کنه، اما فایده ای نداشت چون توسکا نه چشماشو باز و نه دستشو ول می کرد. آرشاویر دستشو گرفت توی دستش و آروم آروم انگشتای دست راستشو از دور انگشت سبابه دست چپش باز کرد. خیلی هم نبریده بود اما دلیل نمی شد که دل بیقرار آرشاویر آروم بشه. توسکا رو نشوند روی صندلی میز ناهار خوری و صداش زد:

- عزیزم ...

توسکا چشماشو باز کرد و اشک از لای چشماش به بیرون سرک کشید. آرشاویر انگشت دستشو بوسید و گفت:

- خیلی درد می کنه؟ می خوای بریم دکتر؟

توسکا نگاهی به انگشتش کرد و گفت:

- نه! به لحظه فقط خیلی سوخت ... الان بهتره ...

آرشاویر باز انگشت توسکا رو زیر و رو کرد. به کم خون بیشتر نیومده بود و همون هم خشک شده و جلوی خونریزی بیشتر رو گرفته بود. از جا بلند شد رفت سمت یخچال تا چسب زخمی از داخل جعبه کمکهای اولیه برداره و گفت:

- زهرمار بخورم جای شام!

توسکا اعتراض کرد:

- آرشاویر ...

آرشاویر چسب رو در آورد و گفت:

- خوب نگاه کن با خودت چی کار می کنی!!؟

- حواسمو پرت کردی دیگه ... وقتی می یای به کنسرت زنده بالای سرم اجرا می کنی توقع داری چی کار کنم؟

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

- اینقدر نمک نریز برای من ...

توسکا انگشتش رو گرفت سمت آرشاویر تا چسب رو براش بچسبونه و گفت:

- دوست دارم! آرشاویر خودمی ...

آرشاویر خندید، دوباره روی زخم رو بوسید و چسب رو براش چسبوند. بعدش به در آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

- برو بیرون، بقیه اش با من ...

- نه! تو بلد نیستی ...

- من بلد نیستم!!؟

- بلی، تو کی آشپزی کردی؟ بیا برو بیرون اونقدرها هم دست و پا چلفتی نیستی. تازه مرغمو پختم داشتم سوپ می پختم که این بلا بر سرم نازل شد.

- قربون اون سرت برم من، برو بیرون بهت می گم! به سوپ پختن که کاری نداره.

- آرشاویر! بیا برو برام یه کم پیانو بزن، من با صدای پیانوت آروم می شم .

- با این دستت ...

- چشمه مگه؟ زخم شمشیر که نخوردم! یه خراش جزئی! برو برام بزن منم اینو درست می کنم با یه سینی چایی می رسم خدمتتون.

آرشاویر غافلگیرانه بغلش کرد، موهای فرش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

- کدبانوی منی تو!

توسکا هلش داد و گفت:

- برو!

بعد از رفتن آرشاویر توسکا به کارش ادامه داد. روز به روز از ازدواج با آرشاویر راضی تر می شد. چون هیجان آرشاویر فرو کش نمی کرد و همیشه زندگیش توی سطح بالایی از هیجان و عشق قرار داشت و این چیزی نبود که باعث نارضایتیش بشه. نه فقط توسکا که هیچ زنی از

اینکه شوهرش عاشقش باشه ناراحت نمی شه. با شنیدن نوای خوش پیانو تند تند بقیه مواد سوپ رو آماده کرد. قلبش دچار آرامشی عمیق شده و خوش طنین تر از همیشه می طپید. خورد کردن قارچ ها که تموم شد مواد رو داخل قابلمه ریخت و در قابلمه رو گذاشت. اینبار مشغول چایی ریختن شد. یه فنجان برای خودش و یه لیوان برای آرشاویر. آرشاویر عادت داشت چایی رو لیوانی بخوره ... ظرف خرما و کشمش و گزی که به تازگی از اصفهان خریده بودن رو داخل سینی قرار داد و رفت بیرون. آرشاویر پشت پیانوی قهوه ای رنگش نشسته و با همه عشقش می زد. توسکا خوب می دونست که پیانو ساز مورد علاقه آرشاویره. همینطور که خودش هم صدای اون رو به هر صدایی ترجیح می داد. سینی رو روی میز وسط سالن گذاشت و نشست. آهنگ به اتمام رسید ، با هیجان براش دست زد و گفت:

- تو محشری عزیزم.

آرشاویر از پشت پیانو بلند شد، با لبخند اومد سمت توسکا و گفت:

- باید محشر باشم که به تو پیام!

توسکا با ناز خندید و گفت:

- چاییتو بخور ...

آرشاویر نشست کنارش، دست چیب خورده اش رو توی دستش گرفت و گفت:

- خوبی؟ دیگه دستت نمی سوزه؟

توسکا دستشو از دست آرشاویر بیرون کشید. جلوی صورتش یه کم نگاه به انگشتش کرد و گفت:

- نه خوبم. چیزی نشده بود.

آرشاویر زمزمه کرد:

- خدا رو شکر ..

گزی از داخل ظرف برداشت و در حال باز کردنش گفت:

- این اصفهان هم برامون خاطره ای شد!

- کلا من و تو هر جا می ریم خاطره می شه برامون. چون تو نمی ذاری به هیچ کدوممون بد بگذره.

آرشاویر بی طاقت دست انداخت دور شونه توسکا و اونو به خودش فشرد. توسکا هم در جوابش لبخند زد. بعد از چند لحظه سکوت ،

توسکا گفت:

- از آرشین چه خبر ؟

- فعلا که هیچی، آرشین خبری هم بخواد از خودش بده به تو می ده نه به من!

توسکا خنده اش گرفت و گفت:

- چرا اونوقت؟

- چون با تو خیلی صمیمی تره! خودت که می دونی ...

توسکا آهی کشید و گفت:

- کاش نرفته بود!

- عشقه دیگہ ... کاریش نمی شه کرد.

توسکا خندید و گفت:

- اینو موافقم. اما آخہ واسہ ہمیشہ ؟

- معلوم ہم نیست! شاید بتونہ گنزالو رو راضی کنہ و برگردہ ایران.

- کاش بتونہ ، اما خیلی ناقلاہ! وقتی بہم گفت تصمیم دارہ با استادش توی ایتالیا ازدواج کنہ ہنگ کردم. آخہ یہ تصمیماتی براش داشتم.

آرشاویر جرعہ ای از چاییشو خورد و گفت:

- چہ تصمیماتی؟ اینقدر تصمیم روی من بیچارہ پیادہ کردی بس نبود؟

توسکا مشتی حوالہ شونہ آرشاویر کہ با خندہ خودشو عقب می کشید زد و گفت:

- بچہ پرو! تو با اون فرق داری ... واسہ اون تصمیمای خوب داشتم.

- قربون اون دستات برم! کم ہم کہ سنگین نیست! چہ تصمیماتی؟

- قصد داشتم با شہریار بیشتر آشناش کنم.

اخمای آرشاویر در ہم شد و گفت:

- بیخود!

- آرشاویر اینقدر خودخواہ نباش!

- حالا کہ رفتہ، اما اگہ ہم بود اینکار درست نبود عزیزم.

- چرا ؟

- چون اون قبلا عاشق تو بودہ! فکر نمی کنی بہ غرور آرشین بر می خورد؟

- نہ خب اون جریان تموم شدہ بود.

- اگہ یہ لحظہ ہم خودتو بذاری جای آرشین می فہمی کہ محال بودہ قبول کنہ.

- آخہ شہریار ...

آرشاویر باز اخمو شد و گفت:

- تو چرا اینقدر سنگ شہریار رو بہ سینہ می زنی!!

- من سنگ شہریار رو بہ سینہ نمی زنم، اما دوست داشتم اونم خوشبخت بشہ. ہر چی فکر می کنم می بینم ما خیلی بد کردیم. خیلی زیاد

...

- اصلا ہم بد نکردیم! تو حق من بودی و من بہ حق رسیدم. توسکا جان من و تو بارہا در مورد این جریان با ہم صحبت کردیم! بہ نتیجہ

ہم رسیدیم چرا می خوای بحثای کهنہ رو باز دوبارہ تازہ کنی؟

- نمی دونم ... اما حس می کنم تا وقتی ازدواج نکنہ و خوشبخت نشہ بہش مدیونم.

آرشاویر اینبار خندید و گفت:

- تقصیر خودتہ، می خواستی یہ خواہر دو قلو داشته باشی.

- توسکا خندید و گفت:
- دخترمون رو ہم می تونیم بهش بدیم.
- آرشاویر با تعصبی پدرانہ بہ شوخی گفت:
- چشم! مگہ دخترمو از سر راه آوردم؟
- توسکا بی توجہ بہ شوخی آرشاویر گفت:
- آرشاویر ...
- جانم؟
- می گم ... چیزہ ...
- آرشاویر لیوان خالی شدہ چاییشو توی سینی گذاشت و گفت:
- چی شدہ؟
- من ...
- تو چی؟
- راستش خب ... هنوز حاملہ نشدم.
- آرشاویر با تعجب نگاش کرد و گفت:
- خب نشدہ باشی! مگہ چیہ؟
- خودت ہم خوب می دونی کہ دیر شدہ.
- توسکا جان، الکی بہ خودت فشار نیار ... اصلا ہم دیر نشدہ! تازہ یک ماہہ کہ تصمیم گرفتیم بچہ دار بشیم.
- اما من از دکترو وقت گرفتم. واسہ فردا ...
- آرشاویر با بہت چوہنہ توسکا رو چرخوند سمت خودش و گفت:
- چی؟؟؟
- توسکا بدون اینکہ نگاش کنہ گفت:
- ہمین کہ شنیدی!
- آرشاویر صداشو بلند کرد و گفت:
- یعنی چی؟ من ارزش یہ مشورت رو ہم نداشتم یعنی؟؟!
- عزیزم این چیزا زنونہ است!
- توام زن منی و ہمہ چیزت بہ من مربوطہ! توسکا فکر الکی نکن الان ہم نیازی نیست خودتو درگیر این چیزا بکنی. این طبیعیہ کہ یہ مدت طول بکشہ.
- من می رم آرشاویر ، باید خودمو آروم کنم.
- آرشاویر نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

- حرف من کشکہ دیگہ؟
- توسکا با عشق نگاش کرد و گفت:
- نہ عزیزم!!! اما توام بہم حق بدہ، من الان یہ کم نگرانم. اگہ حرفای تو رو خانوم دکتہر ہم تایید کنہ اونوقت خیالم راحت می شہ.
- آرشاویہ کہ کمی توی دلش حق رو بہ توسکا می داد بعد زا چند لحظہ سکوت لب باز کرد و گفت:
- خیلی خب پس با ہم می ریم.
- توسکا سرشو روی سینہ اش گذاشت و گفت:
- مرسی عزیزم ...
- آرشاویہ مشغول نوازش موہاش شد و گفت:
- پس دستتو ہم واسہ ہمین مجروح کردی! حواست پی افکار خودت بود.
- توسکا آہ کشید. جلوی آرشاویہ ہمیشہ یہ نامہ باز شدہ بود. زمزمہ کرد:
- بہش حق بدہ ... چند روزہ کہ تو فکرم.
- آرشاویہ بازوشو فشار محکمی داد و گفت:
- دیگہ حق نداری ذہن خودتو مشغول این چہرندیات بکنی. اینو بدون کہ من و تو مشکلاتمون رو با ہم حل می کنیم. یا ہر دو با ہم درگیرش می شیم یا ہیچ کدوم.
- توسکا سکوت کرد آرشاویہ ہم ترجیح داد سکوت بکنہ و بیشتر از این اذیتش نکنہ.
- کاغذ رو توی دستش چند بار زیر و رو کرد، بہ نظر بد نمی یومد. روزہای شنبہ و دوشنبہ و سہ شنبہ کلاس داشت فقط روزی چہار ساعت.
- کاغذ رو گذاشت لای کلاسورش و زیر لبی گفت:
- کاش آراد ہم مثل من باشہ.
- سوار ماشین شد و آفتابگیر رو پایین آورد تا بتونہ توی آینہ خودشو ببینہ. ہمہ چیز خوب بود. نہ آرایشش قاطی شدہ بود نہ موہاش بہ ہم ریختہ بود. مشغول دید زدن خودش بود کہ در ماشین باز شد و آراد سوار شد:
- خوبی خانومم ، اینقدر خودتو نگاہ نکن کم می شی!
- ویولت زیر لب ایشی گفت و گفت:
- گرفتی برنامه تو؟
- آره ، تموم شد، از اون ہفتہ کلاس داریم. سوئیچو می دی؟
- ویولت بہ خاطر خستگی زودتر از آراد از آموزش خارج شدہ و اومدہ بود کہ سوار ماشین بشہ، برای ہمین ہم سوئیچ دستش بود. سوئیچ رو گرفت سمت آراد و گفت:
- ببینم ...
- آراد ماشین رو روشن کرد و گفت:
- چیو؟

- برنامه تو دیگه .
- آهان ، نیست دنبالم، گذاشتم توی فایل تو اتاق.
- وا! می خواستم بینم چه روزایی کلاس داری. با چه ترمایی؟
- خوب حفظم عزیزم، روزای شنبه، یکشنبه و چهار شنبه. شنبه با ترم پنج، یکشنبه با ترم هفت، چهارشنبه هم با ترم یک.
- ویولت لباسو جمع کرد و گفت:
- نمی خوام! چرا اینقدر با من فرق داری؟
- آراد چرخید به سمتش و گفت:
- باز لباتو اونجوری کردی؟!
- ویولت لباسو غنچه تر کرد و شکلک در آورد. کیف می کرد وقتی که با این شیطنت هاش آراد رو اذیت می کرد و صداشو در می آورد.
- آراد زیر لب لا اله الا اللهی گفت و خندید. بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:
- تو مگه کی کلاس داری استاد؟
- ویولت که باز یادش به کلاسای متفاوتشون افتاده بود گفت:
- شنبه کلاس دارم با ترم اولیا ... دوشنبه با ترم سه ، سه شنبه هم با ترم پنج ...
- آراد یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:
- حداقل شنبه ها با هم هستیم.
- آراد بهت گفته باشم اگه این دخترا برات قر و قمیش بیان چاله میدونی می شما!
- آراد غش غش خندید و گفت:
- بعدش چی کار میکنی؟
- ترم اولیا و ترم پنجیا با منم کلاس دارن، همه شونو می ندازم!
- آراد سرشو به نشونه افسوس تکون داد و گفت:
- بیچاره ها خبر ندارن خانوم من چه حسود خانومی تشریف داره!
- بله! پس چی فکر کردی؟ فکر کردی ما از اون خانواده هاشیم؟ از همون اول می ری می گی ایشون خانوم بنده هستن! بنده صاحب دارم.
- هی هم با حلقه بازی می کنی که همه ملتفت بشن.
- آراد بی طاقت گفت:
- حسود می شی دیوونم می کنی.
- ویولت با ناز گفت:
- دوس می داری؟!
- آراد کف دستشو گذاشت روی بوق برای ماشین جلویی بوقی کشدار زد و گفت:
- بس کن ویو ، بذار سالم برسیم خونه.

ویولت دست از شیطنت برداشت، ضبط رو روشن کرد و گفت:

- می یای یه سر بریم پیش آراگل؟ دلم برای وروجکش تنگ شده.

آراد که خودش هم خیلی دلش برای نوا تنگ شده بود سری تکون داد و گفت:

- آره موافقم، فقط یه زنگ بهش بزن.

ویولت دست توی کیفش کرد و مشغول گشتن شد، موبایلش رو کشید بیرون و شماره آراگل رو گرفت. آراد هم روبروی یه اسباب بازی

فروشی نگه داشت تا برای نوا کوچولو یه هدیه بخره. عادت نداشت دست خالی به دیدنش بره، نوا دنیای داییش بود ...

نیما نگاهی به ساعت مچیش انداخت و وارد شرکت شد، درست به موقع رسیده بود. منشی که پسر جوونی بود با دیدنش از جا بلند شد و

سلام کرد. نیما تند جوابش رو داد و رفت سمت اتاق مانی، در رو باز کرد و وارد شد. مانی هم با دیدن نیما لبخندی زد و خودکاری که

باهش مشغول نوشتن لیست خریدهای جدیدشون بود رو روی میز انداخت و گفت:

- سلام، چطوری؟

نیما با خستگی نشست روی مبل های راحتی و گفت:

- ای بد نیستم، سرم داره می ترکه فقط ...

مانی دکمه روی میزش رو فشار داد که مخصوص سفارش نوشیدنی بود و گفت:

- چرا؟ نیاوش خسته ات می کنه؟

نیما لبخندی زد و گفت:

- نیاوش؟! نیاوش دلیل زندگی کردن منه.

- بله، بله! اگه این حرفتو به گوش طرلان نرسوندم!

نیما خنده اش گرفت و گفت:

- گمشو بابا! تو خودت درسا رو بیشتر از آتوسا دوست نداری؟

مانی با خونسردی گفت:

- معلومه که نه! من دیوونه آتوسا بودم و هستم، اگه آتوسا نبود دُرسا رو هم نداشتم.

نیما توی دلش حسرت خورد، اما هیچی به روی خودش نیاورد و به جاش به شوخی گفت:

- از بس بی سلیقه ای احمق جون! اون درسای خوردنی رو باید براش مُرد!

مانی لبخندی زد، عکس درسا رو که روی میزش بود گرفت توی دستش کمی نگاش کرد و گفت:

- پس چی؟ اما اونقدر بی چشم و رو نیستم که مامانشو فراموش کنم.

نیما توی دلش گفت یعنی من بی چشم و روئم! خدا شاهده بی چشم و رو نیستم، فقط خسته شدم، همین! مانی که قیافه پکر نیما رو دید

گفت:

- حالا تو چته؟ فردا عازمیا! می خوای با این قیافه بری؟

نیما آہی کشید و گفت:

- نہ، گفتم کہ خستہ ام. از صبح دانشگاه بودم، امتحان می خواستم بگیرم از بچہ ہا! دیوونہ ام کردن. تا امتحان گرفتم و برگہ ہا رو جمع کردم و اومدم از دانشگاه بیرون بیچارہ شدم. با یہ کم خواب رو بہ راہ می شم.

- از دست تو ... پس برو خونہ استراحت کن پروازت ساعت شش صبحہ. می خوام رسیدی اونجا سرحال باشی.

نیما سری تگون دادم و گفت:

- نگران نباش، تا اون موقع خوب می شم. اومدم برگہ ہای تمدید قرارداد رو با بلیط ازت بگیرم و برم.

همون لحظہ مستخدم با لیوان ہای چایی وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی با نیما سینی رو روی میز گذاشت و رفت. مانی از پشت میزش خارج شد و روبروی نیما روی مبل ہا نشست، نیما ہم در همون حین کہ مانی حواسش نبود عکس درسا رو برداشت و بہش خیرہ شد. موہای لخت طلایی-زیتونی اش با چشمای سبز کمرنگش بہ قدری شباهتش رو بہ ترسا زیاد می کرد کہ نیما از خیرہ شدن بہش می ترسید. همینطور کہ خیلی وقت بود بہ ترسا خیرہ نشدہ بود. ہر چہ طرلان توی زندگی تند تر و بد اخلاق تر می شد داغ دل نیما بیشتر تازہ می شد. بہ زندگی ترسا و آرتان غبطہ می خورد. خودش رو خوشبخت می دونست ، اما این خوشبختی اون خوشبختی نبود کہ نیما آرزوش رو داشت. با صدای مانی بہ خودش اومد:

- اوی ، با تواما!

- ہان ؟ چیزی گفتی؟

- نخوری دخترمو؟ خیلی دلت براش تنگ شدہ یہ تکونی بہ خودت بدہ بیا ببینش ، خیلی بی وفایی عموش!

نیما لبخندی زد و گفت:

- حالا کہ دارم می رم ، اما وقتی برگردم حتما یہ سر بہش می زنم.

- زحمت می کشی.

- غر نزن غر غرو! مٹ پیرمرد ہا شدی.

مانی از جا بلند شد، سمت کشوی میزش رفت و گفت:

- سمنون دارہ بالا می رہ اما دلمون جوونہ ، من پیر بشو نیستم.

بہ دنبال این حرف مدارکی کہ مورد نیاز نیما بود رو از داخل کشو بیرون کشید و داخل یہ پوشہ قرار داد. دوبارہ برگشت سر جاش نشست، پوشہ رو روی میز جلوی نیما گذاشت و گفت:

- اونجا حواست بہ کارا باشہ مثل ہمیشہ، من هوای خانوم و بچہ تو دارم. نمی دارم چیزی کم داشته باشن.

- می دونم، تو ہمیشہ تو این مورد شرمندہ ام می کنی.

- دشمنت شرمندہ باشہ حالا برو بہ استراحتت برس.

نیما لیوان خالی چایی رو گذاشت روی میز و گفت:

- باشہ مرسی ، کاری نداری دیگہ با من؟

- نہ ، اون خطی کہ اون طرف فعال می شہ رو ہم برات گذاشتم.

- دستت درد نکنه. رسیدم خبرت می کنم.

- موفق باشی ، می دونم مثل همیشه رو سفیدم می کنی.

نیما دست مانی رو فشرد و از اتاق خارج شد. باید افکار آزاردهنده رو از خودش دور می کرد. سوار ماشینش شد و به سمت خونه راه افتاد. تموم طول راه داشت به اشک های طرلان فکر می کرد که مطمئن بود تا فردا صبح سینه اش رو می سوزونن و همینطور نفوس های بدی که مطمئن بد می زنه. کی قرار بود به این رفتارش عادت کنه؟ خودش هم نمی دونست!

چند لحظه ای به جمعیت بچه ها نگاه کرد ، دستای همو گرفته بودن و عمو زنجیر باف بازی می کردن. خانومی هم دورشون راه می رفت و از همه لحاظ هوشون رو داشت، با خیال راحت از مهدکودک بیرون رفت. هفته ای دوبار آترین رو به مهدکودک می برد تا روابط اجتماعی قوی بشه. بعد از اون هم خودش یا خونه شبنم می رفت یا بنفشه، ولی اون روز هوس کرده بود به راست بره محل کار آرتان و سورپرایزش کنه. سر راه از یه گل فروشی چند شاخه مریم خرید، برای خوشبو شدن مطبخ خوب بود. ماشین رو که جلوی مطب پارک کرد، عین دختر های هجده ساله هیجان داشت. خیلی وقت که آرتان رو سورپرایز نکرده بود و سر زده به محل کارش نرفته بود.

در مطب مثل همیشه باز بود، اول سرش رو برد تو تا مطمئن بشه مطب خیلی هم شلوغ نیست، چون آخرای تایم کاری آرتان بود و انتظار داشت مطب خلوت باشه. انتظارش الکی هم نبود چون هیچ کس توی انتظار نبود. وارد شد و سعی کرد کمترین سر و صدا رو ایجاد کنه از نبودن منشی پشت میز کمی متعجب شد. یه آشپزخونه کوچیک ته راهرو سمت چپ قرار داشت. به آشپزخونه سرک کشید تا از منشی خبر بگیره و ببینه کسی توی اتاق آرتان هست یا نه، اما نبود. همون لحظه صدای قهقهه ای شنید، قهقهه بلند به زن! سریع عقب گرد کرد. یعنی مراجع آرتان به زن بود؟ خب آره! چرا که نه؟ آرتان همه نوع مراجعی داشت! شاید این مراجعش کسی بود که بیخود و بی جهت می خندید. شاید ... اما حس زنونه اش قوی تر از هر حسی اونو کشید سمت اتاق آرتان. از شانسش لای در باز بود، قبل از اینکه بتونه توی اتاق رو دید بزنه صدای پر ناز همون دختر رو شنید:

- آرتان خیلی لوسی! حالا هی بهت می گم تو دیگه منو دوست نداری باز قلقلکم بده که یادم بره بحث سر چی بوده!

ترسا حس کرد زیر پاش خالی شده، اما به زور خودشو کمی جلوتر کشید تا بتونه داخل اتاقو ببینه. به گوش هاش تحت هیچ شرایطی اعتماد نداشت. اما با دیدن صحنه پیش روش به چشم هاش هم شک کرد! دختر برنزه ای با موهای بلوند خیلی روشن که به سفید می خورد درست چسبیده آرتان نشسته بود. کروات آرتان باز شده روی میز افتاده بود، کتش هم پشت صندلی آویزون شده بود، دکمه های پیرهنش باز بود. صدای آرتان برای ترسا توی اون لحظه درست مثل ناقوس مرگ بود:

- چرا عزیزم؟ چرا اینطور فکر می کنی؟ خودت هم خوب می دونی که برای من خیلی عزیزی!

- بله از ازدواج کردنتون مشخصه.

- تانیا ، عزیز من! من اون موقع تو رو گم کرده بودم! وگرنه مگه دیوونه بودم با اون عجله ازدواج کنم؟!

- آرتان عذرتو قبول ندارم، یه سرچ تو فیس*بو*ک می کردی منو پیدا می کردی. این روزا دور دور اینترننه عزیزم.

- تانیا جان تو که می دونی من اهل این برنامه ها نیستم.

- یعنی من ارزششو نداشتم؟

آرتان خم شد و گفت:

- معلومه که داشتی! اگه می دونستم اونجوری می تونم پیدات کنم مطمئن باش ذره ای صبر نمی کردم.

دختر سرشو روی سینه آرتان گذاشت و با ناز گفت:

- اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم آرتان! همه رو دیوونه کرده بودم. به خصوص بابا، اما دیگه نمی تونم بدون تو ادامه بدم. برگشتم که همیشه پیشت باشم.

آرتان مشغول نوازش موهای دختر شد و در حالی که روی موهاشو می بوسید گفت:

- این نهایت آرزوی منه تانیا جان!

ترسا با تصور اینکه مرده دست لرزانش رو بالا آورد تا صورتش رو لمس کنه و مطمئن بشه که هنوز زنده است! دستش که به صورت خیسش خورد تازه فهمید داشته گریه می کرده. آب دهنش رو که قورت داد حس کرد گلویش حسابی متورم شده. نفسش بالا نمی یومد. دلش می خواست در اتاق رو باز کنه و تف بندازه توی صورت هر دو نفرشون، دلش می خواست همون لحظه اینقدر جیغ بکشه که هم حنجره اش پاره بشه هم پرده گوش اون تا، دوست داشت با دستای خودش خفه شون کنه! اما نمی تونست، هر لحظه احتمال می داد از حال بره. گلایی که توی دستش بودن رو محکم تر فشرد و با همه توانش بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنه از مطب خارج شد. زیر لب هذیون می گفت:

- آرتان رو از دست دادم ... آرتان دیگه مال من نیست! باید فکرشو می کردم. اون پسر ... با اون همه موقعیت و امکانات، محال بود کسی رو نداشته باشه. پس گمش کرده بود ... الان پیداش کرده ... همه چی تموم شد ... تاریخ انقضام تموم شد ... تموم شد ... وای خدایا تموم شد!

سوار ماشین که شد سرش داشت گیج می رفت. گل ها رو پرت کرد روی صندلی کناری و سرش رو روی فرمون گذاشت. تازه بغضش ترکید، به حق افتاد. دلش می خواست جیغ بکشه اما گلویش به هم چسبیده بود، فقط می تونست ناله کنه! همین و بس!

- آرتان ... آرتانم ... عشق من ... تو پست نیستی ... نه نیستی! تو از من نمی گذری. تو منو دوست داری، تو خودت گفتی برام می میری ... آرتان تو بی من نفس نمی تونی بکشی. آرتان چطور می تونی بذاری کسی دستت بزنه؟ چطور می تونی یه نفر دیگه رو ببوسی؟

سرش رو از روی فرمون برداشت، نگاهش تار شده بود. دنده رو جا زد و راه افتاد. نمی دونست می خواد کجا بره، فقط می رفت. ماشین های جلوشو درست نمی دید اما می رفت. حواسش به چراغ های راهنمایی نبود فقط می رفت. می رفت ... انگار که می خواست از این دنیا هم بره ... پاش رو محکم و محکم تر روی گاز فشار می داد ... هیچی براش مهم نبود. دیگه آرتانی نبود که نگرانش باشه، آترین هم از ذهنش پر زده بود. سر چهارراه نزدیک آپارتمان نیما و طرلان بی توجه به قرمز بودن چراغ راهنمایی خواست از چهارراه رد بشه که تو دل ماشین های مخالف فرو رفت. ماشین با صدای مهیبی دور خودش چرخید، چرخید و چرخید ... درست مثل دنیایی که چند دقیقه ای بود داشت دور سر ترسا می چرخید. ماشین به جدول های کنار خیابون خورد و تعادلش از بین رفت. کمی سکندری خورد و آخرش رو در سمت ترسا فرو اومد و متوقف شد. دود و بوی لنت سوخته همه جا رو گرفته بود. کسایی که شاهد تصادف بودن با رنگ و رویی پریده به سمت ماشین می رفتن و اصلا نمی دونستن قراره با چه صحنه ای روبرو بشن ...

آرتان پاشو روی گاز فشرد و راه افتاد. دلش طبق معمول برای خونه اش پر می کشید. صدای زنگ موبایلش بلند شد. هندزفیریش تو گوشش بود. دکمه اش رو فشار داد و گفت:

- الو ...

صدای نیلی جون توی گوشی پیچید:

- الو ، آرتان مامان ...

- سلام نیلی جان ، خوبی؟

- مرسی مامان، تو خوبی؟ ترسا خوبه؟

- مرسی ممنون ... چه خبرا؟

- آرتان از مهد آترین زنگ زدن مامان ...

اخمای آرتان کمی در هم شد و گفت:

- مهد آترین؟ چه خبر شده؟

- گویا ترسا هنوز نرفته دنبالش، اونا هم شماره تو رو نداشتن، فقط شماره ترسا رو داشتن. می گن گوشی خودش خاموشه، شماره منو از خانوم امیری گرفتن. می دونی که مدیر اونجا دوستمه.

آرتان دیگه حرفای مامانش رو نمی شنید، گوشی ترسا خاموش بود؟؟ چرا؟! دنبال آترین نرفته بود؟! چرا؟ چراها یکی پس از دیگری داشتن توی ذهنش شکل می گرفتن. با صدای نیلی جون حواسش رو جمع کرد:

- آرتان، می شنوی مامان؟ می گم ترسا کجاست؟

آرتان سریع گفت:

- نمی دونم مامان، الان پیداش می کنم. نگران نباشین، دنبال آترین هم می رم.

- ای بابا! مادر من از اون اول قرار بود آترین فقط دو ساعت بره مهد تو هفته! این بچه پنج ساعته اونجاست، همه رفتن مونده تنها!

آرتان که همه حواسش پی ترسا بود کلافه گفت:

- باشه مامان، فهمیدم! الان می رم دنبالش.

- منو بیخبر نذار، نگران ترسا هم هستیم.

آرتان گفت:

- باشه چشم ...

به دنبال این حرف بدون خداحافظی قطع کرد. گوشیشو برداشت و سریع شماره ترسا رو گرفت ولی این جمله رو شنید:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

سعی کرد همه فکرای بدی که داشتن تو ذهنش شکل می گرفتن رو دور بریزه. کف دستش رو محکم روی فرمون کوبید و دوباره شماره رو گرفت، زیر لب نالید:

- جواب بده تری ... جواب بدی لعنتی!

اما بازم همون پاسخ ضبط شده رو شنید. با کلافگی قطع کرد پاشو تا ته روی گاز فشار داد و رفت سمت مهدکودک اترین. اینقدر تند می رفت و لایی می کشید که یادش نمی یاد تو عمرش اون مدلی رانندگی کرده باشه! حتی مواقعی که ترسا داشت برای همیشه می رفت کانادا ... خیلی سریع آترین رو که حسابی بغض کرده بود سوار ماشین کرد و راه افتاد سمت خونه. با همه وجود آرزو می کرد ترسا خونه باشه و اینا همه اش یه بازی برای سنجش علاقه آرتان باشه. آترین سعی می کرد با باباش حرف بزنه اما هیچ جوابی نمی گرفت. آرتان اینقدر که کلافه و نگران بود اصلاً متوجه نبود که برخوردش با اترین درست نیست. آترین هم بغ کرده نشست و دیگه حرف نزد. آرتان ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و آترین رو با یه حرکت زد زیر بغلش و پیاده شد. آترین جیغ کشید:

- آئی بابا! دردم گرفت ...

آرتان کمی جای آترین رو درست کرد و پرید سمت در خونه. آترین داشت باز تند تند حرف می زد، اما آرتان نمی شنید. با آسانسور خودشو به طبقه بیستم رسوند ، آترین رو روی زمین گذاشت و در خونه رو باز کرد. اما خونه توی تاریکی محض فرو رفته بود. وارد شد و داد کشید:

- ترسا!!!

هیچ جوابی نیومد توی چند ثانیه همه خونه رو گشت. اما ترسا نبود! غذاش حاضر و آماده روی گاز بود اما خودش ... آرتان حس کرد مرزی تا دیوونگی نداره. بی توجه به اترین به سمت در دوید که آترین باز داد کشید:

- بابا کجا؟

آرتان خم شد، بغلش کرد و دوید بیرون. فقط می خواست ترسا رو پیدا کنه، حالا هر طور که شده! رفت توی پارکینگ، جای خالی ماشین ترسا نشون می داد که هر جا رفته با ماشین رفته. سوار ماشین خودش شد گوشیشو برداشت و یکی یکی شماره دوستای ترسا رو گرفت، اما هیچ کس خبری ازش نداشت! نه شبنم، نه بنفشه ، نه توسکا ، نه طناز ، نه ویولت. به اتوسا زنگ زد ولی اونم خبری نداشت. همه به تکاپو افتادن. آرتان ماشین رو کنار خیابون پارک کرد ، عقلش به هیچ جا قد نمی داد! نمی دونست باید کجا رو بگرده! با این تصور که شاید رفته باشه سر خاک مامانش ماشین رو روشن کرد و تخته گاز به سمت بهشت زهرا راه افتاد ...

کلافه و بیچاره از سر قبر مامان ترسا بلند شد، آترین کمی اونطرف تر داشت با پاش سنگارو شوت می کرد. هوا کامل تاریک شده بود اما هنوز خبری از ترسا نشده بود! حس می کرد تنگی نفسی که بعضی از مراجعش توی مواقع استرس زا دچارش می شدن داره گریبانگیرش می شه. دستش رفت سمت قفسه سینه اش و محکم فشارش داد. آرتان بی ترسا نبود می شد! این حقیقتی بود که هیچ وقت نمی تونست انکارش کنه. سابقه نداشت اونهمه وقت ازش خبر نداشته باشه! ترسا بدون خبر دادن بهش هیچ وقت هیچ جا نمی رفت. گوشیش توی جیب کتش لرزید، در حالی که می رفت سمت آترین گوشی رو از توی جیبش بیرون کشید. شماره نیما چشمک می زد، لابد اونم مثل خیلی های دیگه نگران بود. اما جواب داد، نیاز داشت با کسی حرف بزنه، حتی دلش می خواست با یه نفر دعوا کنه و حسابی توی سر و صورتش مشت بکوبه. جواب داد و گفت:

- الو ...

صدای گرفته و لرزون نیما اعصابشو زیر منگنه گذاشت:

- الو ، آرتان ...

- سلام نیما ...

- سلام آرتان ، ترسا کجاست؟

آرتان کہ حسابی از صدای لرزون و لحن عجیب غریب نیما و تعجیلش تعجب کرده بود گفت:

- نیما ، از تری خبری داری؟

داد نیما بلند شد:

- تو خبر نداری ازش؟!

آرتان نابود شده گفت:

- نه، لعنتی نه! چند ساعته ازش بی خبرم.

نیما روی جدول های کنار خیابون نشست، نگاهش میخ ماشین له شده ترسا شده بود کہ داشتن با جرثقیل می بردن. زانوهایش می لرزیدن و صدایش بدتر از زانوهایش ...

- یا زهر!!

آرتان دیگه طاقت نیامورد با همه قوایی کہ برایش باقی مونده بود هوار کشید:

- حرف بزنی ببینم چه خاکی به سرم شده؟ ترسا کجاست؟ تو ازش خبر داری؟!

نیما کہ دیگه نمی تونست جلوی خودشو بگیره به هق هق افتاد و آرتان همون لحظه حس کرد زیر پاش خالی شده و افتاد روی دو زانو. آترین داد کشید:

- بابایی!

آرتان اما با لبهای خشک شده فقط نالید:

- بدبخت شدم نیما؟

نیما دستشو توی موهای پریشانش فرو کرد، موهایشو چنگ زد و در حالی کہ با همه وجود سعی می کرد جلوی ریزش اشکاشو بگیره گفت:

- نمی دونم آرتان، ماشینش جلوی رومه! اما خودش رو بردن بیمارستان، ماشینش شده آهن پاره!!

دنیا داشت دور سر آرتان می چرخید، آترین طبق عادت مامانش با این تصور کہ باباش خسته شده مشغول ماساژ دادن شونه های آرتان با دستای کوچیک و تپلش شد. آرتان اما هیچ حسی نداشت دیگه. هیچی ... صدای نیما بهش جون دوباره داد:

- بیا آرتان ... بردنش بیمارستان ... گفتن هنوز زنده بوده! فقط خودتو برسون! ترسا دو ساعته کہ رفته بیمارستان!

جون به زانوهای آرتان دوید، تا وقتی با چشمای خودش جسم سرد و بی روح و حس ترسا رو نمی دید هیچی رو باور نمی کرد. ترسای اون هنوز زنده بود، هنوز نفس می کشید. از جا بلند شد، دست آترین رو گرفت و دوید. آترین کم مونده بود زمین بخوره، با اینکه حس می

کرد هیچ زوری برایش باقی نمونده اما ناچاراً آترین رو بغل کرد و بازم دوید، صدای خودش رو شنید:

- نمی تونی تنهام بذاری ترسا، این زندگی لعنتی رو بدون تو نمی خوام!

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودہشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

نیما کلافه روی نیمکت های سرد و سفید رنگ نشسته بود و سرشو بین دستاش پنهون کرده بود. کسی هنوز خبر درستی بهش نداده بود و نیما حسابی کلافه بود. طاقت دیدن ترسا رو توی بیمارستان نداشت. داشت با خودش فکر می کرد رانندگی ترسا که خوب بود! این بی احتیاطی ازش خیلی بعید بوده! چراغ قرمز رو رد کرده! یعنی چش بوده؟!

صدای زنگ گوشیش از فکر خارجش کرد، گوشی رو از داخل جیب شلوارش بیرون کشید. شماره خونه اش بود، آهی کشید و جواب داد:
- الو ...

جیغ طرلان باعث شد گوشی رو کمی از گوشش فاصله بده:

- نیما!

باز صدای حق هقش داشت نیما رو کلافه می کرد، سعی کرد مثل همیشه باشه:

- جانم عزیزم؟! گریه می کنی؟ چی شده طرلان؟

- نیما تو ایرانی؟!

- آره عزیزم ، همین دو ساعت پیش رسیدم!

- پس الان کجایی؟! نیما دو ساعته منتظرتم! نمی گی نگران می شم! تو اصلا می فهمی؟ تو اصلا درک داری؟ چه می دونی وقتی یه زن نگران می شه چه حالی می شه! نیاوش کلافه م کرده! این همه وقت رفته بودی ایتالیا حالا هم که برگشتی معلوم نیست سرت به کدوم خراب شده ای گرمه!

- طرلان جان! اجازه می دی توضیح بدم؟

- توضیح؟ مگه توضیحی هم داری که بدی؟ هیچ کاری مهم تر از دیدن زن و بچه ات نیست.

- بله ، بله حق با توه! اما وقتی رسیدم سر خیابون ماشین ترسا رو دیدم که آش و لاش شده بود. فهمیدم تصادف کرده و خودشو هم آوردن بیمارستان.

نیما یعنی خواست توضیح بده اما نمی دونست تازه کبریت کشیده توی انبار باروت! طرلان همیشه به ترسا حساس بود و سعی می کرد تا جای ممکن اونو و نیما رو از هم دور نگه داره! چون نیما براش گفته بود که یه روز عاشق ترسا بوده. پس بی توجه به آثار مخربی که برای همسرش به وجود می آورد داد کشید:

- تصادف کرده که کرده! به تو چه؟! مگه آرتان مرده؟! اون خودش شوهر و فک و فامیل داره! همین الان می یای خونه و گرنه نه من نه تو! نیما با دیدن آرتان که وارد راهروی بیمارستان شد و با حالتی کلافه از پرستارها سراغ همسرش رو می گرفت گفت:

- بعداً باهات تماس می گیرم، فعلاً آرتان اومد برم پیشش، خداحافظ عزیزم ...

طرلان دیگه فرصتی برای حرف زدن پیدا نکرد چون نیما تماس رو قطع کرد.

آرتان با دیدن نیما بیخیال پرستار دوید سمت نیما. رنگش دو سه درجه روشن تر شده بود و هراس از چشمش بیرون می زد. نفس عمیقی کشید تا بتونه حرف بزنه و گفت:

- کجاست؟

نیما با بغض و صدای گرفته گفت:

- اتاق عمل ...

آرتان با حس ضعف به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- یا ابوالفضل!

نیما تند تند برایش توضیح داد:

- البته دکترش حرف درستی به من نزد، اما فکر نمی کنم خیلی وضعش وخیم باشه.

آرتان از دیوار کنده شد، اومد جلو و گفت:

- این خراب شده کجاست؟

نیما گیج پرسید:

- کجا؟!!

آرتان با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت:

- همین ... همین اتاق ... اتاق عمل!

نیما راه افتاد و گفت:

- بیا با من ...

هر دو به سمت اتاق عمل رفتن که انتهای راهرویی قرار داشت و روی در بزرگ سفید رنگش تابلوی ورود ممنوع نصب شده بود. چیزی راه

نفس آرتان رو بسته بود، باورش نمی شد ترسای عزیزش توی این اتاق در حال جدال با مرگ باشه. نیما گفت:

- آرتان، می خواستن ازت اجازه بگیرن برای عمل، اما نبود، سه ساعت پیش منتقل شده به بیمارستان، دکترش گفت چون وضعش وخیم

بوده مجبور شدن خودشون ببرنش اتاق عمل.

آرتان نشست روی یکی از نیمکت ها صورتش رو با کف دست هاش پوشوند و با صدای تحلیل رفته گفت:

- دکترش رو تو از کجا دیدی؟

- دکتر اصلیشو که ندیدم، وسط عمل یه نفر دیگه رو پیچ کردن وقتی داشت می رفت تو اتاق من جلوشو گرفتم و پرسیدم.

آرتان حتی قدرت نداشت از نیما پرسه ترسا زنده می مونه یا نه! اما خودخواهانه توی ذهنش فقط داشت یه جمله رو بالا و پایین می کرد:

- باید زنده بمونی، باید! من و تو قسم خوردیم تا آخرین لحظه با هم نفس بکشیم، یا بر می گردی یا منم می یام!

و جز این نمی تونست طور دیگه ای به این جریان نگاه کنه. بدون ترسا مطمئن بوده لحظه ای زنده نمی مونه. نیما گفت:

- نمی دونی کجا داشته می رفته؟ پلیس راهنمایی رانندگی می گفت مردم گفتن سرعتش خیلی بالا بوده و اصلاً هم تمرکز نداشته. یعنی یه

جورایی با حواس پرتی داشته رانندگی می کرده! این خیلی از ترسا بعیده ها!

آرتان سرش رو از پشت توی دیوار زد و گفت:

- نمی دونم، کاش می دونستم!

صدای گریه و شیون چند نفر نگاه دو مرد رو به انتهای راهرو کشوند. آتوسا و بنفشه و شبنم و مانی و بودن! نیما از جاش بلند شد اما آرتان نای بلند شدن هم نداشت، اجازه داد تا نیما همه چیز رو توضیح بده. مانی اومد سمت آرتان، دستی سر شونه اش زد و گفت:

- درست می شه انشالله! خدا بزرگه! ترسا هم خیلی قویه.

آرتان چشماشو بست و گفت:

- می دونم!

حتی اون لحظه هم دلش نمی خواست ضعفشو کسی ببینه. گوشیش داشت زنگ می خورد اما توجهی نکرد. نمی خواست صدای کشی رو بشنوه. نمی خواست کسی ازش بپرسه ترسا چطوره! چی می تونست بگه؟ چطور می تونست زبونشو بچرخونه و بگه همه زندگیش توی اتاق عمله و اصلا خبر نداره توی چه وضعیتی به سر می بره! آتوسا و شبنم و بنفشه زار می زدن و آرتان توی دلش به حالشون غبطه خورد، کاش اونم می تونست بغض لعنتی تو گلوشو بشکنه و همراه با داد زار بزنه! ترسا ارزششو داشت که آرتان به خاطرش خون گریه کنه! توی دلش خودشو توجیه کرد:

- گریه برای چی؟ یا زنده می مونه که در اون صورت خدا به هر دومون عمر دوباره داده، یا ... یا نمی مونه که بازم چیزی عوض نمی شه. چون تنهاش نمی دارم ...

صدای در اتاق رو که شنید از جا پرید، دو دکتر خسته و با چهره هایی بی تفاوت از اتاق خارج شدن، آرتان قبل از همه خودشو بهشون رسوند و گفت:

- آقای دکتر، خانومم در چه وضعیه؟

دکتر نگاهی به سرتاپای آرتان کرد و گفت:

- شما همسرش هستین؟

- بله ...

- به خیر گذشت، نگران نباشین! به موقع رسوندنش، ضربه ای که به سرش خورده بود لخته خونی توی سرش به وجود آورد که خدا رو شکر به راحتی و به کمک دکتر میلانی خارجش کردیم. الان باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد.

آرتان با همه وجودش نفس عمیق کشید، گویی بزرگ ترین بار دنیا از روی سینه اش برداشته شد. نیما سریع پرسید:

- کی به هوش می یاد آقای دکتر؟

- فعلاً معلوم نیست! بستگی به حال بیمار داره ... الان به بخش ای سی یو می برنش. زمانی که حالش رو به بهبودی رفت و به هوش اومد به بخش منتقل می شه می تونین ببیننش.

آرتان گفت:

- ولی من می خوام ببینمش، باید ببینمش! همین الان!

اون یکی دکتر لبخند کمرنگی زد، دستشو زد سر شونه آرتان و گفت:

- اینقدر هول نباش جوون! می بینیش، فعلاً باید چند ساعتی صبر کنی. مطمئن باش اولین کسی که اجازه دیدنش رو صادر می کنم خودتی. اون الان به تو و صدات نیاز داره.

با رفتن دکتر ها، آرتان خودشو دوباره روی نیمکت رها کرد، صدای شادی آتوسا و بنفشه و شبلم رو می شنید. اما هیچی براش شیرین تر از شادی قلب عاشق خودش نبود. همون لحظه نذر کرد وقتی دوباره چشمای باز ترساشو دید پنج تا گوسفند قربونی کنه و به محله های فقیر نشین پایین شهر بده. صدای زنگ گوشیش مزاحم افکار خوشایندش شد اینبار گوشیشو از جیبش خارج کرد. شماره نیلی جون بود. بیچاره اونو هم نگران کرده بود، جواب داد:

- جانم نیلی جان؟

- آرتان، مامان! چی شد؟ ترسا رو دیدی؟ خوبه؟ نفس می کشه؟

یهو بغض نیلی جون ترکید و گریه حرفشو قطع کرد. آرتان با ملایمت گفت:

- مامان من، گریه نکن! آره خوبه خدا رو شکر! عملش الان تازه تموم شد. مگه می شه ترسا بد باشه و من بتونم موبایلمو جواب بدم!

- نه والا! من نمی دونستم این وسط نگران ترسا باشم یا تو! مامان تو که حال خودتو ندیدی. وقتی آترین رو دادی به من روح از بدنت داشت پر می زد. هزار بار مردم تا جوابمو دادی! شک نداشتم تو راه بیمارستان خودت سکت می کنی.

آرتان لبخند کمرنگی زد، دستشو روی قلبش فشرد و گفت:

- فکر کنم یکیشو رد کردم ...

جیغ نیلی جون که در اومد با همون لبخند کج بی جونش گفت:

- شوخی کردم ... آترین خوبه؟

- آره مامان، بچه که این چیزا سرش نمی شه داره بازی می کنه. منو بی خبر نذار از حال ترسا ...

آرتان آهی کشید و گفت:

- چشم، کاری ندارین فعلاً؟

- نه مامان، مواظب خودت باش. یه چیزی هم بخور من می دونم فشارت افتاده.

- چشم ... فعلاً!

گوشی رو قطع کرد و از جا بلند شد، باید هر طور شده بود ترسا رو می دید. هنوز خیلی از بقیه فاصله نگرفته بود که موبایلش زنگ زد. با دیدن اسم تانیا بی اختیار لبخند زد، الآن فقط تانیا با صداسش می تونست حالشو کمی بهتر کنه ...

طناز و احسان

احسان ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به در مدرسه غیر انتفاعی خیره شد. چیزی طول نکشید که در مدرسه باز شد و دختر ها با جیغ و داد و هیاهو اومدن از مدرسه بیرون. احسان دستشو روی فرمون گذاشت و با انگشتش ضرب گرفت. چیزی طول نکشید که عسل از مدرسه اومد بیرون. احسان با دیدنش سریع پیاده شد و صداسش کرد:

- عسل جان ...

عسل که بین دو تا دوستاش با خنده و شادی می خواستن از خیابون رد بشن متعجب ایستاد. نگاش که به احسان افتاد گل از گلش شکفت و بی توجه به دوستاش که با تعجب به احسان خیره بودن اومد این سمت خیابون، دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- داداش احسان!

احسان با خنده بغلش کرد و گفت:

- پیر بالا وروجک که الان دوستات می ریزن روی سرمون!

عسل که حس می کرد روی ابر اداره پرواز می کنه و دوست داشت حسابی بابت داداش بازیگر و معروفش به دوستاش فخر بفروشه چرخید سمتشون و دستشو براشون تکون داد. احسان سوار ماشینش شد و در سمت عسل رو از داخل براش باز کرد. عسل با افتخار سوار شد و در رو بست. بعدش دستاشو به هم کوبید و گفت:

- وای احسان! الان همه شون دق می کنن! به خصوص اون شمیم نکبت! اینقدر برای من فخر فروشی می کرد بعد وقتی بهش می گفتم تو داداش منی به همه می گفت دارم دروغ می گم!
احسان خندید و گفت:

- وروجکی دیگه! حالا سوزوندی یعنی دلشونو!

عسل دست به سینه نشست و گفت:

- پس چی؟! دارن الان جز می زنن! داداشم بازیگر و معروف نیست که هست! خوشگل نیست که هست! خوش تیپ نیست که هست!
احسان گفت:

- اوووه! چرا اینقدر برام در نوشابه باز می کنی؟

عسل که هنوز هیجان زده بود خم شد گونه احسان رو بوسید و گفت:

- وای! احسان مرسی که اومدی! فکر می کردم دیگه منو یادت رفته. از وقتی با طناز جون ازدواج کردی خیلی کم منو تحویل می گیری!
در این مورد اعتراض وارده! برای همین هم الان اینجام، خودم حس کردم کم لطفی کردم.
عسل که اوضاع رو مناسب دید گفت:

- این زن توام فقط بلده خودشو واسه ما بگیره! کم کم می خواست پیام به جنگش و داداشمو پس بگیرم!
احسان اخم کرد و گفت:

- کم لطفی نکن عسل، طناز خیلی دختر خوبیه!

- برای شما بله!

احسان خندید. حساسیت های خواهرشو خوب درک می کرد. جلوی رستورانی که همیشه با طناز می رفتن توقف کرد و رو به خواهرش گفت:

- پیر پایین بریم یه جوج بز نیم تو رگ!

عسل با تعجب گفت:

- جوج؟!

احسان خندید و گفت:

- جوجه کباب، مگه غذای محبوبت نیست!

عسل همینطور که با ذوق می گفت:

- میمیرم براش!

رفت از ماشین پایین. احسان هم پیاده شد و عینک آفتابیشو زد به چشمش. ترجیح می داد تا وقتی که وارد رستوران نشده کسی شناستش. در همون حالت که در ماشین رو قفل می کرد گوشیشو برداشت و لیست تماس هاشو آورد. روی حاج خانوم با ناخن شستش ضربه ای زد و شماره گرفته شد. با سومین بوق طنز جواب داد:

- جونم حاج آقا؟

- چطوری حج خانومم؟

- سلام عرض شد... خوب خوبم! شما چطوری یا نه؟

- چطورم یا آره!

- کی می یای خونه پس احسان؟

- راستش برای همین زنگ زدم. من امروز برای ناهار نمی یام خونه، یه کم وقت اضافه داشتم گفتم غسل رو ناهار بیارم بیرون. خیلی وقت بود ازش غافل مونده بودم.

طنز روی صندلی میز آرایشش نشست. مشتش رو روی شیشه میز آرایش گذاشت و گفت:

- باشه عزیزم ...

- پس شب می بینمت حاج خانوم.

- باشه ...

- طنز ناراحت شدی؟

- نه!

- شب حرف می زنیم ، الان غسل منتظرمه. کاری نداری؟

- نه ...

- خداحافظ ...

- خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد و توی آینه به موهای شینیون شده اش خیره شد. بعد از مدت ها هیچ کدوم سر فیلمبرداری نبودن و می تونستن ناهار رو با هم بخورن. چقدر به خودش رسیده بود! موهاشو هایلایت کرده بود و چند رگه روشن تر از حنایی زیر و روش زده بود. بعدم همه رو بالای سرش پیچیده بود. غذای مورد علاقه احسان رو درسته کرده و کلی هم به خودش رسیده بود. اما خوب ... همه اش خراب شد. تاج کوچیکی که روی موهاش بود رو برداشت و پرت کرد روی میز. از جا بلند شد و کفش های پاشنه بلند صورتی کمرنگش رو که هم رنگ پیراهن کوتاهش بود رو هم در آورد و هر کدوم رو به سمتی پرت کرد. خودشو روی تخت انداخت. از این که احسان با خواهرش بود ناراحت نبود. ولی از اینکه نقشه های خودش نقش بر آب شده بودن ناراحت بود. کاش احسان روز قبلش بهش گفته بود حداقل اینقدر کف نمی شد. پاهاشو شکمش جمع کرد. می دونست حتی دلیل واسه قهر کردن هم نداره. اهی کشید و چشماشو بست. حالا که احسان نبود میل به خوردن ناهار هم نداشت.

آشاویر و توسکا

آرشاویر دسته گل رو گذاشت روی صندلی کنار و گوشیشو برداشت. اما بدون اینکه شماره ای بگیره گوشی رو گذاشت توی جیبش و از ماشین پیاده شد. ترجیح می داد خودش بره داخل موسسه. موسسه آموزش بازیگری توسکای عزیزش که با وجود اینکه فقط یک سال از تاسییش می گذشت اما حسابی گل کرده بود. وارد موسسه که شد منشی از جا بلند شد و با هیجان گفت:

- سلام آقای پارسیان ...

هر بار که آرشاویر رو می دید هیجان زده می شد. دست خودش هم نبود. آرشاویر هم به رفتارش عادت داشت. سری براش تکون داد و به سمت سالن تمرین که یه اتاق پنجاه متری با یه سن کوچیک بود رفت. در کلاس رو نیمه باز کرد و خواست وارد بشه که با دیدن صحنه مقابلش سر جاش خشک شد. توسکا بالای نردبون رفته بود سعی داشت لامپ بالای سن رو عوض کنه. پسر فوق العاده خوش تیپ و زیبایی هم پایه های نردبون رو گرفته بود و در حالی که لبخند به لب داشت می گفت:

- توسکا جان بیا پایین من می رم بالا. دِ آخه مگه من گردن شکسته مردم که تو رفتی بالا! بیا پایین ما حالا حالاها بهت نیاز داریم ها!
توسکا غش غش خندید و گفت:

- کوفت! پرهام اینقدر حرف نزن منو نخندون می افتم پایین دست و پام می شکنه ها!

- وا! دیگه چی! مگه من برگ چغندر. سفت نگهت داشتم ...

آرشاویر در رو بست و به سرعت عقب گرد کرد. منشی صداش زد اما بی توجه رفت از موسسه بیرون و پرید توی ماشینش. قفسه سینه اش با درد بالا و پایین می شد. دستش رو مشت کرد و محکم کوبید روی فرمون نه یه بار که چند بار! در همون حالت گفت:

- نه ، نه! تو اشتباه می کنی. آدم باش! آدم باش پسر! اون فقط شاگردشه! یادت رفته؟ شاگرد جدیدش.

عرق از سر و روش می بارید ، صدای زنگ گوشیش بلند شد. با دستی لرزون گوشی رو از داخل جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم توسکا عجز رو با همه وجودش حس کرد. نمی تونست جواب توسکاشو نده. پس دکمه را فشار داد و گفت:

- بله ...

- آرشاویر ، عزیزم ... تو اینجا بودی؟

آرشاویر نفسشو رها کرد و گفت:

- نه ... یعنی آره!

- پس چرا رفتی؟ مگه قرار نبود بریم با دکتر صحبت کنیم؟

- راستش ، خب ... دیدم کار داری گفتم تو ماشین منتظرت شم.

- بیرونی؟

- آره ...

- پس الان می یام. ... فعلاً ...

آرشاویر گوشی رو قطع کرد و به روبرو خیره شد. هضم این قضیہ برایش خیلی سخت بود. خیلی وقت کہ ندیدہ بود توسکا با پسری بگہ و بخندہ . اما الان! خیلی بہ خودش فشار می آورد کہ طبیعی باشہ. کہ بتونہ منطقی بہ قضیہ نگاہ کنہ. خب اون پسر شاگرد توسکا بود، توسکا ہم با شاگرداش خیلی راحت بود. اما در مورد اون پسر! نمی تونست! شاید چون اون پسر بیش از اندازہ خوشگل و خوش تیپ و ہمہ چی تموم بود. داشت حسودی می کرد، آره . آرشاویر باز دوبارہ حسود شدہ بود ... با دیدن توسکا کہ از موسسہ بیرون اومد سریع دستمال کاغذی برداشت و عرق رو از روی پیشونیش پاک کرد. اصلا دلش نمی خواست با حرفاش توسکا رو آزار بدہ. فقط امیدوار بود توان سکوت کردن رو داشته باشہ ...

توسکا در ماشین رو باز کرد و با دیدن دستہ گل بزرگ روی صندلی ہیجان زدہ گفت:

- وای آرشاویر! چہ خوشگلہ! مرسی ...

آرشاویر سعی کرد لبخند بزنہ:

- قابل خانوم خوشگلمو ندارہ ...

توسکا لبخندی زد و نشست روی صندلی. گل رو توی دستش فشرد و بہ فکر فرو رفت. ذہنش حسابی مشغول بود. آرشاویر گفت:

- چیزی شدہ توسکا؟

توسکا لبخند زد و سعی کرد بحث رو بیچونہ، گفت:

- نہ عزیزم ، یہ کم نگران جواب دکترم.

آرشاویر کہ از موضوع ناراحتی خودش غافل شدہ بود با خونسردی گفت:

- برای چی؟ نگرانی ندارہ!

- آخہ وقتی دکتر می گہ یہ آزمایش رو دوبارہ انجام بدین یعنی ہر چی کہ توش دیدہ چیز خوبی نبودہ.

آرشاویر دست توسکا رو گرفت و گفت:

- من کہ اصلا نگران نیستم! مطمئنم ہمہ چی درست و بہ جاست.

- آرشاویر ، من مامانم مشکل رحم داشت. شاید بیماریش ارثی باشہ.

آرشاویر با اخم دست توسکا رو فشار داد و گفت:

- تا حالا کسی بہت گفته بہ ہر چیزی کہ فکر کنی ہمون اتفاق برات می افتہ؟ عزیزم ، من و تو حالا حالاہا وقت داریم. فقط یک سال و نیم از ازدواجمون می گذرہ.

توسکا آہی کشید و چیزی نگفت. حقیقت چیز دیگہ ای بود. اون لحظہ بیشتر از بچہ دار شدن یا نشدن، نگران آرشاویر بود. منشی بہش

گفتہ بود کہ آرشاویر تا دم اتاق تمرین اومدہ و بعد با یہ حال عجیبی اونجا رو ترک کردہ. مطمئن بود گپ زدن صمیمانہ اونو با پرمہام دیدہ.

از آرشاویر تا حدودی مطمئن بود. خیلی وقت بود دیگہ ازش عکس العمل های ہیستریک ندیدہ بود. آرتان ہم خیالش رو راحت کردہ

بود. اما باز نمی خواست آرشاویر رو ناراحت کنہ. چہ بسا کہ اگہ آرشاویر سالم سالم ہم بود الان توسکا باید برایش توضیح می داد. پس

چند لحظہ سکوت کرد تا حرفاشو تو ذہنش نظم بیخشہ و بعد گفت:

- راستی آرشاویر ...

- جانم؟

- یہ چیزی رو بہت نگفتہ بودم، جدیداً یہ ہنرجو بہ جمع ہنرجوہام اضافہ شدہ اسمش پراہامہ ...

دست راست آرشاویر دور فرمون فشردہ شد و دست چپش رو قائم لب شیشہ گذاشت و پنجہ ہاشو توی موہای سیاہش فرو کرد. توسکا در حالی کہ ہمہ عکس العمل ہای آرشاویر رو زیر نظر داشت تند تند گفت:

- خیلی پسر با استعداد و با اخلاقیہ! از وقتی کہ اومدہ یہ بمب انرژی آورده توی کلاس ... ہمہ بچہ ہا با جدیت بیشتری کار می کنن. خیلی ہم شوخ و بامزہ است. جالبی شخصیتش اینہ کہ براش ہیچ فرقی نمی کنہ نقش طنز بخواد بازی کنہ یا احساسی و تراژدی ... ہمہ رو بہ بہترین نحو اجرا می کنہ. منم از ہمہ بیشتر باہاش راحتہم.

آرشاویر کہ دیگہ نمی تونست سکوت کنہ گفت:

- ہمہ ہنر جوہات تو رو بہ اسم کوچیک صدا می کنن؟

توسکا انگشتاشو تو ہم قفل کرد و گفت:

- خب ... آره ... من از ہمون اول از ہمہ شون خواستم توسکا صدام کنن. آخہ تفاوت سنی کہ با ہم نداریم! دوست دارم جو صمیمی بینمون باشہ.

آرشاویر سکوت کرد. دلش می خواست بہ توسکا بگہ کہ دوست ندارہ ہیچ غریبہ ای اسمشو صدا کنہ. اونم با این لحن صمیمی. اما می ترسید. از اینکہ باز توسکا سرد بشہ و باز ولش کنہ می ترسید. پس ہمہ رو ریخت توی خودش. اما جملہ بعدی توسکا آبی شد روی آتیش احساس و غیرتش ...

- در ضمن پراہام بہ پیشنهاد نامزدش اومدہ موسسہ من. نامزدش آنہیتاست. ہمون دختری کہ بہت گفتم خیلی نازہ! ولی ضعیف تر از بقیہ ہنرجوہاست. یادتہ؟ از وقتی پراہام اومدہ اونم دارہ قوی تر عمل می کنہ.

آرشاویر نفس آسودہ ای کشید، لبخندی از تہ دل زد و گفت:

- آره عزیزم ... گفتمہ بودی ...

توسکا کہ لبخندی آرشاویر رو دید خیالش راحت شد. اما یہ دفعہ گفت:

- آرشاویر مطبو رد کردی!

آرشاویر ہم یہ دفعہ بہ عقب چرخید و با دیدن مطب دکتر پشت سرشون نچی گفت و راہنما زد تا سر تقاطع دور بز نہ ...

مرجان

کلیدشو از توی کیف رنگ و رو رفته مشکی رنگش کہ دیگہ دودی شدہ بود کشید بیرون و در زہوار درفتہ سبز رنگ فلزی رو کہ رنگاش تیکہ بہ تیکہ ریختہ بود و زیر رنگ ہای قہوہ ای بہش دهن کچی می کردن رو باز کرد. مریم و مروارید توی حیاط کوچیک مشغول خالہ بازی بودن ، دروازہ ہای فوتبال میثم رو با فاصلہ جلوی ہم قرارہ دادہ و روش یہ چادر کشیدہ بودن و زیرش داشتن بازی می کردن. مریم سر حوض کوچیک گرد نشستہ بود و مشغول آب برداشتن با ملاقہ کوچکش بود. با دیدن مرجان سرشو بالا آورد و با ہیجان گفت:

- سلام آجی! خستہ نباشی ...

بعدش نیششو باز کرد و مرجان به خوبی تونست دندان های یکی در میونشو ببینه. خنده اش گرفت و گفت:

- سلام به روی ماهت، سر حوض چی کار داری؟

مریم قابلمه مسی کوچیکشو بالا گرفت و گفت:

- دارم آب می ریزم توش آشپزی کنم. چی برامون خریدی آجی؟

در همون حین سر مروارید از زیر چادر اومد بیرون و گفت:

- سلام آجی مرجان ...

مرجان در حالی که از توی کیفش دو تا پفک نمکی کوچیک رو بیرون می آورد جوابشو داد و گفت:

- مگه شما درس و مشق ندارین؟ اینجا نشستین برای چی؟

مریم خودشو به مرجان رسوند و با هیجان پفک ها رو ازش گرفت و روی پنجه پا بلند شد تا بتونه گونه شو ببوسه. مرجان که قد بلندی

داشت کمی خم شد و مریم محکم بوسش کرد. مرجان هم بوسیدش و گفت:

- جواب منو ندادینا!

مروارید که اومده بود بیرون تا سهم پفکش رو بگیره زودتر از مریم گفت:

- مشخامونو نوشتیم آجی ، مامان اجازه داد بیایم بازی کنیم.

- مشقاتونو هم که نوشته باشین بازم نباید بیاین تو حیاط! هوا سرد شده، دیگه که تابستون نیست. پاشین ببینم، پاشین بریم تو، میشم

کجاست؟

اون دو تا در حالی که غر غر کنون وسایل بازیشون رو جمع می کردن شونه بالا انداختن. مرجان از پله های ایوون بالا رفت و در شیشه ای

خونه رو باز کرد. موج هوای داغ توی صورتش خورد، همراه با بوی اسفندی که مامانش هر روز دود می کرد. نمی دونست برای چی

مامانش اینقدر به اسفند اعتقاد داره! اصلا مگه اونا چیزی هم داشتن که بخواد چشم بخوره!

پوزخندی زد، کفشای اسپرت نارنجی رنگش رو بدون اینکه بنداشونو باز کنه به زور از پاش کشید بیرون، انداخت همون جا جلوی در و بلند

گفت:

- مامان گلم کجاست!؟

صدای مامانش از تنها اتاق خونه به گوش رسید:

- اینجام مرجان جون ...

سر جای همیشگی اش! مرجان رفت سمت اتاق و گفت:

- سلام عرض شد خدمت بهترین مامان دنیا ...

مامانش پهن زمین شده و مشغول گلدوزی و منجق دوزی روی یک لحاف ساتن شیری رنگ بود. سرشو آورد بالا، دستشو روی کمرش

گذاشت، چهره اش کمی در هم شده بود و معلوم بود کمرش حسابی خسته و دردناک شده. گفت:

- سلام به روی ماهت، خسته نباشی!

مرجان کنار رخت خواب ها که تا نزدیک سقف چیده شده بودند و روشن یه ملافه سفید با گل های ریز صورتی کشیده شده بود نشست. تکیه شو زد به رخت خواب ها و بعد از اینکه چند بار جلو عقب شد و اطمینان پیدا کرد که رخت خواب ها نمی ریزن روی سرش خیالش راحت شد و گفت:

- درمونده نباشی، فعلاً که شما خسته تری! تموم نشد این جهاز؟

- نه مامان! تازه عروس گفته رومیزی هاشم من باید برایش مليله دوزی کنم.

- ای بابا!

- مادر من چرا ناشکری می کنی؟ هر چی کار بیشتر باشه من راحت تر می تونم زندگیمونو بچرخونم. الان هم فقط باید بگیم شکر!

مرجان با حرص گفت:

- د هر چی بهت می گم بذار برم این مرتیکه رو شقه شقه اش کنم نمی داری! می گی خدا جوابشو می ده! همه ارث ما رو بالا کشید حالا تو می گی ...

مامانش که خسته بود از اون بحثای همیشگی گفت:

- مرجان جون، دیدی که خدا جوابشو داد! هر چند که من راضی نبودم داغ ببینه اما دیدی که پسر دوازده سالش از پشت بوم افتاد و به یه شب هم نکشید. من بهت می گم چوب خدا صدا نداره.

- پسر اون برای ما ارث و میراث شد؟ مامان این مرتیکه شریک بابا بود. من مطمئنم بابا سهمشو به این نفروخته.

- منم می دونم ... اما خواست خدا بود که ما خودمون از صفر شروع کنیم.

مرجان آهی کشید و گفت:

- حالا این خرج دانشگاه منم این وسط شده قوز بالا قوز! مامان به خدا من درس خوندم ، ولی چی کار کنم که دانشگاه دولتی همه اش ده

دوازده نفر رو می گیره اونم وقتی چهار نفر با پارتی برن و چهار نفر هم صندلی بخرن دیگه چیزیش به امثال من نمی رسه.

مامانش لبخندی زد و گفت:

- تا الان که خدا بزرگ بوده و من تونستم شما رو تا اینجا برسونم. از این جا به بعدش هم می تونم.

- ولی من تصمیم دارم برم سر کار ...

- چه کاری آخه دخترم؟ تو که نصف وقتتو دانشگاهی، کی وقت می کنی بری سر کار؟ کی وقت می کنی به درسات برسی؟

مرجان از جا بلند شد، مانتوی ساده خاکستری رنگش رو در آورد و آویزون چوب لباسی کنار اتاق کرد، در همون حالت گفت:

- بالاخره یه کاریش می کنم. نمی شه که دست روی دست بذارم.

مامانش می دونست عاقبت بحث با مرجان فقط کم آوردن خودشه. پس سکوت کرد. مرجان شلووار راحتی گل گلپوشو پوشید و گفت:

- چایی می خوری مامان؟

مامانش دوباره خم شد روی لحاف و گفت:

- آره، ولی اینجا نیار یهو می ریزه روی لحاف این بنده خدا تازه کلی باید خسارت بدم. می یام بیرون.

مرجان نگاهی پر از دلسوزی به مامانش انداخت و رفت بیرون که چایی بریزه. مریم و مروارید کنار حال نشسته بودن و داشتن در حین پفک خوردن بازیشونو ادامه می دادن. نگاهشون کرد و گفت:

- دخترا اگه توی ظرفاتون آب ریختین مواظب باشین برنگرده رو فرش ... شب می خوایم اینجا بخوایم آب بریزه رو فرش بوی گربه مرده می گیره بیچاره مون می کنه تا صبح ...

قبل از اینکه بچه ها بتونن جواب بدن، در باز شد و میثم اومد تو. مرجان با اخم نگاهش کرد و گفت:
- کجا بودی میثم؟

میثم که دو سال از مرجان کوچیک تر بود، اخماشو تو هم کرد و گفت:

- باز تو آقا بالا سر من شدی؟ با دوستام رفته بودیم بیرون، تو رو سننه!

مرجان لجش گرفت و با زبون تند و تیزش گفت:

- دِ آخه بدبخت تو چی داری که بری بیرون؟! نه پول داری خرج رفتنت کنی، نه تیپ درست و حسابی داری که دلشون خوش باشه! میثم بی توجه به خواهرای کوچیک ترش گفت:

- من می گویم قبر بابای اون کسیو که بخواد واس پول با من رفیق بشه. بعدش هم هیچی که نداشته باشم یه شکل درست و درمون دارم که باعث می شه خودشون برام خرج هم بکنن. به کوری چشم بعضیا!

مرجان پوزخندی بهش زد و گفت:

- می بینم روزی رو که پیام از تو خوب جمعیت کنم و داداش همینا آش و لاشت کرده باشن.

- بیخود کردن، با تو با همدیگه! برو گمشو از جلو چشمات تو جز آینه دق برای من هیچی نیستی ...

مامانشون از توی اون اتاق داد کشید:

- میثم! با خواهرت درست حرف بزن!

قبل از اینکه میثم چیزی بگه مرجان قدمی بهش نزدیک شد و سرشو بالا گرفت تا بتونه زل بزنه توی چشمای آبی داداشش. با اینکه قدش بلند بود اما به زور به سر شونه میثم می رسید. گفت:

- یه لحظه فکر کن یکی مثل تو بیاد قاپ منو بدزده، چه حسی ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که حس کرد فکش جا به جا شده! دستش رو روی گونه اش گذاشت. با طعم شوری توی دهنش سریع رفت سمت ویتترین چوبی که توی دیوار کار شده بود. از داخل جعبه دستمال کاغذی دستمالی برداشت و توش تف کرد. دهنش پر از خون شده بود.

دیگه طاقت نیاورد مثل یه ببر زخمی پرید سمت میثم و با هم گلاویز شدن. با ناخن های بلندش صورتش میثم رو خراش داد و میثم هم دست انداخت دور گردنش تا خفه اش کنه. با صدای جیغ دخترها مامانشون سراسیمه از اتاق اومد بیرون و پرید بینشون. در همون حال

جیغ کشید:

- بس کنین! بس کن میثم ... مرجان با توام!

با زور از هم جداشون کردن. اما اونا هنوز داشتن برای هم شاخ و شونه می کشیدن.

بغض مامانشون ترکیب و گفت:

- خودم کم درد دارم که شماها اینجوری می کنین؟ بس کنین دیگه! بذارین حداقل جو خونه ام آروم باشه! بذارین دلم به یه چیزی خوش باشه. من دلمو به چی خوش کنم؟ هان؟ به پسرم که ترک تحصیل کرده؟ که همه می گن سیگار می کشه؟ به رفیقای نابابش؟ یا به دخترم که اخلاق نداره و مدام باید به یکی پیره؟ آخه دلم به چی خوش باشه؟ به کمرم که روز به روز دردش بیشتر می شه اما بازم باید کار کنم؟ به مالمون که شریک باباتون خورد و یه آب هم روش؟ به همسایه ها که چون بیوه ام به یه چشم دیگه نگام می کنن؟ به چی؟! هان به چی؟! به قبضایی که روز به روز مبلغش می ره بالا تر؟ به صابخونه که دست از سرمون بر نمی داره و هی می خواد بذاره روی اجاره اش؟ به گوشت و مرغ و برنج که قیمتش نجومی داره می ره بالا؟ به این دو تا بچه که باید یتیم بزرگشون کنم؟ من که هیچی اینا رو ندارم بذار دلم خوش باشه اگه سر گشنه زمین می داریم شبا حداقل لبخند روی لبامون باشه. که اگه پسرم مشکلی داشت خواهرش پشتشه، اگه کسی مزاحم دخترم شد داداشش پشتشه. بذار دلم خوش باشه که با هم متحدیم و مشکل نداریم! حداقل خودمون با خودمون مشکلی نداریم!!!

به اینجا که رسید به حق افتاد و کنار دیوار تا شد. میثم با خشم رفت از خونه بیرون و مرجان هم با ترس رفت توی آشپزخونه تا برای مامانش آب قند درست کنه. خسته شده بود ... از همه اون زندگی خسته شده بود ...

آرتان همراه دکتر وارد اتاق شد، دکتر بی توجه به حال و روز آرتان داشت توضیح می داد:

- خانومت شاس باهاش یار بود که خونریزی نکرده، وگرنه اگه مرگ مغزی هم نمی شد کما صد در صد پیش می یومد. علاوه بر اون دست و پای چپش و سه تا از دنده هاش شکستن. دو ماه استراحت مطلق داره که البته دو هفته اش رو باید توی بیمارستان بمونه. توی خونه هم یک نفر باید مدام کنارش باشه و داروهاش رو بهش بده. علاوه بر اون ماه اول هر دو شب یک بار یه آمپولی هست که باید تزریق کنه. بهتره براش پرستار بگیرین. اگه هم پرستار نمی خواین بگیرین حتما باید یه نفر رو کنارش بذارین.

آرتان در سکوت فقط گوش می کرد اما همه حواسش پیش ترسا بود که با رنگ و روی پریده و صورت زخمی و کبود روی تخت خوابیده. لباس آبی رنگ بیمارستان تنش بود و آستین دست راستش تا آرنج بالا زده شده و سوزن سرم توی دستش فرو رفته بود. کلاه پلاستیکی بیمارستان روی سرش بود و آرتان نمی تونست سر باندپیچی شده اش رو ببینه. چشمش هنوز بسته و رنگش از همیشه سفید تر شده بود. دکتر سرم و وضعیتش رو چک کرد و رو به آرتان گفت:

- بالای سرش سر و صدا ایجاد نکنین. بهوش اومده اما با مسکن خوابیده. خیلی درد داشت، بهتره خواب بمونه.

وقتی جوابی از آرتان نشنید بهش نگاه کرد. درد رو میتونست به راحتی توی چهره اش ببینه. قیافه اش در هم و نگاهش خیره به ترسا بود. تصمیم گرفت با همسرش تنهاش بذاره. پس بی سر و صدا از اتاق خارج شد. آرتان هیچی نمی فهمید. نه حرفای آخر دکتر رو فهمید و نه رفتنش رو. نشست روی صندلی کنار تخت و دست راست ترسا رو که به نظر سالم تر می یومد رو گرفت توی دستش. باز دوباره چیزی به گلویش چنگ می زد. دستش رو به سمت یقه پیرهنش برد و دکمه اش رو باز کرد تا شاید بتونه راحت تر نفس بکشه. اما فایده ای نداشت. دست ترسا رو بالا آورد و روی صورتش گذاشت، دست داغ ترسا بهش امید می بخشید. طاقت دیدنشو توی اون وضعیت نداشت. سعی کرد باهاش حرف بزنه:

- تری ... ترسای من ... چه به روز خودت آوردی دختر؟ هزار بار بهت گفت اینقدر تند رانندگی نکن. دیدی چه کردی؟ اگه طوریت می

شد من چی کار می کردم ترسا؟ همین الان قلبم داره وایمیسه! چرا به فکر من نیستی؟ چرا؟

دیگہ نتونست ادامه بده ... آب دهنش رو با درد قورت داد. از دیروز کہ ترسا رو برده بودن توی اتاق عمل تا امروز کہ منتقلش کردن بخش یہ لحظہ ہم نتونسته بود بخوابه. باید ترسا رو می دید تا خیالش راحت بشه. اما حالا با دیدنش عذابش چند برابر شده بود. ترسای اون درد داشت! دست و پاش شکسته بود. صورتش پر از کبودی و خراش بود. لب هاش ورم کرده و خون مرده شده بودن. بی ارادہ کمی خودش رو بالا کشید و روی گونه ی کبودش رو بوسید. چند لحظہ لبهاشو همونجا نگہ داشت. انگار می خواست همه سلامتی خودش رو بہ بدن ترسا بفرسته. یا شاید ہم خودش رو شاهزادہ ای می دید کہ اومده تا زیبای خفته اش رو از چنگال مرگ نجات بده. آہی کشید و از ترسا جدا شد. چشماشو باز کرد و باز بہش خیرہ شد. بدون آرایش بہ نظر بی روح می یومد اما آرتان این مجسمہ بی روح رو می پرستید. سرش رو روی دست ترسا گذاشت و چشماشو بست. خیلی خسته بود ... خیلی زیاد ...

با تکون ملایم دست ترسا چشماشو باز کرد و با وحشت صاف نشست. چند لحظہ طول کشید تا فہمید کجاست. سریع بہ ترسا نگاہ کرد، چشماش باز بودن اما بہ آرتان نگاہ نمی کرد. داشت با ترس دور و برش رو کنکاش می کرد. آرتان با ہیجان گفت:

- تری ...

ترسا سرش رو کمی چرخوند، آرتان دستشو گرفت ، بہ لبهاش نزدیک کرد و بعد از بوسیدنش گفت:

- خوبی عزیزم؟

ترسا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- من کجام؟

آرتان با ناراحتی گفت:

- بیمارستانی عزیزم ... متاسفانہ یہ تصادف کوچیک داشتی. یادت نیست؟

ترسا چشماشو کمی روی ہم فشرد، درست یادش نبود. چشماشو باز کرد و گفت:

- آترین ...

آرتان کہ از حافظہ ترسا مطمئن شدہ بود لبخندی زد و گفت:

- پیش نیلی جون جاش خیلی بہتر از اینجاست، نگرانش نباش عزیزم. تو فقط بہ فکر خودت باش و زودتر خوب شو ...

ترسا چشماشو بست، خیلی درد داشت، دستش زق می زد و حس می کرد بہ پاش یہ وزنہ سنگین وصلہ. قطرہ ای اشک از گوشہ چشمش بیرون چکید. آرتان با نگرانی گفت:

- تری ... درد داری عزیزم؟

ترسا سرشو تکون داد و چشماشو بست. همه دهنش درگیر یادآوری حادثہ اتفاق افتادہ شدہ بود. کم کم داشت یادش می یومد. سرعت عجیب غریبش، بوی گل های مریم ... با صدای پرستار چشماشو باز کرد:

- باید براش مسکن تزریق کنم ... فقط از این طریق می شه دردشو کنترل کنیم. البتہ فعلاً

آرتان با کلافگی گفت:

- ہر کاری می دونین لازمہ بکنین، نمی خوام درد بکشہ!

پرستار سرنگی رو داخل سرم خالی کرد و بعد از چک کردن دستگاه هایی که به ترسا وصل بود از اتاق خارج شد. صدایی توی گوش ترسا زنگ زد:

- مگه دیوونه بودم به اون زودی ازدواج کنم! من گمت کرده بودم! این نهایت آرزوی منه تانیا جان!!
بی اراده دستش رو روی گوشش گذاشت و نالید:

- نه ... نه ... نہ!

آرتان با ترس پرید کنارش، دستاشو گرفت و گفت:

- ترسا، ترسا جان ... عزیزم ... چی شده؟ چی تو رو ترسونده؟ ترسا ...

ترسا با خشم دستش رو کنار زد. آرتان با تعجب نگاش کرد، اما ناراحت نشده بود. همه اون رفتارای ترسا رو به پای شوک تصادفش می داشت. با فاصله ایستاد و گفت:

- عزیزم، اجازه بده کنارت باشم. بذار با هم حرف بزیم ... نذار چیزی آزارت بده.

ترسا با صدای تحلیل رفته نالید:

- برو بیرون ...

آرتان بی توجه به حرف ترسا جلو اومد و دستشو گرفت توی دستش. ترسا باز خواست دستشو پس بزنه اما نمی تونست. چون قدرتش به اندازه آرتان نبود. علاوه بر اون داروی خواب آور داشت پلکاشو سنگین می کرد. چشماشو بست و زیر لب زمزمه کرد:

- خائن ...

اما صداش اونقدر ضعیف بود که خودش هم نشنید چی گفت، چه برسه به آرتان ...

ویولت

همه دانشجوها توی سر و مغز هم می زدن ، روز اول کلاس بعد از حذف و اضافه همه به خودشون زحمت داده بودن و اومده بودن سر کلاس. حالا هیجان زده هر کس می خواست دوستی برای خودش انتخاب کنه. ترم اول بودن و پر از شور و هیجان. تیپ ها همه هنری و شخصیت ها همه هنر دوست. در کلاس باز شد و خانم قد بلندی با روپوش بلند مشکی و شلوار کتون مشکی و کفشای اسپرت و مقنعه مشکی وارد کلاس شد. هیچ کس از جاش تکون نخورد ... همه فکر می کردن اونم دانشجوئه، اما پسرها همه زیر نظر گرفته بودنش. چشمای وحشی آیش بدجور توی دلشون هیجان به پا می کرد. مستقیم رفت پشت میز استاد. اخم بین ابروهای هلالی قهوه ای رنگش خط انداخته بود. با کف دستش محکم روی میز کوبید. کمی از سر و صدا کم شد. کسایی که جلو نشستند با تعجب نگاش می کردن. اما اون بی توجه به نگاه های کنجکاو، بی تفاوت، متعجب، و گاهاً پرتمسخر دوباره و اینبار محکم تر روی میز کوبید. صداها خاموش شد و همه چشم به اون زن تازه وارد کم سن و سال دوختن. دستش رو بالا آورد و گفت:

- ترم یک سینما ... درسته؟

چند نفری اون جلو گفتن:

- بله ...

سعی کرد نگاهش به سمت آخر کلاس و جایی که همیشه آرادش می نشست کشیده نشه. سرش رو فرو کرد توی لیست جلوش و گفت:
- کلاستون خیلی شلوغه! پنجاه نفر برای یہ کلاس با این حجم خیلی زیادہ. اگہ ہر کدومتون یہ کلمہ حرف بزنین من روز دوم باید برم
بیمارستان روزہ!

یکی از تہ کلاس گفت:

- شما ہمین الان بفرمایید! مدیونم اگہ جلتون رو بگیرم ...

ہمہ زدن زیر خندہ. ویولت با خشم کویید روی میز و گفت:

- ساکت ...

ہمہ سکوت کردن. باورشون نمی شد اون دختر استادشون باشہ و برای ہمین ہم ہنوز کلاس رو جدی نگرفتہ بودن. ویولت گفت:

- من آوانسیان و استاد شما ہستم، ہیچ گونہ بی انضباطی رو سر کلاس نمی تونم تحمل کنم. وسط حرف من کسی حرف بز نہ می رہ از
کلاس بیرون و بلافاصلہ درسش رو حذف می کنہ. با کسی شوخی ندارم. توی کارم فوق العادہ جدی ہستم. نمی خوام کلاس خشکی براتون
بسازم، اما وقتی باہاتون خوب برخورد می کنم کہ برخورد خوب ازتون ببینم. الان ہم شما ...

با انگشت بہ آخر کلاس و پسری کہ تیکہ پروندہ بود اشارہ کرد ... پسرہ سریع بہ خودش اشارہ کرد و کمی اینطرف و اونطرف رو نگاه
کرد تا مطمئن بشہ ویولت با اونہ. وقتی مطمئن شد بازم با شک گفت:

- من؟

ویولت بدون اینکه نرمی بہ خرج بدہ گفت:

- بلہ شما ... بفرما بیرون ...

پسرہ با تعجب گفت:

- بلہ؟؟؟

ویولت از پشت میز بیرون اومد، وسط کلاس ایستاد و گفت:

- گوشاتون مشکل دارہ؟ بفرما بیرون ... وقت کلاس رو ہم نگیرین لطفاً ...

پسرہ کہ حسابی جا خورده گفت:

- استاد من غلط کردم! با خودم بودم! شما چرا برین روزہ؟ خودم اونجا رو صبح تا شب تی بکش الہی!

ویولت خندہ اش گرفته بود، پشتش رو بہ جمعیت کرد، رفت پای تابلو و با ماژیکی کہ دستش بود بالا تابلو نوشت:

- بہ نام خدا ...

کم کم بہ خندہ اش غلبہ کرد، چرخید و گفت:

- اینبار رو چون قوانین منو نمی دونستیم ندید می گیرم ، اما اگہ یہ بار دیگہ چنین برخوردی رو ازتون ببینم بہ ہیچ عنوان چشم پوشی نمی
کنم. ہر کس از کلاس اخراج بشہ موظفہ درسش رو حذف کنہ.

دیگہ صدا از کسی در نمی یومد فقط ہمون پسر کہ معلوم بود لودگی توی خونشہ و نمی تونہ جلوی خودشو بگیرہ گفت:

- نوکرتم استاد!

ویولت خودش رو زد به نشنیدن و رفت سر درس، اول کتابش رو بعد هم نوع تدریش رو برای بچه ها توضیح داد و مشغول شد. تموم طول کلاس کسی نتونست حتی نفس بکشد. ویولت از بدجنسی خودش خنده اش می گرفت. انگار که خودش هیچ وقت دانشجو نبوده! اما دقیقا چون خودش دانشجو بود و می تونست نرم برخورد کردن استاد میتونه باعث چه رفتارهایی بشه اینجور برخورد کرد. به خصوص که اونا هم ترم اول بودن و هنوز رسم و رسوم دانشجویی رو بلد نبودن. یاد دعوای خودش و آراد افتاد، لبخند نشست روی لبش اما به زور کنترلش کرد و درس رو به پایان رسوند. داشت وسایلش رو جمع می کرد که صدایی شنید:

- استاد ...

ویولت سرش رو بالا گرفت، چشم تو چشم همون پسری شد که می خواست از کلاس بیرونش کنه. حالا دیگه می دونست اسمش اشکان خسرویه. نگاش کرد تا حرفش رو بزنه، اشکان که اصلا اهل از رو رفتن نبود گفت:

- استاد شما همون استادی هستین که بورسیه کانادا بودین؟

ویولت تعجب کرد! اخبار چقدر سریع بین دانشجو ها پخش می شد. با جدیت گفت:

- بله ...

- استاد شما مسیحی هستین؟

چند نفر دیگه ای هم که اون دور و بر بودن با تعجب به ویولت نگاه کردن. مونده بود چی بگه! ترجیح داد بازم این قضیه رو مخفی نگه داره. اون برای دل خودش مسلمون شده بود. تف تو ریا! پس گفت:

- بله ... اما این قضیه چه ربطی به درس و بحث ما داره؟

- هیچی استاد! همینجوری فقط خواستم بیشتر با هم آشنا شیم.

- حالا که شدین، بفرمایید وقت کلاس تموم شده.

- ما ساعت دیگه همین جا کلاس داریم استاد. کجا بریم؟

ویولت موندن بیشتر رو جایز ندونست، کیفش رو برداشت و لحظه آخر گفت:

- بمونین و از کلاس لذت ببرین.

بعدش از کلاس زد بیرون. صدای یکی دیگه از دانشجوها متوقفش کرد. یه دختر قد بلند تقریبا! هم قد خودش جلوش ایستاده بود. چشمای درشت و خمار آبی و پوست سفیدش و لب های برجسته و بزرگش خیلی خوشگلش کرده بود. بی تفاوت گفت:

- بفرمایید ...

دختره انگشتاشو کشید بالای مقنعه اش تا موهاشو بیشتر بکنه تو در حالی که هیچ مویی بیرون نبود. گفت:

- استاد، من مبحثی که امروز تدریس کردین رو درست نفهمیدم، علاوه بر اون کتابی که معرفی کردین ... راستش ...

ویولت بی توجه بهش گفت:

- مبحث کمی سنگینه، باید کتاب رو بخارین و هر بار بعد از تدریس مطالعه کنین. علاوه بر اون بهتره قبل از کلاس هم یه پیش مطالعه داشته باشین.

دختر بند کیفش رو چنگ زد، ویولت راه افتاد سمت اتاق خودش و دختر هم به دنبالش ... گفت:

- استاد ...

ویولت بدون اینکه بایسته گفت:

- دیگہ چیہ؟ برو کتاب رو بخون اگہ نفہمیدی بیا اتاقم دوبارہ برات توضیح می دم ...

- نہ استاد، بحث سر این نیست ... بحث اینجاست کہ این کتاب قیمتش خیلی بالا رفتہ. من قبل از اینکہ پیام سر کلاس کتابایی کہ احتمال

می دادم معرفی کنین رو قیمت کردم ... این یکی از بقیہ خیلی گرون ترہ؟

ویولت بی توجہ بہ وضعیت دختر گفت:

- خب من بہترین کتاب رو معرفی کردم! الان مشکل چیہ؟ اگہ با قیمتش مشکل داری برو چاپ ہای قدیم رو پیدا کن. اونا ارزون ترہ ،

مطالب ہم چندان تغییری نکرده.

- نہ استاد متاسفانہ چاپ ہای قدیم ہم یہ ماژیک روی قیمت قبلی کشیدن و قیمت الان رو زدن ...

ویولت کہ از حالت دختر کنجاو شدہ بود کتاب رو باز کرد و نگاہی بہ قیمتش انداخت ... سی و شش ہزار تومن! کمی تعجب کرد اما بہ

روزی خودش نیاورد و گفت:

- قیمت قدیمش چقدر بودہ؟

دختر اہی کشید و گفت:

- قیمتش تا ہمین پارسال ہشت ہزار تومن بودہ!

ویولت با بہت گفت:

- جدی؟!؟

صدای اشکان از پشت سرشون بلند شد:

- بلہ استاد! قیمتا نجومی دارہ می رہ بالا! پراید ناقابل مون شدہ بیست و یک میلیون! چہ انتظار از این کتاب مادر مردہ دارین؟!؟

ویولت با تعجب بہ اشکن کہ داشت بند کیف کجش رو روی شونہ صاف می کرد نگاہ کرد. این پسر بہ سیریش گفتہ بود زکی! اما خوب

طبیعی بود. ہمیشہ بین دانشجوہا از این ادما ہم پیدا می شدن. نفسش رو فوت کرد راہ افتاد سمت اتاقش و گفت:

- شما بیا اتاق من ...

روی صحبتش بہ دخترہ بود ... اما اشکان گفت:

- من استاد؟ چشم روی چشم!

ویولت چپ چپ نگاش کرد، دخترہ ہم خندہ اش گرفت. ویولت رو بہ دختر گفت:

- تو اسمت چیہ؟

دخترہ سریع گفت:

- مرجان سبحانی ...

ویولت سرشو تکون داد و گفت:

- خانوم سبحانی شما بیا اتاق من کارت دارم ...

اشکان فکشو کج و معوج کرد و گفت:

- پس من دیگہ زحمت نمی دم استاد با اجازه ...

به دنبال این حرف عقب گرد کرد و عین ربات ها راه افتاد به سمت ته راهرو ... ویولت سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- چی بگم والا! آدم تو کار بعضی می مونه.

مرجان ریز ریز خندید ولی حرفی نزد. هر دو با هم وارد اتاق شدن. آراد پشت میزش نشستہ و مشغول نوشیدن چایی بود با دیدن ویولت لبخندی زد و گفت:

- به! خانوم استاد ...

اما با دیدن مرجان درست پشت سر ویولت و ایما و اشاره های ویولت بقیہ حرفش رو خورد و سریع گفت:

- خسته نباشین خانوم آوانسیان.

ویولت داشت از زور خنده می ترکید! دوست داشت زمینو گاز بزنه! اما جلوی خودشو گرفت. نگاه مرجان متعجب بین آراد و ویولت تاب میخورد. بچه که نبود! خیلی راحت می تونست بفهمه به چیزی بین اون دو تا هست. اما توی اون لحظه کتاب براش مهم تر بود. ویولت کمی به مرجان نزدیک شد و طوری که آراد نشونہ گفت:

- مرجان جون برای خرید کتاب مشکل داری درسته؟

فک مرجان منقبض شد و سرشو انداخت زیر. اصلاً دوست نداشت کسی به ضعف مالیشون پی ببره. ویولت هم خیلی منتظر جواب نموند. غرور مرجان رو درک می کرد. پس سریع کتابش رو سمت مرجان گرفت و گفت:

- من کتاب خودم رو می فروشم به تو ... به همون قیمت پارسال!

مرجان با تعجب گفت:

- چی!؟

ویولت کتاب رو بیشتر به سمتش دراز کرد و گفت:

- بگیری دیگہ ...

- ولی ... این کتاب که چاپ همین امساله!

- خوب باشه! من از کتاب سال قبل که تو کتابخونہ است استفاده می کنم. به کار من نمی یاد چاپ جدیدش. این مال تو ...

مرجان نمی دونست از خوشحالی چی کار کنه. سریع دست به کیف شد. هشت هزار تومن رو در آورد با شرمندگی گرفت سمت ویولت و گفت:

- استاد ...

ویولت پول رو ازش گرفت گذاشت روی میز و کتاب رو چپوند داخل کیفش و گفت:

- برو دیگہ ...

- خیلی ممنونم استاد ... واقعاً ... واقعاً نمی دونم چی بگم!

ویولت زد سر شونہ اش و گفت:

- فقط برو درس بخون همین ...
- مرجان بازم تشکر کرد و با ذوق از اتاق خارج شد ...
- با صدای در کمی خودش رو جمع کرد، سردش شده بود، نمی دونست هوا سرد شده یا فشارش افتاده! صدای احسان رو شنید:
- خانومم ، حاج خانومم ... کجایی پس؟
- طناز سر جاش کمی تکون خورد و چشماشو باز کرد. سایه احسان رو جلوی در دید. سعی کرد از جاش بلند بشه اما حس کوفتگی و خستگی مانع از بلند شدنش می شد. با همه وجود دوست داشت بازم بخوابه. احسان چراغ اتاق رو روشن کرد و گفت:
- خوابی طناز؟!
- طناز کش و قوسی به بدنش داد و سعی کرد سر جا نیم خیز بشه، در همون حال گفت:
- اومدی؟
- احسان که تازه متوجه سر و وضع طناز شده بود نشست لب تخت، سوتی زد و با لحن مخصوص به خودش گفت:
- به خدا راضی به زحمت نبودم! چه کردی! ما به لباس گل و گشاد مامان دوز گل منگولی هم راضی بودیم! اینکارا چیه؟! شرمنده ام می کنیا حاج خانوم!
- طناز که همه دلخوریشو فراموش کرده بود سرشو گذاشت روی شونه احسان و گفت:
- براتون برنامه ها چیده بودیم حاج آقا! ولی همه اش خراب شد ... نیومدین که!
- احسان چند لحظه عقب کشید و با ناراحتی به طناز خیره شد. طناز لبخند محوی زد و گفت:
- مهم نیست عزیزم ... خوش گذشت؟
- احسان با شرمندگی گفت:
- طناز باور کن ...
- طناز انگشتش رو روی لبای احسان گذاشت و گفت:
- هیسسس! گفتم مهم نیست!
- احسان دست طناز رو گرفت توی دستش فشار داد و گفت:
- ولی باور کن دوست نداشتم ناراحت کنم. من باید از قبل بهت می گفتم که اینجوری نشه. مقصر منم!
- طناز لبخندی زد و گفت:
- بیخیال ... حالا ناهار چی خوردی؟
- احسان لبخندی زد و گفت:
- جوج!
- طناز با دست راستش کوبید روی دست چپش و گفت:
- خاک به گورم! جوج زدی تو رگ؟ لابد همون رستوران اکبر جوج معروف خودمون هم رفتی!
- احسان غش غش خندید و گفت:

- آره جات خالی گفتم جزقاله اش کنه! یارو گارسونه ہم ہی راه می رفت می گفت خانوم تشریف نمی یارن؟ بیارم غذا رو؟ خانوم نیستن؟
- دیگه کم مونده بود اون وسط بلند شم بگم آی نفس کش! وا غیرتا! تو با حاج خانوم من چی کار داری؟!
- اینبار نوبت طنز بود که غش غش بخنده. وسط خنده گفت:
- هر کی ندونه من خوب می دونم تو چقدر از دعوا بیزاری!
- بعد از این حرف از تخت پایین اومد و رفت جلوی آینه تا موهاشو که آشفته شده بود مرتب کنه. احسان با لذت بهش خیره شد و گفت:
- دعوا که هیچی، ما واسه حاج خانوممون آدم هم می کشیم.
- بعد از جا بلند شد از پشت خودشو به طنز نزدیک کرد و گفت:
- بچه ها رو خوابوندین حاج خانوم؟
- طنز باز دوباره قهقهه زد و گفت:
- نه حاجی نمی خوابن که! بلا گرفته ها نمی خوابن که، بیدار نشستن پشت در اتاق دارن تخمه می شکنن و از سوراخ در نگامون می کنن.
- احسان که حالت طنزش ازش دور شده بود با جدیت بدون هیچ لبخندی طنز رو چرخوند، خیره شد توی صورتش. نگاهش بین چشم ها و لبهای طنز در نوسان بود ... آروم و زمزمه وار گفت:
- برای همین از بچه خوشم نمی یاد ...
- طنز خودشو لوس کرد و گفت:
- حالا خوبه منم دوست ندارم، وگرنه بیچاره ات می کردم.
- احسان گفت:
- تا حالا بهت گفته بودم رنگ صورتی خیلی بهت می یاد؟
- طنز هولش داد عقب و گفت:
- لوس نشو احسان، نهار که نخوردم هیچی، حوصله ام هم خیلی سر رفته. باید منو ببری بیرون.
- احسان که هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداشت، دستشو کشید و گفت:
- بیرونم می ریم، غذا هم می خوریم. اما الان باهات کار دارم ...
- طنز که کم کم داشت کم می آورد سعی کرد فرار کنه. اما دستای قوی احسان اسیرش کرده بودن. صداس تحلیل رفته بود:
- احسان، زنگ بزیم توسکا و ترسا اینا هم بیان، اون دوست جدید توسکا، ویولت و شوهرش هم بیان. بریم شام بیرون کلی خوش بگذرونیم. خیلی وقته اکیبی بیرون نرفتیم ... باشه؟
- احسان گونه طنز رو بوسید و گفت:
- باشه ... ولی بعد ...
- طنز سریع احسان رو هول داد و از اتاق پرید بیرون چون می دونست اگه تن به خواسته اش بده برنامه شب کنسل می شه. احسان با کلافگی دستی توی موهایش کشید و رفت از اتاق بیرون. به شیطنت ها و فرارهای طنز عادت کرده بود، اما هنوزم برایش گرون تموم می شد. نگاهش به سمت آشپزخونه کشیده شد. طنز داشت میزی که چیده بود رو جمع می کرد. از داخل آشپزخونه بلند گفت:

- احسان جون یہ زنگ بزن به آرشایر ، بگو بچه ها رو جمع کنه. البته امیدوارم برنامه ای نداشته باشن ...
احسان سری تکون داد و گفت:

- چشم ...

طناز با شنیدن صدای موبایلش ظرفاً رو کنار ماشین ظرفشویی چید و به سمت اتاق رفت. احسان مشغول صحبت با آرشایر بود. گوشیش روی عسلی بود کنار تخت بود و داشت چشمک می زد. برش داشت و کنجکاوانه به شماره خیره شد ... اما یہ دفعه حس کرد قلبش تو سینه فرو ریخت دوباره و چند باره به گوشی خیره شد، باورش نمی شد!!! محال بود اشتباه کنه ...

- چرا جواب نمی دی عزیزم؟ گوشی داره خودکشی می کنه ...

طناز با وحشت ریجکت کرد و گفت:

- مهم نیست ... از دست این طرفدارا که ول کن آدم نیستن ...

احسان لبخندی زد و گفت:

- با آرشایر صحبت کردم، خودشون که مشکلی نداشتن، گفت به آرتان و آراد هم خبر می ده ... پاشو حاضر شو حاج خانوم ...

..:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

آرشایر ماشین رو پارک کرد و همراه توسکا پیاده شدن، پاهای توسکا می لرزید و آرشایر واقعاً نگرانش بود. دستشو گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم، اگه بخوای اینجوری کنی بر می گردیم.

توسکا سعی کرد لبخند بزنه و گفت:

- من خوبم، یہ کم استرس دارم که اونم طبیعیه. باور کن!

آرشایر لبخندی تقدیمش کرد و هر دو وارد مطب دکتر شدن. منشی با دیدنشون با احترام و هیجان ایستاد و سلام کرد. توسکا جوابش رو داد و گفت:

- نوبت گرفته بودم، می تونم برم تو؟

منشی لبخند زد و گفت:

- بله خانوم مشرقی اسمتون رو یادداشت کردم. اما باید چند دقیقه ای صبر کنین. دو سه نفر جلوتون هستن.

توسکا سرشو تکون داد و همراه آرشایر روی صندلی های ناراحت سفید رنگ نشستن. آرشایر آروم گفت:

- نمی شد پارتی بازی کنه؟ خوبه تا ما رو می بینه گل از گلش می شکفه ها!

توسکا خندید و گفت:

- آرشایر!

آرشایر لبخندی زد و به پوستر نوزادی که به دیوار آویزون شده بود خیره شد. اما همه حواس توسکا به خانومای بارداری بود که همراه همسراشون اونجا نشسته بودن و بدون استثنا داشتن با تعجب به توسکا و آرشایر نگاه می کردن. توسکا خنده اش گرفت اما جلوی

خودش رو گرفت و بهشون لبخند زد. بالاخره یکیشون طاقت نیاورد و اومد جلو. اینقدر سنگین بود که راه رفتنش شبیه پنگوئن شده بود. اما چقدر به نظر توسکا قشنگ بود. با هن هن کنار توسکا نشست و بعد از سلام علیک ازش تقاضای امضا و عکس کرد که توسکا هم با روی باز قبول کرد. یکی از آقایون هم کنار آرشاویر نشسته بود و مشغول گپ زدن بودند. بالاخره نوبتشون شد. توسکا با نگرانی به آرشاویر نگاه کرد و از جا بلند شد. آرشاویر هم بلند شد و با اطمینان دست توسکا رو که توی دستش بود فشرد. هر دو وارد مطب شدن و در رو پشت سرشون بستن. دکتر که خانوم مسنی بود با دیدنشون لبخند زد و گفت:

- به به خانوم مشرقی و آقای پارسیان عزیز و محبوب ... حالتون چطوره؟

توسکا با لبخند تشکر کرد و گفت:

- ممنون خانوم دکتر، بهتره بگین مزاحمای همیشگی ...

دکتر به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

- خواهش می کنم! بفرمایید بشینید ...

توسکا و آرشاویر نشستن. توسکا جواب آزمایش رو از توی کیفش در آورد روی میز خانوم دکتر گذاشت و با نگرانی بهش خیره شد. دکتر برگه ها رو برداشت، عینک ظریفی که با بند دور گردنش انداخته بود رو به چشم زد و گفت:

- توسکا جان همون آزمایشگاهی که گفتم رفتی دیگه؟

توسکا با صدایی که کمی لرزش داشت گفت:

- بله خانوم دکتر ...

خدا می دونست این قضیه بچه تا چه اندازه براش مهمه! وقتی بچه تر بود همیشه به این فکر می کرد که وقتی بزرگ می شه و ازدواج می کنه بچه دار نمی شه. به خاطر اینکه مادرش هم مشکل داشت. خیلی می ترسید همه کابوسهای نوجوونیش تو حقیقت اتفاق بیفتن. با صدای خانوم دکتر از جا پرید. آرشاویر دستشو گذاشت روی پاش و با نگرانی نگاهش کرد. اما توسکا با همه وجود به دهن دکتر خیره شده بود:

- خب ... فعلاً نمی تونم قطعی نظر بدم. یه سری دارو هست که می نویسم براتون. هر دو نفر باید مصرف کنین ... یک ماه اینا رو مصرف می کنین! بعد از اون یه آزمایش می نویسم برای هر دوتون. انجام که دادین جوابش رو برای من بیارین.

توسکا با نگرانی و عجز گفت:

- خانوم دکتر ...

دکتر که در حین نوشتن نسخه داشت با اونا حرف می زد مهرش رو روی برگه کوئید و سرشو گرفت بالا. عینکش رو برداشت و گفت:

- چرا خودتو باختی دختر خوب؟! نگاه کن رنگشو! نترس بابا ... مشکل حادی وجود نداره. البته فعلاً شاید دیدی با خوردن این داروها ماه دیگه مشکل رفع شد.

- خانوم دکتر دقیقاً مشکل چیه؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- دقیقاً هیچی ، فقط این دارو ها رو مصرف کن. نگران هم نباش. بعد از یک ماه اون آزمایش رو انجام بده منم قول می دم جواب قطعی رو اون موقع بهت بدم.

توسکا آہی کشید و گفت:

- مشکل از منہ ... می دونم!

اینبار آرشاویر اعتراض کرد:

- توسکا!!! بس کن دیگہ! مگہ نمی بینی می گن مشکل خاصی نیست؟

توسکا از جا بلند شد، چونہ اش داشت می لرزید. عاشق بچہ ہا بود. نمی تونست این درد رو تحمل کنہ. درستہ کہ دکتہ می گفت ہنوز چیزی معلوم نیست. اما احساسش بہش دروغ نمی گفت. اینقدر کہ از نوجوونی نفوس بد زد آخر ہم سرش اومد. آرشاویر زیر بازو شو گرفت و گفت:

- بریم عزیزم ...

توسکا زیر لبی چیزی شبیہ تشکر زمزمہ کرد و از اتاق خارج شد. سعی می کرد لبخند بزنیہ کہ کسی حالشو نفہمہ. ہمین کہ از مطب رفتن بیرون داد آرشاویر بلند شد:

- توسکا! چرا داری با خودت اینجوری می کنی؟ ہان؟ ہنوز ہیچی معلوم نیست! اینو فرو کن تو گوشت. بعدش ہم من بہ خاطر تو راضی شدم بچہ دار بشیم وگرنہ الان خیلی ہم زودہ. اگہ دہ سال ہم طول بکشہ برای من ہیچ اہمیتی ندارہ. پس بہ خودت بیا و اینقدر خودتو زجر ندہ. وقتی تو عذاب می کنی انگار من دارم عذاب می کشم. بہ خودت فکر نمی کنی بہ من بیچارہ فکر کن.

توسکا با ناراحتی بہ آرشاویر نگاہ کرد و گفت:

- اینا رو واسہ دل من می گی؟

- نخیر ... واسہ دل خودم می گم. یہ کاری نکن یہ آلبوم بدم بیرون فحش بدم بہ ہر چی بچہ استا!

توسکا خندہ اش گرفت. ناراحت بود اما ہنوز یہ کورسوی امید تہ قلبش روشن بود کہ ہمون بہش انرژی می داد واسہ ادامہ راہش. آرشاویر قبل از خارج شدن از ساختمون پزشکی دست توسکا رو بوسید و گفت:

- بخند الہی قربون خندہ ہات برم! نبینم اخم کنیا! گور بابای ہر چی بچہ است!

لبخند توسکا عمیق تر شد. لحن آرشاویر بہ نظرش خیلی بامزہ بود. سوار ماشین کہ شدن آرشاویر نگاہی بہ ساعتش کرد و گفت:

- دیر شدہ، می خوام بریم شام بیرون؟

توسکا آہی کشید و گفت:

- ہر چی تو بگی ...

- نہ دیگہ نشد کہ بشہ! آہ نداریم! باید بخندی. بخند ببینم ...

توسکا باز لبخند زد، آرشاویر ہم لبخندی بہش زد و خواست راہ بیفتہ کہ صدای موبایلش بلند شد. گوشیشو برداشت و گفت:

- | احسانہ!

بعدش سریع جواب داد:

- جونم داداش؟ ... سلام ... چطوری؟ خانومت چطورہ؟ ... نوکرتہم ... جدی؟! اتفاقا من و توسکا ہم می خواسیم شام بریم بیرون، چی از این بہتر؟ باشہ من بہ آرتان زنگ می زنم. بہ توسکا ہم می گم بہ اونا خبر بدہ. اوکی داداش می بینمت.

گوشی رو که قطع کرد توسکا کنجکاوانه گفت:

- چی شده؟

در حال شماره گرفتن گفت:

- می گفت بریم شام بیرون، گفت آرتان و ترسا و آراد و خانومش ویولت خانومو هم خبر کنیم. من زنگ می زنم به آرتان تو هم زنگ بزن به خانوم آراد.

توسکا سرشو تکون داد و گفت:

- باشه ... خیلی هم خوبه!

آرشاور که منتظر بود آرتان جوابشو بده دست آزادشو جلو آورد، به عادت همیشگیش زیر چونه توسکا رو نشگون ریزی گرفت و گفت:

- این برنامه فقط به درد تو می خوره که اینقدر فکر نکنی ...

توسکا لبخند زد و مشغول گشتن کیفش شد تا گوشیشو پیدا کنه و با ویولت تماس بگیره. از وقتی استعداد و رزومه ویولت رو توی کارگردانی دیده بود ازش خوشش اومده. هم خودش هم شوهرش آراد ... به نظرش می تونستن کارای خیلی خوبی رو با همکاری هم بسازن ... بعد از اون علاوه بر تماس هاشون از طریق ایمیل در مورد کار و حرفه اشون با هم طرح دوستی هم ریختن. به محض برگشتن ویولت و آراد اونا رو دعوت کرد خونه اش و با بقیه دوستاش هم آشناشون کرد. گوشیشو در آورد و خواست شماره ویولت رو بگیره که مکالمه آرشاور کنجکاوش کرد و گوش کرد:

- جدی می گی آرتان!! خدای من!!! ... الان چطوره؟ بهوش اومده؟! خوب خدا رو شکر که حالش الان خوبه! کدوم بیمارستان هستین؟ می شه الان بیایم؟ ... خیلی خب پس ما فردا ساعت ملاقات می یایم ... حتماً ببخش که زودتر نفهمیدیم ... اختیار داری ... سلام ما رو هم برسون ... فعلاً!

همین که قطع کرد توسکا با استرس گفت:

- چی شده؟ کی بیمارستانه؟ کی بیهوش بوده؟

آرشاور با ناراحتی گفت:

- بنده خدا ترسا تصادف کرده، فکر کنم حالش خیلی وخیم بوده. اما می گفت الان بهتره ولی باید تا دو هفته تو بیمارستان بستری باشه. حال آرتان هم خوب نبود.

توسکا تقریباً جیغ کشید:

- چی!!! ترسا تصادف کرده؟ کی؟ چرا به ما نگفتن!!!

- خب عزیزم تو اون وضعیت کدومشون به فکر خبر کردن ما بودن؟ می گفت تازه بهوش اومده ...

توسکا صورتش رو با دست پوشوند و نالید :

- خدای من!

ترسا تو ذهنش اومد. اون دختر شیطان بازیگوش که خودش از بچه اش شیطان تر بود. اونی که زمان نبود آرشاور بارها لطفش رو بهش ثابت کرد. کسی که الان صمیمی ترین دوستش بود! افتاده بود روی تخت بیمارستان و اون خبر نداشت ... با بغض گفت:

- حالش چگونه آرشایر؟
- آرشایر آھی کشید و گفت:
- آرتان که می گفت خوبه ...
- کاش می شد امشب بریم ببینیمش ...
- نمی دارن ... فردا ساعت ملاقات می ریم. فعلاً یہ زنگ بزن به خانوم آراد. قرار امشب رو بذار ...
- من هیچ جا نمی یام! ترسا افتاده رو تخت بیمارستان من برم پی خوشگذرونی؟
- آرشایر دست توسکا رو گرفت و گفت:
- عزیز من ... بذار بریم و یہ قراری بذاریم که فردا همه با هم بریم بیمارستان. بعدش هم من نمی خوام بذاریم تو توی این حال و هوا بمونی. استرس پشت استرس داره بہت وارد می شه. باید یہ بادی به کله ات بخوره ...
- توسکا سرشو به پشتی صندلی تکیه داد ... دست راستشو از آرنج چسبوند به شیشه بغلش و ناخن شست دستشو به دندون گرفت. در همون حالت گفت:
- خودت زنگ بزن به آراد ... من نمی تونم ...
- آرشایر در حالی که با نگرانی به توسکا نگاه می کرد از ماشین پیاده شد تا با آراد تماس بگیره ... طاقت دیدن توسکاشو اینجوری نداشت. دوست نداشت هیچ وقت اونو غمگین ببینه ...
- با خستگی کلید رو توی در چرخوند و وارد شد. صدای نیایش لبخند روز لباش نشوند:
- پسرا شیرن مٹ شمشیرن، دخترا بادکنکن دست بزنی می ترکن.
- طرلان با خنده پشت سرش گفت:
- دخترا نازن مٹ الماسن پسرا پنین دست بزنی می میرن ...
- نیاوش غش غش خندید و گفت:
- نخیرم! پسرا نازن مٹل پیازن ...
- یہ دفعه هر دو سکوت کردن و بعد صدای قهقهه شون بلند شد. نیما هم با لبخند به سمتشون رفت. سر میز ناهار خوری نشسته بودن و مشغول خوردن عصرونه بودن. نیما با خنده گفت:
- سلام عرض شد به مادر و پسر پر انرژی ...
- بعد با همون خنده جذاب روی صورتش گفت:
- نیاوش تو چرا گل به خودی می زنی پسر؟ باید بگی دخترا نازن مٹل پیازن!
- نیاوش شیرجه زد توی بغل باباش و گفت:
- بابا تو نیستی مامان منو اذیت می کنه.
- نیما دو دستی نیاوش رو چسبید و رو به طرلان که مشغول بازی با خورده نون های روی میز بود گفت:
- سلام عرض شد بانو!

طرلان بدون اینکه جوابی بده از جا بلند شد و رفت به سمت اتاقشون. نیما خشکش زد، انتظار این رفتار رو داشت اما نه جلوی نیاوش! هزار بار به طرلان گفته بود جلوی نیاوش باهش سرد بخورد نکنه اما ناگوار فایده ای نداشته! نیاوش با کنجکاوی گفت:

- بابا کار بد کردی؟ مامانی باهات قهره!

نیما آهی کشید و گفت:

- آره بابا کار بد کردم. و اینجور وقتا مردا فقط یه راه دارن! اونم منت کشیه! تو برو برس به بازیت تا من برم منت کشی. نیاوش با خنده از بغل باباش پایین پرید و رفت سمت اتاق خودش. نیما کتشو در آورد انداخت روی کاناپه و رفت سمت اتاق خوابشون. خیلی خسته بود. از دیشب تا دو ساعت قبل که ترسا بهوش اومده بود چشم روی هم نذاشته بود. حالا اومده بود کمی استراحت کنه که ... تازه خستگی سفرش هم هنوز توی تنش بود. در اتاق رو باز کرد و رفت تو. طرلان جلوی آینه ایستاده و با حرص موهاشو شونه میکرد. رفت جلو و از پشت سرشو بوسید. طرلان با خشونت دستشو پس زد و داد کشید:

- به من دست نزن!!!

نیما با ناراحتی گفت:

- طرلان!

طرلان باز مشغول شونه کردن موهاش شد و جوابی نداد. نیما نشست لب تخت و گفت:

- تو چرا اینجوری شدی خانوم؟ مگه من چی کار کردم که اینجوری تنبیم می کنی؟

طرلان برس رو روی میز کوبید، چرخید سمت نیما و با چشمای گرد شده گفت:

- چی کار کردی؟! بگو چی کار نکردی! یه هفته رفتی ایتالیا من و این بچه رو ول کردی به امون خدا! وقتی هم اومدی عوض اینکه بیای اول زن و بچه ات رو ببینی رفتی پیش ترسا جونت!

نیما خشکش زد و نالید:

- طرلان!

- هان چیه؟ بازم خر باشم؟! آره؟ نمی تونم! نمیتونم آقا ... من بلد نیستم خودمو بزمن به خرید!

- طرلان عزیزم ...

- عزیزم و کوفت! عزیز تو من نیستم. من بدبخت بیچاره از وقتی که رفتی یه سره تسیح دستم بوده داشتم دعا می کرد که سالم برگردی. ولی وقتی اومدی ...

به اینجا که رسید بغضش ترکید. نشست لب تخت و صورتش رو با دو دستش پوشوند. نیما دلش ریش شد. اینبار حق رو به طرلان می داد. به نرمی سرشو کشید توی بغلش. موهاشو نوازش کرد و با صدای آرومش نوازشگر گفت:

- خانومی، طرلان خانوم ... تو درست می گی. من اشتباه کردم. باید می یومد اول پیش شما. اما باور کن وقتی دیدم ترسا تصادف کرده عقم از کار افتاد. من و ترسا با هم خیلی صمیم بودیم. طرلان به خدا قسم اون چیزی که تو فکر می کنی نیست. الان ترسا برای من فقط یه دوسته ...

خودش ہم داشت توی دلش از دست خودش حرص می خورد کہ نمی تونہ بگہ ترسا مثل خواہرم می مونہ. ہمیشہ گفتہ بود آتوسا خواہرشہ اما ترسا ... نہ نمی تونست! ادامہ داد:

- آرتان خبر نداشت ترسا تصادف کردہ. داشت دنبالش می گشت. من خبرش کردم چون ترسا سر خیابون ما تصادف کردہ بود ... طرلان خانوم ... تو کہ با ترسا خیلی خوب بودی. چرا اینقدر بی رحم شدی. اون داشت ... داشت می مرد! می فہمی؟ ہمہ داشتن برایش دعا می کردن، حال ہمہ خراب بود. انتظار داشتیم توام بیای اونجا. بیای پیش من. بیای بہ آرتان دلداری بدی، مگہ نہ اینکہ وقتی حال تو بد بود آرتان ہمیشہ پیشت بود؟ خوب الان ہم وظیفہ تو بود کہ بیای ... طرلان دیگہ طاقت نیاورد و گفت:

- خودم ہمہ اینا رو می دونم . اما نمی تونم ... نیم تونم نیما! چرا نمی فہمی؟ من اگہ قبل از تو عاشق کس دیگہ ای بودم الان خیال تو راحتہ کہ اون نیست! اون مردہ! اما من چی؟ ترسا ہمیشہ برای من یہ تہدیدہ! اون ہمیشہ هست ... ہمیشہ هست ... نیما طرلان رو محکم بہ خودش فشرد و گفت:

- ہیسس! بس کن بس کن طرلان! عزیزم ... تو راست می گی. می دونم کہ نگرانی، می فہمم و درک می کنم. اما تو بگو چی کار کنم تا از این برزخ خارج بشی؟ ہان؟ بگو ... ہر کاری بگی من ہمون کارو می کنم. من ہر چی ہم بگم اینطور نیس تو باور نمی کنی. پس خودت بگو ...

طرلان سرش رو بیشتر توی سینہ نیما فرو کرد و گفت:

- نمی دونم ... نمی دونم ...

نیما ترجیح داد دیگہ حرفی نزنہ و در سکوت مشغول نوازش گردن و گوش طرلان شد. یہ چیزی تو فکرش بود. نمی خواست تحت ہیچ شرایطی زندگیش خراب بشہ. باید یہ کاری می کرد.

سرشو بین دستاش گرفتہ بود. ہیچ از برخوردارای ترسا سر در نمی آورد. این ہمہ سردی رو باور نداشت! اول فکر کرد تاثیر تصادفہ اما وقتی برخوردارش رو با بقیہ دید فہمید یہ جا یہ چیزی می لنگہ! با صدای بابای ترسا دستاشو برداشت و بہ راست چرخید:

- چتہ آرتان؟ شکر خدا ترسا کہ خوبہ ...

آرتان سرشو تکون داد و چند بار گفت:

- آره ... خوبہ ... خوب ...

- پس چرا نگرانی؟

بعد خندید و گفت:

- ای امان از عاشقی!

آرتان ہم لبخند زد ... بابای ترسا چہ می دونست چہ آشوبی تو دل آرتانہ! آرتان یہ حالت دلشورہ و نگرانی عجیب داشت. خودش ہم ازش سر در نمی آورد. ترسا خوب بود، ہیچ مشکلی ہم نداشت. اما دل آرتان شور می زد. سعی کرد لبخندشو حفظ کنہ. بابای ترسا سرشو بہ دیوار تکیہ داد، چشماشو بست و گفت:

- یہ لحظہ فکر کردم از دست دادمش ... مثل مامانش ... تازه فهمیدم بدون اون زندگی جهنمه. ترسا نمونه بارز مامانشه ... آرتان توی فکر فرو رفت. دلش برای بابای ترسا سوخت. اگہ همینقدر کہ اون عاشق ترساش بود بابای ترسا ہم عاشق زنش بود پس الان ... سرشو تکون داد .. فکرش ہم عذابش می داد. زندگی بدون ترسا پوچ بود و بی معنی ...

- اونا دوستاتون نیستن آرتان؟

آرتان سرشو بلند کرد و آخر راهرو توسکا و آرشاویر و طناز و احسان و ویولت و آراد رو دید. دست هر کدوم یہ دستہ گل بزرگ و یہ نایلون بود کہ آرتان حدس می زد کمپوت باشه. از جا بلند شد و گفت:

- بله ، منتظرشون بودم.

وقتی به ہم رسیدن مردا با آرتان دست دادن و با راهنمایی اون یہ راست وارد اتاق ترسا شدن. آتوسا و عزیز و بنفشہ و شبنم ہم اونجا بودن. طناز زودتر از همه گفت:

- پاشو ببینم! لوس نر! یہ ماشین چپہ کردی خودتو انداختی روی تخت کہ کسی دعوات نکنه؟ حیف اون عروسک نبود؟ خودت به جهنم؟

آرتان زد سر شونہ احسان و گفت:

- آقا زنتو جمع کن بی زحمت!

احسان غش غش خندید و گفت:

- دروغ نمی گہ خانومم ... همینم هست! چشہ این؟ سر و مر گندہ!

آرتان اخم کرد و گفت:

- انگار خودتم باید بندازم بیرون ...

همہ خندیدن و دور تخت حلقہ زدن. ترسا لبخند بہ لب داشت و هر دقیقه با یہ نفر خوش و بش می کرد. ویولت دستشو گرفت و گفت:

- چه کردی با خودت خانوم؟ حواست کجا بود؟

آراد با خندہ گفت:

- همونجا کہ شما اون سری حواست بود و زدی ماشین منو داغون کردی و بعدم باعث شدی اینجوری اسیر بشم.

ویولت با اخم گفت:

- بلہ خوب ... شما کہ راست می گی.

آراد لبخندی بہش زد کہ فقط خود ویولت معنیشو می فهمید. توسکا پیشونی باندپیچی شدہ ترسا رو بوسید و گفت:

- عزیز من ... چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا من زودتر نفہمیدم؟ خدا رو شکر کہ الان خوب و سالمی ...

ترسا لبخندی ساختگی زد و گفت:

- فدای تو بشم ... بادمجون بم آفت ندارہ. می بینی کہ زندہ ام ...

بعد توی دلش اضافه کرد کہ کاش زندہ نمی موندم. اما یہ لحظہ یاد آترین افتاد و از آرزوش پشیمون شد. آرتین چه گناہی کردہ بود؟ پسرها با ہم کل کل می کردن و خانوما بعضی وقتا جوابشون رو می دادن. اتاق رو گذاشتہ بودن روی سرشون. عزیز کنار تخت نشستہ بود و بی توجہ بہ ہیاہوی جمع کمپوت بہ خورد ترسا می داد و اونم مجبور بود بخورہ. حوصلہ سر و کلہ زدن با عزیز رو نداشت. این وسط ہمہ

حواس آرتان به ترسا بود. اون خوب می فهمید که خنده های ترسا مصنوعیه ، خیلی خوب غم توی چشمای ترسا رو درک می کرد. اما دلیلش رو نمی فهمید ... چقدر دوست داشت با ترسا تنها بشه و ازش دلیلش رو پرسه. شاید کار خطایی کرده بود اما هر چی فکر می کرد دلیلش رو نمی فهمید ... ترسا مسلماً آترین رو گذاشته بود و مهدش و بعدش خواسته بره خونه نیما اینا به طرلان سر بزنه. بعضی وقتا این کار رو می کرد ... پی چی ممکنه ناراحتش کرده باشه؟ شب قبلش هم با هم هیچ مشکلی نداشتن. صبح هم با خوشی از هم جدا شده بودن! هیچ فکری به ذهنش نمی رسید ... هیچی ...

- خسته شدی عزیزم ... یه کم دراز بکش ...

- لازم نکرده ...

بدون این حرف سرش رو چرخوند به سمت آرتان و به نگاهی سرد گفت:

- دلم برای آترین تنگ شده ... بگو نیلی جون بیارتش ...

آرتان که از رفتار های ترسا خونش به جوش اومده بود بی توجه به حرفش گفت:

- ترسا می شه بدون دلیل این رفتاری جدیدت چیه؟!

ترسا پوزخندی زد و گفت:

- رفتار جدید؟ منظورت رو متوجه نمی شم ...

- خوبم متوجه می شی! منو احمق فرض نکن ... من تو رو از خودت بهتر می شناسم.

ترسا که به هیچ عنوان دوست نداشتیم آرتان دلیل رفتارهاشو بفهمه چشماشو بست و گفت:

- خسته ام ... می خوام بخوابم! برو بیرون لطفاً!

دستای آرتان با خشونت صورتش رو قاب گرفت. چشماشو باز و سعی کرد دستشو پس بزنه اما زورش به آرتان نمی رسید. صداشو کنار گوشش شنید:

- تا وقتی جواب منو ندین می شه بخوابی! ترسا خوب می دونی که از سردی بیزارم. اگه مشکلی پیش اومده در موردش حرف بزن. تو از روزی که به هوش اومدی یه کلمه هم با من حرف نزدی.

ترسا سرد و بی روح گفت:

- حرفی برای گفتن ندارم ...

خودش خوب می دونست که روحش مرده. تبدیل به یه آدم بی روح و سرد شده بود. تموم امیدش تو زندگی فقط آترین بود و بس. مگه می تونست خیانت آرتان رو ببینه و زنده بمونه؟ مگه می تونست عشق زندگیشو در حالی فوق صمیمی با زن دیگه ببینه و زنده بمونه؟ آخ که اگه آترین نبود چه راحت پر می کشید پیش مامانش ... هنوزم باورش براش سخت بود. هر بار که یاد مکالمه آرتان با اون دختره می افتاد یه بار می مرد و زنده می شد و این مرگ های پی در پی فقط سردی روحش رو بیشتر می کرد. شده بود یه مجسمه. یه مجسمه که حرکت داشت ولی حس ... نه نداشت! نیم خواست آرتان چیزی بفهمه. چیزی که بیشتر از همه آزارش می داد این بود که فکر می کرد چقدر برای آرتان کم بوده که آرتان رفته سراغ کس دیگه. اعتماد به نفسش رو به کل از دست داده بود. خودش رو حقیر می دید. اونقدر کم که آرتان رو زده کرده بود. همین بیشتر از هر چیزی داشت روحش رو می خورد. برای همین هم می خواست حداقل با آبرو از زندگی

آرتان خارج بشه. دوست نداشت آرتان هیچ وقت بفہمہ کہ پی بہ خیانتش برده. اگہ آرتان می فہمید و می گفت خوب آرہ! کہ چی؟! اونوقت چی از ترسا باقی می موند؟ مسلماً ہیچی ... پس ہمون بہتر کہ آرتان فکر کنہ مشکل از خودش بودہ کہ ترسا سرد شدہ ... بذار فکر کنہ ترسا دیگہ دوش ندارہ ... صدای خشن آرتان از فکر خارجش کرد:

- الان حالت خوب نیست ... اجازہ می دم استراحت کنی. اما یادم نمی رہ! بعداً در موردش صحبت می کنیم. اصلاً نیم تونم این رفتارات رو تحمل کنم. می دونم حادثہ ای کہ برات اتفاق افتادہ آزارت دادہ و بابتش از ہر کی دیگہ ای بیشتر متاسف و ناراحتم. اما دلیل رفتاری تو رو نمی فہم. اینکہ با ہمہ خوبی و می گی و میخندی جز من ...

ترسا بازم پوخذ زد ... آرتان چہ خبر داشت کہ اون دارہ جلوی بقیہ ظاہر رو حفظ می کنہ؟ کہ دوست ندارہ دیگران بفہمن چہ شکتی خوردہ! چقدر لہ شدہ! چقدر حقیر شدہ! نہ نباید می داشت دیگران بفہمن. اما آرتان کہ مہم نبود ... اون باید رنج می کشید. ہمینطور کہ ترسا رو تا سر حد مرگ آزار دادہ بود. و چہ رنجی بدتر از این کہ ہیچ وقت دلیل رفتاری ترسا رو نفہمہ! آرہ این برای اون از ہر چیزی بدتر بود. چشماشو بست و گفت:

- برو بیرون ...

صدای در اتاق نشون داد کہ آرتان رفتہ ... قطرہ های اشک پشت سر ہم از پشت پلکش سرک کشیدن. چند بار پشت سر ہم نفس عمیق کشید. بوی عطرش ہنوزم توی اتاق بود. ہنوزم دیوونہ و مستش می کرد. چقدر دلش برای دستاش تنگ شدہ بود ... برای آغوش گرمش ... اما دیگہ نمی خواستش ... دیگہ اون آغوش رو نمی خواست ... بہ ہق ہق افتاد و با دست سالمش پتو رو تا روی سرش بالا کشید ...

خستہ و کوفتہ کتاب و وسایلش رو روی میز انداخت و نشست روی صندلی پشت میز. ہمون موقع کسی بہ در زد ، آراد سر جا تکونی خورد و گفت:

- بفرمایید ...

در اتاق باز شد و اشکان بہ داخل سرک کشید. آراد با جدیت گفت:

- بفرمایید؟ کاری داشتین؟

اشکان بہ خودش جرئت داد، وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. جلوی میز آراد کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- خستہ نباشین استاد ...

- ممنون ... امرتون؟

- راستش استاد می خواستم یہ چیزی بگم کہ ...

بعد انگار پشیمون شد دستی توی موہاش پر پشتش کشید و گفت:

- بی خیال استاد ... اصلاً بہ من چہ!

آراد احساس کرد قضیہ مشکوکہ. قبل از اینکہ اشکان بتونہ از در خارج بشہ صداس کرد:

- آقای خسروی ...

اشکان سر جاش ایستاد و با کلافگی گفت:

- بلہ استاد ؟
- مشکلی پیش اومده؟
- نه ... نه هیچی نیست. من یم خواستم یہ چیزی بگم کہ پیشمون شدم. بیخیال استاد ... فراموشش کنین.
- اینو گفت و قبل از اینکه آراد بتونه باز متوقفش کنه از اتاق خارج شد. آراد متعجب موندا! یعنی چی می خواست بگه؟ موبایلش رو برداشت و شماره ویولت رو گرفت. از صبح صداشو نشنیده بود. با سومین بوق صدای لطیفش توی موبایل پیچید:
- جانم نفسم؟
- آراد احساس گرما و آرامش عجیبی کرد ... زمزمه کرد:
- عمر منی ...
- ویولت آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- باز تو قلب منو به هیجان انداختی؟
- قلب تو؟
- اوه ببخشید! یادم رفته بود قلب من پیش توئه و قلب توام پیش منه! منظورم این بود کہ دوباره قلب خودتو به هیجان انداختی؟
- آراد خندید و گفت:
- شیطون منی تو ... کجایی؟
- خونه مامان اینام هنوز ...
- حاج خانوم پخت این شله زردو یا نه؟
- بلہ کہ پختن! کلی هم دعوات کردیم همه مون. نوا هم بیچاره مون کرد از بس سراغ داییشو گرفت.
- می یام می بینمش ...
- کلاست تموم شد؟
- آره همین الان ... واقعاً صبر ایوب می خواد آدم تا بتونه سر کلاس اسن ترم اولیا دووم بیاره ...
- آراد راستی یہ چیزی رو هی می خواستم بہت بگم ہی یادم می رفت، الان یہو یادم افتاد ، بگم تا یادم نرفته!
- چی شده؟
- شنبہ کہ با ہم رفتیم دانشگاه ... چند تا از بچہ های ترم اولی تو محوطہ با ہم دیدنمون ...
- خوب ببینن ... قرار نبود ازدواج ما مخفی بمونہ.
- آره می دونم ، اما ترسم از اینہ کہ برامون شایعہ بسازن ... آخہ کسی هنوز نمیدونہ من و تو زن و شوهریم!
- نگران چی هستی تو آخہ عزیزم؟ شایعہ چی؟ وقتی همه بفہمن ما زن و شوهریم دیگہ مشکلی پیش نمی یاد ...
- آره تو راست می گی ...
- یہ سوال! تو اشکان خسروی رو می شناسی؟
- آره ... بہ نظرم شاگرد خوبیہ ، شوخہ ، اما مستعدہ!

- آره قبول دارم ... اما الان اومده بود دفتر من یہ چیزی می خواست بگه اما نگفت ...
- جدی؟

- آره مشکوک بود ...

- بیخیال ، اگه چیزی باشه خودش می یاد میگه. من و توام یہ روز دانشجو بودیم می دونیم اسکول کردن استاد چه حالی میدہ!
آراد خندید و گفت:

- دقیقاً

- کی می یای آراد؟ بیا یہ سر به مامانت بزن بعدم شله زردمونو برداریم بریم خونه ...

- باشه عزیزم الان می یام ...

- پس منتظر تم ...

- می بینمت عشقم ..

ویولت توی گوشه خداحافظی رو زمزمه کرد و از اتاق دوران مجردی آراد خارج شد ... آراد هم وسایلش رو جمع کرد و اتاقش رو به مقصد خونه مامانش ترک کرد ...

دستی توی موهاش کشید و از ماشین پیاده شد. دانشگاه خیلی خسته اش می کرد، دوست داشت بره خونه استراحت کنه. اما عادتش رو هم نمی تونست ترک کنه، باید حتما، قبل از اینکه به خونه بره یہ سر به مامانش می زد. دستش رو گذاشت روی زنگ و یہ بار کوتاه فشار داد. خیلی زود صدای ویولت رو شنید:

- سلام عزیزم ...

آراد همراه با لبخند جوابش رو داد و در باز شد. وارد خونه که شد نگاهش به اختیار سمت ایوون کشیده شد. می دونست ویولت روی ایوون منتظرش وایمیسه ... حدسش درست بود. سرعت قدماشو بیشتر کرد. ویولت شال بنفشش رو روی سرش مرتب کرد و از پله ها پایین اومد. چون غریبه ای توی خونه نبود آزادانه خودشو تو بغل آراد انداخت. هربار که می دیدش حس می کرد براش همون شیرینی بار اول رو داره، و هر روز بیشتر از روز قبل شکرگزار خدا بود. آراد گونشو بوسید و در گوشش گفت:

- خوشگل من چطوره؟

ویولت خودشو لوس کرد و گفت:

- مامانت شلاقم می زنه! خوب شد اومدی ... من دیگه طاقت ندارم.

آراد خندید، خودشو کنار کشید و گفت:

- جدی؟! مامان من!!؟ رو ضعیفه من دست بلند کرده؟

- آره ...

آراد قیافه خشنی به خودش گرفت و گفت:

- حق داشته! باز دوباره با مامان من چی کار کردی؟

ویولت چشماشو گرد کرد و آراد از دیدن قیافه بامزه اش قہقہہ زد. ہمین کہ حس کرد می خواد دنبالش بذارہ شروع کرد بہ دویدن. خاطرہ ہا زندہ شد! میون قہقہہ خندہ گفت:

- خانومم! با خودم بودم! لابد الان می خوامی مثل اون سال با شلنگ آب بیفتی دنبالم ...

ویولت کہ خودش تازہ یاد اون روز افتادہ بود خیز برداشت سمت شلنگ آب و گفت:

- خوب شد گفتی ... اینبار نوبت منہ! دفعہ پیش تو با شلنگ دنبالم کردی اینبار ازت انتقام میگیرم.

آراد پشت ماشین نقرہ ای رنگ ویولت کہ توی حیاط کمی کج پارک شدہ بود پناہ گرفت و گفت:

- اون روز تو با در قابلمہ منو از خواب بیدار کردی! یادت کہ نرفتہ! سکتہ ام دادی! حالا جرم من چیہ؟!!!

ویولت شلنگ رو برداشت و گفت:

- جرمت بد حرف زدن با خانومتہ!

آراد در حالی کہ از زور خندہ دلش درد گرفتہ بود گفت:

- من بیجا بکنم با خانومم بد حرف بزئم!

در خونہ باز شد و آراگل و حاج خانوم و خالہ و دختر خالہ آراد اومدن بیرون. ویولت پاچہ ہاشو زد بالا و رو بہ حاج خانوم گفت:

- مامان شفاعتشو نکنینا! حقشہ!

آراد ہمینطور کہ از روی کاپوت سرک می کشید گفت:

- مامان نجاتم بدہ! این منو می کشہ! ہر شب با کمر بند سیاہ و کبودم می کنہ.

حاج و خانوم و بقیہ بدون اینکہ حرفی بزئن فقط می خندیدن. آراگل با ہیجان گفت:

- ایول ویولت، آب پیاش بہش خیسش کن. ہوا خوبہ چیزیش نمی شہ! ہر چند کہ باید سرما بخورہ! یہ بار اینجا تو رو موش آب کشیدہ

کرد و تو سرما خوردی ...

آراد کہ از یادآوری ویولت توی اون روز و تب بالاش اخماش در ہم شدہ بود گفت:

- خودش حواسش رفت بہ گنگیشک! بہ من چہ!

ویولت خندید و گفت:

- ادای منو در نیارا! وای بہ حالت وقتی کہ از پشت اون ماشین بیای بیرون! اد کہ در آوردی ... باہام بد ہم حرف زدی! دو گالون آب

مجازاتہ ... بیا اینور بہت می گم ...

آراد لحنشو مظلومانہ کرد و گفت:

- خانومم ... رحم کن! عفو بنما ...

خالہ آراد پا در میونی کرد و گفت:

- ویولت خالہ ... گناہ دارہ پسرمن! این یہ بار بہ خاطر من بیخشش ...

- نہ خالہ! بہ جان خودم راہ ندارہ ... خیلی دارہ اذیتم می کنہ ... باید تنبیہ بشہ ...

آراد پشت ماشین نشست و گفت:

- بابا متنہ شدم دیگہ! بذار برم تو ... بہ جان خودم جبران میکنم!

ویولت کہ دید هیچ راہی ندارہ کہ آراد رو از پشت ماشین بکشہ بیرون ذہنشو بہ کار انداخت ... جرقہ ای زدہ شد ... راہشو پیدا کرد ... چند لحظہ سکوت کرد و بعد یہ دفعہ از تہ دل جیغ کشید ... بہ ثانیہ نکشید کہ نگاہ نگران خانومای روی ایوون بہ سمتش کشیدہ شد و پشت سرش آراد با سرعت نور از پشت ماشین بیرون پرید و قبل از اینکہ فرصت کنہ با اون چشمای نگرانش پیرسہ چی شد؟ آب با فشار روی سرش پاشیدہ شد ... دقیقاً عین ویولت سالہا قبل دستاش از دو طرفش و دہنش باز شدن! آب از سر و روش می چکید ... ویولت و آراگل و شادی دختر خالہ آراد غش غش می خندیدن. اما حاج خانوم و خالہ خانوم ہن ہن کنون و با نگرانی از پلہ ہا پایین اومدن ... ویولت شلنگ رو انداخت و خودش قبل از ہمہ دوید سمت آراد ... نگاہ آراد ہنوز بہت زدہ خیرہ بہش بود ... جلوش ایستاد و خواست حرفی بزنیہ کہ جملہ آراد قلبشو لرزوند:

- چیزیت کہ نشدہ خانومم!!؟

دہن ویولت بستہ موند. با اینکہ آراد خندہ های ویولت و شیطنتش رو دید بازم نگرانش بود ... ویولت لب گزید و خواست حرفی بزنیہ کہ حاج خانوم چادرش رو کشید روی سر آراد و گفت:
- می چایی الان مامان! برو تو ... شما دو تا آخر ہم با این کاراتون سرتون رو بہ باد می دین ...
آراد کہ زیر چادر گل گلی مامانش خیلی بامزہ شدہ بود نگاہی کجکی نثار ویولت کرد و گفت:
- دیوونہ ہمین کاراشم دیگہ ...

ویولت گونہ ہاش رنگ گرفت و حاج خانوم با خندہ سر تکون داد ... آراگل دست آراد رو کشید و گفت:

- بدو بیا برو لباستو عوض کن ... اون روز تو از تب کردن ویولت داشتی خود زنی می کردی اینبار دیگہ حوصلہ ندارم اشکای ویولت رو برای حال خراب تو بینم!

آراد باز عاشقانہ نگاہی بہ ویولت انداخت و ویولت کہ طاقت نداشت دوید سمت اتاقش و گفت:

- من لباساتو آمادہ می کنم ...

آراد چادر مامانشو از سرش برداشت، بہ دست آراگل داد و دنبال ویولت بہ اتاقش رفت ... ویولت تند تند مشغول وارسای کمد لباس های آراد بود ... ہنوز چند دست از لباس ہاش اونجا بود ... یہ تی شرت قہوہ ای ہمراہ یہ شلوار گرمکن مشکی بیرون کشید و چرخید ... آراد با سر و صورت خیس درست پشت سرش بہ دیوار تکیہ دادہ و خیرہ نگاش می کرد. ویولت کہ از دیدن ناگہانی آراد با اون نگاہ شیطون جا خوردہ بود دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای آراد ، ترسوندیم عزیزم! کی اومدی تو؟

آراد قدمی بہش نزدیک شد و گفت:

- یہ کم وقتہ ... داشتم خانوممو دید می زدم ... اشکالی دارہ؟

ویولت لبخند زد، اما قبل از اینکہ فرصت کنہ دستشو ببرہ جلو و تی شرت رو روی سر آراد بکشہ دستای آراد دور حلقہ شد و اونو کشید توی بغلش ... ویولت ہیجان زدہ غر غر کرد:

- آراد ... یہو یکی می یاد تو ...

آراد زمزمه وار کنار گوشش گفت:

- کسی تو اتاق من نمی یاد ...

- اگه اومد چی؟

- هیچی ... می گم زنه! دوست دارم بغلش کنم! ... مال خودمه! عمر منه! به کسی چه؟

ویولت کوبید توی سینه اش و گفت:

- پرو!

- ویولت ...

- جانم؟

- تا حالا بهت گفتم خیلی دوستت دارم؟

ویولت که با این جمله آراد حسابی آشنا بود خندید و گفت:

- نع!

آراد دم گوشش پیچ کرد:

- دنیای من ... خیلی دوستت دارم!

ویولت نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. هیجاننش زیادی داشت می رفت بالا ... با صدای آرومش گفت:

- ول کن آراد کار دستت می دما!

باز داشت جاشون برعکس می شد و باز آراد غش غش خندید ... کنار کشید و گفت:

- با اینکه از خدومه کار دستم بدی، اما اینبار رو ولت می کنم. چون نمی خوام استرس داشتی باشی ...

بعد چشمکی زد و گفت:

- می فهمی که خانومم!!؟

صدای حاج خانوم خط نگاهشونو از هم قطع کرد:

- آراد مادر لباستو عوض کردی؟ سر ما می خوری ها!

ویولت با لبخند لباسو کشید توی دهنش و شونه بالا انداخت، آراد چشمکی زد و جواب داد:

- بله حاج خانوم، الان می یایم ...

ویولت رفت سمت در و گفت:

- زود بیا تا شله زردت یخ نکرده بخور ...

- از عصر تا حالا هنوز داغه؟

- ولرم شده، الان بیشتر می چسبه ...

همراه هم از اتاق رفتن بیرون ... حاج خانوم پشت در بود. با دیدنشون لبخندی زد و گفت:

- پسرم به لحظه می یای تو اتاق من؟ کارت دارم مادر ...

ویولت فہمید بحث خصوصی بین مادر و پسرہ پس سریع گفت:

- من می رم شلہ زرد تو امادہ کنم ... زود بیا!

آراد سری تکون داد و رو بہ مامانش گفت:

- چیزی شدہ مامان؟

حاج خانوم وارد اتاقش شد و گفت:

- نہ مادر ... خیرہ ... بیا تو ...

آراد با نگرانی دنبال حاج خانوم وارد اتاق شد و گفت:

- خوب؟

حاج خانوم نشست لب تختش و گفت:

- آراد ... مادر ... یہ سوال می پرسم ... راست و حسینی جواب منو بدہ ... باشہ؟

آراد سرشو تکون داد و گفت:

- مگہ تا حالا بہتون دروغ گفتم!؟

- نہ ... اما جوابش برام خیلی مہمہ!

- دارین نگرانم می کنین ... چی شدہ؟

- ویولت ...

نگرانی آراد بہ اوج رسید و گفت:

- ویولت چی مامان؟! طوری شدہ؟ اتفاقی افتادہ!!؟

حاج خانوم با کلافگی گفت:

- اللہ و اکبرت باشہ مامان! چقدر آسمون و ریسمون بہ ہم می بافی؟ دو دقیقہ زیون بہ کام بگیر تا من حرف بزئم ...

آراد با کلافگی سکوت کرد و بہ دهن حاج خانوم خیرہ شد ...

- ویولت مسلمون شدہ؟

دہن آراد باز موند ... قرار نبود کسی بفہمہ! یعنی خود ویولت تمایلی نداشت کسی بفہمہ و گرنہ آراد از خداهش ہم بود کہ ہمہ جا جار بزئہ

و بیشتر بہ ویولتش ببالہ! چند لحظہ سکوت کرد، نمی دونست باید چی بگہ. دوست نداشت حرفی بزئہ کہ بعد مدیون ویولت باشہ ... اما

دروغ ہم نمی تونست بگہ ... پس سکوت کرد ... حاج خانوم پسرش رو خوب می شناخت ... از سکوتش پی بہ ہمہ چی برد ... از خوشحالی

کم موندہ بود زیر گریہ بزئہ! صداهش می لرزید ... گفت:

- از کی مادر؟

آراد بالاخرہ زیون باز کرد ...

- قبل از ازدواجمون ... توی ہالیفاکس ...

حاج خانوم صورتش رو گرفت رو بہ آسمون و گفت:

- خدایا صد ہزار مرتبہ شکر ت ...
 آراد سرشو بالا گرفت و گفت:
- مامان طوری خدا رو شکر می کنی کہ ...
 حاج خانوم پرید بین حرفاش و گفت:
- نہ مادر من! این حرفا چیہ! من بہ پاکی اون دختر ایمان اوردم! من خدا رو شکر کردم بہ خاطر اینکه عروسم اینقدر خوبہ!!! واقعاً این عروس از سر من ہم زیادہ ... باید تا آخر عمر خدا رو شکر کنم!
 آراد لبخند با لذتی زد و گفت:
- منم همینطور ...
- پس چرا حرف نمی زنین؟ مگہ این چیز بدیہ؟
 - ویولت دوست ندارہ کسی بفہمہ ... می گہ من درونی مسلمون شدم!
 - اما من دوست دارم این خبرو بہ ہمہ بگم ...
 - مامان خونوادہ اش ناراحت می شن ...
 - من چی کار بہ خونوادہ اش دارم؟ بہ فک و فامیل خودم می گم! این عروس واسہ من افتخارہ ...
 - بہترہ اول از خودش پیرسین ... اصلاً شما از کجا فہمیدین؟
 - داشتیم شلہ زرد رو ہم می زدیم ... نوبتی ... نوبت ویولت کہ شد ہمہ مون از آشپزخونہ اومدیم بیرون استراحت بکنیم ... پنج دقیقہ کہ گذشت رفتم سر بہش بزنم ... دیدم دارہ دعا می کنہ ... نا خودآگاہ شنیدم ... ہمہ ائمہ رو قسم می داد بہ خصوص امام علی رو ... یہ ضجہ ای می زد و از امام علی می خواست کہ خوشبختیشو براش حفظ کنہ ... بعدشم گفت نذر میکنہ ہمیشہ نمازاشو سر وقت بخونہ ... دیگہ اینو کہ گفت حسابی شک افتاد بہ دلم ... بہ خودش چیزی نگفتم ... صبر کردم از تو پیرسم ...
 آراد آہی کشید و گفت:
- بعضی وقتا فکر می کنم خدا یہ فرشتہ بہم دادہ ... یہ فرشتہ کہ می خواد زندگیمو زیر و رو کنہ ...
 حاج خانوم از جا بلند شد و گفت:
- واقعاً ہم ہمینہ ... من یکی کہ باید ہمہ عمر شکر گزار خدا باشم کہ با خودخواہیم باعث از دست رفتنش نشدم! حفظش کن مادر ... ہر طور کہ می تونی حفظش کن ... مثل یہ نگین می درخشہ ... و ہمین آدمو نگران می کنہ ...
 آراد با اخم گفت:
- دلمو نلرزون مامان!
 حاج خانوم رفت سمت در اتاق و گفت:
- من فقط بہت اخطار دادم ... زنت جواہر و وفادارہ! تو مواظب باش خطا نکنی ...
 بعد از این حرف از اتاق خارج شد ... آراد ہم کہ با توجہ بہ حرفای مامانش دلتنگ ویولت شدہ بود بہ سرعت ہمراہ او از اتاق خارج شد ...

- آراد کجا می ری؟ مگہ خونہ ما نمی ریم؟ شلہ زرد مامان اینا رو می خوام بدم.
- یہ سر بریم گالری خانومم ... این پسرہ زنگ زد گفت برم ، گویا کارم دارہ! بعدش می ریم ...
- آہان باشہ ... راستی آراد یہ چی می خوام ازت پپرسم ... می ترسم ...
- آراد بامزہ چپ چپ نگاش کرد و گفت:
- داشتیم؟! از من می ترسی!؟
- نہ بابا ... از حرف زدن در این مورد وحشت دارم ...
- بگو خانومم ... نگرانم می کنی اینجوری ...
- ویولت آہی کشید و گفت:
- در مورد رامینہ ...
- آراد از گوشہ چشم نگاش کرد و گفت:
- رامین؟ چی شدہ؟
- از وقتی کہ رضایت دادی و آزاد شد ... دیگہ خبری ازش نداری!؟
- برای چی می پرسی ویولت؟ می خوام واسہ خودت استرس درست کنی؟
- نہ ... ولی خوب من ہمیشہ توی کابوس اونم ... یہ بار داشت تو رو ازم می گرفت شاید دوبارہ ہم اینکار رو بکنہ ...
- آراد خندید و گفت:
- مگہ دیوونہ است! من اگہ رضایت ندادہ بودم تا آخر عمرش باید گوشہ زندون می موند ... اون بہ ما مدیونہ!
- خوب ہمین جری ترش می کنہ ...
- چی می خوام بگی ویولت؟
- می شہ ... می شہ یہ خبر ازش بگیری ببینی در چہ حالہ؟ اصلاً دوست ندارم یهو غافلگیرمون کنہ ...
- دلیلی واسہ این کار نمی بینم ...
- ویولت نق زد:
- آراد ... جون من ... من واقعاً بعضی وقتا از استرس رامین دست و پام سر می شہ ...
- آراد ماشین رو روبروی گالریش پارک کرد و گفت:
- خانومم ... واسہ چی با خودت اینجوری می کنی؟ اگہ کسی ہم باید نگران باشہ منم، کہ نیستم!
- ویولت مظلومانہ گفت:
- آراد ...
- آراد تحت تاثیر لحن ویولت چرخید و زل زد بہش ... ویولت چشماشو گرد کرد و چند بار پلک زد ... آراد لبخند زد ... برای فرشتہ اش
- کویہ رو ہم جا بہ جا می کرد ... زمزمہ کرد:
- چشم ... روی جفت چشمام ...

ویولت با شوق خندید و گفت:

- عاشقتم!

آراد در ماشین رو باز کرد و گفت:

- نوکر چشاتم ...

بعد از رفتن آراد لبخند نشست روی لبای ویولت ... سرشو گرفت رو به آسمون و گفت:

- خدایا ... خدایا می دونی که در بست مخلص و نوکر و چاکر خواتم! آرادو واسم حفظ کن ... خدایا ... خیلی خیلی ازت ممنونم که باعث

شدی عاشق بشم و طعم شیرینش رو بچشم ... خودت برام نگهش دار ...

صدای نوازشگر موسیقی چشماشو گرم کرد ... از صبح خونه حاج خانوم حسابی خسته شده بود ... تصمیم گرفت کمی بخوابه ...

با صدای در ماشین بالا پرید ... آراد با ناراحتی گفت:

- شرمندہ تم خانومم ... بیدارت کردم؟

ویولت صاف نشست و گفت:

- تو چرت بودم ... چی شد؟ کارت تموم شد؟

آراد اخم کرد و گفت:

- اینم همین الان باید پشت منو خالی کنه! دستمو گذاشت تو حنا ...

- چی شده؟

آراد راه افتاد و گفت:

- می گه سرمایه م جور شده می خوام واسه خودم مغازه بزنم ... باید دنبال یه نفر دیگه باشیم ...

ویولت با ناراحتی گفت:

- وای! حالا چی کار می کنی؟!

- چه میدونم! باید به چهار نفر از همکارا بسپارم تا دو سه نفر آدم معتمد رو بهم معرفی کنن ...

- می خوای به آرسن بگم؟!

- نه حالا صبر کن بذار خودم ببینم کاری می تونم بکنم یا نه ... اگه نشد اخر سر ... خودم!! با آرسن حرف می زنم ...

و روی کلمه خودم تاکید کرد ... ویولت دستشو جلو برد تلنگری به گونه آراد زد و گفت:

- حسود ...

آراد دست ویولت رو چنگ زد ... توی مشتش گرفت و گفت:

- حسود و حریص ... تو مال منی! مال منی! مال منی!

ویولت غش غش خندید و گفت:

- خیلی خوب بابا ... بردار برو مال خودت! فعلا برو خونه ما ... یادت نره!

آراد لبخندی زد و گفت:

- ای به چشم ... خانوم!

در مطب رو قفل کرد کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و به سمت آسانسور رفت. با صدای تمیز کار در جا چرخید:

- آقای دکتر ... کلید تون توی در جا مونده!

دستی توی پیشونیش کوبید برگشت و کلید رو با خشونت از در بیرون کشید، سری برای تمیز کار تکون داد و سوار آسانسور شد. توی آینه به خودش خیره شده بود. ذهنش به قدری مشغول بود که حتی خودشو هم توی آینه نمی دید، فقط داشت افکارش رو می دید. با حرکت آسانسور به سمت بالا از جا پرید. اینبار مشت محکم تری توی پیشونیش کوبید. یادش رفته بود دکمه پارکینگ رو فشار بده! چند دقیقه بدون حرکت فقط جلوی آینه ایستاده بود. حالا هم معلوم نبود کدوم بنده خدایی آسانسور رو زده. با خشم روی دکمه پارکینگ کوبید. آسانسور اول توی طبقه بالایی توقف کرد، مرد مسنی وارد شد و زیر لبی سلام کرد. آرتان هم به همون شکل جوابش رو داد، منتظر موند تا آسانسور به پارکینگ برسه. صدای موبایلش از افکار ناخوشایندش بیرون کشیدش ... شماره نیلی جون بود:

- الو ...

- سلام پسرم خسته نباشی ...

- سلام نیلی جان ... مرسی ... ممنون ...

- کجایی پسرم؟

- تازه از مطب اومدم بیرون ...

- داری می ری خونه؟ آخرین یه کم نا آرومی می کنه ، نمی یای ببریش بیرون؟

نگاهی به ساعتش انداخت، همون هدیه ترسا، هنوزم بعد از این همه سال اونو دستش می کرد چون براش ارزش خاصی داشت ... با دیدن عقربه های ساعت روی هشت گفت:

- مامان من جایی قرار دارم، آخرین عادت داره ساعت ده بخوابه! فکر نکنم بهش برسیم ...

- خیلی خب مامان ... پس خودم یه جوری آرومش می کنم. شاید هم با بابات واسه شام ببریمش بیرون. ترسا چطوره؟ امروز نرسیدم بهش سر بزمن!

از یادآوری ترسا فک آرتان منقبض شد و گفت:

- خوبه!

- فردا مرخص می شه انشالله؟

- بله ... فردا صبح ...

- پرستار رو چی کار کردی؟

از آسانسور پیاده شد رفت سمت مازراتی مشکی رنگش و گفت:

- یه خانوم مسن رو بهم معرفی کردن از طرف همون بیمارستان. قراره از فردا بیاد.

- خیلی خب، منم خودم هر روز روزی چند ساعت بهش سر می زنم. انشالله که خیلی زود حالش بهتر بشه ... راستی پسرم امروز چهاردهم مهره! سالگرد ازدواجتون آخرای مهره، یادت که نرفته؟

لبخند کجی نشست گوشه لبای آرتان ... یادش نرفته بود! کلی برنامه داشت برای این روز ... اما ... آھی کشید و گفت:

- نه مامان ، کی تا حالا یادم رفته که این بار دومش باشه؟ مرسی از یادآوریتون.

- خواهش می کنم ... فعلاً کاری نداری؟ مزاحمت نمی شم، می دونم خسته و بی حوصله ای ...

- خواهش می کنم! شما همیشه مراحمی ... آترین دم دست نیست باهش حرف بزمن؟

- چرا ، بذار صدش کنم ...

چند دقیقه هم با آترین حرف زد. پسرش خیلی برای مامانش بیتاب بود، اما قوانین بیمارستان اجازه نمی داد اونو ببره پیش ترسا. بهش

قول داد از فردا دوباره پیش هم باشن. وقتی مکالمه اش تموم شد گوشی رو انداخت روی صندلی کناری و ماشین رو روشن کرد. اما حتی

حوصله رانندگی هم نداشت، پس همونطور که ماشین روشن بود سرش رو روی فرمون گذاشت، صدای ترسا هنوزم توی گوشش بود،

دیروز رفته بود پیشش، اما با برخورد ترسا پشیمون شده و برگشته بود. توی این دو هفته فقط ازش سردی دیده بود ... اما کوتاه اومده بود.

بازم گذاشته بود پای حساسیت ترسا و تصادفش، ولی برخورد دیروزشون ... هیچ دلیلی دیگه برای رفتار ترسا پیدا نمی کرد و هیچ جوری

نمی تونست جلوی خودش رو بگیره که باهش با عطوفت رفتار کنه. لحظه به لحظه دیروز توی ذهنش تداعی می شد.

عزیز خسته شده بود، پس با عذر خواهی رفت خونه، باباش هم رفته بود سر کار، فقط آتوسا مونده بود. بقیه هم رفته بودن سر خونه و

زندگی خودشون. وقتی آرتان وارد اتاق ترسا شد آتوسا به بهونه ای تنهانشون گذاشت. آرتان لبخندی زد و گفت:

- امروز چطوری عزیزم؟ حس می کنم رنگت قرمزی خودشو به دست آورده. نه؟

ترسا پوزخندی زد و گفت:

- جدی؟!

- آره عزیزم ... مشخصه که دیگه مشکلی نداری ...

- آترین کجاست؟ هنوز پیش مامانته؟

- آره، من که صبح تا شب یا مطبم یا بیمارستان، نمی تونستم بذارمش توی خونه. هرشب می رم بهش سر می زنم. نگرانش نباش ...

بغض ترسا به گلوش چنگ انداخت و گفت:

- دلم براش خیلی تنگ شده ...

آرتان ظرف کمپوت رو توی یه ظرف کریستال خالی کرد ، گذاشتش روی میز کنار تخت. نشست لب تخت و دست سالم ترسا رو گرفت

بین دستاش، مشغول نوازش انگشتای کشیده اش شد و گفت:

- بغض نکن عزیزم ... اونم خیلی دلتنگه توئه ... هر شب سراغت رو می گیره ... انشالله دکتتر امشب بیاد مرخصت می کنه و می تونی

ببینیش ...

ترسا بغضش رو با آب دهنش قورت داد. دردش فقط دلتنگی برای آترین نبود. دردش خیانت آرتان بود. دردش چیزی بود که با چشمش

دیده و با گوشش شنیده بود! چطور می تونست از این همه محبت آرتان بگذره؟ چطور؟ صورتش رو برگردوند تا آرتان عجز رو توی

صورتش نخونه.

آرتان آھی کشید و طرف کمپوت رو با قاشقی برداشت و گفت:

- یہ کم از این کمپوت بخور، واست خوبه ...
- ترسا بدون اینکه برگردہ گفت:
- نمی خوام ...
- آرتان با یہ دست چونه ترسا رو گرفت و محکم برگردوند سمت خودش، بعدم با جدیت گفت:
- نمی خوم نداریم! باید بخوری!
- به من زور نگو!
- اگہ وادارم کنی زور ہم می گم .. هنوز نگفتم!
- پس الان داری چی کار می کنی؟
- آرتان لبخند کمرنگی زد و گفت:
- لجبازی نکن عزیزم ... بخور ...
- به دنبال این حرف قاشق رو به سمت دهن ترسا برد و ترسا مجبور شد بخوره. آرتان سرشو تکون داد و گفت:
- آفرین، بخور ...
- ترسا به ناچار چند قاشقی خورد و گفت:
- آرتان ...
- آرتان ظرف رو کناری گذاشت، با دستمالی دور دهن ترسا رو پاک کرد و گفت:
- جانم؟
- می شه بری مطمئن بشی کہ من امشب مرخص می شم؟
- نیازی نیست پیرسم، صبح با پزشکی تلفنی حرف زدم. گفت مرخصی اما به شرطی کہ پرستار واست استخدام کنیم ...
- کردی؟
- امشب قراره یہ نفر رو بهم معرفی کنن ... مشکلی نیست تا فردا حل می شه ...
- پس مرخص می شم!
- بله، و دوباره همه مون توی خونه کنار ہم جمع می شیم ... خیلی زود ہم حالت خوب می شه ...
- ترسا پوزخندی زد و گفت:
- اتفاقاً همینو می خواستم بہت بگم! من بر نمی گردم خونه، می خوام برم خونه بابام، من و آترین با ہم می ریم اونجا ...
- آرتان چند لحظه به گوشاش شک کرد. با تعجب به ترسا خیره شد و گفت:
- چی گفتی؟
- همین کہ شنیدی ... من نمی یام خونه ... می خوام برم خونه بابام ...
- یعنی ... یعنی چی؟ این مسخره بازی ها چیه؟

- مسخره بازی؟! نه عزیزم ، مسخره بازی نیست ... فعلاً نیاز به استراحت دارم ... خونه بابام راحت ترم. شاید برای همیشه بخوام اونجا بمونم

آرتان چشماشو گرد کرد. دیگه تحمل اون رفتار ترسا رو نداشت. دستاشو طرفین سرش قرار داد و با خشم گفت:

- فقط به بار دیگه ... به بار دیگه این حرف رو بزنی اونوقت اون روی منو که خیلی وقته ندیدی می بینی ...

ترسا با ترس خیره شده بود توی چشمای دریده آرتان ... چقدر دوست داشت بزنی باز کنه بگه اون دختره کی بود آرتان؟ اما فقط لباشو گاز گرفت و گفت:

- نمیخوام پیام ... مگه زوره؟

آرتان بی طاقت داد کشید:

- آره زوره ... زوره! اگه می خوای ناز کنی باید به راه دیگه انتخاب کنی. می دونی که این حرف شوخیست هم قشنگ نیست ...

ترسا صورتشو برگردوند. نمی تونست به خودش دروغ بگه. هنوزم آرتان رو می پرستید. هنوزم از تحکمش دلش می لرزید. ولی با لجبازی گفت:

- شوخی نکردم، توام با زورگویی به هیچ جا نمی رسی.

باز دوباره پنجه قوی آرتان چونه اش رو اسیر کرد، صورتش رو چرخوند و گفت:

- ترسا ... برای ... بار ... آخر ... بهت ... می گم! تمومش کن! لعنتی تمومش کن! تمومش کن!

به دنبال این حرف مشتش رو کنار سر ترسا روی بالش کوبید. ترسا لال شد! تصمیم گرفت فعلاً دیگه در این مورد حرف نزنه. از خداهش بود آرتان نذاره بره خونه باباش ، درسته که دلخور بود، دلش شکسته بود، غم داشت، اما باز نمی تونست خیانت آرتان رو باور کنه. آدم عاشق فقط می تونه به خودش دروغ بگه و برای عشقش شواهد و مدارک مثبت جمع کنه. همین ... آدم عاشق دروغ گوی خویبه ، خیلی خوب میتونه خودشو گول بزنه. ترسا هم عاشق بود ... خیلی عاشق. عقلش می گفت راهشون به آخر رسیده، اما دلش می گفت باز صبر کنه. داشت با خودش فکر می کرد اگه آرتان دوسش نداره پس برای چی اینقدر به در و دیوار می کوبه؟ چرا توی این دو هفته هر بار که بی محلی ترسا رو دیده بود حرص خودش رو توی خودش ریخته بود و فقط دلخور نگاش کرده بود؟ چقدر تحمل کرده بود! ترسا تصمیمش رو گرفت می خواست تا وقتی آرتان خوبه بمونه و صبر کنه تا زمان همه چیز رو بهش ثابت کنه. اگه آرتان سرد شده بود، اگه سردی ترسا برایش مهم نبود، اون موقع مطمئن می شد دیگه توی قلب آرتان جایی نداره، اما حالا خوب می دونست که آرتان هنوز هم دوسش داره ... می خواست بره و صبر کنه تا وقتی که کامل از خیانت آرتان مطمئن بشه. اون موقع زمان رفتنش می رسید. آره ... درستش همین بود ... آرتان با دلخوری از اتاق خارج شده و به خونه رفته بود ... دیگه طاقتش سر اومده بود ...

با صدای تقه ای که به شیشه خورد از جا پرید ... سرایدار به شیشه می زد. شیشه رو پایین کشید و سرایدار گفت:

- آقای دکتر نمی رین؟ می خوام در پارکینگ رو ببندم ...

آرتان فقط سری تکون داد و راه افتاد. مثل مورچه رانندگی می کرد، با سرعت باید کجا می رفت؟ به شوق کی می رفت؟ صدای موبایلش دوباره بلند شد، دستشو دراز کرد و گوشی رو برداشت، هندزفیری توی گوشش گذاشته بود، با دیدن عکس تانیا روی گوشی عصبی از حواس پرتی خودش مشتی روی فرمون کوبید و جواب داد:

- جانم تانی ...

- آرتان! پس تو کجایی؟

- شرمندہ تانی، یہ کم کارام طول کشید، الان می یام ...

- نیم ساعتہ من توی لابی ہتل منتظر تم ...

- خیلی خب دختر خوب، غر نزن اومدم ...

- بدو ... بای ...

گوشی رو قطع کرد انداخت روی صندلی و مسیر رفتہ رو دور زد.

بہ کل یادش رفتہ بود کہ با تانیا قرار دارہ. چقدر حواس پرت شدہ بود، ترسا و رفتارای اخیرش اینقدر ذہنش رو درگیر کردہ بود کہ کم خودش رو ہم داشت فراموش می کرد. ماشین رو جلوی در ہتل پارک کرد و پیادہ شد. حتی یادش رفتہ بود بہ عادت ہمیشگی شاخہ ای گل برای تانیا بخرہ ... اما بیخیال شد و راہ افتاد سمت لابی ... تانیا روی صندلی های راحتی لم دادہ بود، پاهای بلند و خوش تراشش رو روی ہم انداختہ بود. سرش رو کمی بالا نگہ داشتہ و مشغول مطالعہ روزنامہ بہ زبون انگلیسی بود. روزنامہ توی دست چپش بود و یہ فنجون قہوہ ہم توی دست راستش ... یہ زیر سیگاری روی میز گرد جلوی پاش بود و توش چند تا تہ سیگار بہ چشم می خورد... موهای بلوندش رو از اطراف شال نسکافہ ای ہمرنگ شلوارش، ریختہ بود بیرون. آرتان کتتش رو روی دستش انداخت و توی دلش غر زد:

- کاش انداختہ بودمش تو ماشین ...

تانیا یہ لحظہ کہ با چشمای خمار قہوہ ای رنگش خواست اطراف رو دید بزنہ متوجہ آرتان شد، با پرستیژ خاص خودش روزنامہ و فنجون قہوہ رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد. آرتان رفت طرفش و گفت:

- سلام عزیزم ...

تانیا دستشو بہ سمتش دراز کرد و گفت:

- سلام ... خستہ نباشی آقای بد قول ...

- شرمندہ ... می دونی کہ ذہنم خیلی درگیرہ!

- اوہ آره ... ساری! من درک می کنم ... بیخیال ... بشین ...

آرتان نشست روی صندلی کنار تانیا و گفت:

- تو باز سیگار کشیدی؟ چند بار باید بہت بگم خوشم نمی یاد سیگار بکشی!؟

- اوہ آرتان ... اینقدر گیر ندہ ... عزیزم اونور این چیزا عادیہ!

- بلہ! حداقل وقتی با منی رعایت کن ...

گفت:

- اوکی ہانی ... نمی کشم جلوی تو ... الان ہم بہ اون زیر سیگاری نگاہ نکن. بہ من نگاہ کن ... خوبی؟

آرتان آہی کشید و گفت:

- نہ ... خیلی داغون و خستہ ام ...

تانیا دست آرتان رو گرفت توی دستش و گفت:

- الہی من بمیرم! چه وقتی ہم من اومدم ...

- ربطی به تو نداره عزیزم ... الان فقط حضور توئه که بهم آرامش می ده ...

- آرتان جان ... می دونم الان وقتش نیست، اما بهتر نیست زودتر منو به همه معرفی کنی؟

- تانی ... در این مورد حرفامون رو زدیم. باید تا تاریخی که گفتم صبر کنی ... ترسا الان اصلاً وضع خوبی نداره.

تانیا نفسشو فوت کرد و گفت:

- خیلی خب، من که این همه وقت صبر کردم اینم روش! اما باور کن حوصله م داره توی این هتل سر می ره ...

- این روزا ہم تموم می شه ... باید یه کم صبر کنیم.

- حداقل به نیلی جون بگو ...

آرتان عاقل اندر سفیہانہ نگاش کرد و گفت:

- نصف مشکل من نیلی جونہ! نمی دونم چطوری باید بهش بگم کہ خدایی نکرده بلایی سرش نیاد ...

- اصلاً کاش نیومده بودم ...

آرتان دستشو محکم فشار داد و گفت:

- حرف بیخود نزن، خیلی خوشحالم کہ اینجایی، اونقدر کہ نمی تونی تصور کنی.

تانیا با لبخند از جا بلند شد و گفت:

- بریم یه کم قدم بزیم. ہم واسه اعصاب تو خوبه ہم من یه کم پز تو رو به همه می دم ...

آرتان خندید و از جا بلند شد ...

ترسا مجبور بود جلوی باباش و عزیز با آرتان خوب برخورد کنه. نمی خواست بعداً براش دردسر بشه، هنوز کہ تصمیمش خیلی قاطع نبود

نباید می داشت کسی به مشکلش پی ببره. جلوی در خونه از ماشین پیاده شد دست کوچیک آترین هنوز توی دستش بود. با دیدن گوساله

ای کہ داشتن می کشیدنش جلوی در تا سرشو بپرن خودش صورتشو برگردوند و با دست جلوی چشمای آترین رو هم گرفت. آترین در

حالی کہ دست و پا می زد گفت:

- مامان کور شدم! می خوام بینم ... مامان!!!

آرتان کہ خنده اش گرفته بود وقتی مطمئن شد کار قصاب تموم شده کنار آترین ایستاد و با یه حرکت کشیدش تو بغلش. آترین سریع

گردن کشید و به گوساله غرق در خون خیره شد. نگاهش خبیث شد و گفت:

- کشتنش بابا؟

- آره بابا ...

- کار بد کرده بود؟

آرتان با دست آزادش دست ترسا رو گرفت، راه رفتن به یہ پای شکسته برایش سخت بود. آتوسا هم سمت دیگہ اش ایستاد و کمکش کردن از روی خون رد بشہ.

در ہمون حین آرتان بہ آترین گفت:

- نہ پسر، حیوونایی مثل گاو و گوسفند رو می کشیم تا از گوشتشون تغذیہ کنیم و زندہ بمونیم.

- گناہ ندارن بابا؟

- چرا عزیزم گناہ دارن، اما اونا ہم سرونوشتشون اینہ، باید غذای ادما باشن.

- ادما غذای کین؟

- ادما غذای کسی نیستن، ادما خیلی قوین، کسی نمی تونہ اونا رو بخورہ.

- حتی شیر و پلنگ؟

- اگہ ادما از عقلشون استفادہ کنن ہیچ وقت غذای حیوونای وحشی نمی شن. این چیزیه کہ حیوونا ندارن ...

- عقل؟

- درستہ ...

- منم عقل دارم بابا؟

- معلومہ کہ داری پسر ...

- پس چرا از سگ می ترسم؟

آرتان خندہ اش گرفت و گفت:

- ترس یہ چیز طبیعیہ پسر، ہر کسی ممکنہ از یہ چیزی بترسہ.

- حتی تو؟

آرتان لبخند زد، قہرمان ہر پسر بچہ ای باباشہ! اما آرتان گفت:

- حتی من ...

آترین با تعجب گفت:

- از چی می ترسی بابا؟ تو خیلی گندہ ای ، از بابای ہمہ دوستام گندہ تر ... نباید بترسی ...

آرتان با خندہ در گوش آترین چیزی گفت و آترین کہ نخود توی دهنش نمی خیسید سریع گفت:

- مگہ مامان قرارہ تنہامون بذارہ؟

آرتان با لبخند آترین رو روی زمین گذاشت و گفت:

- پسر خوبہ رازدار باباش باشہ! چرا داد می زنی پسر؟

و قبل از اینکہ اترین فرصت کنہ سوال دیگہ ای پپرسہ رفت و دست ترسا رو گرفت تو دستش. ترسا اعتراضی نکرد و آتوسا گفت:

- ای ترسای لوس، خوب خودت بیا دیگہ ...

ترسا لبخند تلخی زد و آرتان گفت:

- از پله ها سخته بیاد بالا آتوسا جان ...

- بله تا وقتی یکی رو مثل تو داره که لوسش کنه برای چی به خودش زحمت بده؟

ترسا قیافه شو کجکی کرد و گفت:

- بیند آتوسا ...

آتوسا غش غش خندید و گفت:

- جلو شوهرت حیا کن ...

هر چهار نفر وارد آسانسور شدن و بابای ترسا پایین پیش قصاب موند تا کارای گوساله رو تموم کنه. عزیز و نیلی جون هم بالا منتظر بودن.

جلوی در عزیز دور سر ترسا اسفند چرخوند. نفسشو با شدت فوت کرد بیرون و وارد اتاق خوابشون شد. آترین و آتوسا و نیلی جون هم

اومدن تو ... ترسا رو خوابید روی تخت ... آرتان سر کمد لباسش رفت و گفت:

- اجازه بدین ترسا یه کم استراحت کنه ...

ترسا که دیگه نمی تونست سکوت کنه گفت:

- خوبم ...

آرتان چپ چپ نگاه کرد لباس راحتی از کمدش در آورد و اومد سمتش. همه رفتن از اتاق بیرون تا ترسا لباسش رو عوض کنه. آرتان

نشست کنارش و گفت:

- بذار کمکت کنم

خواست اعتراض کنه که آرتان مهلتش نداد.

کسی به در زد و دنبالش صدای آترین بلند شد:

- بابا ، ماما ...

آرتان چشمکی زد و گفت:

- عزیزم ... فعلاً استراحت کن ...

ترسا سعی کرد سرد به نظر بیاد ...

- بذار آترین بیاد تو ... دلم براش خیلی تنگه ...

آرتان خونسرد پتو رو روی ترسا کشید و گفت:

- فعلاً استراحت کن ... آترین فرار نمی کنه. من سرگرمش می کنم.

ترسا که خودش هم احساس خستگی می کرد دیگه اصراری نکرد. همین که آرتان از اتاق خارج شد چشماشو بست و توی دلش زمزمه

کرد:

- خدایا اون زن کیه؟ اون کیه!! خدایا می دونی که بدون آرتان پوچم .. هیچی نیستم ... خدایا بهم ثابت کن که دارم اشتباه می کنم. بذاری

یه بهونه برای موندن توی این زندگی داشته باشم وگرنه که بهم طاقت رفتن بده ...

کم کم خواب پلکاشو سنگین کرد و اون افکار آزار دهنده ازش فاصله گرفتن ...

- طرلان خانوم من ازت خواهش کردم!

- خودم تنها می رم ...

- عزیز من ... زشته! والا بلا زشته! ملاقات با من نیومدی، حداقل عیادتش بیا با هم بریم. به خدا آرتان می فہمہ صحیح نیست ...

- ببین نیما، تو انگار نمی خوای منو درک کنی! من از نگاه های تو به ترسا خوشم نمی یاد!!!

نیما تحملش رو از دست داد و گفت:

- بس کن دیگہ طرلان!!! ہر چی ہیچی بہت نمی گم داری بدتر می شی ... کدوم نگاه؟! من اینقدر بی وجدان و پستم کہ با وجود داشتن زن

و بچہ و با وجود اینکہ ترسا زن آرتانہ و ازش بچہ دارہ نگاش کنم؟! آره؟! من کی بہ ترسا نگاه کردم لعنتی؟! کی?!!

طرلان بغض کرد از جا بلند شد و راه افتاد سمت اتاق خوابشون اما نیما ایستاد جلوش، شونہ های ظریفشو گرفت بین دستاش و گفت:

- طرلان حرف می زنی باید روش وایسی ... ترسا دوست منہ! باید اینو قبول کنی. بین ما دو نفر ہیچی نیست ... اون عاشق شوہرشہ! عاشق

بچہ شہ! عاشق زندگیشہ! منم تو رو دوست دارم ، نیاوش رو دوست دارم! با این حرفا گند نزن بہ زندگیمون طرلان! بفہم اینو کہ اگہ من با

ترسا حرف می زنم اگہ برام اہمیت دارہ دلیلش فقط دوستیمونہ. اگہ خدایی نکرده بلایی کہ سر اون اومد سر تو می یومد و آرتان پیدات

می کرد فکر می کنی من چہ انتظاری داشتم؟ انتظار داشتم تو رو برسونہ بیمارستان ، کہ کنارت باشہ تا من برسم. کہ توی شرایط سخت

تنہام نذارہ، ہمینطور انتظار داشتم ترسا ہم باشہ چون بہترین دوست منہ ... چرا از کاه واسہ خودت کوی می سازی?!!

طرلان بین دستای نیما بہ ہق ہق افتاد و نیما بی ارادہ در آغوشش کشید. از عذاب طرلان عذاب می کشید، حس می کرد خیلی بی عرضہ

است کہ نمی تونہ زندگیشو از این گردباد نجات بدہ. باید تصمیمشو عملی می کرد ... طرلان ہمینطور کہ توی بغل نیما خودشو جمع می

کرد گفت:

- نیما ... من دوستت دارم ... خیلی دوستت دارم ... نمی خوام از دستت بدم. ♦

نیما موہاشو نوازش کرد و گفت:

- از دستم نمی دی عزیزم ... ہیچ وقت از شر من راحت نمی شی. خیالت راحت باشہ ... فقط اینقدر خودتو عذاب ندہ گلم ... قول می دی

بہم؟

- سعی می کنم ...

بہ دنبال این حرف خودشو از آغوش نیما کشید بیرون و بر خلاف میلش گفت:

- شب زود بیا ... بریم عیادت ترسا ...

نیما لبخندی زد و گفت:

- مرسی عزیزم ... مرسی کہ درک می کنی شرایطو ...

طرلان لبخند کم رنگی زد. با صدای زنگ تلفن نگاه ہر دو بہ سمت تلفن کشیدہ شد ... طرلان زودتر خودشو بہ تلفن رسوند. با دیدن شمارہ

رنگش پرید و گفت:

- یا ابولفضل! از پیش دبستانی نیاوشہ ...

نیما خواست برہ سمت تلفن کہ خود طرلان جواب داد:

- الو ... بلہ خودم ہستم ... چی شدہ؟! یا امام زمون! تو رو خدا سالمہ ... تو رو قران! اگہ چیزیش شدہ بہ من بگین وای نیاوش ... دیگہ نتونست حرف بزنیہ و زد زیر گریہ ... نیما سریع بہ سمتش رفت با یہ دست اونو بغل کرد و با دست دیگہ گوشی تلفن رو گرفت و گفت:

- الو ...

صدایی از اونطرف می یومد ...

- الو خانوم نریمانی ... الو ...

نیما سعی کرد خونسرد باشہ :

- نریمانی ہستم خانوم ... پدر نیاوش ... اتفاقی افتادہ؟! خانومہ نفسش رو فوت کرد و گفت:

- سلام عرض شد آقای نریمانی ... نہ بہ خدا طوری نشدہ! خانومتون خیلی حساس ہستن ... نیاوش داشت با بچہ ہا توی حیاط بازی می کرد خورد زمین. یہ کم سر زانوش خراش برداشتہ! ہیچ اتفاقی نیفتادہ اما بیقراری می کنہ می گہ می خوام برم خونہ. ہر کاری ہم کردیم آرام نشد ...

نیما کہ خیالش راحت شدہ بود گفت:

- بلہ خانوم ... خیلی ممنونم ... من الان می یام دنبالش ... لطف کردین تماس گرفتین ...

- خواہش می کنم وظیفہ است ... پس منتظر تون ہستیم ... باجازہ ... خدانگہدار ...

نیما تلفن رو قطع کرد و طرلان رو کہ داشت مثل یہ جوجہ توی بغلش می لرزید محکم چسبوند بہ خودش و کنار گوشش گفت:

- ہیششششش آرام باش! آرام! نیاوش سالمہ ... ہیچ اتفاقی نیفتادہ! فقط خوردہ زمین ... ہمین و بس! می شنوی طرلان؟

طرلان وسط ہق ہقش نالید:

- دروغ می گی ... نیاوش یہ چیزیش شدہ! بہ من نمی خوامی بگی!

- عزیزم ... الان آرام باش! برو لباس پیوش بریم پیش دبستانی نیاوش! خودت با چشمای خودت بین کہ سالمہ ... باشہ؟! طرلان بدون اینکہ از نیما جدا بشہ گفت:

- من می ترسم نیما ... من طاقتشو ندارم!

نیما کمکم داشت کلافہ می شد ... بہ زحمت طرلانو از خودش جدا کرد و گفت:

- عزیز من ... بہ حرف من گوش کن! اینقدر خودتو اذیت نکن. اگہ آماہ بشی تا چند دقیقہ دیگہ نیاوش تو بغلتہ. اگہ طوریش شدہ بود من الان اینقدر خونسرد نبودم ... بودم?!!

طرلان اصلا نمی تونست فکر بکنہ! منطقش از کار افتادہ بود و فقط داشت بہ جسد غرق در خون نیاوش فکر می کرد.

چون از ماشین پایین بود حرفای نیما و نیاوش رو نشنیدہ بود و لبخندش همچنان روی صورتش بود ... نیاوش حرفای باباشو باور کرد ...

گونہ نیما رو محکم بوسید و گفت:

- شب زود بیا ...

نیما سری تکون داد و نیاوش پیاده شد ... طرلان انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده دست نیاوش رو گرفت، خم شد کنار شبشه جلو و گفت:
 - نیما شب حوصله نداریم بریم خونه آرتان اینا ... زنگ می زنی می گم فردا می یایم ... اشکال که نداره ...
 نیما خودش هم حوصله نداشت ... حوصله خودشو هم نداشت ... سرشو تکون داد و بدون حرف پاشو روی پدال گاز فشرد ...

بعد از اینکه اسمش رو به منشی گفت نشست روی صندلی و به در اتاق خیره شد ... چقدر خسته بود ... دلش یه جایی رو می خواست که
 بتونه توش احساس آرامش کنه ... احساس بی دردی ... مطمئن بود جای خوبی رو انتخاب کرده ... مجله ای از روی میز برداشت و مشغول
 ورق زدن شد ... یک ساعتی گذشت تا بالاخره منشی صداش کرد:
 - آقای نریمانی ... بفرمایید داخل ...

نیما از جا بلند شد و راه افتاد سمت در چوبی ... نفس عمیقی کشید و وارد شد ... آرتان سرش رو پایین انداخته و مشغول نوشتن مطالبی
 روی کاغذ جلوش بود ... با شنیدن صدای در سرشو بالا گرفت و با دیدن نیما یه دفعه از جا بلند شد و گفت:
 - به به! ببین کی اینجاست!

نیما با لبخند رفت طرفش و دستشو دراز کرد و گفت:

- سلام چطوری؟! خسته نباشی ...

آرتان دست نیما رو صمیمانه فشرد، از پشت میزش بیرون اومد و گفت:

- سلام ... ممنون ... تو چطوری؟ دختر خاله من چطوره؟

نیما زهرخندی زد و نشست، آرتان هم نشست روبروش و از قوری روی میزش دو فنجان چایی ریخت و گفت:

- تازه دمه ... نگفتی ...

نیما با همون لبخند کجش گفت:

- نه من خوبم ... نه دختر خاله ات ...

آرتان حدس می زد نیما برای درد دل پیشش اومده باشه، چون سابقه نداشت نیما به دفتر کارش بیاد ... آخرین باری که اومده بود زمانی
 بود که طرلان راضی به بچه دار شدن نمی شد ... نیما دست به دامن آرتان شده بود ... و آرتان با چند جلسه درمانی اونم توی خونه خود نیما
 اینا طرلان رو متقاعد کرده بود ... مطمئن بود که باز مشکلی پیش اومده ... و این طبیعی بود ... روان طرلان با حادثه ای که پیش چشمش
 رخ داده بود به حدی آشفته و به هم ریخته بود که هر چند وقت یه بار نیاز به مداوا داشت ... پس اصلا جا نخورد، فنجان چایی نیما رو هل
 داد به طرفش و گفت:

- چی شده نیما؟ باز مشکلی پیش اومده ...

نیما نمی تونست درد واقعی رو برای آرتان توضیح بده! چی می گفت آخه! می گفت زنی فکر می کنه من عاشق زن توئم؟! آرتان مسلما یه
 چک و لگد نثارش می کرد و می انداختش بیرون ... آرتان وقتی سکوت نیما رو دید فهمید قضیه باید یا خیلی جدی باشه! یا خیلی عذاب
 آور، یا خیلی شرم آور ... پس سکوت کرد و اجازه داد تا خود نیما با خودش کنار بیاد و حرف بزنه ... نیما اینقدر گزینه های توی ذهنش
 رو سبک سنگین کرد تا بالاخره فهمید باید چطور قضیه رو برای آرتان شرح بده ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید اینجوری وقتا بهتر باشه آدم بره سراغ یه روانشناس غریبه تا حداقل آدم رو شناسه ... اما در مورد طرلان ... خودت مداواش کردی ... پس فقط خودت می تونی بازم درمانش کنی ... نمی تونستم به کس دیگه ای اعتماد کنم ...
- آرتان فقط گفت:
- درک می کنم ...
- نیما ادامه داد:
- طرلان روز به روز داره حساس تر می شه آرتان ... و این حساسیتش نه تنها خودشو که من و نیاوشو هم آزار می ده ...
- منظورت از حساسیت چیه نیما؟
- در مورد نیاوش اینه که بیش از اندازه نگرانسه ... شبها سه چهار بار می ره بالای سرش و نفس کشیدنش رو چک می کنه! اوایل اگه یادت باشه در مورد منم همینطور بود اما با کمکای تو مشکل رفع شد ... حالا گیر داده به نیاوش ... امروز از آمادگی نیاوش تماس گرفتن گرفتن خورده زمین ... شاید باورت نشه ولی طرلان یه بار نیاوش رو تو ذهنش دفن کرد! تا چهلش هم رفت و اومد ... بعد هم که رفتیم و مطمئن شد نیاوش سالمه اول کلی خود نیاوش رو سرزنش کرد و بعد هم پیش دبستانی رو گذاشت روی سرش ... همه شون رو برد زیر سوال که مسئولیتشون رو درست انجام ندادن ... دوست داشتن زمین دهن باز کنه منو بیلعه! توی ان جور شرایط هر چی هم باهاش حرف می زنم نمی فهمه! حق رو کاملاً می ده به خودش ...
- آرتان چند بار سرشو تکون داد و گفت:
- چند وقته اینطور شده؟
- خیلی وقته ... ولی حدوداً سه چهار ماهه که خیلی شدید و غیر قابل تحمل شده ...
- در مورد خودت چی؟ این حساسیت ها رو داره؟
- نه زیاد ... نگران می شه ... ولی نه به شدت نیاوش ... در مورد من مشکل دیگه ای وجود داره ...
- چه مشکلی؟
- کار به جای سختش رسید ...
- نیما آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- راستش خوب ... آرتان تو ... می دونی که چند سال پیش ... من از ...
- نفسش رو فوت کرد و گفت:
- شرمنده که باید اینا رو بگم ... من خودم هم خجالت می کشم ... خیلی برام سخته اما ... طرلان خیلی حساس شده ...
- آرتان برای اینکه نیما رو آروم کنه گفت:
- نیما ... روان شناس محرم اسرار بیماراشه ... با من راحت باش ... من و تو که با هم رودروایسی نداریم ...
- نیما چند لحظه به دیوار روبه رو خیره شد و بالاخره گفت:
- هر دومون می دونیم که قبل از اینکه تو و ترسا با هم ازدواج کنین من ازش خواستگاری کرده بودم ...
- اینو که گفت حس کرد باری از روی دوشش برداشته شده و بقیه حرفاشو بدون نگاه کردن به آرتان تند تند ادامه داد:

- خب اون مال قبل از ازدواج شما دو نفره ... بعدش ترسا شد مثل خواهرم ... یعنی از روزی که فهمیدم عاشق شده قیدشو واسه همیشه زدم ... هم تو می دونی هم ترسا ... وقتی طرلان رو دیدم ... خیلی ازش خوشم اومد ... خیلی زیاد ... سعی کردم بهش نزدیک بشم ... طرلان به خاطر مشکلاتش از من دوری می کرد ... وقتی اصرار منو دید خودش از مشکلش برام حرف زد ... اون لحظه می خواستم هر طور شده راضیش کنم باهام ازدواج کنه ... می خواستم فکر نکنه به درد من نمی خوره ... خب من واقعاً دوست داشتم ... پس جریان ترسا رو براش گفتم ... می خواستم بدونم منم تو زندگیم شکست خوردم ... ولی فکر کنم اشتباه کردم ... الان همین برام شده مصیبت ... من یه سلام که به ترسا می کنم طرلان خونم رو تو شیشه می کنه ... من شرمندہ تم آرتان ... واقعا نمی دونم باید چی بگم! ولی می خوام بدونی که منم دارم عذاب می کشم ...

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودہشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است. ::

نیما تند تند حرف می زد و اصلاً حواسش به آرتان نبود ... دستای مشت شده آرتان دقیقاً روی پاهاش بود و لحظه به لحظه داشت فشار دستاش بیشتر می شد ... توی دلش داشت با خودش حرف می زد:

- آروم باش پسر ... آروم باش! چند تا نفس عمیق بکش ... اون که چیزی نگفت! تو خیر سرت روانشناسی ... اینجا مطبته! اون بهت پناه آورد! خودش هم شرمندہ اس ... نگفت که الان به ترسا نظر داره! همه چیز توی گذشته بوده آرتان ... دستاتو باز کن لعنتی ... داره اختیار از دستت خارج می شه ... یهو می زنی فکشو می یاری کف مطب ... آرتان اون طرلان رو دوست داره ... اون با ترسا کاری نداره ... می فهمی؟! کاری نداره ... ترسا خانوم تو هست و می مونه ... آروم ... آروم ... آروم تر ...

کم کم نفسای سنگینش داشتن آروم می شدن ... نیما هنوز داشت با شرمندگی عذر خواهی می کرد ... آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:
- اوکی نیما ... می فهمم ... و می دونم این جریان مربوط به گذشته بوده!
روی کلمه گذشته تاکید کرد و ادامه داد :

- اما الان مشکل ساز شده ... طرلان دختر خوبی ... در این شکی نیست ... اما اتفاقی که براش افتاد خیلی بیشتر از ظرفیتش بود و برای همین به این روز افتاده ... الان درست مثل یه وسیله ای شده که چند وقت به چند وقت نیاز به سرویس شدن داره ... خیلی وقته باهاش حرف نزد ... شاید اینبار نیاز به دارو درمانی هم پیدا کنه ... نمی خوام دچار پارانویا یا وسواس فکری بشه ... هنوز به اون مرحله نرسیده ولی احتمالش هست ... اول باید چند بار باهاش حرف بزنی تا ببینم دقیقاً چه وضعیتی داره ... بعداً در مورد درمانش تصمیم می گیرم ... تا اینجا از روی حرفای خودت فهمیدم که برخوردت باهاش خوب بوده ... خواهشاً همینطور خوب نگهش دار تا درست بشه ... نگران نباش ... کم کم همه چی به حالت طبیعی خودش بر می گرده ... ممنونم بابت اعتمادت و ممنونم که اومدی پیش من ...

نیما که دیگه کاری نداشت و کلی احساس سبکی می کرد از جا بلند شد و گفت:

- خواهش میکنم ... من همیشه واسه تو دردمس دارم ... الان هم ببخش مزاحمت شدم ...

آرتان اشاره به ساعت کرد و گفت:

- بشین ... چه عجله ای داری؟! هنوز از تایم چهل و پنج دقیقه ایت یه ربع مونده ...

نیما با لبخند گفت:

- ما که دیگه این حرفا رو نداریم آقای دکتر ... برم برسم به خونه ... یه کم نگران نیاوشم ... راستی ترسا چطوره؟!

آرتان نمی دونست چرا اصلاً دوست نداره در مورد ترسا حرف بزنه ... اما سکوت هم نمی شد بکنه ... پس ناچاراً و بر خلاف میلش گفت:
- از دیروز که مرخص شده و اومده خونه یه کم بهتره ... خلق و خوش بهتر شده ... دور و برش هم که اصلاً خلوت نمی شه، پرستارش هم همیشه هست ... از اون طرف مامان من و عزیز و پدر جون و بابا و دوستاشو و آتوسا و خلاصه همه در رفت و اومدن ...

نیما با شرمندگی گفت:

- ما هم باید حتما بهش سر بزنیم ... امشب قرار بود بیایم ... اما این اتفاق که واسه نیاوش افتاد یه بھونہ شد واسه طرلان کہ بزنیہ زیرش ...
اما فردا دیگہ حتما می یایم ...

- فعلاً تحت فشارش نذار ... بذار هر کاری که دوست داره بکنه ... کم کم باید باهاش برخورد کنیم ...

نیما همراه آه شونه ای بالا انداخت و گفت:

- تا ببینیم چی پیش می یاد ...

بعد راه افتاد سمت در و گفت:

- ببخش وقتتم گرفتم ...

- می موندی حالا ...

- دستت درد نکنه ... برم دیگہ ... گفتم که نگران نیاوشم ...

- باشه هر جور میلته ... بعداً می بینمت ...

دو مرد با هم دست دادن و نیما بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد ... آرتان گوشی تلفن رو برداشت و شماره منشی رو گرفت ... همین که صداشو شنید گفت:

- مراجع بعدی رو یه ربع دیگہ بفرستین داخل ...

- بله آقای دکتر ...

آرتان بدون حرف گوشی رو گذاشت ... فنجونی چایی برای خودش ریخت و رفت نزدیک پنجره ... یاد گذشته ها افتاده بود ... یاد روزایی که با کابوس علاقه ترسا و نیما به همدیگہ روزاشو رنگ سیاه می زد ... روزایی که فکر می کرد به محض طلاق دادن ترسا ، ترسا و نیما با هم ازدواج می کنن ... چقدر اون روزا دوست داشت گردن نیما رو بشکنه ... الان چی؟! یعنی شک طرلان درسته؟ نکنه نیما هنوزم ترسا رو ... با این فکر باز دستش مشت شد ... کوبیدش کنار پنجره و به خیابون خیره شد ... نه! امکان نداره که نیما هنوزم عاشق ... نه نه ... اون طرلان رو داره ... می دونه که ترسا عاشق آرتانه ... آخه مگه ممکنه ... مغزش داشت منفجر می شد ... تنها چیزی که اون لحظه می تونست آرومش کنه عشقی بود که مطمئن بود ترسا نسبت بهش داره ... اگه هزار تا مرد بهتر از خودش جلوی ترسا صف می کشیدن بازم ترسا آرتان رو انتخاب می کرد ... از فکر ترسا لبخندی نشست روی لبش ... درسته که چند وقتی بود برخوردش سرد شده بود اما مطمئن بود که اینا همه اش گذراست ... کمی آرامش گرفت ... نشست پشت میزش و مشغور نوشیدن چاییش شد ... باید برای زندگی نیما هر کاری که از دستش بر می یومد انجام می داد ... نمی خواست با جدا شدن فرضی نیما از طرلان بازم کابوسای قدیم سراغش بیان ... علاوه بر اون اصلاً دوست نداشتم زندگی دختر خاله اش دوباره دستخوش طوفان بشه ... باید همه سعیش رو می کرد ...

پشت در شیشه ای ایستاده بود و بیرون رو نگاه می کرد ... ساعت ها بود که میثم کنار حوض نشسته بود و بدون هیچ حرفی فقط با انگشتش روی آب موج درست می کرد ... داشت توی ذهنش دنبال یه بهونه می گشت که هر طور شده بره کنارش. درسته که مثل خروس جنگی به هم می پریدن اما دوشش داشت ... واقعاً میثم رو دوست داشت. طاقت نداشت باهاش قهر کنه ... هنوز داشت بهونه هاشو بالا پایین می کرد که صدای مادرش رو از پشت سرش شنید:

- مرجان مامان ... این ژاکتو بپر بنداز رو دوش میثم ... می ترسم بچادا! هوا زده اونم با یه لایه پیرهن نشسته کنار حوض آب بازی می کنه ... اگه هم تونستی باهاش دو کلمه حرف بزنی بین دردت چیه!؟

اینم بهونه! سریع ژاکت دست باف مامانش رو که قهوه ای رنگ بود گرفت، دمپایی هاشو پا کرد و رفت بیرون ... میثم اینقدر توی خودش فرو رفته بود که متوجه صدای در و کش کش دمپایی های مرجان هم نشد. مرجان بهش نزدیک شد ژاکت رو که انداخت روی شونه هاش تازه میثم وجودشو حس کرد و تکون خورد. لبخند روی صورت مرجان نشون صلح بود ... اما میثم ذهنش درگیر تر از این حرفا بود ... باز مشغول بازی با آب حوض شد و گفت:

- پاشو برو تو ...

مرجان هم به تقلید از میثم انگشتاشو با آب خیس کرد و گفت:

- داداشی ... چیزی شده؟

میثم سکوت کرد ... مرجان دوباره گفت:

- با من حرف بزنی ... قول می دم کمکت کنم ...

میثم پوزخندی زد و گفت:

- هه! کمک ... تو؟!؟

مرجان سعی کرد خونسرده باشه ... با زبون تلخ میثم عادت داشت ... لبشو تر کرد و گفت:

- کاریم که نتونم بکنم می تونم سگ صبور خوبی باشم ... غیر از اینه؟

میثم آهی کشید و گفت:

- اینا مردونه است ... پاشو برو تو بذار به حال خودم باشم...

- میثم! من و تو که با هم این حرفا رو نداریم ... خیلی چیزها هم دخترونه اس اما من به تو می گم ... یادت رفته جریان دوست پسرای نسرینو؟! همونا که لو رفتن و آبروی نسرین داشت می رفت ... این حرفا بین ما دختراست اما من برای تو تعریف کردم ... حالا توام برای من بگو ... بذار فکر کنم می تونیم به قول مامان پشت هم باشیم ...

میثم آهی کشید ، خودش هم خسته بود از جنگ و جدل و کل کل ... اما اخه هر حرفی رو که نمی شد زد! پس غرورش چی؟ مرجان درک کرد حال میثم، لبخندی زد و گفت:

- داداشی من ... نینیم غصه بخوری ... دردتو بری رو دوش من ... نصفشو که می تونم بکشم ...

میثم کم آورد ... می خواست حرف بزنه ... پس با صدای آرام و خش دارش گفت:

- می خوام برم دنبال کار ... حرفای مامان چند روزه بدجور داره روی مغزم خیط می کشه ... من لاابالی یه درد شدم روی دردای مامان ... می خوام دیگه نذارم کار کنم ... برم دنبال یه لقمه نون ... به جای مامان من کمر درد بگیرم ... با این صابخونه هفت خط من طرف بشم نه مامان ... تازه خبر نداری که صابخونه امروز صبح که تو دانشگاه بودی دوباره پیداش شد ... گفت از عید ماه بعد باید بذارین روی اجاره وگرنه برین دنبال یه جای دیگه ...

مرجان جوش آورد و گفت:

- غلط کرده! به هفت جاش خندیده مرتیکه! یعنی چی؟ می ریم دنبال یه خونه دیگه! پول دو تا اتاق رو رو چه حسابی اینقدر روز به روز می بره بالا؟ قصر که نگر فتمیم همه اش دو تا اتاق خرابه است ...

میثم پوز خندی زد و گفت:

- اون مغز تو هر از گاهی تو آب شور بخوابون کپک نزنه ... فکر کردی من این به ذهنم نرسید؟ رفتم دنبالش ولی اجاره ها سر به فلک گذاشته ... یه خونه خرابه فکسنی رو داره می گه سه میلیون و برجی سیصد! از سر قبر بابامون بیاریم این پولو؟ باید یه جوری در دهن این مرتیکه رو ببندیم ...

مرجان مغز کرد ... اما مثل همیشه جلوی بغضشو گرفت و گفت:

- بالاخره ... باید یه کاری بکنیم ...

- باید برم دنبال کار ... از فردا می رم ... یه گوشه این زندگی رو که می تونم بچرخونم!

- منم همینطور ... بالاخره یه کار نیمه وقت می شه پیدا کرد ...

- هوی! خیلی بیخود ...

مرجان خنده اش گرفت ... اون وسط هم میثم دست از غیرتش بر نمی داشت ... وسط خنده به چشمای گرد شده میثم خیره شد و گفت:

- نمی بینی وضعمونو؟ ترس جای بد نمی رم ... یه جای مطمئن پیدا می کنم بالاخره ... شاید تو همون دانشگاه ...

میثم آهی کشید و گفت:

- مطمئن نباشه خودم می کشمت ... یه نون خور کمتر ...

مرجان از جا بلند شد ... قطره های آب روی انگشتاشو پاشید تو صورت میثم و گفت:

- خب حالا توام ...

میثم خیز برداشت و مرجان به سرعت پرید توی خونه و در رو بست ...

- خانوم شاهمرادی ... امروز نمی تونی حس بگیری! اتفاقی افتاده؟

طناز دستی روی پیشونیش کشید و رفت از صحنه بیرون ... کارگردان با خشم نفسشو فوت کرد و به منشی صحنه اشاره کرد بره دنبالش ... طناز بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه خودشو پرت کرد توی اتاق گریم و در رو بست ... بغض به گلوش چنگ می انداخت ... شاید این همه ترس و استرس و اضطراب دلیلی نداشت ... شاید باید خیلی راحت از این جریان می گذشت و بی خیالش می شد ... اون که کاری نکرده بود! چند لحظه به چشمای عسلیش توی آینه خیره شد ... ترس رو به راحتی توشون می دید ... نالید:

- آخه لعنتی تو شماره منو از کجا گیر آوردی؟

تقہ ای به در خورد و صدای مهسا منشی صحنہ رو شنید:

- طنز جون ... خوبی؟

طنز سریع گفت:

- خوبم مهسا ... میام تا دو دقیقه دیگہ ...

- می تونی ادامه بدی؟

طنز خودشو انداخت روی صندلی و به زحمت گفت:

- می تونم ...

دیگہ صدایی از مهسا شنیده نشد ... طنز از جا بلند شد و با استرس رفت به سمت کیفش ... می خواست ببینہ دیگہ خبری شده یا نہ ... چقدر دلش می خواست خطشو عوض کنہ اما با چہ دلیلی؟ این شماره رو با چہ بدبختی گیر آورده بود و اینقدر دوندگی کرده بود تا صاحبش حاضر شده بود با دو برابر قیمت بهش بفروشتش ... فقط چون شماره ای تلفیقی از تاریخ تولد خودش و احسان بود ... عاشق خطش بود ... اگہ تصمیم می گرفت عوضش کنہ اولین کسی کہ مشکوک می شد احسان بود ... گوشی رو از تو کیفش در آورد و با ترس قفلشو باز کرد ... نفس تو سینه اش حبس شد ... سه بار دیگہ زنگ زده بود ... اشک تو چشماش حلقہ زد ... کاش از اول ہمہ چیو به احسان می گفت ... اصلاً این لعنتی چرا باز دوبارہ فیلش یاد ہندستون کرده بود؟! بعد از این ہمہ سال! خوب یادش می یومد کہ سال سوم دبیرستان با مسیح آشنا شده بود ... یہ پسرہ کلہ خر! اون موقع ها دخترآ عاشق پسرآ کلہ خر بودن ... مسیح اینا وضع مالی توپی داشتن ... بین اون و طنز یہ عشق آتشین شکل گرفت ... مسیح می خواست بیاد خواستگاریش ولی نشد ... هیچ وقت فرصتشو پیدا نکرد ... چون بابا ایناش ہمہ زندگیشونو فروختن و برای ہمیشہ رفتن کانادا ... مسیح ہم دنبالشون رفت ... هیچ کاری برای نرفتن نکرد. فقط بہ طنز گفت منتظرش بمونہ تا با دست پر برگردہ! طنز شش ماہی افسردہ بود، اما باید تقدیرش رو قبول می کرد. اوایل خیلی منتظرش موند اما وقتی چند سالی گذشت و خبری نشد بہ کل از ذہنش بیرونش کرد. مسیح حتی یہ زنگ ہم بہ طنز نزده بود ... حالا چی شده بود کہ دوبارہ شماره مسیح رو روی گوشیش می دید؟ شماره ای کہ هیچ وقت از ذہنش پاک نشده بود ... یہ روزی بهش آرامش می داد و الان فقط برآش استرس داشت ... الان عاشق احسان بود ... دیوونہ احسان بود ... تحت هیچ شرایطی نمی خواست از دستش بدہ ... نکنہ مسیح برآش دردرس درست کنہ؟! مسیح کلہ خر بود ... مطمئناً هنوزم بود! اونوقتا می گفت اگہ دست کسی بہت بخورہ ہم تو رو می کشم ہم اونو ... گوشو پرت کرد تو کیفش و نالید:

- اونوقت مسیح فقط بیست سالش بود!!! الان نزدیک سی سالشہ! مگہ می شه تغییر نکرده باشہ؟ حتماً تا الان آدم شده ... من شوهر دارم

اون می فہمہ! آخہ مگہ مرض دارہ کہ بخواد زندگی منو خراب کنہ ... آرہ ہمینہ!

با صدای گوشیش نیم متر پرید بالا ... انگار ہر چی بہ خودش دلداری داده بود ہمہ اش کشک بود! با دستی لرزون گوشی رو از توی

کیفش در آورد ... با دیدن عکس احسان روی صفحہ نفششو با آرامش فوت کرد ... ولو شد روی صندلی و جواب داد:

- جانم ...

- سلام عزیزم ... خستہ نباشی ...

- سلام ... مرسی ... کجایی؟
- دارم لباس می پوشم ... کارم تموم شده ...
- می ری خونه؟
- نه ... زنگ زدم همینو بگم ... شاید امشب یه کم دیرتر پیام خونه ...
- چرا؟
- امشب تولد عسله ... می خوام ببرمش بیرون ...
- طناز تعجب کرد ... خوب اگه تولد عسل بود چرا طنازو نمی برد؟! انگار احسان خودش از سکوت طناز همه چیو فهمید که گفت:
- حاج خانوم ناراحت نشیا ... آخه اون موقع ها که تو نبودى من شبای تولد عسل، می بردمش بیرون ... الان خواستم مثل قدیم دوتایی بریم ... ولی قول می دم قبل از دوازده برگردم ... تو شامتو بخور ...
- طناز چاره ای نداشت ... باید قانع می شد ... آهی کشید و گفت:
- باشه ... مواظب خودت باش ...
- فدای تو ... تو کجایی؟
- تو اتاق گریم ... یه پلان دیگه مونده ... هر وقت گرفتیم می رم خونه ... شام نمی یای؟
- نه دیگه ... شامو با عسل می خورم ...
- خیلی خب ...
- احسان دوباره گفت:
- تو شام بخوریا ...
- طناز پوزخند زد ... تو این وضعیتش غذا خوردن رو کم داشت ... زمزمه کرد:
- باشه ...
- اوکی ... من دیگه نشستم پشت فرمون حاج خانوم ... انشالله شب می بینمتون ... کاری باری؟
- نه ...
- خداحافظ ...
- خداحافظ ...
- گوشی رو قطع کرد و خواست پرتش کنه تو کیف که دوباره توی دستش لرزید ... اینبار وقت برای استرس نداشت ... خود خودش بود ... همه بدنش یخ زد ... چاره ای نبود ... باید جوابشو می داد ... باید می فهمید مسیح بعد از این همه سال با اون چی کار داره! شاید همه تصورات منفیش غلط بود ...
- با ترس جواب داد:
- الو ...
- صدای بم و گرفته مسیح برایش نا آشنا بود ...

- سلام ...
- شما؟
- منو نمی شناسی؟
- شما؟!
- وقتی با این لحن حرف می زنی یعنی شناختی ... می خوای طرفتو بچزونی ... خوب می شناسمت ...
- که چی؟ با من چی کار دارین؟
- طنازم ...
- طنازم!!! بیخشید آقا شما اشتباه گرفتین ...
- طناز خانوم ... به نفعته که به حرفام گوش کنی ...
- به حرفات گوش کنم؟ آقای محترم من شما رو نمی شناسم! برای چی اینقدر به من زنگ می زنی؟
- مسیح آهی کشید و گفت:
- منو نمی شناسی؟ حالا دیگه مسیحو نمی شناسی؟ اولین و آخرین عشقت ... کسی که اگه شبا صداشو نمی شنیدی خوابت نمی برد! یادته با چه بدبختی تلفن خونتونو کش می رفتی به من زنگ می زدی؟ یادته ...
- طناز داد کشید:
- بس کن! تو برای چی برگشتی؟
- پس شناختی! خب معلومه! به خاطر تو ...
- بعد از ده سال!!! بعد از ده سال یادت افتاد طنازی هم وجود داره؟
- نه عزیزم ... من هر لحظه به یادت بودم... اما شرایطم جور نبود ... الان درست شده ... اومدم دنبالت ... گفته بودم که می یام ...
- خجالت بکش مسیح! من شوهر دارم ...
- پوزخندی زد و گفت:
- شوهر! بار اخیری بود که اینو ازت شنیدم ... طلاق می گیری ...
- طناز خندید عصبی و منقطع:
- منتظر بودم تو بگی ...
- طناز ... در مورد من با شوهر عزیزت حرف زدی؟!
- بوی تهدیدو توی جمله اش به خوبی حس کرد و گفت:
- گمشو مسیح ...
- صدات داره می لرزه ... وقتی صدات می لرزه یعنی ترسیدی ... نترس ... نترس عزیزم! فقط حرف گوش کن مثل همیشه ... بگو چشم!
- مسیحو عصبی نکن ...
- طناز جیغ کشید:

- نمی گم! تو کی هستی! تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی ... برو بمیر ... برو تو همون خراب شده ای که ده سال توش گنده کاری کردی بمیر ... آشغال عوضی ...

بعد از این حرف گوشیو قطع کرد ... همه بدنش رفته بود روی رعشه ... دیگه نمی تونست اون اتاق رو تحمل کنه ... تند تند لباس پوشید کیفشو هم برداشت و رفت از اتاق بیرون ... بی توجه به بقیه رفت سمت ماشینش ... اشک ریخت روی صورتش ... اون بی گناه بود ... به خاطر بی گناهییش داشت اشک می ریخت ... کارگردان داد کشید:

- خانوم شاهمرادی ...

اما طنز انگار نمی شنید ... حتی براش مهم هم نبود که اون کار رو از دست بده ... چون هفته اول فیلمبرداری بود می تونستن قرار داد رو فسخ کنن و کس دیگه ای رو به جاش بذارن ... اما مهم نبود ... اون لحظه فقط آرامش و امنیت می خواست ... نشست پشت فرمون و به سرعت راه افتاد سمت خونه اش ... کارای خدا بود که تصادف نکرد و سالم رسید ... جلوی در خونه ماشین رو سر سری پاک کرد و پیاده شد ... داشت می رفت سمت در اپارتمان که صدایی مو به تنش سیخ کرد:

- فکر نمی کردم اینقدر زود بتونم از اون خونه بکشم بیرون ... ایول به خودم! لوکیشنتون بود دیگه؟ هان؟

طنز سر جا خشک شده بود ... حتی جرئت برگشتن هم نداشت ... آب دهنش رو قورت داد و فقط سعی کرد غش نکنه! مسیح ادامه داد:

- خوشگل تر شدی ... خیلی خوشگل تر ... یادته چقدر عاشق قیافه ات بودم؟

طنز اینقدر به خودش فشار آورد تا تونست کمی بچرخه ... مسیح با کمی فاصله درست پشت سرش ایستاده بود ... قدش هنوزم بلند بود ... هنوزم لاغر بود ... چشمش مثل گذشته توی صورت لاغرش برق می زد ... چشمای درشت سیاه رنگش ... چند تار از موهای روی پیشونی بلندش ولو شده بودن ... هنوزم می شد بهش گفت جذاب ... بلوز آستین بلند خاکستری رنگی تنش بود با شلوار کتونی مشکی ... نگاه طنز رو که دید قدمی جلو اومد و گفت:

- خیلی پیشرفت کردی خانومی ... بازیگر شدی ... پولدار شدی ... خوشگل تر شدی ... تازه! متاهل هم شدی ... این یکی از همه اش مهم تره ...

طنز از لای دندوناش غرید :

- تو ... تو ...

مسیح یه قدم جلو تر و گفت:

- من چی؟!؟

قدرت به پاهای طنز دوید ... با سرعت راه افتاد سمت در ... نمی خواست هیچ وقت با مسیح هم کلام بشه ... نمی خواست برای خودش دردسر درست کنه ... قبل از اینکه مسیح فرصت کنه دستشو بگیره و نذاره فرار کنه درو باز کرد پرید تو و بستش ... قفسه سینه اش با هیجان بالا و پایین می شد ... از ترس اینکه مسیح از پشت در هم بتونه گیرش بندازه دوید سمت پله ها و با سرعت دوید بالا ... داشت سگته می کرد ... در خونه رو باز کرد و رفت تو ... همونجا پشت در تکیه زد به دیوار. نشست روی زمین و هق هق کرد ... نالید:

- خدایا! غلط کردم ... غلط کردم ... تو بچگی یه خریدی کردم ... نذار الان چوبشو بخورم ... خدایا احسانو ازم بگیر ... طاقت از دست دادنش ندارم ... خدا جون نوکرتم ... خدایا ... سایه نحس این مسیحو از زندگیم دور کن ... خدایا نذار نابودم کنه ... خدا ...

ہمونجا روی زمین دراز کشید و بہ گریہ اش ادامہ داد ... با شنیدن صدای زنگ صد متر پرید بالا ... نمی دونست باید چی کار کنہ! زنگ بز نہ بہ پلیس؟ اصلاً از کجا معلوم مسیح باشہ! با ترس رفت سمت آیفون ... لعنتی خودش بود! تا کی می خواست اونجا وایسہ؟! نکنہ ہمہ چیو بہ احسان بگہ؟ نکنہ روغنشو زیاد کنہ؟ نکنہ ہمہ چیو یہ جور دیگہ جلوہ بدہ؟! باید چی کار میکرده؟! بی توجہ بہ آیفون چمباتمہ زد روی کاناپہ ... بہتر بود خودش ہمہ چیو بہ احسان بگہ ... ولی چطور بگہ؟! اون روز کہ احسان ازش پرسید چیزی تو گذشتہ ات بودہ یا نہ گفتہ بود نہ! چون از نظرش مسیح اصلاً مہم نبود ... اما حالا چی می گفت؟ احسان مسلماً بہش می گفت دروغ گو! اینو نمی خواست! پس باید چی کار می کرد؟! صدای موبایلش بلند شد ... با این فرض کہ احسانہ رفت سمت کیفش و موبایلشو در آورد ... اما اشتباہ می کرد لعنتی خودش بود ... تعجب می کرد از اینکہ سر رایش سبز شدہ بود ... دو سہ ہفتہ ای بود کہ فقط زنگ می زد ... خودشو نشون ندادہ بود ... اما امروز کہ طناز بالاخرہ جوابشو دادہ بود اومدہ بود سر رایش ... کاش جوابشو ندادہ بود ... کاش بازم ... ذہنش داشت منفجر می شد ...

نمی دونست چند ساعت گذشتہ ... مسیح ہنوزم پایین بود ... یک در میون یا زنگ می زد روی گوشیش یا رنگ خونہ رو می زد ... اینقدر گریہ کردہ بود چشماش باز نمی شد. چرا نمی تونست ذہنش متمرکز کنہ و فکر کنہ ببینہ باید چی کار کنہ؟! باید با یہ نفر حرف می زد داشت خفہ می شد ... ولی آخہ با کی؟! تو ذہنش جرقہ زدہ شد ... توسکا! بہترین دوستش ... دو فکر بہتر از یہ فکر بود ... سریع گوشیشو برداشت و شمارہ توسکا رو گرفت ... می دونست کہ الان خونہ است ... انتظارش زیاد طولانی نشد ...

- جانم دوستی؟

- سلام توسکا ... خوبی؟

- سلام بہ روی ماہت ... من خوبم ... تو چطوری؟ احسان خوبہ؟

بغض بہ گلوی طناز چنگ انداخت و گفت:

- خوبم ... یعنی ای بد نیستم ... احسانم خوبہ ...

توسکا با ناراحتی گفت:

- چیزی شدہ طناز؟ صدات گرفته ...

یہو بغض طناز ترکید و در ہمون جین گفت:

- دارم می میرم توسکا ...

توسکا با ہراس گفت:

- چی شدہ؟! احسان چیزیش شدہ؟ خودت طوری شدی؟ حرف بز ...

طناز فقط ہق ہق کرد و توسکا با خشم غرید:

- می خواوی منو بکشی؟ د بگو چی شدہ دیگہ؟! ...

طناز سعی کرد خودشو کنترل کنہ و گفت:

- آرشاویر کہ دور و برت نیست؟ نمی خوام چیزی بفہمہ ...

- نہ عزیزم اومدم تو اتاق ... بگو ببینم چی شدہ!

- همه چیز به خاطر خیریت خودمه ...
- اه! خوب بگو چی شده ... چی کار کردی؟
- مسیحو یادته؟
- توسکا با کمی فکر گفت:
- مسیح؟ نه ...
- یادته یه بار برات تعریف کردم تو دوران مدرسه با یکی دوست بودم ... اسمش مسیح بود ...
- توسکا یادش اومد ... مگه می شد از یادش بره؟! پس سریع گفت:
- آره ، آره یادمه ... اسمش یادم نبود فقط ... همون که گفتی رفته کانادا ...
- آره ... رفته بود ... حالا برگشته ...
- توسکا خونسر دانه گفت:
- خوب برگشته باشه ... که چی؟! بعد یهو چیزی تو ذهنش جرقه زد و گفت:
- نکنه ... نکنه هنوزم نسبت بهش حسی ...
- طناز سریع گفت:
- نه بابا! این حرفا چیه؟! هر کی ندونه تو خوب می دونی من عاشق احسانم ...
- خوب پس چی؟
- اون دست از سرم بر نمی داره ... دو سه هفته است شماره رم رو پیدا کرده ... هی زنگ می زنه ... جوابشو نمی دادم ... امروز گفتم شاید اصلاً تصورات من غلط باشه و اون منظوری نداشته باشه ... برای همین جواب دادم ...
- خب؟
- تهدیدم می کنه یه جورایی حرفاش پر از ابهامه ... دقیقاً نمی دونم ازم چی می خواد ... ولی گفت باید از احسان جدا بشم ... بعدش هم تا اومدم خونه دیدم جلوی در خونه است ...
- و! خاک بر سرم! غلط کرده ...
- نمی دونم چه گلی به سرم بگیرم توسکا ... احسان خیلی غیرتیه! خیلی زیاده! اگه بفهمه این قضیه رو بهش نگفتم بیچاره ام می کنه ...
- اما چاره ای نداری دختر ... الان اگه احسان رو ببینه چی؟
- هیچی من بدبخت می شم!
- صدای زنگ در خونه تون می یاد ...
- خودش ... از وقتی که اومدم یا زنگ می زنه روی گوشیم یا زنگ در رو می زنه ... الان هی داره می یاد پشت خطم از اونور هم زنگ خونه رو می زنه ...
- وای! چه وضعیتی! احسان کجاست حالا؟

- تولد خواہر شہ بردتش بیرون ...
- حالا کہ میاد نکنہ این بیشعور برہ جلو شو بگیریہ ...
- باز بغض طنز ترکید و وسط گریہ گفت:
- نمی دونم!
- طنز خر نشو ... زنگ بزنی بہ پلیس ... نذار بیچارہ ات کنہ ... ساعت یازدہہ! ہر لحظہ ممکنہ احسان بیاد خونہ ...
- آبرو ریزی می شہ ...
- چہ آبرو ریزی! بہتر از این نیست کہ شوہرت بیاد غافلگیر شہ با دیدن یہ مرد دیگہ دم خونہ ...
- طنز ہق ہق کرد و گفت:
- نگو توسکا!
- می گم کہ چشمت رو باز کنم ...
- ہنوز طنز چیزی نگفتہ بود کہ باز صدای زنگ بلند شد و اینبار طولانی تر از بار قبل ... ہر کسی کہ بود قصد نداشت دستشو از روی زنگ بردارہ ...
- توسکا کہ صدا رو شنیدہ بود با استرس گفت:
- چہ سیریشیم ہست!
- طنز با ترس بہ آیفون نزدیک شد. کاراش ارادی نبود ... خودشم نمی دونست برای چی ہر چند لحظہ یہ بار آیفون رو چک می کنہ ... اما اینبار با دیدن احسان توی تصویر آیفون تقریباً قالب تہی کرد و با ترس گفت:
- وای ہوار تو سرم شد! احسانہ!
- توسکا ہم با ترس گفت:
- طوری شدہ؟ مسیح باہاش حرف زدہ؟!
- طنز وا رفتہ در رو باز کرد و گفت:
- نمی دونم! قیافہ اش خیلی خشنہ!!!
- یا امام زمون! من از تو بدتر دارم سکتہ می کنم ... انشااللہ کہ طوری نشدہ ... نذر کن یہ ختم قرآن برداری بہ خدا ردخور ندارہ ...
- طنز با ترس بہ در آپارتمان نزدیک شد و گفت:
- یہ ختم؟! من دہ تا ختم بر می دارم اگہ این قضیہ ختم بہ خیر بشہ ... فعلاً کاری ندارم توسکا؟ برم ببینم چہ خاکی تو سرم شدہ!
- منو بی خبر نذار ...
- باشہ فعلاً
- بہ دنبال این حرف گوشی رو قطع کرد و در آپارتمان رو باز کرد ... احسان با قیافہ ای گرفتہ و چشمای خونبار از پلہ ہا بالا اومد و با دیدن
- طنز با خشم غرید:
- معلومہ کجایی؟! دو ساعتہ دارم زنگ می زنی ...

طناز یہ فاتحہ تو دلش برای خودش خوند! احسان خیلی خشمگین بود مسلماً از یہ دیر باز کردن در اینجوری نمی شد! حتما فهمیده بود ...
طناز خاک بر سر شده بود ... داد احسان از جا پروندش!

- چته؟! دارم با تو حرف می زنما! می گم کجا بودی؟

طناز توی یہ لحظه ذهنشو کہ به هزار جا پر کشیده بود جمع و جور کرد ... چرا احسان اینقدر خشن شده بود؟ چرا داد می کشید؟ چرا حوصله نداشت؟ چشمش چرا قرمز بودن؟ حتما مسیح باهاش حرف زده بود ... همه این فکر رو کنار گذاشت و با تته پته گفت:
- خخ خونه بودم ...

احسان باز دوباره غرید:

- می گم چرا درو باز نمی کنی؟

اگہ تو موقعیت دیگہ ای بود حتما می گفت مگہ کلید نداری خوب؟ شاید من محوم باشم! شاید دست به آب! خودت درو باز می کردی دیگہ ... اما اون لحظه فقط به یہ چیز فکر می کرد ... تبرئه کردن خودش از گناه نکرده ... دم دستی ترین جوابی رو کہ می تونست بده رو گفت:

- خواب بودم ...

احسان با پوزخند نگاہی به سر تا پاش کرد ... قبل از اینکه طناز بتونه باز دروغی سر هم کنه احسان کفشاشو در آورد راهی اتاق خواب شد و گفت:

- جدیداً با لباسای بیرون می خوابی؟! من کہ سر در نمی یارم تو چته! اما من خیلی خسته ام ... سرم داره از درد می ترکه ... می رم بخوابم ... آب یخ ریخت روی آتیش ترس طناز ... پس بگو! احسان باز دوباره دچار همون سردرد های کذابیش شده بود ... وقتایی کہ دچار سر درد می شد بدخلق و عصبی می شد ... چشمش هم عین دو کاسه خون می شدن ... حالا همه چی از نظرش طبیعی شده بود ... نگاہی به خودش و لباسش کرد ... اوف چه گندی زده بود! دنبال احسان وارد اتاق شد ... احسان افتاده بود روی تخت ... بی حرکت ... چشمش بسته شده بود ... نفس آسوده ای کشید ... احسان هنوز چیزی نفهمیده بود ... کاش حالش خوب بود تا خودش همه چیز رو برایش تعریف می کرد ... ولی با این شرایط کہ نمی شد ... سر احسان می ترکید. آرام نشست لب تخت ... پلکای احسان لرزیدن اما حرفی نزد. نیاز داشت به دستای نوازشگر طناز ... شاید تندی می کرد ... اخم و تخم می کرد اما آخرش مرد بود. سرشو برد پایین نزدیک گوش احسان و گفت:

- عزیزم ... چی کار کردی با خودت کہ سرت درد گرفته؟ عصبی شدی؟

احسان یکی از دستاشو انداخت دور شونه طناز و گفت:

- نه بابا ... غذای سرد خوردم سردیم شده ...

طناز با نگرانی صاف نشست و گفت:

- چی خوردی؟!

احسان با همون چشمای بسته نالید:

- ماهی ...

طناز از جا بلند شد و گفت:

- الان برات یہ لیوان چایی نبات می یارم ... خیلی زود خوب می شی ...

- بیخیال طنز می خوام بخوابم ...

- نمی شه که عزیزم ... زود آماده می شه ...

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و وارد آشپزخونه شد. چایساز رو به برق زد و مشغول خورد کردن تکه های بزرگ نبات زعفرانی شد

...

ده دقیقه بعد چایی نبات آماده بود و نبات توش حل شده بود. وارد اتاق شد ... احسان به همون صورت دراز کشیده بود. نشست کنارش ، لیوان چایی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت دستی به پیشونی یخ کرده احسان کشید و گفت:

- طنز نباشه که تو سرت درد بگیره ...

احسان غرید:

- خدا نکنه ...

- می خوام بکنه! تو چی کار داری؟ جون خودمه ... می خوام فدای تو بکنمش ...

احسان لبخند محوی زد و گفت:

- همه چیزت مال منه ... مال من! فهمیدی؟

اینبار نوبت طنز بود که لبخند بزنه ... فکر مسیح پر زده بود و رفته بود پی کارش. الان فقط احسان بود و احسان ... گفت:

- آره عزیزم ... فقط مال تو ...

احسان نفسی از سر آسودگی کشید. انگار نیاز داشت که همیشه این تایید رو بشنوه ... عاشقه دیگه! همیشه می ترسه! همیشه اضطراب داره که عشقشو از دست بده ... زمزمه کرد:

- آره ... همه چیت ... مال من! فقط من ...

همینطور تکرار می کرد و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل قلب طنز توی سینه بی قراری می کرد. طنز با صدای تاثیر گذارش آروم گفت:

- احسان ...

با همون لحن جواب شنید:

- جانم ...

دوباره گفت:

- احسان ...

و باز جواب شنید:

- جان دلم ...

هر دو به این بازی عادت داشتن. قرار نبود حرفی زده بشه. قرار نبود مطلبی بیان بشه. فقط همو صدا می زدن. همین و بس ... دوباره گفت:

- احسانم ...

- جانم عشقم ...

- زندگی من ...

- جانم نفسم ...

طناز ریز ریز خندید و احسان با صدای پس رفته از دردش گفت:

- بخند ... بخند قربون خنده هات برم ... دیوونه م کردی ... بیچاره م کردی ...

طناز همونطور با خنده لیوان چایی نبات رو برداشت و گفت:

- خوب بسه دیگه خیلی لوسم کردی ...

- دوست دارم! حرفیه؟! مشکلی داری؟

- من غلط بکنم! حالا بشین ... یہ کم کہ از این چایی نبات دہش بخوری خوب می شی. پاشو ببین طنازت چه کرده!

احسان با آخ و اوخ و آہ و نالہ نشست و لیوان رو از دست طناز گرفت ... چشماشو بست و لاجرہ سر کشید. طناز گفت:

- آفرین پسر! می خوام یہ دوش بگیری!؟

احسان دوبارہ ولو شد روی تخت و گفت:

- نہ ... فقط می خوام بخوابم ...

طناز ہم دیگہ چیزی نگفت فقط پتوی نازک پایین تخت رو برداشت و روی بدن احسان کشید. زمزمہ کرد:

- بخواب عشقم ... شبت بخیر ...

احسان در حالی کہ دیگہ گیج خواب بود گفت:

- تو نمی خوابی؟

طناز ہم گفت:

- چرا گلم ... منم تا چند دقیقه دیگہ می یام ... یہ دوش می خوام بگیرم ...

احسان دیگہ حرفی نزد و طناز از اتاق خارج شد. اول از ہمہ رفت سمت آیفون و بیرون رو چک کرد. خبری نبود ... بعدش رفت سمت

کاناپہ ... قلبش هنوز داشت تند تند می کوبید. گوشیشو از روی میز برداشت و برای توسکا اس ام اس زد ہمہ چی امن و امانہ! دیگہ تماس

از مسیح ہم نداشت. نمی دونست چه قصدی دارہ اما فهمیدہ بود الان قصد ندارہ بہ احسان حرفی بزنہ. چون دقیقاً از وقتی کہ احسان اومدہ

بود دیگہ خبری ازش نشدہ بود. ہر قصدی ہم کہ داشت امشب بہ نفع طناز کار کردہ بود. رفت سمت حموم ... اینقدر کہ حرص خوردہ و

استرس داشت ہمہ تنش عرق کردہ بود. واقعا نیاز بہ یہ دوش آب ولرم داشت ...

گوشیشو برداشت و با کمی استرس شماره گرفت ... یہ روزی این شماره رو با حالت عادی و حتی کمی سرخوشی می گرفت اما این روزا

حتی با دیدنش ہم دچار استرس می شد. بالاخرہ تماس وصل شد و صدای خانوم دکتر توی گوشی پیچید ...

- جانم توسکا جان؟

- سلام خانوم دکتر ... حال شما؟

- ممنون دخترم ... خوبم ... تو خوبی؟ همسرت چطورہ؟

- من کہ ... نمی دونم! خوب نیستم ... استرس دارم. ولی آرشاویر خوبہ ... سلام می رسونہ ...

- استرس برای چی دختر خوب؟! ...
- خانوم دکتر ... سه هفته از زمانی که داروها رو تجویز کردین می گذره ...
- خوب؟ لابد می خوامی پرسی پس چرا باردار نشدم!
- توسکا خنده اش گرفت. همینو می خواست پیرسه اما الان که زنگ زده بود انگار خودش هم از عجول بودن خودش شرمش می شد. خانوم دکتر با خنده گفت:
- همینو می خواستی بگی؟
- خب ... دروغ چرا ... بله همینو می خواستم پیرسم ...
- توسکا جان ... در این مورد خواهشاً اینقدر عجول نباش ...
- خب ... آخه ...
- بهتره اون آزمایشی رو که گفتم انجام بدی ... هم خودت هم همسرت ...
- زود نیست؟
- نه دیگه وقتشه ... آزمایش رو انجام بدین و بیارین واسه من ... اون موقع جواب قطعی رو بهت می گم ...
- توسکا آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- بله چشم ... امیدوارم اینبار دیگه یه خبر خوب بشنوم ...
- منم همینطور دخترم ...
- مزاحمتون نمی شم ... می دونم سرتون شلوغه ... می بینمتون ...
- انشالله ... فعلاً دخترم ...
- خداحافظ ...
- گوشی رو قطع کرد و نفسشو فوت کرد ... با شنیدن صدای یکی از دخترها خیلی نتونست به فکر فرو بره:
- توسکا جون ... می شه بیاین لحن این قسمت دیالوگ منو ایرادشو بگین؟ بچه ها می گن حس نداره ...
- توسکا لبخندی ناچاراً زد و گفت:
- بریم عزیزم ...
- ***
- اینبار هم همراه آرشاویر بود ... ماشین که توقف کرد دیگه هیچانی برای پیاده شدن نداشت ... همه وجودش رو استرس گرفته بود. انگار از شنیدن حقیقت وحشت داشت ... از ناامید شدن تنها امیدش وحشت داشت! اصلاً از دیدن دکتر وحشت داشت! صدای آرشاویر از فکر کشیدش بیرون ...
- عزیزم ... پیاده نمی شی؟! ...
- توسکا آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- چرا ... چرا ... بریم ...

به دنبال این حرف دستش رو به سمت دستگیره در برد، قبل از اینکه بتونه پیاده بشه دست گرم آرشاویر دستش رو گرفت. هیچی نمی گفت توسکا هم توی سکوت رو به در و پشت به آرشاویر نشست. فقط دستش تو دست آرشاویر بود. بعد از یک دقیقه سکوت محض آرشاویر آروم گفت:

- بهتری!؟

توسکا فقط تونست بگه :

- اوهوم ...

و واقعا هم بهتر شده بود. چرخید و لبخندی به صورت نگران آرشاویر زد و گفت:

- بریم عزیزم؟

آرشاویر هم جواب لبخندش رو داد و گفت:

- بریم عزیزم ...

دستشو رها کرد و هر دو پیاده شدن ... همون لحظه ای که پاهاش آسفالت کف خیابون رو لمس کردن آسمون اولین قطره بارونش رو با سخاوت روی صورتش فرود آورد ... توسکا هیجان زده گفت:

- وای آرشاویر! بارون ...

آرشاویر دست توسکا رو گرفت، همزمان نگاهی به آسمون کرد و گفت:

- این آسمون گرفته باید هم می بارید ... بریم گلم که دیر می شه ... وقتی اومدیم بیرون، می ریم پیاده روی زیر بارون ...

توسکا لبخند تلخی زد ... از کجا معلوم بعدش نیرو و حوصله ای برای پیاده روی داشته باشه؟! سعی کرد فکرش رو مشغول نکنه و همراه آرشاویر وارد ساختمون پزشکا شدن ... نیم ساعتی توی نوبت نشستن و باز هم شاهد تعجب و لطف و استقبال مردم بودن ... آرشاویر دیگه هیچ حساسیتی نسبت به این موضوع نداشت و اینا همه نشونه های اعجاز کلام آرتان بود ... وقتی نوبتشون شد باز قدرت به پاهای توسکا برگشت و با سرعت جلوتر از آرشاویر وارد مطب شد ... جواب آزمایش ها توی دستش مچاله و فشرده شده بودن. دکتر به احترامشون ایستاد و صمیمانه حالشون رو پرسید ... توسکا سر سری ولی آرشاویر با احترام و دقت جوابش رو دادن. بعد از اون جواب آزمایش ها رو روی میز گذاشته و منتظر نشستن. قیافه دکتر لحظه به لحظه گرفته تر می شد

از اون طرف رنگ توسکا لحظه به لحظه بیشتر از قبل می پرید. حتی آرشاویر هم دیگه خونسردی قبل رو نداشت و با اخمی ظریف و نگرانی به دهن دکتر خیره شده بود. توسکا همه پوست لبش رو جوید تا بالاخره دکتر به حرف اومد و گفت:

- خب ...

بعد از این حرف لبخندی به هر دوشون زد. خوب می دونست اون زوج الان چه حس و حال بدی دارن. اما اصلاً دلش نمی اومد کامل نا امیدشون کنه. مجبور بود از در دیگه ای وارد بشه. پس گفت:

- شما هنوز آمادگیشو ندارین ... نمی تونم قطعی بگم قادر به بچه دار شدن نیستین ... چون من خدا نیستم! شاید بهتره داروهای دیگه رو هم امتحان کنیم. شما فقط باید به خودتون فرصت بدین ... اینقدر عجول نباشین ...

توسکا تا ته خط رو رفته بود ... از جا بلند شد و زیر لب فقط زمزمه کرد:

- ممنونم خانوم دکتر ...

حتی نیاز نبود پیرسه مشکل از کیه چون صد در صد می دونست مشکل از خودشه ... اما آرشاویر چند لحظه بیشتر موند ... بعد از رفتن توسکا سریع گفت:

- خانوم دکتر ... من بچه اصلاً و ابدأ برام مهم نیست ... فقط یه چیز رو می خوام بدونم! راه درمانی وجود داره یا نه؟!

دکتر چند لحظه نگاش کرد و آرشاویر که نگران توسکا بود کلافه ادامه داد:

- مشکل از توسکاست؟ بیرمش خارج از کشور افاقه می کنه؟

دکتر اهی کشید سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- راستش آقای پارسیان ... خانوم شما مشکل ژنتیکی دارن. یه بار هم که ازشون در مورد مادرشون سوال کردم متوجه شدم که ایشون هم

همین مشکل رو داشتن. پس چندان عجیب نیست ...

آرشاویر که تنها ناراحتیش به خاطر توسکا بود با ناراحتی خیلی زیاد گفت:

- خارج از کشور هم نمی تونن کاری بکنن؟

دکتر اهی کشید و گفت:

- فکر نمی کنم! علم داخلی خودمون هم کم پیشرفته نیست. به خصوص در زمینه زنان و زایمان. بهتون یه کاری رو پیشنهاد می کنم ...

آرشاویر امیدوار شد و گفت:

- چه کاری؟

- یکی از دوستانم توی مرکز باروری ناباروری رویان کار می کنه. کارشون حرف نداره! برین یه سر هم اونجا ... من براتون معرفی نامه می

نویسم ... بذارین نظر قطعی رو اونا بهتون بگن ...

در همون حین حرف زدن مشغول نوشتن معرفی نامه شد. آرشاویر با نگرانی گفت:

- خانوم دکتر ... اگه قراره اونا بیشتر نا امیدش کنن ترجیح میدم نبرمش ... نمی خوام توسکا بیشتر از این بشکنه.

خانوم دکتر مهرشو پای برگه کوید و گفت:

- این روزا اکثر دردها درمان پیدا کردن ... نگران نباش ... اون با وجود شوهر عاشقی مثل تو هیچ وقت نباید غصه بخوره ...

آرشاویر لبخند تلخی زد ... برگه رو از دست خانوم دکتر گرفت. زیر لب تشکر و خداحافظی کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. حالا باید

توسکاشو آرام می کرد. اما اچه چطوری؟ توسکای حساسش شکسته بود ... بدجور شکسته بود ... منتظر آسانسور نایستاد و به سرعت از

پله ها رفت پایین و از ساختمون خارج شد ... بارون با شدت بیشتری به زمین ضربه می زد ... خودش داشت از پا می افتاد! نیاز داشت یه

نفر خودشو آرام کنه ... اما اون لحظه مهم تر از خودش توسکاش بود ... به ماشین که رسید توسکا رو پیدا نکرد ... با سرعت از کنار پیاده

رو راه افتاد ... مسلماً همین طرفی رفته بود ... بارون با بی رحمی به صورتش ضربه می زد ... سر تا پاش در عرض چند دقیقه خیس خیس

شد ... اما بی توجه با سرعت تقریباً می دوید. هوای بارونی و چترهایی که مردم روی سرشون گرفته بودن و سرعت قدم هاشون باعث می

شد خیلی هم متوجه آرشاویر نباشن. بالاخره تونست توسکا رو ببینه ... با شونه های فرو افتاده از کنار پیاده رو می رفت ... قدم های

ناموزنش و سری فرو افتاده اش نشون می داد که حالش چقدر خرابه! با چند قدم بلند خودشو بهش رسوند و پیچید جلوش ... شال آبی

نفتیشو تا روی پیشونی جلو کشیده و بارون خیسش کرده چسبونده بودش روی پیشونیش ... آرشاویر رو که دید سرشو آورد بالا ... نوک
دماغش سرخ ، مژه هاش خیس و چشماش متورم بود. درسته که بارون می بارید اما آرشاویر خیلی راحت تونست بفهمه همسرش داره
گریه می کنه ... گفت:

- سرده عزیزم ... بیا بریم سوار ماشین بشیم ...

توسکا نالید:

- آرشاویر ...

همین کافی بود که هق هق بی صدایش با صدا بشه و قلب آرشاویر باز تو سینه بلرزه ... دست توسکا رو محکم گرفت فشرد و راه افتاد
سمت ماشین ... با این وضع اصلا درست نبود کنار پیاده رو باشن ... توسکا هم مثل یه طفل بی پناه هق هق کنان دنبال آرشاویر راه افتاد ...
به ماشین که رسیدن آب از سر و روشن چکه می کرد ... در ماشین رو باز کرد و با ملایمت توسکا رو نشوند روی صندلی ... سریع ماشین
رو دور زد و خودش هم سوار شد ... اولین کاری که کرد بخاری رو روشن کرد ... شیشه های ماشین بخار گرفته و بیرون پیدا نبود ...
توسکا می لرزید و یه خط در میون می گفت:

- من نمی تونم ... من نمی تونم ... وای خدا! من نمی تونم ...

آرشاویر کنار گوشش زمزمه کرد:

- قوی باش خانوم من ... قوی باش ... هنوز هیچی معلوم نیست ... من و تو خیلی جوونیم ... هزار تا راه درمان وجود داره! مگه خدا تو رو به
پدر مادرت نداد؟ پس مسلماً چند سال دیگه یه دختر ملوس هم به ما می ده! شاید هم یه شاه پسر! اینقدر نا آرومی نکن توسکا ... هیچ چیز
قطعی نیست ... من مطمئنم که من و تو می تونیم بچه دار بشیم ... می تونیم! به من اعتماد نداری؟!

توسکا با همون وضعیت نالید:

- نه نمی تونیم ... من مشکل دارم ... من مشکل دارم! می دونم که بچه دار نمی شم ... من هیچ وقت مامان نمی شم! من نمی تونم آرشاویر
... من طاقتشو ندارم ...

آرشاویر توسکا در در آغوش کشید . یه لحظه همه چی از یاد توسکا رفت ...

آرشاویر همونطور کنار گوشش گفت:

- من هیچ جوهره کوتاه نمی یام و کم نمی دارم چون می خوام که تو رو به خواسته ات برسونم ... یه روزی بهت گفتم ماهو بخوای از آسمون
برات می چینم می یارم! این یکی که چیزی نیست ... بچه دار نشدن این روزا خیلی راحت درمان می شه ... اصلا چیزی نیست که به
خاطرش غصه بخوری ... اشک بریزی!!! توسکا نریز این اشکا رو ... عزیز دلم می دونی که طاقت اشک ریختنت رو ندارم ... جون آرشاویر
آروم باش ...

توسکا گفت:

- می ترسم آرشاویر ... نمی تونی منو درک کنی ... نمی تونی ...

- عزیز من! اصلاً تو چرا تقصیرا رو می اندازی گردن خودت؟ از کجا معلوم که مشکل از تو باشه؟ شاید عیب از منه! دکتر که چیزی نگفت

...

توسکا پوزخندی زد و گفت:

- بچه گول می زنی؟ من می دونم ایراد از خودمه ... از اولش هم می دونستم ...

- مگه نعوذبالله تو خدایی؟! این حرفا چیه می زنی؟ از کجا می دونی؟ اومدیم و عیب از من بود ... اونوقت چی؟

- می دونی که نیست ...

توسکا رو از خودش جدا کرد و با تحکم گفت:

- دارم ازت می پرسم اگه عیب از من بود چی؟

توسکا جا خورد، من من کرد، واقعا نمی دونست چی کار می کرد! آرشاویر گفت:

- ازم جدا می شدی!!!

بدون هیچ مکثی با صدای بلندی گفت:

- معلومه که نه ...

لبخندی نشست گوشه لب آرشاویر و گفت:

- خوب پس الان بهت می گم مشکل از منه ... اینقدر که تو بیتابی می کنی داشت می زد به سرم که ازت بگذرما!

توسکا با اخم گفت:

- مسخره بازی در نیار آرشاویر ...

آرشاویر هم اخم کرد و گفت:

- مسخره بازی چیه؟ فکر می کنی برای چی موندم توی مطب؟ دکتر بهم گفت ایراد از منه! اما صد در صد هم نا امیدم نکرد ... باید برم

دنبال درمانش ... در کنارش توام باید یه سری داروی تقویتی بخوری ...

این تنها راهی بود که برای آرشاویر باقی مونده بود ... باید کم کم توسکا رو با خودش همراه می کرد و می بردش دنبال ادامه درمان ...

باید توسکا رو به چیزی که آرزوش بود می رسوند ... آرزویی که هر زنی داره! لذت مادر شدن! گرمای آغوش یه بچه ... بچه ای که از

خودشه ... از گوشته ... از پوستشه ... از خونشه! مهم تر از همه از عشقشه! آره ... باید توسکا رو به همه اینا می رسوند ... حتی اگه روزی

اون بچه عزیز تر از باباش می شد ... حتی اگه توجه توسکا بهش کم می شد ... مهم خوشحالی توسکاش بود ... همین و بس!

عصاشو از کنار تخت برداشت، صدای آرتان رو می شنید که داشت از خانوم برزگر تشکر می کرد و مرخصش می کرد که بره ...

- دست شما درد نکنه! خسته هم نباشین ... انشالله فردا صبح که می یاین؟

- بله آقای دکتر حتماً ... فقط یه چیزی ... ترسا خانوم خواب بودن قرصای شبشون رو ننوستم بهشون بدم. لطفا وقتی بیدار شدن خودتون

قرصاشون رو بدین ...

- بله بله ... حتماً

- من دیگه می رم با اجازه تون ...

- بفرمایید ... فقط صبح سر وقت بیاین ... من یه کم کار دارم می خوام زود برم ...

- بلہ چشم ... فعلاً خداحافظ ...

وزنشو انداخت روی عصاش و بلند شد ... می خواست برہ بیرون ... یہ هفته ای بود از آرتان جز مہربونی چیزی ندیدہ بود! اینا با خیانتی کہ خودش بہ چشم دیدہ بود تفاوت داشتن ... یہ پارادوکس محض! یہ تضاد آزار دہندہ ... نمی دونست باید کدوم رو باور کنہ ... آرتانی رو کہ می شناخت و بہش ایمان داشت رو! یا چیزی کہ بہ چشم دیدہ بود و باورهای چندین سالہ اش رفتہ بود زیر سوال! در ہر صورت تصمیم داشت بہ خاطر آترین ہم کہ شدہ تا اطلاع ثانوی سکوت کنہ ... زن بود دیگہ و مہم تر از اون مادر بود! از خودش می گذشت بہ خاطر آسایش بچہ اش ... نمی تونست حرفی بزنیہ چون دوست نداشت تحت ہیچ شرایطی بہ خاطر یہ زن تازہ از راہ رسیدہ ذرہ ای غرورش خش بردارہ! از طرفی موندنش بدون ندونستن ہم عذابش می داد ... دو روز دیگہ سالگرد ازدواجشون بود ... تصمیم داشت توی اون روز با آرتان آشتی کنہ و ہمہ کدورت ہا رو از بین ببرہ ... درستش ہم ہمین بود ... زندگی بہش خیلی درسا دادہ بود ... یکیش صبور بودن و از خودگذشتگی بود ... حالا باید جواب پس می داد ... نہ اینکہ خیانت آرتان رو از یاد ببرہ! نہ اینکہ از خیانت بگذرہ ... نہ! فقط می خواست یہ فرصت بدہ بہ جفتشون ... می خواست آرتان رو دقیق تر زیر نظر بگیرہ و تا چیزی بہش ثابت نشدہ تصمیم نگیرہ. توی ہمین افکار داشت کشون کشون می رفت سمت در کہ صدای آرتان میخکبوش کرد:

- تانیا جان ... عزیز دلم! می شہ بہ حرفای منم گوش کنی؟! من نیاز بہ کمک ندارم ... بذار کاری کہ می خوام بکنم رو درست انجام بدم ... دو روز دیگہ تا جشن بیشتر باقی نموندہ ... تو رو قبلش بہ نیلی جون نشون می دم ... بذار ہمہ چی روی نقشہ پیش برہ ... ترسا غافلگیر می شہ ... منم ہمینو می خوام!

بہ اینجا کہ رسید قہقہہ ای زد ... نشست روی کاناپہ و گفت:

- نترس بابا! خوابہ ... آترین ہم با دختر خالش و خالہ اش رفتہ شہربازی ... ہی ہی ہی! حواست باشہ در مورد پسر من درست صحبت کنی ... وگرنہ نمی دارم ہیچ وقت رنگشو ہم ببینہ چہ برسہ بہ اینکہ دنبال خودت ببریش یہ کشور دیگہ!

رنگ ترسا لحظہ بہ لحظہ بیشتر از قبل می پرید ... دیگہ عصا بہ تنهایی کفاف وزنشو نمی کرد ... از دیوار ہم کمک گرفت ... چہ خوب می شد اگہ می تونست پنجہ ہاشو فرو کنہ توی دیوار ... صدای آرتان ہنوزم داشت ضربہ وارد می کرد بہ پیکر آسیب دیدہ و نحیفش:

- خوابای خوبی دیدم واسہ تون! ہم واسہ تو ... ہم واسہ ترسا و آترین ... بلہ دیگہ ... آترین کہ پیش باباش جاش خوبہ! اینقدر اسمشو نیار ...

ترسا دیگہ طاقت نیاورد نشست کنار دیوار ...

- برو بہ کارات برس دختر خوب ... منم می خوام برم یہ دوش بگیرم! ...

بہ اینجا کہ رسید خندید و گفت:

- خیلی پرویی تانیا! اون اروپا بدجور روی ادبت تاثیر منفی گذاشتہ ... برو اینقدرم واسہ من دندون تیز نکن ...

دیگہ چیزی نمی شنید ... نشنید کہ مکالمہ تموم شدہ ... نشنید کہ آرتان رفتہ دوش بگیرہ ... نشنید! فقط یہ چیز رو می شنید:

- آرتان می خواد منو بشکنہ! آخہ مگہ چی کارش کردم؟ می خواد اون دختر رو بہ عنوان عروس جدید نشون نیلی جون بدہ ... می خواد

منو نابود کنہ! می خواد آترینمو بگیرہ ... می خواد از ایران برہ ... گفت دو روز دیگہ ... توی مہمونی ... می خواد جلوی جمع خوردم کنہ!

نمی دارم ... نمی دارم!!! بہ من می گن ترسا!!! من خودم می رم ... آرہ خودم می رم ...

از جا بلند شد ... همه هیكلش می لرزید ... می دونست اگه سالم بود و توی این وضعیت می نشست پشت فرمون یه تصادف مرگبار دیگه انتظارش رو می کشید ... دوش گرفتن آرتان معمولا بیست دقیقه طول می کشید ... فقط بیست دقیقه وقت داشت ... بیست دقیقه وقت برای بریدن و دل کندن ... بیست دقیقه وقت برای خداحافظی با اون همه خاطره ... بیست دقیقه وقت برای رد شدن از روی همه نامردی ها ... بیست دقیقه وقت برای جمع و جور کردن خورده های وجودش و دل کندن از اون خونه ... از خونه ای که روزی همه آرزوهایش رو توش روی هم چید و تا سقف آسمان بالا بردشون ... روزی توی همین خونه دل باخت به مردی که با جذب و جدیت و مهربونیش قلبشو زنجیر کرد ... چرا زودتر نفهمیده بود که هر چیزی تاریخ انقضا داره؟ حتی عشق؟! تاریخ انقضای عشقش رسیده بود ... باید می رفت ... چی می تونست با خودش ببره؟ چی؟! هیچی ... واقعاً هیچی ... همین که خودشو هم می برد هنر می کرد ... کشید خودشو سمت در اتاق ... سختش بود ... یاد روزی افتاده که پاش شکست ... پاش شکست و همین آرتان نمی داشت یه قدم از قدم برداره! اما حالا با همون وضعیت داشت می رفت ... می رفت برای همیشه ... می رفت که نذاره خوردش کنن ... می خواست بمونه! نداشت ... آرتان نداشت ... حالا دلیل مهربونی های آرتان رو می فهمید ... آرتان نمی خواست بذاره ترسا چیزی از نقشه هاش رو بفهمه ... آرتان می خواست ضربه نهاییشو یه دفعه وارد کنه! اما آخه به چه جرمی؟ اون که همیشه گفته بود چشم! اون که همیشه شام و ناهار رو به موقع آماده کرده بود ... همیشه جلوی شوهرش مرتب بود ... همیشه تمکین کرده بود! همیشه جز این دو سه هفته که شک و دودلی و جسم مجروحش نداشته بود به وظایفش رسیدگی کنه ... مادر خوبی بود ... همسر خوبی بود ... همه می گفتن! پس به چه جرمی؟! آخ کاش فقط می دونست به چه جرمی تاریخ انقضاش رسیده! رفت سمت اتاق آترین ... کوله پشتی پسرشو برداشت و چند دست لباس چپوند توش ... عرقش در اومده بود ... فعالیت برایش سخت بود ... بعد از اون رفت سمت چوب لباسی دم در ... چند تا مانتو اونجا داشت ... سر سری یکیشو برداشت و تنش کرد ... شالشو کشید روی موهایش و رفت سمت تلفن ... تند تند با انگشتای لرزون شماره آژانس رو گرفت ... وقتی رزروشن آژانس جواب داد و مجبور شد حرف بزنه تازه از صدای گرفته اش پی به حال داغون خودش برد ... تازه فهمید داره گریه می کنه ... هق هق می کنه ... ضجه می زنه!

یارو ترسید ... ولی به روی خودش نیاورد و گفت تا پنج دقیقه دیگه ماشین می رسه ... گوشی رو قطع کرد ... کشون کشون خودشو رسوند به اتاق خوابشون ... عکس روی عسلی می تونست تا مدتی آرومش کنه ... یه عکس سه نفره از خودش و آرتان و آترین ... با لباس های یه دست سفید ... توی سواحل ترکیه ... عکسو چپوند تو کیف دستیش و بلند شد که از خونه بره ... دیگه وقت زیادی نداشت ... یه لحظه چشمش به خودش افتاد تو آینه ... چی کم داشت؟! فقط یه کم تپل شده بود ... یه کوچولو قد یه مشت بچه شکم آورده بود ... موهایش مثل همیشه لخت و بدون حالت صورتشو از زیر شال قاب گرفته بودن ... چشمش بی روح و بدون آرایش بودن ... گونه هاش هم رنگ پریده ... شاید آرتان حق داشت ... آره شاید حق داشت! داشت کم می آورد که وجدانش داد کشید:

- نه حق نداشته! حق نداشته! اون وقتی گفت بله تعهد داده ... تعهد داده پای همه چی تو و این زندگی وایسه! آره اون تعهد داده ... حق خیانت نداشته ... تا پای جون باید وفادار می مونده ... باید می مونده! مگه وقتی اون پیر می شه تو باید ولش کنی؟ مگه وقتی اون دیگه باشگاه نره و هیكلش ول بشه تو ولش می کنی؟ مگه اگه موهایش بریزه کچل بشه ولش می کنی؟ اگه سنش بره بالا غر غرو و بد خلق بشه ... اگه دیگه واست جاذبه نداشته باشه ... اگه همه چی یه نواخت بشه ولش می کنی؟ آره ولش می کنی؟ معلومه که نه! پس اونم حق نداشته ... حق نداشته ... شما هر دو مسئولین! به یه اندازه ... نسبت به این زندگی ... نسبت به آترین ... نسبت به همه چی مسئولین ... حالا که اون

ول کرده به طرف این چرخ رو تو نمی تونی به تنه بکشیش ... مجبوری توام ولش کنی ... ولی قبلش بچه ات رو بردار که توی واژگون شدن این چرخ صدمه نبینه ... اونو بردار و بکش کنار ... برو ...

همینطور که زار می زد دل از آینه کند و رفت سمت در اتاق خواب ... از اتاق که رفت بیرون حس کرد به تیکه از وجودش رو جا گذاشته ... شاید همه وجودش رو ... رفت سمت در ساختمون ... از بس ورجه وورجه کرده بود دیگه نفسش بالا نمی یومد ... در ساختمون رو که باز کرد صدای در حوم رو شنید ... به سرعت رفت بیرون و با کمترین صدای ممکن در رو بست ... کوله بارش از این زندگی شش هفت ساله فقط به کوله پشتی از بچه اش و به کیف دستی از خودش بود ... همین و بس! قبل از اینکه آرتان متوجه نبودش بشه و بخواد کاری بکنه وارد آسانسور شد و دکمه لابی رو فشرد ... قلبش توی مشتش می طپید ... تکیه داد به دیواره آسانسور و سعی کرد جلوی هق هقش رو بگیره ... نمی خواست یهو به نفر توی اون وضعیت ببینتش ... باید بازم خانوم می موند! باید بازم آبرو داری می کرد ... اینجا محل سکونت شوهرش بود ... نباید می داشت آبروشون بره ... بچه اش به روزی بزرگ می شد ... نباید این حرفا و حدیثایی که همسایه ها در می آوردن روی آینده اش سایه کدوری بندازه ... باید فکر همه چیز رو می کرد ... نمی خواست فقط حال رو ببینه ... باید عاقلانه پیش می رفت ...

- لابی ...

رفت از آسانسور بیرون ... نگهبان با دیدنش چند قدمی جلو اومد و گفت:

- سلام خانوم دکتر ... حالتون چطوره؟! بهترین الحمدالله!

باز بغض چنگ انداخت به گلوش ... دلش برای آقای کاظمی هم تنگ می شد ... لبخند تلخی زد و گفت:

- خوبم آقای کاظمی... لطف می کنین این کیف رو برام بیارین تا دم آژانس ...

نگهبان چند لحظه با تعجب نگاهش کرد! داشت پیش خودش فکر می کرد آقای دکتر که تازه رفت توی خونه! چطور اجازه داده زنش با این وضعیت تنها بیاد از خونه بیرون؟ بعد تازه با آژانس بره؟! با صدای ترسا به خودش اومد:

- آقای کاظمی! آژانس اومد ... کمکم نمی کنین؟

نگهبان تکونی خورد و به سرعت وسایل آترین رو گرفت و دوید سمت آژانسی که جلوی مجتمع ایستاده بود ... ترسا هم به سختی از پله ها پایین رفت و خودش رو به ماشین رسوند ... چقدر دوست داشت به آقای کاظمی بگه خوبی بدی هر چی دیدین حلال کنین! اما به کلمه حرف زدنش مصادف بود با سرازیر شدن اشکاش ... پس فقط لبخندی تحویلش داد و سوار ماشین شد ... نگاهش لحظه آخر به ساختمون برج دل سنگ رو هم آب می کرد ... بالاخره دل کند و در ماشین رو به هم کوبید. راننده از آینه نگاهش کرد و گفت:

- کجا برم خانوم؟!

با بغض آدرس خونه باباش رو داد ... بار دوم بود که بعد از ازدواج با آرتان می رفت خونه باباش ... اما اینبار برایش خیلی آزاردهنده تر بود ... چقدر دوست داشت به دفعه از خواب بپره ... از خواب بپره و بفهمه همه چی به کابوس مسخره بوده! بفهمه که زندگیش هنوزم با ستونای محکم استواره و هیچ ریزشی در کار نیست ... ولی افسوس!

آقای کاظمی همین که از رفتن ماشین مطمئن شد با سرعت خودش رو به اتاقک نگهبانیش رسوند و تلفن رو برداشت ... شاید واسه فضولی بود شاید واسه شیرین کردن خودش پیش آقای دکتر و گرفتن انعام های چرب تر ... در هر صورت به خاطر هر چی که بود تند تند شماره خونه آرتان رو گرفت ...

آرتان وسط پذیرایی ایستاده و همینطور که کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکرد گوششو هم با حوله خشک می کرد. صدای تلفن باعث شد کنترل رو بندازه روی کاناپه و به سرعت بره سمت تلفن ... نمی خواست چیزی مانع استراحت ترسا بشه ... سریع گوشی رو چنگ زد و گفت:

- بفرمایید ...

آقای کاظمی انگار که آرتان رو جلوی روش می دید سر جاش کمی خم شد و گفت:

- سلام عرض شد آقای دکتر ...

آرتان تعجب کرد! همین نیم ساعت پیش از جلوی آقای کاظمی رد شده بود! چی شده بود که دوباره زنگ زده سلام می کنه؟! نکنه جلسه هیئت مدیره رو یادش رفته؟! ولی نه! اون که جمعه است ... با صدای دوباره آقای کاظمی دست از افکارش برداشت:

- الو آقای دکتر ... هستین؟

- بله ... می شنوم ... چیزی شده آقای کاظمی؟

- نه آقای دکتر ... فقط خواستم بگم خیالتون راحت باشه! خانومتون رو سلامت سوار آژانس کردم رفتن ...

صدای داد آرتان چنان از جا پروندش که همون قوس کمی که برای احترام به آرتان به کمرش داده بود به سرعت راست شد!

- چی؟!؟!؟! خانوم من؟!؟!!

آقای کاظمی سریع و ترسیده گفت:

- بله آقای دکتر ... مگه شما خبر نداشتین؟!!

آرتان بی توجه به حرفای تند و هول و هولی آقای کاظمی راه افتاد سمت اتاق خوابشون و در اتاق رو سریع باز کرد ... انتظار داشت ترسا خواب باشه و حرفای آقای کاظمی همه ش توهم باشه! اما نبود ... تخت خالی بود ... خبری از ترسا نبود ... بی توجه به حرفای آقای کاظمی

گوشی رو قطع کرد و رفت سمت دستشویی ... دو ضربه به در زد و گفت:

- ترسا جان ... عزیزم اون تویی؟

وقتی جوابی نشنید در رو باز کرد ... خبری نبود ... اینبار در اتاق آترین رو نشونه رفت ... اونجا هم خبری نبود! زنگای خطر داشتن برایش به

صدا در میومدن! ترسا! رفته بود ... بی خبر! چرا؟! چرا؟! ترسا که خوب شده بود ... صبح بهش لبخند هم زده بود ... باز چی شده بود؟!!

کجا رفته بود؟! با سرعت نور لباس پوشید و پرید از خونه بیرون ... ذهنش کار نمی کرد ... نمی تونست فکر کنه ... همین که رسید به لابی

از آسانسور بیرون رفت و هجوم برد سمت آقای کاظمی که اونم با دیدنش از جا بلند شده بود و ترسیده بهش خیره مونده بود ...

- آقای کاظمی خانومم کجا رفت؟

- راستش آقای دکتر ... نمی دونم ...

- چی با خودش برداشته بود؟! چطور با اون پاش از این پله های لعنتی رفت پایین؟ نباید یه خبر به من می دادی؟

زبون به سقف دهن آقای کاظمی چسبیده بود و نمی دونست چی بگه! یعنی خواسته بود صواب کنه! اینو داشت تو دلش به خودش می گفت ... با داد بعدی آرتان از جا پرید:

- مگه با تو نیستم؟! می گم چرا منو خبر نکردی؟

- آقای دکتر ... خوب ... خوب من از کجا باید می دونستم شما خبر ندارین؟! چیزی هم همراهشون نبود ... کیف دستیشون بود و کیف پسرتون ... همین ...

آرتان فهمید با اونجا وایستادنش چیزی درست نمی شه پس بی توجه به اون با سرعت نور رفت سمت پارکینگ و سوار ماشینش شد ... داشت زیر لب با خودش زمزمه می کرد:

- کیف آترین رو برده؟! نکنه اتفاقی واسه آترین افتاده؟! چرا به من چیزی نگفت؟ وای خدا الان دیوونه می شم ...

تازه یاد موبایلش افتاد ... قبل از اینکه راه بیفته گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید و تند تند شماره ترسا رو گرفت ... اما بی فایده بود چون کسی جواب نداد ... با نگرانی شماره دوم رو گرفت ... اتوسا ... با سومین بوق آترین جواب داد:

- بابا ...

آرتان نفسی از سر آسودگی کشید، آترین خوب بود! گفت:

- سلام بابا ... خوبی؟

- سلام ... بله من خوبم ... با درسا داریم بازی می کنیم ... می خوام بریم سوار تاب زنجیری بشیم خاله نمی ذاره سوار تاب زنجیری بزرگا بشیم. بابا من اون بزرگا رو می خوام! اما خاله می گه درسا می ترسه! دخترا همه شون ترسوئن! ... بابا مامان زنگ زد گفت برگردم ... من می خوام بازی کنم هنوز ... همه اش یه ماشین برقی سوار شدم با یه چیز ... از اونا که می چرخه ... درسا سوار هلکوپتر هم شد ولی من دوس نداشتم ... خیلی جیغ می زنه در گوشم ... باهاش نرفتم ... بابا به مامان بگو من نمی یام خونه ... شبم می خوام با عمو مانی برم پیترزا بخورم ... باشه بابا؟

آرتان کلافه از پر حرفی آترین دستشو گذاشت روی پیشونیش و سعی کرد درست جواب بچه رو بده ...

- پس حسابی داری خوش می گذرونیا وروجک! باشه تو بازیتو بکن ... مواظب خودت هم باش ... از خاله هم دور نشو ... الان گوشی رو بده به خاله کارش دارم ...

صدای آترین رو کمی دورتر از گوشی شنید:

- خاله ... بابا ...

به دنبال اون صدای آتوسا رو شنید:

- الو ...

- سلام آتوسا ...

- سلام ... چطوری؟ خوبی؟ می گم این زنت چشه؟! زده به سرش؟

آرتان کلافه و عصبی گفت:

- خبر داری ازش اتوسا؟ من اصلا هنوز ندیدمش!!! اومدم خونه نبود ... گفتم شاید اتفاقی واسه آترین افتاده باشه ...

- نه بابا! به من رنگ زد ... یہ جوری بود! هر چی می گم چته نمی گه! گفت داره می ره خونه شبنم و بعد از اونم می ره خونه بابا ... زنگ زده بود بگه آخر شب آترین رو ببرم خونه بابا ... چیزیش شده آرتان؟
- آرتان اهل درد دل نبود! چی می گفت به آتوسا ... اصلا مگه چیزی هم بود؟! چیزیش که آرتان ازش خبر نداشت ... باید ترسا رو می دید و جدی باهاش در این مورد حرف می زد ... دیگه تحمل نداشت ... نفسش رو فوت کرد و گفت:
- کی بهت زنگ زد؟
- همین پنج دقیقه پیش ...
- خیلی خب! نگران نباش چیزی نشده ... بعد از جریان تصادف یہ کم بد خلق شده که طبیعیه ... می رم دنبالش ... تو آترین رو بیار خونه خودمون ...
- باشه ... امیدوارم همینطور باشه که تو میگی.
- فعلا کاری نداری؟
- نه قربانت ...
- گوشی رو قطع کرد انداخت روی صندلی کناری و پاشو با قدرت روی گاز فشرد ... صدای جیغ لاستیک ها هم نتونست آرومش کنه ... ماشین رو با بی دقتی تموم جلوی در خونه شبنم اینا پارک کرد و گوشیشو دوباره از روی صندلی کنار برداشت و تند تند شماره ترسا رو گرفت ... ولی بازم بی نتیجه بود و جوابی نگرفت ... اینبار شماره شبنم رو گرفت ... هر بوقی که می خورد حس می کرد اعصابش بیشتر به هم می ریزه ... درستش نبود بره در خونه رو بزنه و داد و هوار راه بندازه ... که اگه می تونست حتما اینکار رو می کرد ... اما هر طور بود داشت خودشو کنترل می کرد ... دیگه داشت از جواب دادن شبنم نا امید می شد که صدای ترسیده اش توی گوشی پیچید:
- الو ...
- الو شبنم ...
- سلام ... خوبی آرتان؟
- سلام ... نه چه خوبی! این مسخره بازی ها چیه ترسا داره در می یاره؟! بهش بگو دم درم بیاد پایین ...
- آخه ...
- آرتان همه خودداری که تا اون لحظه حفظ کره بود رو از دست داد و فریاد کشید:
- آخه بی آخه! نشنیدی چی گفتم?!!
- هنوز حرفش تموم نشده بود که متوجه ماکسیمای مشکی رنگی درست جلوی ساختمون شبنم اینا شد و گفت:
- شبنم این ماشین شایانه اینجا پارکه ... درسته?!!
- شبنم دیگه کامل لال شد ... چی داشت که بگه! باز داد آرتان از جا پروندش:
- با توام!!! می گم این ماشین شایانه?!!!
- وقتی سکوت طولانی شبنم رو دید با سرعت از ماشین پیاده شد و گفت:
- درو باز کن دارم می یام بالا ...

به دنبال این حرف در ماشین رو به هم کوبید و گوشی رو قطع کرد ... شبنم با رنگ پریده رو به شایان و ترسا که با نگرانی نگاهش می کردن گفت:

- داره می یاد بالا ...

بعد نگاهش چرخید سمت شایان و گفت:

- شایان ... ماشینتو دم در دید آمپرش چسبید ...

شایان سعی کرد خونسر دیشو حفظ کنه:

- من الان وکیل ترسام ... می خواد چی کار کنه؟! وقتی دنبال خاک بر سریشه باید به این فکر کنه که زنش هم حق و حقوقی داره ... شبنم داد کشید:

- برای من دم از حق و حقوق نزن! می گم داره می یاد تو!

صدای زنگ که بلند شد شبنم نالید:

- چه خاکی تو سرمون کنیم!؟

ترسا از جا بلند شد ... با اینکه خودش هم ترسیده بود ... با اینکه اون روی آرتان رو خوب می شناخت لی لی کنون رفت سمت آیفون و گفت:

- خودم جوابش رو می دم ...

بعد هم بدون حرف در رو باز کرد و توی دهنه در ایستاد تا آرتان بیاد بالا ... چیزی طول نکشید که آرتان رو نفس بریده توی پاگرد روبروش دید ... اینقدر عصبی بود که حتی سوار آسانسور هم نشده و همه سه طبقه رو با پله اومده بود بالا ... با دیدن ترسا سر جاش ایستاد ... ترسا غمگین و دلخور ولی با اخم و قدرت خیره شده بود به آرتان ... قفسه سینه آرتان به شدت بالا و پایین می شد و اخماش سه برابر بدتر از ترسا در هم شده بود ... کمی که نفسش جا اومد بدون هیچ حرفی غرید:

- بریم ...

ترسا کمی خودشو عقب کشید و گفت:

- اِ جدی؟! کجا!؟

آرتان متعجب نگاهش کرد! این زن با این نگاه سرد و این لحن سردتر و کوبنده ترسای خودش بود! ترسای دوست داشتیش!؟ چشماشو کمی ریز کرد و گفت:

- حالت خوبه؟!؟

تکیه داد به در و گفت:

- من که خوبم! تو انگار خوب نیستی! این چه وضعیه! خونه دوستم هم نمی تونم پیام؟

آرتان که حس کرد داره زیادی جلوی ترسا کوتاه می یاد غرید:

- بی خبر نخیر! بی خبر هیچ قبرستونی نمی تونی بری ... برو آماده شو بریم ... دیگه حوصله این بچه بازیاتو ندارم ... تو راه حرف می زنیم

...

- من با تو جایی نمی یام ... محض اطلاعات می گم که بدونی ... بعد از اینکه اینجا کارم تموم شد هم می رم خونه بابام ...

قیافه آرتان دوباره برزخی شد ... قبل از اینکه ترسا بتونه حرفشو کامل کنه هجوم برد به سمتش، بازوی دست سالمش رو گرفت توی دستش و گفت:

- دوست داری مثل قبلاً ها کیودش کنم؟! شاید هم اینبار دوست داری خوردش کنم! انگار زبون خوش حالیت نمی شه! خیلی خب ... حالا که خودت می خوای به یه زبون دیگه باهات حرف می زنم ...

ترسا بیشتر از هر چیز نگران فک آرتان بود که هر آن ممکن بود خورد بشه بریزه روی زمین! از بس دندوناشو روی هم فشار می داد ...

- دیگه حوصه مسخره بازیاتو ندارم ... چته تو؟! حرف حسابت چیه؟! اینجا چه غلطی می کنی؟ وسایل آترین رو کجا دنبال خودت راه انداختی؟! شایان اینجا چی کار داره؟! هــــان!؟

از دادش ترسا پرید بالا ... شبنم و شایان هم که تا اون لحظه جلوی خودشون رو گرفته بودن که دخالت نکنن جلوی در اومدن و شایان در حالی که سعی می کرد دست آرتان رو از بازوی ترسا جدا کنه با جسارت گفت:

- ولش کن آرتان ... با زور هیچی عوض نمی شه ... ترسا تصمیمش رو گرفته! می خواد ازت جدا بشه ... می فهمی؟! پس اوضاع رو بدتر نکن ...

ترسا نالید:

- شایان ...

نمی خواست فعلاً آرتان چیزی بفهمه! چون می دونست به محض اینکه بفهمه تازه بدبختی هاش شروع می شه! شایان اشتباه کرد ... توی همین فکر بود که با جیغ شبنم پرید بالا ... تازه متوجه شد که آرتان دستش رو رها کرده و هجوم برده سمت شایان ... شایان رو هل داده بود داخل آپارتمان به دیواری که روبروی در قرار داشت چسبونده بودش و داشت بی رحمانه توی صورتش مشت می کوبید ... هیچ کس نبود که بتونه جلوی قدرت آرتان بایسته ... ترسا وحشت زده جیغ کشید:

- آرتان ...

و اینبار خشم آرتان خود ترسا رو نشونه رفت:

- تو خفه شو!!! خفه شو ... فقط برو پایین ... برو تا نکشتم!

ترسا اینقدر ترسیده بود که بی هیچ حرفی لنگ لنگ راه افتاد سمت کیفش ... با بغض برش داشت و گفت:

- خیلی خب! باشه من می رم پایین ... فقط ولش کن! ولش کن آرتان ...

آرتان دستش رو به صورت افقی زیر گلوی شایان که با صورت خونی بهش خیره شده بود گذاشت و گفت:

- حواستو جمع کن! یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه چنین چرت و پرتایی بگی باید بری اون دنیا ... شیرفهم شدی؟! پاتو از زندگی من می کشی بیرون ... اخطارم هم همین یه بار بود ... دفعه دیگه بهش عمل می کنم!

به دنبال این حرف فشاری به گردن شایان وارد کرد و اومد سمت ترسا ... دستشو گرفت و بی توجه به وضعیت شل و پل ترسا کشیدش بیرون و در خونه رو محکم به هم کوبید ... هیچ حرفی نمی زد ... جلوی آسانسور ایستاد و دکمه شو کوبید ... صدای هق هق ترسا دیوونه

ترش می کرد ... آسانسور که ایستاد رفت تو و ترسا رو هم کشید داخل ... دست ترسا تیر می کشید و پاش درد گرفته بود. ولی درد هیچ کدوم به اندازه درد دلش نبودن ... آرتان با صدای گرفته گفت:

- بس کن!

همین کافی بود تا صدای حق هق ترسا بلندتر بشه ... آرتان دستشو مشت کرد و گفت:

- بس کن بهت گفتم ... حالا مونده! حالا حالا وقت برای گریه کردن داری لعنتی! دیگه نمی شینم نگات کنم! طلاق!!!! آره؟!!!!

هر دو دستش رو بالا آورد و صورتشو پوشوند ... آرتان بی توجه به وضعیت ترسا داد کشید:

- گریه کن! باشه گریه کن ... آدمت می کنم ترسا ... هر کاری کردی واسه امتحان کردنم صدام در نیومد! اما این یکی رو دیگه تحمل نمی کنم ... زنی که اسم طلاق رو بیاره زن نیست!!! می فهمی؟!!! تو خجالت نمی کشی؟!!! هان؟!!! خجالت نمی کشی؟!!! واسه من وکیل می گیری؟!!! هه! فکر کردی من اینقدر بی غیرتم که بذارم پات برسه به دادگاه؟ واسه یه لجبازی مسخره ...

آرتان شک نداشت که همه چیز یه بازی بچه گونه است! یه درصد هم احتمال نمی داد که قضیه جدی باشه ... اما ترسا خوب می دونست این اوله مصیبتشه ... چقدر دوست داشت دهن باز کنه و همه چیو بگه تا آرتان اینقدر از موضع قدرت باهاش حرف نزنه ... اما افسوس و صد افسوس که انگاز چسب ریخته بودن توی دهنش ... آسانسور که ایستاد آرتان با خشونت کشیدش بیرون و همین باعث شد پاش پیچ بخوره و بیفته روی زمین ... صدای حق هقش بلند تر شد ... آرتان بدون حرف خم شد با یه حرکت بلندش کرد ... نمی خواست تحت هیچ شرایطی از دستش بده! هیچ شرایطی ... حتی شده بود به زور! کلافگی داشت به مرز جنون می رسوندش ... معنی این مسخره بازی ها رو نمی فهمید ... اما یه چیز رو خوب می دونست ... باید می فهمید! باید می فهمید ترسا چش شده ... باید ... ترسا با صدای گرفته اش گفت:

- وحشی! چرا همیشه می خوای کاراتو با زور پیش ببری؟

آرتان فقط غرید:

- هیشششش!!!

رفت سمت ماشینش ... در ماشین رو باز کرد ترسا رو انداخت روی صندلی و خودش هم سوار شد ... ترسا درست حس دختر بچه ای روداشت که یه کار خطا انجام داده و الان منتظر تنبیه شدن از طرف باباشه ... آرتان به سرعت راه افتاد ... باز هم داشت پرواز می کرد و ترسا به این رفتارش عادت داشت ... اون گریه می کرد و آرتان لحظه به لحظه بیشتر از قبل اوج می گرفت ... هر چند لحظه یه باز با پوزخندی عصبی می گفت:

- طلاق ... هه!

ترسا که درد پاش بیچاره اش کرده بود نالید:

- آرتان ... برو بیمارستان ...

آرتان یه دفعه با نگرانی نگاش کرد و گفت:

- چی شده؟!!!

فقط تونست بگه:

- پام ...

آرتان انگار تازه متوجه وضعیت همسرش شد ... سریع فرمون رو چرخوند ... مسیر رو دور زد و باز غرید:

- لعنتی! با این وضعیت واسه من قهرم می کنه! طلاق هم می خواد! وکیل هم می گیره .. دادگاه هم می خواد بره!

ترسا از درد داشت به خودش می پیچید و گرنه حتما به این غر غر کردنای آرتان می خندید ... بالاخره جلوی یه بیمارستان توقف کرد و پیاده شد ... ترسا بی حال شده بود و نمی تونست تکون بخوره ... آرتان خودش ماشین رو دور زد در رو باز کرد و بیرون کشیدش ... این که چطور به قسمت اورژانس رسیدن رو نفهمید، وقتی به خودش اومد که روی تخت بود آرتان و رو به پرستاری که اونجا ایستاده بود می گفت:

- دکتر کجاست؟

پرستاره که معلوم بود شلوغی اورژانس کلافه اش کرده بی توجه به حرف آرتان خودش اومد سمت ترسا و پاشو گرفت توی دستش ... قبل از اینکه بتونه کاری بکنه یا چیزی پرسه آرتان جلوش ایستاد و گفت:

- گفتم دکتر کجاست!!؟

پرستاره که فکر کرد می تونه با کمی خشونت آرتان رو ساکت کنه گفت:

- آقا شما اینجا چی کار می کنی؟ بفرما بیرون بذار ما کارمون رو بکنیم.

آرتان جلوی تخت ایستاد و گفت:

- برو اونطرف، دست هم به زن من نزن! این خراب شده دکتر نداره!!؟

صدایی از پشت سر بلند شد:

- چه خبره!!؟

پرستار و آرتان همزمان چرخیدن، پسر سفید پوشی درست پشت سرشون ایستاده بود، آرتان با اخم گفت:

- دارم دنبال دکتر می گردم.

پسر جلو اومد و با نگاهی سر سری به ترسا گفت:

- مشکل چیه!!؟

آرتان اینبار با کمی خشونت گفت:

- گفتم با دکتر کار دارم!

پسره که فهمید با کی طرفه، اخمی کرد و گفت:

- نیازه خودمو معرفی کنم؟! دکتر صالحی هستم. حالا بفرمایید مشکل این بیمار چیه؟

آرتان نفسشو فوت کرد و تو دلش غرید:

- دکتر پیرتر از تو نبود!!؟

اما ناچار بود توضیح بده، پس گفت:

- پای خانومم شکسته، سه چهار هفته اس تو گچه، امروز خورد زمین، درد گرفته.

دکتر جلو اومد و گچ پا رو کمی زیر رو رو کرد و بعد از چند لحظه گفت، گچو باز می کنم، عکس بگیرین، چک می کنم، اگه مشکلی نبود دوباره گچ می گیریم.

آرتان آهی کشید و با ناراحتی به ترسا خیره شد. ترسا با بغض صورتش رو برگردوند ولی آرتان به دنبال نگاه سرزنش گرش سرشو پایین آورد و گفت:

- ببین چی کار می کنی با خودت!!! همه اش بی احتیاطی!

ترسا نمی خواست جواب بده، بدجور دلخور بود، بدجور دلشکسته بود، آرتان هم نیازی به جواب شنیدن نداشت. تجربه ثابت کرده بود، اینجور مواقع سکوت بهترین آرامبخش برای اونه. بعد از اینکه زیر نگاه سنگین و اخم آلود آرتان گچ عوض شد و عکس رو گرفتن، پزشک مخصوص عکس رو چک و تایید کرد که مشکلی پیش نیومده. دوباره پا رو گچ گرفتن، یه سری مسکن هم تجویز شد و مرخص شدن. آرتان بدون اینکه حرفی به ترسا بزنه بلندش کرد و از بیمارستان خارج شد. ترسا چشماشو بسته بود، نمی خواست حرفی بزنه و مهم تر از اون نمی خواست چیزی بشنوه. آرتان هم نیاز به چشمای باز یا بسته اون نداشت، خوب می شناختش. می دونست الان بیداره، پس همین که تو ماشین نشست حرف زدنش رو شروع کرد:

- همین فردا زنگ می زنی به این پسر مزخرف! هر چرت و پرتی که بهش گفتمی رو پس می گیری. خوشم نمی یاد کسی تو زندگیمون سرک بکشه. بعدم مثل بچه آدم حرف می زنی و می گی مشکل چیه! چی باعث شده از این رو به اون رو بشی. ترسا صد بار ازت نمی پرسم! همین یه باره! دارم می گم چی شده؟! تا فردا بهت فرصت می دم که بگی چی شده، وگرنه نه من نه تو! فهمیدی؟ دختر تو الان یه بچه داری! این مسخره بازی ها می دونی چقدر می تونه روی آینده اون اثر بذاره؟! اینبار ازت می گذرم، ولی دفعه دیگه گذشتی در کار نیست! بابا راست می گفت که زنا یه چیزیشون می شه ها! خوبه حق طلاق رو به شماها ندادن، وگرنه همیشه با کوچک ترین دعوی دادگاه بودین و شوهراتون رو طلاق می دادین. خوبه من و تو مشکلی هم نداریم! که اگه داشتیم اینقدر برام گرون تموم نمی شد! با این وجود مطمئنم تو یه دلیلی واسه کارت داری، وگرنه باید به عقلت شک کنم! می خوام اون دلیل رو بدونم، می دونم بیداری ترسا ... پس خوب گوش کن! تا فردا ... فقط تا فردا وقت داری که بگی چته! فهمیدی؟

ترسا که همه حرفا رو شنیده بود فقط داشت زور می زد که باز گریه نکنه. خسته شده بود از بس توی این مدت گریه کرده بود، چی می گفت به آرتان آخه؟ می گفت دیدم اون دختره سیاه سوخته رو؟! نمی خواست بگه! دوست نداشت بگه! حالا آرتان هی غر بزنه، که چی؟! اون کار خودش رو می کرد. مطمئن بود شایان خودش کارا رو درست میکنه. وقتی احضاریه دست آرتان برسه می فهمه که شوخی و مسخره بازی و بچه بازی در کار نیست! آرتان ادامه داد:

- کسی از این قضیه بویی نمی بره ترسا، می دونی که متنفرم مشکلات من و تو نقل مجلس این و اون بشه.

ترسا دندوناشو روی هم سایید و تو دلش غر زد:

- عوضی! هر غلطی می خوام می کنی بعد هم می خوام کسی نفهمه؟ تو که می خوامی دو روز دیگه منو شهره عام و خاص کنی حالا چرا اینقدر این قضیه برات مهمه؟ هان چیه؟ دوست داشتی خودت درخواست طلاق بدی؟ حالا که من این کارو کردم صد جات داره می سوزه؟ کور خوندی! محاله بذارم به خواسته ات برسی.

وقتی رسیدن چشماشو باز کرد و بالاخره طاقت از دست داد و تو یه جمله گفت:

- اینقدر تو سر و مغزت نزن که باورم بشه دوام این زندگی برات اهمیت داره! هر کی ندونه من خوب می دونم الان تو دلت چه خبره! خودت هم خوب می دونی ... پس فیلم برای من بازی نکن.

نگاه متعجب آرتان فقط پوزخند نشوند گوشه لبش، در ماشین رو باز کرد و با زحمت در حالی که سعی می کرد گچ پاش با زمین اصابت نکنه پیاده شد. بگرشت سمت آرتان، هنوز سر جا خشک شده و گیج و ویج به ترسا خیره شده بود ...

بی توجه به نگاه متعجب آرتان خودشو به زور به در آسانسور رسوند. آرتان به سرعت از ماشین پیاده شد و راه افتاد دنبالش همین که ترسا رفت توی آسانسور و در رو بست آرتان در رو باز کرد و خودشو انداخت توی آسانسور ... اتاقت از جا کنده شد و آرتان با خشم گفت:

- چی گفتی؟!

ترسا سرشو به نگاه کردن به عددهای طبقه ها گرم کرد و گفت:

- هیچی ... نشنیده بگیر ...

دو ... سه ...

- ترسا! وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن! حرف می زنی کامل بزن! ناراحتی علتش رو بگو! دِ یه کلمه بگو جرم من چیه که باید این رفتار رو ازت ببینم؟! به فکر من نیستی، باشه! چرا به فکر آترین نیستی؟

شش ... هفت ...

- پای اونو وسط نکش ...

- می کشم چون چه بخوای چه نخوای اون وسط ماجراست! آترین قلب زندگی من و توتئه! دیگه من و تو مهم نیستیم، مهم اونہ! می فهمی اینو؟

نه ... ده ...

- من می فهمم، اما گویا تو نه می فهمی، نه برات مهمه! این تویی که فقط به فکر خودتی!

آرتان گفت:

- کی گفته من به فکر خودمم؟! من چی کار کردم که اینطور با بی رحمی در مورد قضاوت می کنی؟ من که همیشه همه فکرم توی بودی و آترین! کی غیر از این رفتار کردم؟!

سیزده ... چهارده ...

ترسا داشت شل می شد که همه چیو بگه! اما نه ، نمی تونست، الان هم که می خواست بگه نمی تونست! لعنتی، دهنش دوخته شده بود!! کاش می تونست دهن باز کنه و بگه، هر چی رو که داشت روحش رو آزار می داد رو بگه! کاش می تونست! آرتان گفت:

- ترسا با توام! چرا حرف نمی زنی؟ روزه سکوت گرفتی؟! من می دونم تو یه چیز تہ! اما چتہ؟! خوب چتہ?!?

صدای ضبط شده بلند شد:

- طبقه بیستم ...

ترسا آرتان رو هل داد و به سختی خودش رو از آسانسور بیرون کشید، آرتان که تلاشش رو دید از پشت کمکش کرد، که ترسا دست و پا زد و گفت:

- خودم می تونم!

آرتان بی توجه به تقلای اون به سمت در رفت، جلوی در کمی پای چپش رو بالا آورد، به کمک اون ترسا رو نگه داشت و کلید رو از توی جیب سوئی شرتش بیرون کشید. در رو باز کرد و رفت تو ... ترسا نالید:

- آترین شب می ره خونه بابام، من نمی خواستم پیام اینجا، بچه ام ...

آرتان همینطور که می رفت سمت اتاق خوابشون، پرید وسط حرفش و گفت:

- آتوسا می یارتش همین جا! شما نگران گندی که زدی نباش.

بعد با حرص ادامه داد:

- ببین چی کار کردی! حالا من باید تا مدت ها نگاه پر از کنایه این و اونو تحمل کنم! اگه مشکلی تو این خونه به وجود می یاد تو همین خونه است ترسا! کی می خوای اینو بفهمی؟ بدم می یاد که این و اون پشت سرمون حرف بزنن.

ترسا روی تخت خوابید. آرتان ادامه داد:

- بار آخرت بود!

ترسا پوزخندی زد و گفت:

- دیر یا زود همه می فہمن این خونه داره خراب می شه ...

هنوز حرف کامل از دهنش خارج نشده بود که صدای فریاد آرتان مو به تنش راست کرد:

- بس کن دیگه!!! هر چی هیچی نمی گم هی داری بدتر میکنی. تمومش می کنی یا نه؟! اگه دردی داری بگو چیه تا رفعش کنیم. اگه هم می خوای سکوت کنی، بکن! دیگه لازم نیست هی حرف چرت بزنی.

ترسا سعی کرد قوی باشه، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- ببین آرتان! در این مورد بهت اجازه نمی دم زور بگی ... زندگی خودمه!

آرتان شال رو از روی سرش کشید و در حالی که توی مشتش فشارش می داد گفت:

- زندگی خودته که آتیشش بزنی؟! آره؟! اجازه بدم تیشه بزنی به ریشه زندگی هر دومون؟ تمومش می کنی! این حرف همین لحظه همین جا تموم می شه. دیگه حرف در این مورد بزنی کوتاه نمی یام جلوت.

اینو گفت و با خشم در حالی که پاشو روی زمین می کوبید از اتاق خارج شد. ترسا خودشو انداخت روی بالشش و هق هق از سر گرفت.

این چه مصیبتی بود؟! آخه این چه بدبختی بود که گلوی زندگیشو گرفت و قصد جونشو کرد؟ مگه چه بدی کرده بود؟ کجا ظلم کرده بود؟

کی دل شکسته بود؟ تاوان چیو داشت پس می داد؟ صدای زنگ اس ام اسش بلند شد ولی توجهی نکرد و توی همون حالت اینقدر اشک

ریخت و خاطراتشو برای پیدا کردن یه دلیل بابت نابودی الان زندگیش زیر و رو کرد که خوابش برد و دیگه نفہمید که آرتان با چه زجری

اون شب رو به صبح رسوند ...

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

خسته و کوفته با بدنی خسته کوله پشتی راه راه سفید و نارنجیشو روی شونه اش جا به جا کرد و سعی کرد به چیزای خوب فکر کنم تا کوچہ لعنتی طول و درازشون زودتر تموم بشہ. مسیر دانشگاه تا سر کوچہ یہ طرف این کوچہ طویل ہم یہ طرف ... تہ موندہ ہای انرژیشو ہم از تہ وجودش می کشید بیرون و جنازہ اش رو تف می کرد توی خونہ. داشت بہ خودش غر می زد کہ برای چی اینقدر کیفشو سنگین می کنہ کہ موقع برگشتن پدرش در بیادا! اونم می تونست مثل اینہمہ دانشجوی راحت و ریلکس برہ دانشگاه و برگردہ، نہ نگران جزوہ نوشتن باشہ و نہ نگران خط کشیدن زیر نکات مہم کتاب ہا ... دم امتحان ہمہ رو یہ جا از خر خونای کلاس پیرسہ و خودشو راحت کنہ! اما ہر بار حس وسواس گونه ای بہش اجازہ نمی داد کیف خالی دستش بگیرہ و بازم صبح بہ صبح کیفش رو پر از کتاب و جزوہ می کرد و راہی دانشگاه می شد کہ از خونہ شون ہم خیلی فاصلہ داشت. توی فکرای فرسایشی خودش غرق شدہ بود! یعنی می خواست بہ چیزای خوب فکر کنہ، اما مگہ این فکرای جدید می داشت اون فکر خوبی ہم داشتہ باشہ؟! بدبختی پشت بدبختی و این بدبختی ہای آخر از ہمہ بدتر! اینقدر غرق خودش بود کہ متوجہ نشد یہ نفر سایہ بہ سایہ اش دارہ می یاد ... با صدای چندشناک ہومن از جا پرید و بی ہوا یہ قدم پرید عقب و چرخید سمت ہومن:

- بہ مرجان خانوم کم پیدا!!!

توی چند ثانیہ خودشو جمع و جور کرد، کیفشو روی شونہ اش بالا پایین کرد و در حالی کہ خاک ہای فرضی روی آستین مانتوش رو می تکوند گفت:

- برو رد کارت ہومن! میثم بینتت خونت پای خودتہ!

ہومن یہ قدم جلو اومد و با خندہ گفت:

- جدی؟! میثم؟! منو می کشہ؟! ہہ! سادہ ای خانوم ... سادہ! آق داداشت مریدم شدہ خفن ناک!

مرجان خوب از سوابق درخشان ہومن خبر داشت. ساقی محلہ بود و نفرین یہ عالم مادر داغدیدہ و مادرایبی کہ بچہ معتادشون افتادہ بود گوشہ خونہ پشت سرش ... از شانس خرکی مرجان خاطرخواہ اون شدہ بود و ہر جور کہ مرجان باہاش برخورد می کرد اون بازم از رو نمیرفت و اتفاقا برعکس! روز بہ روز بہ روی مبارکش ہم اضافہ می شد و سمج تر می افتاد دنبال مرجان ... ہمین جملہ ای کہ گفت شاخکای مرجان رو تکون داد، قدمی جلو رفت و رخ بہ رخ ہومن گفت:

- چی؟! چہ زری زدی؟! میثم؟ مرید توی عوضی؟

ہومن ابرویی بالا انداخت، زنجیر نقرہ ای رنگی رو کہ بہ شلوار جین گل و گشادش آویزون کردہ بود با یہ حرکت جدا کرد، شروع کرد بہ چرخوندن زنجیرش و گفت:

- ہی ہی خانوم خانوما غلاف کن! وقتی چیزی نمی دونی نطق بیجا ممنوع! بلہ مرید من شدہ! مشتری ہای بدبخت من شدن مشتری ہای پر و پا قرص آق داداشت ... رگ میزنہ براشون ... ہوا موا خالی می کنہ تو رگشون ... دیگہ بستگی بہ طرف دارہ! خودش مرگشو انتخاب می کنہ و آق داداشت اجرا می کنہ! خیلی راحت، یارو میخواد برہ اون دنیا! چی بہتر از این کہ ...

کیف مرجان کہ توی تخته سینہ اش فرو اومد داد کشید:

- هوی چته رم کردی؟!!!

- حرف دهننتو بجو بعد نشخوار کن بعد اگه دیدی قد و اندازه تو تف کن بیرون نفهم عوضی! راجع به میثم به بار دیگه ...

اینبار نوبت هومن بود که پیر هوس حرف مرجان:

- شاهدش همین الان هی و حاضر موجوده! برو توی ساختمون خرابه ... طبقه دویوم! همون گوش موشه ها می بینی آق داداشتو که داره می

بره رگ زندگی کاظم ننه پری رو ... برو با چشم بین ...

مرجان دیگه چیزی نشنید، کوله اش حالا برایش حکم پر کاه رو داشت، فقط می خواست هر چه سریع تر خودشو برسونه به ساختمون

خرابه ای که آخر کوچه بود و شده بود مکان برای ساقی ها و معتادا و دائم الخمر! هر چی بیشتر می دوید انگار مسیر کش می یومد ...

میثم رو می دید ... با یه تیغ ... میثم رو می دید با یه سرنگ ... میثم رو می دید ... وای نه! میثم نه! نمی داشت داداشش به کثافت کاری

کشیده بشه .. داداشش قاتل نبود ... داداشش اگه جون کسی رو می گرفت خودش زودتر بی جون می شد ... میثمش پاک بود و با احساس

... بی پولی چه کرده بود با داداشش؟ بالاخره رسید، جلوی ساختمون خرابه که رسید یه راست دوید سمت پله هایی که پله نبودن ... یه

سطح شیب دار بود با چند تا پاره آجر وسطاش ... کفشای اسپرتش کمکش کردن که بدو بدو از روی اجرا پیر پیر بره تا طبقه دوم ... طبقه

ای که میثمش توش نبود ... امیدوار بود که نباشه ... حتی امیدوار بود هومن عوضی دروغ گفته باشه تا خودش رو برسونه بهش و یه خاکی

تو سرش کنه ولی میثم اینجا نباشه ... از پس خودش بر می یومد ... هومن کسی نبود! رسید طبقه دوم ... نور کمی اونجا بود و چشماش

درست نمی دید ... دیوارهای نیمه ساز جلوی نور خورشید رو گرفته بودن ... صدایی به گوشش خورد. چشماشو محکم روی هم فشار داد ...

تو دلش غریب:

- ببین ... ببین الان وقت کوری نیست!!!

بعد از سی ثانیه بالاخره چشمش به نور کم عادت کرد و دید ... دید ولی کاش کور مونده بود و نمی دید ... میثم رو دید که سرنگ رو

دستش گرفته، میثم رو دید که توی یه دستش سیگاره و توی اون دستش سرنگش پر از هوا ... هوا که به همه جون می ده اما رفتنش توی

بدن اون کاظم بدبخت ننه پری جونشو می گیره ... کیفش از روی شونه اش سر خورد ... صدایی که از حنجره اش زد بیرون برای خودش

هم نا آشنا بود چه برسه به میثم و کاظم ننه پری بدبخت ...

- میثم !!!

سرنگ از دست میثم افتاد و از جا پرید ... توی اون تاریکی ... همون جایی که نوری نبود ... همون جا که دیوارای نیمه ساز جلوی نور رو

گرفته بودن مرجان دید ... رنگ پریده میثم رو دید و دستای لرزونش رو ... دید که با هیجان و نفس نفس زنون گفت:

- مرجان!

مرجان رفت به طرفش پاهاش سنگین شده بودن ... دنبال خودش می کشیدشون روی زمین ... پس هومن ساقی معتاد عوضی راست می

گفت!!! هومن راست می گفت و داداش میثمش می خواست قاتل باشه حتی شده به شیوه اوتانازی ... فقط اون دکتر نبود ... کاظم پلکاش

نیمه بسته بود ... خودش داشت جون می کند پس دیگه این قر و فرا چی بود که به خودش می داشت؟ با داد میثم از جا پرید و نگاه از

کاظم ننه پری بدبخت گرفت:

- تو اینجا چه چه غلطی می کنی؟!!! گمشو برو خونه ... راتو بکش برو تا خلاصت نکردم.

رفت جلو... باید میثم رو نجات می داد... نمی داشت داداشش نابود بشه تو این لجنزاری که با دست خودش درست کرده بود... جلوش ایستاد و دستای لرزونش رو برد بالا... بزرگتر بود ازش... حق داشت... پس درنگ نکرد... دست رو برد بالا و با تموم قدرت فرود آورد روی گونه سمت چپ میثم... پوستش سفید بود... رد انگشتاش رنگ انداخت رو سفیدی پوستش... دستشو گذاشت روی صورتش... قبل از اینکه بفهمه چی شده و بخواد خروس لاری بشه و بیرسه به مرجان و چنگولاشوبه رخ بکشه مرجان شونه هاشو گرفت و هولش داد توی دیوار روبرویی... لاغر بود... محکم خورد توی دیوار... چون مرجان می لرزید... امانی تونست باعث این بشه که داد نزنه... پس زد... داد زد... با همه وجود... با سلول به سلول بدنش... با همه نفرتش... با همه عشقش...

- چه غلطی میخوای بکنی؟! هـــــآن؟ فقط قاتل نبودیم... اونم به یمن برکت وجود تو قراره به خونواده مون اضافه بشه... داد میثم بلند شد:

- خفه شو! خفه شو وقتی هیچی نمی دونی زر الکی نزن... دهننتو وانکن... آخه نکبت نفهم! تو چه می فهمی چه پولی تو این کاره!!

- پول؟! تف به اون پول! این کاظم اگه پول داشت که خرج موادش میکرد... چرا هوس خودکشی به سرش زده?!!

- هه! فکر کردی اگه پول نداشت زیر بار میرفتم؟! مواد دیگه بهش حال نمی ده... بچلونیش از همه بدنش شیریه می زنه بیرون... مصرفش بالا رفته و نئشگیش کوتاه... میخواد بمیره... منو سننه؟ تو رو سننه؟ خودش جرئت نداره من کمکش می کنه... اون شوت می شه اون دنیا و من می شم صاحب هر چی پول داره!

مرجان داشت روانی می شد. دستش رفت بالا... ولی اینبار نه برای زدن میثم... برای شرحه شرحه کردن خودش... کوئید توی صورتش و جیغ زد:

- نمی خوام... می خوام از گشنگش بمیریم... می خوام آواره خیابونا بشیم... کارتون خواب بشیم... ولی نمی خوام تو آدم بکشی... نمی خوام از این پولای بیاری تو خونه مون... می خواد بمیره خودش خودشو بکشه... نمی خوام...

می کوئید توی صورتش و جیغ می زد... خون از دماغش زد بیرون... محکم تر کوئید... خون شدت گرفت... گونه هاش می سوخت... با ناخن خش انداخت صورتشو... میثم با دیدن وضعیت مرجان پرید جلو... سعی کرد دستاشو بگیره... گریه اش گرفته بود... قلب پاره پاره اش ذره ذره از چشمش می زد بیرون...

- باشه مرجان... باشه... غلط کردم... من گه خوردم... باشه نمی کنم... نمی کنم مرجان نزن... نزن تو رو به علی نزن! قول می دم... هر چی تو بگی... مرجان...

مرجان هق هق کنون افتاد توی بغل میثم... هر دو زار می زدن... زار می زدن و خبر نداشتن از کاظم ننه پری بدبخت که بدون استفاده از هوای مرگ جون داده... جون داده و دیگه لازم نیست برای ذره ای لذت بیشتر خودشو توی مواد غرق کنه... رفت و ننه پری رو عزادار کرد... میثم خم شد کیف مرجان رو برداشت... با یه دست مرجان رو گرفت و کشیدش سمت پله های شیب دار آجری... در همون حالت گفت:

- بیکاری دیوونه م کرد آجی... دیگه نمی کنم کار خلاف... قسم میخورم... می گردم... بازم دنبال کار می گردم... بازم دنبال نون حلال می دوم... بالاخره گیر می یارم... می رم شیشه ماشینا رو پاک می کنم... می رم سنگ خلا می شورم... می رم سوفور می شم... اما دیگه از این کارا نمی کنم... فقط تو آروم باش... آروم باش...

مرجان کم کم داشت آرام می شد ... کم کم داشت به آرامش دلخواهش می رسید ... داداش کوچیکش هنوز پاک بود ... هنوز احساس داشت ... قاتل نشده بود .. با گرفتن جون بقیه جون احساسشو نگرفته بود ... ذره ای آدمیت تو وجودش بود ... همین برایش بس بود ... وجدانش پوزخند زد:

- آدمیت!

به ندای وجدان گوش نکرد ... خودش مهم نبود ... مهم داداشش بود ... نباید اجازه می داد ذره ای از خط راست منحرف بشه ... باید میمش رو نجات می داد ... هر طور که شده بود ...

ویولت در حالی که دفتر دستک هاشو زیر بغلش جا می داد کلید رو از توی کیفش در آورد و توی قفل در انداخت، صدایی سر جا متوقفش کرد:

- استاد ... عذر می خوام ...

بیخیال کلید و قفل سر جا کمی چرخید و اشکان رو پشت سرش دید، لبخند محوی زد و گفت:

- بفرمایید آقای خسروی!؟

اشکان سرشو زیر انداخت، کمی این پا اون پا کرد و گفت:

- به کم خصوصیه استاد، اگه می شه داخل اتاقتون در موردش صحبت کنیم.

ویولت بدون حرف در اتاق رو باز کرد و وارد شد، صحبت کرد اساتید با دانشجویهاشون داخل اتاقشون طبیعی بود. پس مشکلی نبود که با اشکان داخل اتاق صحبت کنه. همین که پا به اتاق گذاشت کلید برق رو فشار داد و با دلتنگی به سمت میز آراد نگاه کرد. هنوز کلاش تموم نشده بود، اما به زودی سر و کله اونم پیدا می شد. همه اش دو ساعت بود که ندیده بودش اما باز با دیدن میز خالیش دلش گرفت، کیفش رو روی میز گذاشت، روی صندلی گردان مخصوصش نشست و به اشکان که دنبالش اومده بود تو و الان وسط اتاق ایستاده بود خیره شد ... نگاه ویولت گویای سوالش بود ... یعنی حرف بزن! می شنوم ... اشکان کیف بند دار چرمی قهوه ای رنگش رو روی شونه جا به جا کرد و درشو به بار باز و بسته کرد ... ویولت عاشق تق صدا کردن بسته شدن در کیفی این مدلی بود ... دوباره باز و بسته کرد ... تق ... من من کرد:

- راستش استاد ... می خواستم به چیزی رو بهتون بگم .. اول خواستم با استاد کیاراد صحبت کنم، اما خوب نشد. یعنی روم نشد، با شما راحت ترم ... البته ...

تق ...

- شما هم جذبه تون ماشالله بزنم به تخته خیلی بالاست ... اما اینم چیزی نیست که بشه ازش گذشت ...

تق ...

- راستش ...

ویولت داشت کلافه می شد، برای همینم پرید وسط حرفش و گفت:

- اصل مطلب رو بگین آقای خسروی ...

تق ... آهی کشید و گفت:

- راستش یہ شایعاتی دارن در مورد شما و آقای کیاراد در می یارن ... کہ ... کہ ...

تق ...

- کہ خب ... با ہم می رین ... با ہم می یان ... می گن آقای کیاراد متاہلہ ... شما ہم فکر کنم باشین ...

تق ...

- چون خوب حلقہ دستتونه ...

تق ...

- خوب درستش نیست این حرفا پشت سر شما و ایشون باشہ ... ممکنہ براتون در دسر بشہ ...

بہ اینجا کہ رسید یہ قدم بہ میز ویولت نزدیک شد، حرف زدن برایش راحت تر شدہ بود چون اصل قضیہ رو گفته بود ... بیخیال کیفش شد

و دستشو بہ بند کیفش آویزون کرد اون یکی دستشو ہم لب میز ویولت گذاشت و گفت:

- استاد ... بہترہ یہ جوری جلوی این شایعہ ہا رو بگیرین ... واسہ خودتون عرض می کنم ...

ویولت نفسشو فوت کرد، منتظر بود اشکان دست از این مسلسل وار حرف زدنش بردارہ تا بتونہ حرف بزنیہ اما اشکان تند تند داشت حرف

می زد ... آخر ہم ویولت خستہ شد و گفت:

- آقای خسروی ...

اشکان در جا ساکت شد، دستشو توی موہای مشکي پر پشتش فرو کرد و گفت:

- جانم استاد ...

جانم شنیدن از زبون کسی جز آراد رو دوست نداشت ... نا خودآگاہ اخماش در ہم شد و گفت:

- شایعہ ای در کار نیست ... آقای کیاراد ہمسر من ہستن!

اشکان لال شد! دهنش نیمہ باز موند و با چشمای گرد شدہ زل زد توی چشمای گربہ ای ویولت ... تو عقلش ہم نمی گنجید کہ چنین چیزی

بشنوہ! استاد آوانسیان و استاد کیاراد؟ یہ مسیحی و یہ مسلمون دو آتیشہ کہ از مثال هایی کہ می زد ایمان قویش چکہ می کرد و ہمہ می

دونستن چقدر با خداست؟ تناقضی کہ تو ازدواجشون وجود داشت اشکان رو مبهوت سر جا خشک کردہ بود ... دستی کہ توی موہاش بود

رو ہم گذاشت لب میز و تقریباً روی میز خم شد، سرش پایین بود ... ویولت داشت تجزیہ و تحلیل می کرد ... نزدیکیشون بہ ہم زیاد شدہ

بود ... این طرز برای صحبت کردن یہ استاد خانوم جوون با یہ دانشجوی پسر جوون دیگہ مناسب نبود ... بیش از اندازہ صمیمی شدہ بود ...

می خواست تذکر بدہ کہ اشکان خودشو جمع و جور کنہ اما حال و روز اشکان برایش عجیب بود ... چرا اینقدر جا خوردہ بود؟!!!

سامسونت قہوہ ایشو برداشت و گفت:

- خستہ نباشین بچہ ہا ...

صدای ہمہمہ بلند شد ... ہمہ ہجوم بردن سمت در ... داشت توی دلش دعا می کرد کسی جلو نیاد و نخواد سوالی بپرسہ ... خستہ بود ...

خیلی خستہ! نصف روز گالری بود و نصف روز دانشگاه ... تموم وقتش توی خونہ ہم مجبور بود مطالعہ کنہ کہ بتونہ جواب گوی

دانشجوهای زیاده خواه باشه ... دیشب تا صبح داشت روی یه مقاله کار می کرد که ترجمه اش کنه و به کتابخونه اهدا کنه ... برای همین خسته بود و می خواست زودتر بره ویولت رو برداره ببره خونه و بخوابه ... با صدایی مجبور شد پوف بکشه و بایسته :

- ببخشید استاد ...

برگشت ... دختری کنار راهرو منتظرش ایستاده بود ... دختره رو خوب می شناخت دانشجویش بود ... ترم اولی ... دانشجوی ویولت هم بود ... مشکل مالی داشت ... خواست نگاهشو از دختره بگیره و بگه بفرمایید که نگاهش رو صورتش میخکوب شد ... جای ناخن ها ... خراشیدگی پوست صورت و کبودی ها ... یاد ویولتش افتاد ... همون روزی که بعد از یه مدت غیبت برگشت دانشگاه ... همون روزی که رامین کثافت می خواست بهش دست درازی کنه ... باز دستاش مشت شد ... باز یادش افتاد ... این تنهای خاطره ای بود که هر بار با یادآوری هوس می کرد یکی دو تا هوار بکشه ... حالا این دختر با قیافه ای که تقریباً شبیه ویولتش بود درست با همون زخما روبروش بود ... مرجان با دیدن نگاه خیره آراد شرمگین سرشو انداخت پایین ... آراد به خودش اومد ... گلوشو با سرفه ای صاف کرد، راه افتاد و در همون حین گفت:

- بفرمایید تو راه صحبت می کنیم ...

مرجان تند تند کتابی که دستش بود رو ورق زد و گفت:

- استاد ... راستش این مبحثی که جله قبل گفتین یه کم برام صقیل بود ... می خواستم پیام اتاقتون اگه می شه یه بار دیگه برام توضیحش بدین ... البته اگه ممکنه ... آخه الان ساعت رفع اشکاله ...

اوه یادش نبود! تو برنامه اش دو ساعت برنامه رفع اشکال داشت و باید توی دفترش می موند! بدبختی از این بیشتر ... کیفش رو این دست اون دست کرد ... کاش می شد دختره رو پیچونه ... از گوشه چشم نگاهش کرد ... یعنی چه بلایی سرش اومده بود؟ نکنه بازم یه رامین دیگه ؟ یه ویولت دیگه؟! دختر ساده ای بود ... یه مانتوی ساده مشکی تنش بود و یه شلوار کتون مشکی و یه جفت کفش اسپرت نارنجی و یه کوله راه راه سفید نارنجی ... چشمش عجیب شبیه چشمای ویولتش بود ... فقط پوستش سفید بود ... نگاهشو دزدید .. چه مرگش شده بود؟! هیچ زنی توی قشنگی به پای ویولتش نمی رسید ... هیچ وقت ... هرگز ... اما دلش برای دختر بیچاره سوخت ... به دفترش اشاره کرد و گفت:

- خیلی خب بفرمایید براتون توضیح می دم ...

گل از گل مرجان شکفت ... بی اراده دستش رفت به سمت مقنعه اش و کشیدش جلوتر ... چند تار موی سیاهش زده بود از زیر مقنعه بیرون که با دست فرستادشون تو ... آراد با دیدن شیشه بالای در اتاق و دیدن چراغ روشن وسط اتاق فهمید ویولت زودتر اومده از کلاس بیرون ... لبخند نشست کنج لبش ... دیدن ویولت می تونستی ه کم از خستگیشو در کنه ... علاوه بر اون دوست نداشت با دختر نامحرمی توی اتاق تنها بمونه ... مجبور بود در رو باز بذاره ... اونم ممکن بود به تیریح قبای دانشجوی ترم اولیش بر بخوره ... در هر صورت اینا مهم نبود ... مهم این بود که ویولتش توی اتاق بود ... بی صبرانه در اتاق رو باز کرد ... اما با دیدن منظره روبروش پا سست کرد ... خسروی توی اتاقش بود ... یکی از ساعی ترین دانشجویهاش ... جفت دستاش روی میز ویولت بود و خم شده بود روی میز ... نه زیاد ... انگار داشته می افتاده و به میز چنگ زده بود ... صورتشو نمی دید اما ویولت رو می دید که چطور به اون پسر خیره شده ... در که باز شد نگاه ویولت و خسروی چرخید سمت آراد و مرجان که پشت سرش ایستاده بود ... نگاه مرجان و اشکان تو هم گره خورد ... اشکان سیخ ایستاد ... چند لحظه بینشون سکوت بود تا اینکه اشکان سریع گفت:

- سلام استاد ...

چرخید سمت ویولت و گفت:

- ببخشید استاد، وقتتون رو گرفتم ...

بعد هم با سرعت از اتاق بیرون زد ... نزدیک مرجان که رسید چند لحظه پا سست کرد ... خواست سلام کنه ... اما دلیلی نداشت ... تازه با

هم کلاس داشتن ... پس به قدماش سرعت بخشید و به سرعت دور شد ...

آراد رفت تو و رو به ویولت گفت:

- سلام خانوم آوانسیان ... خسته نباشین ...

ویولت لبخندی به روش پاشید و سعی کرد جدی برخورد کنه:

- سلام آقای کیاراد ... شما هم خسته نباشین ...

در جواب سلام مرجان هم سری خم کرد. آراد پشت میزش نشست و رو به مرجان گفت:

- خوب خانوم ...

مرجان سریع گفت:

- سبحانی هستم استاد ... مرجان سبحانی ...

خسته بود و کلافه، اما نباید اینو تو برخوردش به مرجان نشون می داد... پس گفت:

- بله خانم سبحانی ... مشکلتون چی بود؟

مرجان کتابش رو باز کرد، یه کم خم شد روی میز آراد و با انگشتای کشیده اش صفحه مورد نظر رو نشون داد ... آراد تند تند مشغول

توضیح شد و ویولت میخ صورت مرجان شد ... جای زخم های ... کبودی ها ... یعنی چه بلایی سر این دختر اومده بود؟ دلش کباب شد

براش ... از وضعیت بد اقتصادیش تا حدودی خبر داشت .. با خودش فکر کرد نکنه شوهر داره و شوهرش زدتش؟ شاید نه ... حلقه

دستش نیست ... خوب شاید باباش کتکش زده ... داشت می مرد بفهمه چه مشکلی واسه مرجان پیش اومده ... دوست داشت کمکش کنه

... عاشق این بود که وقتی می تونی به کسی کمک کنه دستشو بگیره ... اینقدر به مرجان نگاه کرد که مرجان معذب شد ... دیگه متوجه

حرفای آراد نبود ... به حالتی وسواس گونه به مقنعه اش ور می رفت ... آراد متوجه شد و نگاهی به ویولت انداخت که محو مرجان شده بود

... خنده اش گرفت ... ویولت فضولش رو خوب می شناخت ... اما جلوی خنده اش رو گرفت و رو به مرجان گفت:

- خانوم سبحانی ... مثل اینکه حواستون به من نیست ...

مرجان حرکت دستش رو روی مقنعه اش تند تر کرد و گفت:

- نه ... نه استاد حواسم هست ... ببخشید ...

آراد پوفی کرد و دوباره مشغول توضیح دادن شد ... ویولت که فهمید نگاه خیره اش دختر جوون رو هول و مضطرب کرده چشم ازش

گرفت و مشغول گشت و گذار توی سایت دانشگاهشون توی هالیفاکس شد ... هنوزم از اونجا می تونست به روز ترین مقاله ها رو پیدا کنه ...

با صدای آراد که از مرجان پرسید:

- دیگه مشکلی نیست؟

به خودش اومد ... مرجان کتابش رو بست .. صاف ایستاد و گفت:

- نه استاد ... ممنون ...

همون موقع خودکار مرجان از دستش افتاد روی زمین ... همزمان با آراد خم شدن که خودکار رو بردارن ... آراد وقتی دید مرجان زودتر دستش رو برده سمت خودکار از بیم اینکه دستش باهاش تماسی پیدا کنه سریع عقب کشید ... همون لحظه در اتاق باز شد و یکی دیگه از دانشجوهای دختر اومد تو ... چادر سرش بود ... حجاب سفت و سختش ویولت رو وادار به لبخند زدن کرد ... یادش اومد به حساسیت های خودش روی دخترای چادری ... دختره یه قدم اومد توی اتاق و رو به آراد گفت:

- ببخشید استاد ... یه سوالی داشتم ...

آراد داشت می مرد که هم مرجان و اون دختر رو با هم از اتاق بیرون بندازه، دست ویولت رو بگیره و ببرتش خونه ... اما فعلا چاره ای نداشت جز اینکه جواب دانشجوها رو بده ... با اخمای درهمش به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم ...

مرجان نگاهی به صندلی کنار آراد کرد و نگاهی به خودش ... ایستاده بود ... خودشو کشید کنار و زیر لبی گفت:

- ممنون استاد ...

خواست بره به سمت در که ویولت صداسش کرد:

- خانوم سبحانی ...

چرخید سمت ویولت ... آراد هم زیر چشمی مراقبشون بود ... ویولت به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا یه لحظه اینجا ...

مرجان ناچاراً برگشت ... نشست روی صندلی و گفت:

- جانم استاد ... با من امری داشتین!؟

ویولت زیر چشمی نگاهی به آراد کرد، حواسش پرت سوال دختر چادریه شده بود ... سرشو به مرجان نزدیک کرد و با اشاره به زخمای صورتش خیلی آروم پرسید:

- مشکلی پیش اومده خانوم سبحانی ...

مرجان سریع دست کشید روی صورتش ... خجالت می کشید از اینکه کسی بفهمه خودزنی کرده ... خجالت می کشید که آبروش توی دانشگاه بره ... پس من من کرد:

- نه ... خوب راستش ... چیزی نیست ...

ویولت با همدلی دست مرجان رو گرفت توی دستش و گفت:

- عزیزم ... به من اعتماد کن ... من دوست دارم قبل از اینکه استاد شماها باشم، دوستتون باشم ... اگه کمکی از دست من بر می یاد بگو ...

کمک از دست ویولت بر می یومد ... مرجان اینو خوب می دونست ... چند وقت پیش شنیده بود که ویولت به آراد گفته بود هنوز کسی رو برای گالری پیدا نکردی و آراد گفته بود نه ... الان اگه از ویولت درخواست می کرد اون کار رو به برادرش بدن مطمئناً ویولت نه نمی گفت و چی از این بهتر برای داداشش؟! اما چطور می گفت؟! ویولت که سکوتشو دید فهمید با خودش درگیره ... آهی کشید و گفت:

- مرجان ... خیالت راحت باشه ... تو هر چی به من بگی توی همین اتاق چال می شه ... من فقط می خوام کمکت کنم ...
 نفسش رو فوت کرد ... باید حرف می زد ... به خاطر میثم ... حالا لازم نبود حتما دلیل زخمای روی صورتش رو به ویولت بگه! چه دلیلی
 داشت ویولت بدون اون با چه وضعی داداشش رو پیدا کرده؟! چه دلیل داشت ویولت بفهمه میثم از زور بی پولی خواسته آدم بکشه?! فقط
 کافی بود مشکل رو بگه ... لبش رو با زبون تر کرد ... خشک شده بود و ترک خورده بود ... فشار دست ویولت رو که روی دستش حس
 کرد گفت:

- راستش استاد ... مشکل برادرمه?!?!

ذهن ویولت به بدترین چیزا کشیده شد! خدای من! برادرش کتکش می زنه! چه بی رحم! یعنی برای چی کتکش زده؟ مرجان کار خلافی
 کرده?!?!

مرجان باز به حرف اومد و گفت:

- استاد ... برادرم ... خیلی وقته که دنبال کار میگرده ... اما کاری پیدا نمی کنه ... راستش ... خوب وضعیت ما رو تقریباً می دونین ... از بعد
 از جریان کتاب ... می دونم که فهمیدین از لحاظ اقتصادی قشر ضعیفی هستیم ... صابخونه مون جوابمون کرده ... با صابخونه درگیر شدم ..
 این شد وضع و روزم ...

عکس العمل ویولت در برابر دروغ مرجان که البته خیلی بهتر از اصل واقعیت بود نا خودآگاه بود ... دستشو گذاشت روی دهنش و نالید:
 - وای خدای من!

بغض گره خورد توی گلوی مرجان ولی اهل گریه و زاری نبود ... آهی کشید و گفت:

- داداشم باهاش درگیر شد ... اما چه فایده؟! دعای روز و شبم شده که داداشم یه جا کار پیدا کنه ...

ذهن ویولت سریع دوید سمت گالری آراد ... چه جایی بهتر از اونجا؟ مرجان رو هم تا حدودی می شناخت مطمئن بود از این اطمینان ضرر
 نمی کنه ... سریع دست مرجان رو گرفت و گفت:

- مرجان جان .. عزیزم غصه نخور ... زندگی پره از این بالا بلندی ها ... سعی کن هیچ وقت خودت رو نبازی ...

مرجان توی دلش پوزخند زد:

- آره پره! اما نه برای شماها ... برای ما بدبخت بیچاره ها! هر روز یه رنگ بدبختی می ریزه روی سرمون و زندگیمون رو رنگ و وارنگ

میکنه ... شما چه خبر دارین از سر گشنه زمین گذاشتن و بی پولی کشیدن!؟

اما در جواب ویولت فقط به یه لبخند تلخ اکتفا کرد ... ویولت همراه با لبخند اطمینان بخش گفت:

- می دونی که آقای کیاراد همسرمه ...

مرجان تو دلش گفت:

- می دونم....

- یه گالری فرش داره که چند وقته شاگردش ازش جدا شده ... در به در دنبال یه آدم امین می گرده ... کی بهتر از داداش تو؟ حتما

بهاش صحبت می کنم ... به داداش بگو فردا عصر بره به این آدرسی که می نویسم ..

کاغذی از روی میزش برداشت و تند تند مشغول یادداشت کردن آدرس گالری آراد شد ... مطمئن بود آراد هم جونش در می ره برای کار خیر کردن و اصلاً مخالفت نمی کنه ... حتی مطمئن بود آراد اگه وضعیتشون رو بفهمه حقوق میثم رو دو برابر می کنه که بتونه زخمی از زندگی‌شون رو درمون کنه ... آدرس رو نوشتن و کاغذ رو دراز کرد سمت مرجان ... توی دل مرجان عروسی بود ... بماند که به خاطر دروغش یه کم هم عذاب وجدان داشت اما اونقدری نبود که جلوی شادیش رو بگیره ... کاغذ رو گرفت و با قدردانی گفت:

- مرسی استاد .. واقعاً ممنونم ... یه عمر مدیونتون شدم ...

ویولت با لبخند خواست جوابش رو بده که یه دفعه درد شدید و عمیقی توی سرش پیچید ... اونقدر شدید بود که بی اختیار دستش رو گذاشت روی سرش و نالید ... درد لحظه به لحظه شدید تر می شد ... چشماش داشت تار می شد و حس می کرد اتاق داره دور سرش می چرخه ... دستش رو گذاشته بود روی سرش و لحظه به لحظه داشت بی حال تر می شد ... با جیغ مرجان و حس مایع لزجی بالای لبش دستش از روی سرش کشیده شد سمت لبش ... طعم شوری خون رو توی دهنش حس می کرد ... با جیغ مرجان آراد از جا پرید و با دیدن ویولت که سرشو چسبیده بود و چشماش داشت به سفیدی می زد از جا پرید ... فریادش بی اراده بود :

- یا امام حسین!

مرجان و دختری که توی اتاق بودن یه قدم پریدن عقب و آراد سریع میر ویولت رو دور زد و سرشو کشید توی بغلش ... مهم نبود که پیرهن سفیدش با خون ویولت کثیف می شد ... اون لحظه اصلاً به این قضیه فکر نمی کرد ... رنگ مرجان و دختر چادی هر دو پریده بود و به این منظره خیره شده بودن ... آراد سر ویولت رو چسبید بین دستاش و با ترس و حشتی که کاملاً تو صداسش حس می شد گفت:

- ویولت ... ویو ... عزیزم ... چی شدی؟!؟!؟! ویولت چته؟!?!?

درد داشت آروم می شد ... آروم و آروم تر ... مرجان دوید سمت آب سرد کن کنار اتاق و گفت:

- من براشون آب می یارم ...

آراد نمی شنید ... اصلاً حواسش نبود اونجا دانشگاهه و باید در مقام یه استاد جلوی دانشجویها جلوی خودش رو بگیره ... باز سر ویولت رو بغل کرد و گفت:

- عزیز دلم ... حرف بزن ... صدای منو می شنوی ...

ویولت سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... درد رفته بود ... سرشو کشید عقب ... با پشت دست لبشو پاک کرد و گفت:

- خوبم آراد .. نگران نباش ... یه خون دماغ ساده بود...

داد آراد بلند شد:

- خون دماغ ساده!!!! رنگت رنگ گچ شده!!! بلند شو ببینم ... می ریم دکتر ...

مرجان لیوان آب رو گرفت سمت ویولت و با نگرانی گفت:

- استاد ... آب ...

ویولت لیوان آب رو گرفت و رو به آراد که کنارش زانو زده بود و با خشم و ناراحتی و نگرانی بهش خیره شده بود لبی گزید و به دانشجویها اشاره کرد ... آراد با کلافگی از جا بلند شد ... پشت به دانشجویها و ویولت ایستاد و دستشو توی موهاش فرو کرد ... ویولت جرعه از آب رو خورد ... دستمالی که دختر چادری به سمتش دراز کرده بود رو گرفت، بالای لبش کشید و تشکر کرد ... هر دو دانشجوی

فہمیدن جو برای بیشتر موندن مساعد نیست ... زیر لبی عذر خواهی کردن و زدن بیرون از اتاق ... آراد همین کہ از رفتنشون مطمئن شد
ہجوم برد سمت ویولت ... ویولت خندہ اش گرفت و گفت:

- آراد نکن! یهو یکی می یاد ... بریم خونہ؟

آراد خودشو کشید کنار و با خشم گفت:

- خونہ؟! مگہ خوابشو ببینی ... پاشو بریم بیمارستان ... خون دماغ شدن کہ الکی نیست!

ویولت از جا بلند شد ... خندید و گفت:

- خوبم هست ... منو نمی شناسی؟! زرت زرت خون دماغ می شم ... الان ہم از خستگی بود ... تو خودت ہم از زور خستگی چشمات

خونریزی کردہ شدی شبیہ دراکولا! بریم خونہ بخوایم خوب می شم ...

آراد دستشو کشید و گفت:

- حرف بیخود نزن ... اول بیمارستان ... ویولت بہ خدا داشتہ سکتہ می کردم وقتی دیدم چہ جوری خون از دماغت می زنہ بیرون و نا

نداری حتی حرف بزنی ...

ویولت نخواست حرفی از سر درد وحشتناکش بزنی ... خستہ بود خیلی خستہ ... اگہ می گفت چہ دردی کشیدہ و حتی اگہ می گفت بار

اولش نبودہ کہ این درد سراغش اومدہ آراد دیگہ دست از سرش بر نمی داشت ... فعلا فقط خونہ رو می خواست ... پس با خندہ گفت:

- نر نشو ... می گم چیزیم نیست ... ہنگ کردہ بودم کہ حرف نمی زدم! یهو خون زد بیرون ... اما برای من طبیعیہ ... می دونی کہ چقدر

ضعیفم ... قول می دم اگہ بازم اینجوری شدم بریم دکتر خوبہ؟!!!!

آراد با تردید نگاش کرد ... ویولت از جا بلند شد و مثل بچہ ہا پا کوبید روی زمین و گفت:

- بریم آراد ... خوابم می یاد!

لبخند نشست روی لب آراد و گفت:

- مطمئنی؟

- مطمئن مطمئن ... بریم کہ یم خوام باہات در مورد مرجان ہم حرف بزیم ...

آراد کتش رو روی پیرہن خونیش پوشید و گفت:

- مرجان؟

- ہمین خانوم سبحانی ...

- آہان ... داشتی فضولی میکردی؟!

ویولت خندید ... رفت سمت در و گفت:

- ای ہمچین ... حالا بیا تو راہ برات می گم ...

ہر دو با لبخند از اتاق خارج شدن ...

- بابا!

نیما با یہ حرکت نیاوش رو کہ داشت از پشت نیمکت دالی می کرد گرفت و توی بغلش اسیر کرد ... نیاوش هیجان زده جیغ کشید و صدای خنده هاش توی صدای خنده های باباش گم شد:

- ورپریده! بہت گفتم بسہ دیگہ ... بریم خونہ ... مامان منتظر مونہ!

نیاوش همینطور کہ با موہای نیما ور می رفت اخم کرد و گفت:

- بابا خونہ نہ ... من می خوام باز پارک بازی کنم.

نیما همونطور کہ نیاوش رو محکم بغل کرده بود از روی نیمکت بلند شد، راه افتاد سمت ماشینش کہ توی محدوده کنار پارک، پارک کرده بود و گفت:

- قول می دم تو خونہ ہم بازی کنیم ...

نیاوش نق زد:

- نمی خوام ... مامان گریہ می کنہ ... مثل دیشب ...

نیما دلش خون شد ... تو دلش گفت:

- مثل ہر شب!

از روزی کہ رفتن عیادت ترسا و برگشتن طرلان ہزار بار بدتر شدہ بود! آرتان ہم معلوم نبود سرش بہ کجا گرم بود کہ وقت نمی کرد یہ سر بہش بزنیہ و یہ کم روبراهش کنہ ... اینقدر وضعیتش بد شدہ بود کہ نیاوش توی خونہ از ترس داد و بیدادش مدام بہ جای بازی و جیغ داد کنار باباش می نشست پای تی وی و وقتی ہم می خواست حرفی بزنیہ پیچ می کرد ... یکی دوبار ہم کہ خواستہ بود بلند بازی بکنہ طرلان از اتاق بیرون اومدہ بود، گوشہ در توی خودش مچالہ شدہ بود و همینطور کہ جیغ می کشید و مشت توی سرش می کوبید از شون می خواست کہ ساکت باشن ... نیاوش می ترسید ... نیما ہم جدیدا داشت می ترسید ... تا اینکہ دیشب بالاخرہ آرتان زنگ زدہ و گفتہ بود امروز می رہ خونہ شون ... نیما نیاوش رو آورده بود بیرون تا آرتان راحت بہ کارش برسہ ... اما دیگہ خیلی وقت بود تنہاشون گذاشتہ بود و وقت برگشت بود ... در ماشین رو کہ باز کرد نیاوش جیغ کشید:

- بابا خونہ نہ!

نیما می دونست کہ بچہ اش تحت فشارہ، مجبور بود ہر طور کہ شدہ آرومش کنہ، پس یہ کم لوس کردنش اشکال نداشت ... گفت:

- حتی اگہ اون ماشین کنترلی بزرگہ رو بخریم؟

چشمای نیاوش برق زد، دستشو آورد بالا و گفت:

- ایول بابا، بزنی قدش!

نیما با خندہ کف دستش رو آورم بہ کف دست نیاوش کوبید، نیاوش رو نشوند روی صندلی جلو و در رو بست ... نیاوش خودش سریع کمربندش رو بست و صاف نشست ... نیما ہم آہی کشید و سوار شد ... ہمہ فکرش حول و حوش خونہ پر می زد ... نگران بود ... خیلی نگران ... از نابود شدن زندگیش می ترسید ... از اینکہ طرلان بدتر می شہ می ترسید ... نمی خواست زندگیش از ہم پیاشہ ... حداقل بہ خاطر نیاوش نمیخواست ... اما قسم خورد اگہ طرلان خوب نشہ، ازش جدا بشہ و نیاوش رو برای ہمیشہ از ایران بیرہ ... رم بہترین جا

برای بزرگ شدن پسرش بود ... اجازه نمی داد توی این تشنج روحش نابود بشه ... اما قبل از اون باید همه تلاشش رو برای نجات طرلان می کرد که روزی مدیون خودش و وجدانش نباشه ... با ترمز ماشین جیغ نیاوش بلند شد:

- بابا!!!! پس ماشین کنترلی بزرگه؟!!

نیما پوفی کرد، اما در جواب نیاوش خندید و گفت:

- ای امان از حواس پرت ... الان بر می گردم ...

سریع کوچه رو دور شد، اسباب بازی بزرگی سر اولین چهار راه سر راهش بود ... ماشینی که مد نظر نیاوش بود داخل همون مغازه بود ... هر دو پیاده شدن و نیاوش یه راست سر وقت ماشین مورد نظرش رفت ... نیما هم بدون هیچ چونه زدنی پول ماشین رو که کم هم نبود پرداخت کرد و همراه نیاوش با کارتن بزرگ ماشین از مغازه بیرون رفتن ... اینبار جلوی در خونه که رسید قلبش توی دهنش می کوبید ... می ترسید چیزی رو بشنوه که اصلاً دوست نداشت بشنوه ... از اون خبر بد لعنتی وحشت داشت ... اما شاید این تنها راه بود ... نیاوش رو بغل کرد و وارد خونه شد ... با آسانسور خودشو به طبقه دهم رسوند ... پشت در قبل از اینکه فرصت کنه زنگ بزنه نیاوش زنگ رو زد ... می تونست کلید بندازه و در رو باز کنه، ام نمی خواست مزاحم کار آرتان بشه ... ماشینش دم در پارک بود و نیما می دونست که هنوز داخل خونه است ... بعد از چند دقیقه در باز شد و آرتان با اخمایی درهم در رو باز کرد ... با دیدن نیما و نیاوش سعی کرد، لبخند خسته ای تحویلشون بده و سلام کرد ... نیاوش دست آزادش رو باز کرد و گفت:

- سلام عمو!!!

هیجاننش لبخند نشوند روی لب آرتان ... خم شد بغلش کرد و بعد از بوسیدن گونه اش گفت:

- این چیه بغلت فسقلی؟ از خودت بزرگتره!

نیاوش با ذوق گفت:

- یه ماشین کنترلی خیلی بزرگ ... از ماشین شارژی آترین هم بزرگ تره! بابام برام خریده ... راستی عمو آترین رو نیاوردی؟!!

آرتان همه همه حواسش به نگاه نگران و ظاهر آشفته نیما بود، نیاوش روروی زمین گذاشت و گفت:

- نه عمو ... انشالله دفعه دیگه می یارمش ... حالا برو توی اتاقت با ماشینت بازی کن فعلاً

نیاوش که چیزی جز این نمی خواست، دوید سمت اتاقش و در رو هم بست ... نیما همونجا کنار در ورودی به دیوار تکیه داد و گفت:

- چه خبر آرتان؟!!

آرتان کلافه دستی توی صورتش کشید ... فشارهایی که روی شونه اش سنگینی می کردن کم نبودن ... به مبل های سلطنتی کرم و طلایی اشاره کرد و گفت:

- بیا تو ... اینجا می خوام حرف بزیم؟ خونه خودته من که نباید تعارف بکنم ...

نیما بدون اینکه کفشای رسمی قهوه ایشو از پا در بیاره، رفت روی پارکت های قهوه ای که به جون طرلان بسته بودن و روی مبل ها ولو شد ... آرتان هم اومد و روبروش نشست ... چطور باید با این مرد درد کشیده حرف می زد؟! دلش برایش می سوخت ... می دونست عذاب می

کشه ... می تونست این برایش درده ... اما بالاخره که چی باید می فهمید! آهی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- نیما چیزی که می خوام بگم شاید خیلی خوشایند نباشه ...

رنگ نیما پریده تر شد ... با دیدن آرتان فهمید از چیزی که می ترسیده به سرش اومده ... خوب می دونست جمله بعدی آرتان چیه ...
برای همین دل به دریا زد و گفت:

- باید بستری بشه ... نه؟!!!

آرتان لباسو مکید و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... اما به نیما نگاه نکرد ... طاقت دیدن شکستن یه مرد رو نداشت ... یه لحظه خودشو گذاشت جای نیما و سریع اخماش در هم شد ... خدا نکنه ... ترسای اون فقط کمی عصبی شده بود ... همین! نیما از جا بلند شد ... یه راست رفت توی آشپزخونه و سر یخچال ... شیشه آب رو برداشت و بدون نگران شدن از دهنی شدن لاجرعه سر کشید ... خنکی آب کمی از التهابشو کم کردن ... اما هنوزم داغون بود ... در یخچال رو بست ... دستش رو به در یخچال تکیه داد و سرشو گذاشت روی بازوش ... آرتان وقتی از بالا اپن وضعیتش رو دید از جا بلند شد و رفت کنارش ... با کمی فاصله ایستاد و گفت:

- نیما ... می دونم برات سخته ... اما این تنها راه نجاتشه ... اونجا کمتر از شش ماه که بمونه روبراه می شه ... دیر به دادش رسیدیم ... باز مثل روزای اولش شده ... البته اون روزا فقط افسرده بود ... حالا عصبی هم شده ... خونه بمونه ... اونم تنها! احتمال خودکشی هم داره ... باید کمکش کنیم ... کمکش می کنی نیما ... مگه نه؟

نمی دونست عشق نیما به طرلان چقدره! شاید دیگه بریده بود ... شاید می خواست جدا بشه ... از نظر آرتان حق داشت ... هر چند که اگه لحظه ای خودش جای نیما بود محال بود دست از سر ترسا برداره ... ولی اون آرتان بود و نیما نیما! نمی تونست خودشو با کسی مقایسه کنه ... نیما بعد از چند لحظه آه کشید و گفت:

- چاره ای جز این ندارم ... من برای نجات طرلان هر کاری می کنم ... نمی خوام بچه ام بی مادر بشه ... خودم که دیگه احساسی توی وجودم باقی نمونده ...

از در یخچال کنده شد ، رفت توی پذیرایی و نشست روی مبل ... سیگاری از توی جیبش در آورد، آتش زد و رو به آرتان پرسید:
- می کشی؟!!!

آرتان سری به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- بهتره هر چه زودتر بستری بشه ...

نیما پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- باید چی کار کنم؟

آرتان آهی کشید و گفت:

- فردا با بیمارستان هماهنگ میکنم ... صبح بیارش ... امشب هم حسابی هواشو داشته باش ...

نیما فقط سرشو تکون داد و به دود سیگارش خیره شد ... آرتان که داشت از وضعیت نیما می ترسید گفت:

- نیما می خوام بریم یه چیزی بزنیم؟!!!

نیما منظورش رو گرفت، پوزخندی زد و گفت:

- خیلی وقته که چیزی نمی خورم ...

آرتان پوفی کرد و گفت:

- خیلی خودت رو باختی مرد! طوری نشده که ... بعد از شش ماه سالم بر می گرده، مثل روزای اول .. فقط باید حواست باشه سالی به بار روغن کاریش کنی ...

نیما لبخند تلخی تحویلش داد و گفت:

- برو آرتان ... ترسا منتظر ته ... من باید بمونم پیش نیاوش ... فردا صبح هم طرلان رو می یارم ...

به دنبال این حرف نگاهی به در بسته اتاقشون انداخت و گفت:

- خوابه؟! آرتان پوزخندی زد و گفت:

- خوابوندمش ... با آرام بخش ... تا صبح خوابه ... اما تو شب چکش کنه که یه موقع بیدار نشه ...

نیما سرشو تکون داد و گفت:

- باشه حواسم هست ...

بعد دستی توی صورتش کشید، دوباره پکی به سیگارش زد و گفت:

- فقط نمی دونم جواب نیاوش رو چی بدم ...

آرتان هم کلافه شد و گفت:

- شاید بهتره بگی مامانش رفته مسافرت ... بهتره خاطره بدی تو ذهنش شکل نگیره ...

- آخه کدوم مسافرت شش ماه طول می کشه؟ نیاوش بیچاره ام می کنه!

- باید هر طور که می شه حواسش رو پرت کنی ... به چیزایی که دوست داره ... روزا بذارش پیش مامانت اما شبا حتما کنارش باش ... چه خونه خودت چه خونه مادرت ... بذار اگه مامانش نیست تو رو حس کنه ... هر از گاهی براش هدیه بخر بگو اینو مامان برات فرستاده ...

نیما احساس طرد شدن بهش دست بده ... حالا بعدا بیشتر در موردش حرف می زنیم ...

نیما مصمم سرشو تکون داد و گفت:

- آره حتماً نمی خوام نیاوش چیزیش بشه ... منو طرلان به درک ...

- تو و طرلان پایه های زندگی هستین ... شما که خودتون رو جمع کنین نیاوش هم چیزیش نمی شه ... حالا که یکی از این پایه ها لق شده تو باید جورشو بکشی ... تو مردی ... راحت تری ... حواست باشه تو خوب باشی نیاوش خوب می مونه ... تو خودت رو بازی اونم افسرده می شه ... افسردگی بچه ها هم مثل افسردگی بزرگسالا نیست که غم زده بشن ... اتفاقاً شیطون تر می شن و برای همین تشخیص سخته ... ممکنه نفهمید و وقتی به خودت بیای که نیاوش آینده اش تباه شده باشه

نیما که همه هم و غم زندگیش پسرش بود استوار گفت:

- نه ... نمی دارم ... محاله بذارم اون طوریش بشه ...

- پس خودتو جمع کن ...

نیما سرشو تکون داد و گفت:

- از فردا شب یه برنامه خوب براش می ریزم ... حواسم هست ...

آرتان از جا بلند شد ... خودش نیاز داشت یہ نفر برای زندگی برنامه بریزه که از این آشفستگی نجات پیدا کنه ... چه وضعیت اسفباری داشت ... کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد! هیچ وقت برای زندگی خودش هیچ غلطی نمی تونست بکنه! دستی سر شونه نیما زد و گفت:

- هر وقت نیاز به کمک داشتی ... هر وقت خواستی با کسی حرف بزنی ... هر چیزی که بود می تونی روی من حساب کنی ... نیما لبخند تلخی زد، از جا بلند شد و دست آرتان رو گرم فشرد ... اینقدر داغون بود که حتی نتونست بگه به ترسا سلام برسون ... آرتان بدون خداحافظی از نیماش از خونه خارج شد، ترجیح داد بذاره بچه توی حال و هوای بچه گونه خودش غرق باشه ... جو خونه زیادی منفی و غمگین بود ... از خونه خارج شد و با آسانسور خودشو به طبقه همکف رسوند ... با یادآوری خونه آهی کشید ... نمی دونست امشب هر قراره با اعصاب خوردی بخوابه یا ترسا دلیلی برای رفتاراش می آره و حلش می کنن ... خودش از نیما داغون تر بود ... دلش برای ترساش تنگ شده بود ... خیلی تنگ ...

لباس های مد روزش رو پوشید، جلوی آینه ایستاد. پوفی کرد

بیخیال شال سفید سورمه ایشو روی سرش انداخت، کیف سفیدش رو هم برداشت و بعد از چک کردن خاموش بودن گاز و خاموش کردن چراغ های روشن از در بیرون زد ... چون خونه شون پشت به افتاب بود توی روز هم مجبور بودن چراغ روشن کنن ... از پله ها که رفت پایین، دست توی کیفش کرد و سوئیچ ماشینش رو در آورد ... یہ راست رفت توی پارکینگ و با دزدگیر در کمری سفیدش رو باز کرد و سوار شد ... کیفش رو روی صندلی کناری گذاشت، گوشیشو از توش در آورد و اس ام اس داد:

- حاج آقا ... من دارم می رم استخر ... دو ساعت دیگه بر می گردم خونه ...

اس ام اس رو سند کرد و راه افتاد. ماشین رو از رمپ بالا برد و با ریموت در پارکینگ رو بست ... یادش اومد کمر بندش رو نبسته، توقف کرد، کمر بند رو بست و راه افتاد ... همزمان صدای اس ام اس موبایلش بلند شد، از روی صندلی کناری برش داشت و اس ام اس رو باز کرد، به نگاهش روبرو و خیابون فرعی خلوتشون بود، یہ نگاهش به اس ام اس:

- حاج خانوم بمون یہ دقیقه ، من الان می رسم خونه ... بینمت بعد برو ...

هنوز اس ام اس رو کامل نخونده بود ، سرشو آورد بالا که مطمئن بشه خیابون هنوز خلوته، اما درست همون لحظه یہ نفر از توی پیاده روها و از بین شمشادہای بلند پرید جلوی ماشین، گوشی از دستش افتاد و جفت پا رفت روی ترمز ... صدای جیغ لاستیکاش بلند شد ... با ترس به روبرو خیره شد ... یارو سالم جلوش ایستاده بود ... با دیدن مسیح جلوی ماشین بیشتر وحشت کرد ... نمی دونست چی کار کنه! یہ هفته بود دیگه خبری نشده بود و طنز با این تصور که مسیح دست از سر خودش و زندگی برداشته بیخیال حرف زدن با احسان شده بود ... اما حالا دوباره ... باز بدنش لرزید ... نمی دونست پا رو بذاره روی گاز و فرار کنه یا بمونه؟! مسیح راهشو بند آورده بود، اگه می خواست بره باید می زد بهش ... تو فکر یہ چاره بود که در سمت خودش باز شد و بازوش تو دست مسیح گیر افتاد، بازوشو سریع کنار کشید، بدون اینکه نگاهی به چشمای وق زده اش بندازه، داد کشید:

- به من دست نزن!

به کمر بند گیر بود و تلاش مسیح برای پیاده کردنش جواب نداد، سرشو خم کرد و با لحن مشمئز کننده مخصوص خودش گفت:

- بیا پایین طنازم ...

طناز با ترس نگاش کرد و از در التماس در اومد ... اس ام اس احسان براش زنگ خطر بود ...

- تو رو خدا برو مسیح ... دست از سر من بردار! من شوهرمو دوست دارم!!!

مسیح دستشو محکم تر کشید طوری که طناز حس کرد بازوش داره کنده می شه به ناچار کمر بندش رو باز کرد و رفت پایین، مسیح کوبیدش به ماشین و گفت:

- هی خانوم! دم از دوست داشتن می زنی باید دوست داشتن من باشه! می فهمی ...

طناز با چندش و حق هقی که از ترس دچارش شده بود صورتش رو برگردوند ... می ترسید ... دل کوچولوش بیقرار بود ... احسان برسه ! همسایه ها ببینن ... فیلمش پخش بشه ... نگرانی هاش یکی دو تا نبود ...

- طنازم ... می دونی که دیوونه م!

قهقهه ای زد و گفت:

- از ای لبا صدایی جز برای من خارج بشه می برم می اندازمشون جلوی سگا ... عزیز دلم ... یه هفته بهت وقت دادم که اقدام کنی برای طلاق ... اما انگار تو منو جدی نگرفتی ... امروز اومدم که طور دیگه باهات حرف بزنم ... تو ... سهم منی! من سهمو پس می گیرم ... هر طور که شده! فهمیدی ... به نفعته که تا فردا اقدام کنی ... اگه فردا دیدمت که مثل دخترای خوب داری می ری دادگاه می کشم کنار تا وقتی که آزاد شدی می یام دنبالت و با هم می ریم ... اگه نه ... دیوونه می شم طناز ... بده که من دیوونه بشم ...

طناز دیوونه تر از مسیح شده بود، ترس بیچاره اش کرده بود ... با دستاش مسیح رو محکم هول داد، ازش فاصله گرفت و گفت:

- چی می خوای از جونم عوضی؟! مگه شهر هرتی از دستت شکایت می کنم ... دست از سر من بردار ...

با صدای ترمز وحشتناکی نگاش چرخید به سمت جلوی ماشینش ... جنیسس احسان رو خیلی خوب می شناخت ... احسان پیاده شد ... انگار حرکاتش اسلوموشن بود ... آرام و کش اومده ... بهت زده به اون دو نفر نگاه کرد ... طنازش ... وسط خیابون مشغول داد و بیداد کردن به یه مرد غریبه بود! مردی که احسان نمی شناختش ... با زحمت لب باز کرد و گفت:

- طناز اینجا چه خبره!؟

طناز دیگه خودشو مرده می دید ... روح از تنش رفته بود ... اما باید یه زری می زد ... نباید می داشت زندگیش به این راحتی نابود بشه ... پس سریع و بغض آلود گفت:

- این آقا یه دفعه پرید جلوی ماشینم احسان ... نزدیک بود تصادف کنیم ...

احسان احساس آسودگی کرد، سریع جلو رفت دست طناز رو گرفت و گفت:

- تو خوبی عزیزم!؟

طناز سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... همه اشتوی دلش داشت دعا می کرد مسیح خفه شه و بره! این قضیه رو باید خودش برای احسان تعریف می کرد، نباید می داشت از زبون کس دیگه بشنوه ... اعتمادش رو از دست می داد ... قبل از اینکه احسان فرصت کنه بره سمت مسیح و مطمئن بشه بلایی سر اون نیومده مسیح با صدایی پر از خنده گفت:

- اجدی طناز خانوم!؟

رنگ طنز پرید و احسان سر جاش ایستاد ... نگاهش بین اون دو نفر در نوسان بود ... مسیح خیلی هم منتظرشون نداشت ... خندید و رو به احسان گفت:

- جوجه فکلی قشنگ! خانوم تو ... خیلی چیزا رو بهت نگفته ... بهتره ازش بپرسی ... به من قول داده همین امشب باهات حرف بزنه ... یه تصمیمات جدیدی هم داره ... اونا هم بهت میگه ... خیلی منتظرش نذار فقط خیلی زود عملیش کن ...

بعد از این حرف چشمکی به احسان زد، دستی برای طنز تکون داد و همینطور که می رفت به سمت ماشینش که کنار خیابون پارک کرده بود گفت:

- سی یو!

مسیح رفت و احسان حتی نتونست یقه اشو بچسبه ببینه چه زری زده!!! طنز دیگه هیچ فشاری نداشت ... مزمئن بود فشارش به هفت و هشت رسیده! داشت از حال می رفت ... به بازوی احسان چنگ زد، احسان بی توجه هنوزم به مسیری که مسیح رفته بود خیره بود ... با صدای ناله مانند طنز تازه به خودش اومد:

- احسان ... منو ... ببر خونه ...

قبل از اینکه فرو بریزه دستای قدرتمند احسان گرفتنش ...

با بهت به در بسته اتاق خیره مونده بود و پلک هم نمی زد ... چی شد؟! همه چیز تموم شد؟! زندگیش به تاراج رفت؟ کاش هیچ وقت به هوش نیومده بود ... کاش با احسان طلبکار روبرو نشده بود ... کاش حداقل از قبل همه چیز رو برای احسان گفته بود ... حالا چی شد?! درست ساعت یازده شب بود ... احسان همه حرفاشو شنید ... کلمه به کلمه ... از همه حرفاش صداقت چکه می کرد ... هیچی رو جا ننداخت ... می خواست همه چیو بگه و گفت ... گفت ... گفت ... گریه کرد و گفت ... عذر خواهی کرد و گفت ... به غلط کردن افتاد و گفت ... وقتی حرفاش تموم شد جواب احسان چی بود?! از جا بلند شد ... حتی نگاهش هم نکرد ... رفت سمت اتاق ... نگاه طنز ملتمس و ناباور بهش خیره مونده بود ... اینقدر خیره موند تا در رو به هم کوبید ... طنز موند و اشکاش ... طنز موند و خاکی که به سرش شده بود و نمی دونست بعدش چی می شه ... طنز موند و یه حکم صادر نشده ... یه قاضی که نمی دونست عادلانه یا بی انصاف ... نفس های عمیق می کشید ... بغضش سنگین بود ... گریه می کرد اما راه نفسش گرفته بود ... از جا بلند شد ... با حق هق از یخچال لیوانی آب برداشت و لاجرعه سر کشید ... همونجا سر میز غذا نشست و به گریه اش ادامه داد ... واقعاً نمی دونست چه خاکی به سرش شده و این بی خبری از هر چیزی براش بدتر بود ... اینقدر گریه کرد تا سر همون میز که شاهد عاشقانه های زیادی از اون و احسان بود خوابش برد ... اشکاش روی میز داغ بسته بود ... شیبه آب نمک خشک شده ...

صبح با بدن درد بیدار شد ... همونطور سر میز نشسته بود و قاضی بی انصافش حتی یه پتو روی بندش نکشیده بود ... فیلمبرداری داشت باید می رفت سر فیلمبرداری اما مگه می تونست بازی کنه?! توی زندگی واقعی خودش درمونده شده بود چطور می تونست فیلم بازی کنه?! آهی کشید و از جا بلند شد ... بدون اینکه تو آینه نگاه کنه می دونست چشمش پر از ورم و باده ... یه راست رفت سمت اتاقشون ... باید با احسان حرف می زد، هر چند که مطمئن نبود احسان خونه باشه ... اونم فیلمبرداری داشت ... در اتاق باز رو که دید و تخت نا مرتب خالی مطمئن شد که احسان رفته ... بغض کرده برگشت و ولو شد روی کاناپه ... گوشیش داشت زنگ میخورد ... روی میز جلوی مبلا بود ...

حوصله هیچ کس رو نداشت ... اما با این فکر که شاید احسان باشه گوشه گوشه رو برداشت و با دیدن شماره مسیح حس کرد آتیش گرفته ... مغزش داشت می سوخت و آگه امکانش بود از گوشاش دود هم بیرون می زد ... سریع جواب داد و اصلا مهلت حرف زدن به مسیح نداد:

- کثافت آشغال ... این همه سال رفتی پی خوش گذرونی ... حالا یادت افتاده باید بیای مایملکت رو جمع کنی ... خیلی عوضی هستی ... خیلی نامردی ... من احسانو دوست دارم ... می فهمی؟ من عاشق شوهرمم ... توام هیچ غلطی نمی تونی بکنی ... آگه از دستش بدم ... آگه بلایی سر زندگیم بیاد می کشمت!!! می فهمی!!!

اینقدر جیغ کشید که صداسش گرفت ... مسیح هم توی سکوت همه حرفاش رو شنید و وقتی طنز برای نفس گرفتن سکوت کرد گفت:

- ببین خوشگل من ... بد کردی ... خیلی بد کردی!!! پا رو دم مسیح گذاشتی ... می دونی که مسیح کیه؟!!! امیدوارم یادت نرفته باشه ... از الان منتظر هر اتفاقی که ممکنه بیفته باش ... هر بلایی سرت بیاد مسببش منم ... بای عزیز دلم ...

بعد از اون صدای بوق توی گوشه پیچید ... طنز گوشه رو پرت کرد روی مبل و به هق هق افتاد ... این چه بلایی بود که داشت سر زندگیش می یومد؟ چه بلایی بود؟!!! تاوان چیو داشت پس می داد؟ این همه استرس براش زیاد بود ... خیلی هم زیاد بود ... اونقدر روی کاناپه نشست و اینقدر گریه کرد و هق هق کرد و خدا رو صدا کرد که هوا تاریک شد ... بدون اینکه چراغا رو روشن کنه سرشو تکیه داده بود به پشتی کاناپه ... چشماش دو تا خط شده بودن و دیگه باز نمی شدن ... دماغش گرد و قرمز شده بود ... دیگه گریه نمی کرد، اما چند لحه به چند لحظه هق هق می کرد ... حتی انرژی نداشت از جا بلند بشه بره به لیوان آب بخوره ... گوشیشو برداشت و برای بار هزارم شماره احسان رو گرفت و باز همون پیام لعنتی رو شنید ... احسان گوشیشو خاموش کرده و بود طنز از این می ترسید که احسان دیگه برنگرده ... مگه جرم اون چی بود؟!!! چی کار کرده بود؟!!! هیچ وقت فکر نمی کرد به شیطنت توی نوجوونی کل زندگیشو توی جوونی ببره زیر سوال ... چقدر اون موقع ها خام بود که فکر آینده شو نمی کرد ... آگه ذره ای فکر می کرد ممکنه این بلاها سرش بیاد محال چنین خیریتی بکنه و مسیح رو به زندگیش راه بده ... دلش میسوخت برای همه دخترای نوجوونی که با نادونی هر کاری می کنن و با گفتن اینکه ما دو روز جوونیم و حالا کو تا شوهر، همه چیز رو زیر پاشون می ذارن .. خود احسان هزار تا دوست دختر رنگ و وارنگ عوض کرده بود ... اما نتونست طنز رو ببخشه ... نتونست ... با چرخیدن کلید توی در احساس کرد خدا دنیا رو بهش داده ... به سرعت از جا پرید ... در باز شد و احسان خسته و آشفته و کلافه پا به درون خونه گذاشت ... از دیدن تاریکی خونه جا خورد و فکر کرد طنز رفته ... دستش رو برد سمت کلید برق و لوستر وسط پذیرایی رو روشن کرد ... با دیدن طنز که ایستاده بود کنار کاناپه و به خاطر نور شدید دستشو روی چشماش گذاشته بود تعجب کرد ... اما به روی خودش نیاورد و راه اتاق رو در پیش گرفت ... طنز با یه جست پرید جلوی احسان و اولین چیزی که گفت این بود:

- احسان تو رو خدا ...

احسان غرید ...

- برو اونور ...

- احسان تو رو قرآن اینقدر بی انصاف نباش ...

باز به گریه افتاد و هق زد:

- آخه جرم من چیه؟ احسان به جون مامانم من دست از پا خطا نکردم ... بعد از ازدواج با تو به کسی نگاهم نکردم ...

احسان کہ ہم خستگی کار رو همراه داشت و ہم خشمی کہ از دیروز گریبانش رو گرفته بود طنز رو هل داد و گفت:
- برو اونور گفتم ...

طنز سکندری خورد و احسان رفت توی اتاق ... اما نتونست در رو ببندہ چون طنز خودشو انداخت توی اتاق ... دست احسان رو گرفت و با صدای گرفته اش کہ دل احسان رو ہم ریش می کرد ہم اعصابش رو بیشتر بہ ہم می ریخت گفت:

- احسان ... یہ ذرہ انصاف داشته باش ... جون عسل ...

احسان غرید و دستشو کشید:

- اسم خواہر منو نیار ..

طنز شکست ... اما کم نیاورد ... با اینکه حس کرد اینقدر از نظر احسان منفور شدہ کہ دیگہ نباید حتی اسم خواہرشو بیارہ ...

- عزیزم چرا نمی داری حرف بزیم؟ چرا قہر می کنی؟ یم تونی کہ طاقت قہرتو ندارم ...

احسان کت اسپرتش رو در آورد ... پرت کرد روی تخت و گفت:

- مگہ حرفیم موندہ!!!

- آخہ مگہ من چی کار کردم؟! بہ خاطر یہ خریت تو گذشتہ داری مجازاتم می کنی؟

احسان قدمی بہش نزدیک شد ، دست گذاشت زیر چونہ طنز و صورتشو کشید بالا ... از لای دندونای بہ ہم چسبیدہ اش غرید:

- از این خریتا تو گذشتہ ات کم نکردی ... از کجا معلوم ہمہ حقیقت رو بہ من گفته باشی؟! اگہ چیزی تو گذشتہ ت نبود دلیلی نبود کتمانہ کنی و خودتو عابد و زاہد جا بزنی ... تجربہ ای کہ با ہم تو غار داشتیم رو یادم نرفتنہ ... توام یادتہ! کسی کہ اومد طرفم تو بودی ... تو خواستی ...

طنز اینبار لہ شد ... خورد شد ... تیکہ تیکہ شد ... چشماش گرد شد و گریہ اش بند اومد ... احسان بالاخرہ گفت ... بالاخرہ چیزی رو کہ مثل سگ ازش می ترسید بہ روش آورد ... بالاخرہ بہش انگ چسبوند ... شوہرش ... ہمسرش ... کسی کہ ہم سرش بود ... ہمہ زندگیش ... چونہ اش لرزید ... احسان خودش ہم باورش نمی شد بہ طنز چنین حرفی زدہ باشہ و اینقدر بی شرمانہ قضیہ غار رو بہ روش آوردہ باشہ ... از طنز دلخور بود ... اونم بہ خاطر عدم صداقتش ... اما این دیگہ خیلی زیاد بود ... نمی خواست ہیچ وقت چنین حرفی بہ طنز بزنی چون بہ پاکیش ایمان داشت ... اما آبی بود کہ ریختہ شدہ بود و جمع نمی شد ... طنز عقب عقب رفت ... نگاش اینقدر دلخور بود کہ احسان از یادش رفت خودش ہم دلخور بودہ ... زمزمہ وار گفت:

- طنز ... من ...

طنز از اتاق زد بیرون ... می خواست برہ ... فقط می خواست برہ کجاش مہم نبود ... اینکہ ساعت دوازده بود براش مہم نبود ... فقط و فقط می خواست برہ ... احسان دیگہ بہش اعتماد نہاد و زندگی بی اعتماد بہ درد طنز نمی خورد ... حتی اگہ بی احسان می مرد ... این گندی بود کہ خودش زدہ بود ... احسان راست می گفت ... اون بی حیا بود ... رفت بہ سمت در ... احسان توی اتاق خشک شدہ بود ... چہ غلطی کرد؟! مشتش رو کف دستش کوبید و سر خودش داد زد:

- احمق!!!

با شنیدن صدای در از جا پرید ... نباید می داشت طنز با اون وضعیت از خونه خارج بشه ... با یادآوری صدای گرفته و چشمای پف دارش بغض به گلوش چنگ انداخت ... چه جوری دلش اومد اونجوری طنزشو برنجونه؟ دوید سمت در ... پله ها رو دو تا یکی رفت پایین ... ماشین طنز از دیور توی کوچه مونده بود و احسان وقت نکرده بود بیارتش تو ... پرید توی کوچه ... طنز تو ماشین بود ... دوید سمت کوچه اما به ماشین نرسیده طنز گاز داد و رفت ... برگشت ... باید می رفت دنبالش ... سوئیچ ماشینش رو از جا سوئیچی چنگ زد و دوباره پرید از خونه بیرون ... ماشینشو از پارکینگ بیرون آورد و رفت سمت مقصدی که خودش هم نمیدونست کجاست ...

چمدونش رو کنار پاش گذاشت .. چمدونی که توش پر بود از آرزوهای رنگارنگش ... پر از حسرت هاش، پر از رویاهاش ، اما حالا مجبور شده بود برش دارم و برگرده خونه باباش ... دستش رو بالا برد و زنگ خونه رو زد. چقدر با باباش کلنجار رفته بود تا راضی بشه خونه رو بفروشه و برن به جای بهتر، اما باباش زیر بار نرفته بود ... با صدای ریحانه توی حیاط که پرسید کیه سرش رو به در چسبوند و بغض آلود سعی کردم بلند بگه:

- منم مامان ...

چیزی طول نکشید که ریحانه در خونه رو با رویی گشاد باز کردم و خواست بغلش کنه که چشمش به چمدون خشک شد ... بهت زده دستای از هم باز شده اش وسط زمین و هوا خشک شد ... توسکا بغض آلود گفت:

- می شه پیام تو مامان؟

کنار رفت و اجازه داد توسکا بیاد تو ... قلبش هزار تا در دقیقه می کوبید ... دخترش با چمدون اومده بود و این فقط به معنی داشت. بغض توسکا ترکیب و همونجا پشت در خونه خودشو توی بغل مامانش انداخت. ریحانه دستاش دور شونه های دخترش حلقه شد نمی دونست چه اتفاقی افتاده و توسکا چرا با این وضعیت اومده!!! بعد از چند لحظه که هنوز توی شوک بود، به خودش اومد، کنار کشید و با ترس گفت:

- توسکا مامان! چی شده؟! چرا با چمدونی؟ شوهرت کجاست؟

توسکا هق زد و لب تخت وسط حیاط نشست، ریحانه تیز و بز رفت به سمتش، زیر بازو شو گرفت و گفت:

- بلند شو بینم هوا سرد شده، نشین اینجا! بیا بریم تو بینم چه خاکی به سرم شده!

توسکا لرزون و بی پناه همراه مامانش وارد راهروی خوش بوی خونه شد ... چند وقتی بود سر زده بود به مامان باباش، اما نمی خواست هم اینجوری سر بزنه. همراه مامانش روی کاناپه راحتی نشست و گریه رو از سر گرفت ... ریحانه با اعصابی خراب و متشنج توپید بهش:

- د دختر حرف بزنم بینم چی شده؟! دعوات شده با آرشاویر؟ باز ناز کردی براش؟

توسکا دست از روی صورتش برداشت و با هق هق گفت:

- مامان ... مامان بیچاره شدم ...

ریحانه هزار تا فکر بد و مفی پیش خودش کرد و گونه شو خراشید ... توسکا بی توجه به وضعیت مامانش بغض آلود سعی کرد گریه نکنه و گفت:

- دیدی این ارث کوفتی رو به منم دادی؟! دیدی مامان منم مثل خودت شدم؟ تو حداقل تونستی منو بزایی ... من حتی به دونه هم نمی تونم ... مامان دخترت نازاست! مامان هیچ وقت مامان نمی شم! نمی شم ... نمی شم ...

ریحانہ با چشمای گرد شدہ کہ ہر آن امکان داشت از کاسہ سرش بیرون بز نہ بہ توسکا خیرہ موندہ بود ... چند لحظہ ہمونطور موند و بعد یہ دفعہ دست راستشو بالا آورد با ہمہ قدرتش کویید توی صورت خودش و گفت:

- وای خدا منو مرگ بدہ!

اشک توسکا باز صورتشو خیس کرد و گفت:

- من دیگہ بہ درد ہیچ مردی نمی خورم! آرشاویر عاشق بچہ است ... منم ہمینطور...

ریحانہ وا رفته روی مبل اجازہ داد اشک صورتش رو بشورہ ... کم کم ورد گرفت و ہمینطور کہ خودشو بہ چپ و راست تکون می داد گفت:

- تو از کجا فہمیدی؟! رفتی دکتر؟ آزمایش دادی؟

توسکا فین فین کرد و گفت:

- ہر کار کہ می تونستم کردم ... اما نتیجہ ای نداشت ... بیماری من ارثیہ ..

ریحانہ باز کویید توی صورت خودش ... ہمون لحظہ در خونہ باز شد و جہانگیر اومد تو ... با دیدن چمدون توسکا کہ پشت در جا موندہ بود تعجب کرد ... فکر اومدن ہر کسی رو میکرد بہ جز دخترش ... با صدای بلند گفت:

- یا اللہ ... صابخونہ؟ مہمون داریم؟!!!

ریحانہ از جا پرید و گریہ توسکا شدت گرفت ... دلش برای باباش خون بود ... باباش چطور باید طاقت می آورد؟ اگہ می فہمید توسکا می خواد از آرشاویر جدا بشہ کمرش میشکست ... توسکا راہی جز این نداشت ... آرشاویر عاشق بچہ ہا بود! باید بچہ خودش رو بغل میکرد ... باید! توسکا ہم طاقت دیدن یہ زن دیگہ رو کنار خودش و توی زندگی آرشاویرش نداشت ... پس باید حذف می شد ... اونقدر خودخواہ نبود کہ آرشاویر رو مجبور کنہ از حق مسلم خودش بگذرہ ... ریحانہ پرید روی ایوون و با رنگ و رویی پریدہ وگونہ ہای سرخ شدہ نالید:

- اومدی جہانگیر؟!!!

سعی می کرد صداشو پایین نگہ دارہ کہ توسکا نشونہ ... جہانگیر با تعجب گفت:

- چی شدہ زن؟ این چہ وضع و روزیہ؟

ریحانہ باز خودشو تاب داد و گفت:

- بیچارہ شدیم! توسکا اومدہ قہر ...

اخمای جہانگیر در ہم شد و گفت:

- چی شدہ مگہ؟!!! آرشاویر اذیتش کردہ؟!!!

قبل از اینکہ ریحانہ بتونہ حرفی بز نہ توسکا از در اومد بیرون و بی حرف خودشو تو بغلش باباش رها کرد ... جہانگیر روی سرش رو بوسید ... توسکا حق حق می کرد و جہانگیر لحظہ بہ لحظہ آشفته تر می شد ... آخر ہم طاقت نیاورد و گفت:

- چی شدہ دردونہ بابا؟ کی اشکتو در آورده؟ مگہ بابات مرده کہ اینطور زار می زنی؟

توسکا ہمون جا توی بغل باباش نالید:

- بابا ... منو ببخش ... منو ببخش ...

داشت می مرد از این همه غم که روی شونه هاش بود... باید غصه باباش و آبروش رومی خورد؟ غصه خودش و مامان نشدنش و آینده شغلش که بازار شایعه خرابش می کرد؟ غصه آرشاویر که بدون توسکا نابود بود؟ غصه مامانش که با تفکر سنتیش از روز جدایی توسکا یہ روز خوش واسه خودش نمی ذارہ؟! باید به کی فکر می کرد؟

جہانگیر هولش داد سمت خونه و گفت:

- بیا بریم تو بابا ... بیا بریم حرف بزن ببینم چی شدہ ؟ تو کہ با این اشکا دل منو خون کردی!

توسکا جلو تر از مامان باباش رفت تو و بغ کرده روی مبل نشست، ریحانہ ہم کہ دیگہ رنگی بہ رو نداشت و مدام بہ این فکر میکرد کہ اگہ توسکا طلاق بگیرہ چہ جوابی بہ سر و ہمسر بدہ و چہ جوری خود توسکا رو بہ خاطر این درد آروم کنہ نشست روبروش ... جہانگیر ہم کنار توسکا نشست دست یخ کردہ و لرزون دخترش رو گرفت و گفت:

- چی شدہ بابا؟ آرشاویر کجاست؟

باز چونہ توسکا لرزید، باز یاد بدبختیش افتاد ... چطور می تونست بدون آرشاویر زندہ بمونہ؟ آرشاویر عاشقش .. آرشاویری کہ دنیاش بود ... ریحانہ کلافہ گفت:

- د حرف بزن دختر ... بہ بابات بگو چہ خاکی تو سرمون شدہ ...

جہانگیر چشم غرہ ای نثار ریحانہ کرد، دست نوازش روی دست توسکا کشید و گفت:

- دخترم ... حرف بزن با بابا ... می دونی کہ یہ تنہ ہر جور کہ در توانم باشہ غصہ ہاتو از روی دوشت بر می دارم ...

توسکا فین فین کرد و با اینکہ خجالت می کشید از دردش برای باباش گفت ... جہانگیر سر بہ زیر بہ حرفای توسکا گوش کرد و وقتی حرفای توسکا تموم شد گفت:

- مطمئنی بابا؟ بہ متخصص سر زدی؟

- دکتري کہ پیشش می رفتم بہترین بود ...

- آرشاویر خبر دارہ؟!!

- کہ اومدم اینجا؟

- نہ ... از این مشکل .. اومدنتو کہ می دونم خبر ندارہ! اگہ خبر داشت تو اینجا نبودی ...

چونہ توسکا لرزید خودش ہم خوب می دونست بیہودہ دارہ از آرشاویر فرار می کنہ اما مگہ چارہ ای ہم جز این داشت؟ مطمئن بود اگہ آرشاویر ہم چنین مشکلی داشت تنہاشت می داشت ... اون یم خواست فداکاری کنہ بہ خاطر دل عاشقش ... برای بابا شدن آرشاویرش ... جلوی دوبارہ گریہ کردنش رو گرفت و گفت:

- آره ... اون قبل از من فہمید ... اولش ہم سعی داشت بگہ مشکل از اونہ تا من ناراحت نشم ... اما من کہ خودم شک کردہ بودم امروز صبح رفتم مطب دکتري ... خانوم دکتري مطمئنم کرد کہ مشکل از منہ ... می خواست امیدواری الکی بہم بدہ اما از تو چشماش خوندم کہ دیگہ راہی نیست ...

ریحانہ وسط حرفاش غرید:

- د از کجا می دونی دختر؟ همینطور ول کردی اومدی؟ خیر سرت تحصیلکرده و معروفی ... اینہمہ می گن علم پیشرفت کرده! بتا شوہرت برو یہ سر خاج مداوا کن ... این روزا هیچ درد بی درمونی وجود ندارہ ...

توسکا با ناامیدی گفت:

- نہ مامان ... بیماری ارثی کہ دیگہ درمان ندارہ ...

ریحانہ عصبی غرید:

- اہ! اینقدر ارثی ارثی نکن برای من دختر ... اگہ ارثی بود تو الان اینجا جلوی من ننشسته بودی! می خوای دشمن شادمون کنی؟! پاشو برو چہار تا دکتہر دیگہ سر بزنی اگہ ہمہ شون گفتن نمی شه اونوقت برگرد بیا خونہ بابات ... در ہم ہمیشہ بہ روت بازہ ... بد می گم جہانگیر ...

توسکا عصبی و با اعصابی متشنج از جا بلند شد و گفت:

- بس کن مامان! اگہ مزاحم همین الان می رم ...

چہارنگیر سریع دستش رو گرفت و گفت:

- بشین گل بابا ... کی گفته تو مزاحمی؟ تو روی چشم من جا داری ... تا وقتی من زندہ ام خودم پشتتم ... اما بہ نظر من تصمیمت عجولانہ است ...

توسکا دوبارہ نشست و گفت:

- نہ بابا ... من بہ حسم ایمان دارم! من نمی تونم بچہ دار بشم ...

- خوب گیریم کہ چنین چیزی باشہ ... اینہمہ بچہ تو پرورشگاہ بابا! ثواب ہم می کنین ... تو کہ می دونی آرشاویر بیخیالت نمی شه ...

توسکا ہق زد:

- باید بشہ بابا ... بابا ... من نمی خوام یہ عمر شرمندہ آرشاویر باشم ... اون نباید بہ پای من ناقص بسوزہ! حقشہ زندگی کنہ ... حقشہ بچہ داشته باشہ ...

جہانگیر کہ دید فعلا حرف زدن باہاش بیفایدہ است رو بہ ریحانہ کہ می خواست بازم بہش بتوپہ دستی تگون داد و گفت:

- فعلا تو خستہ ای عزیز من ... برو یہ کم استراحت کن ... سر فرصت فکر می کنیم و یہ تصمیم درست و درمون می گیریم ...

توسکا با قدردانی بہ پدرش خیرہ شد و از جا بلند شد، ہمون لحظہ موبایلش زنگ خورد و رنگ توسکا پرید ... مطمئن بود کہ آرشاویرہ ...

با ناراحتی بہ باباش خیرہ شد و گفت:

- آرشاویرہ بابا ...

جہانگیر اشارہ ای بہ کیف ولو شدہ توسکا روی مبل کرد و گفت:

- خوب جواب بدہ بابا! خوب نیست بندہ خدا رو تو هول و ولا نگہ داری ...

توسکا کہ می دونست حرف زدن با آرشاویر فقط سستش می کنہ خواست شونہ خالی کہ کہ ریحانہ با یہ شیرجہ گوشی رو از توی کیف توسکا بیرون کشید و داد دستش و گفت:

- جواب بدہ! خدا رو خوش نمی یاد ... توسکا!!!!

توسکا ناچاراً، دکمی لمسی سبز رنگ رو کشید و گوشی رو دم گوشش گذاشت:
- الو ...

صدای نگران آرشاویر آتیش به جوش زد:

- توسکا ... عزیزم؟! کجایی؟ خونه نیستی؟! موسسه هم که نبودى ... اومدم دم موسسه دنبالت ...

توسکا آهی کشید، ولو شد روی مبل، پاهای قدرت ایستادن نداشت ... با بغض گفت:

- آرشاویر ... من ...

توان حرف زدن با آرشاویر رو نداشت ولی جز خودش هم هیچ کس نمی تونست این حرفا رو به آرشاویر بزنه ... باید قدرتش رو پیدا می کرد ...

آرشاویر با ترس گفت:

- توسکا ... عزیزم ... چرا صدات گرفته؟! گریه کردی؟! توسکا کجایی?! ...

توسکا به هق هق افتاد و گفت:

- آرشاویر من صبح رفتم پیش خانوم دکتر ... من می دونم مشکل از منه ... اومدم خونه بابا ... تو رو خدا دست از سرم بردار ... آرشاویر ... برو ... برو دنبال زندگیت ...

چند لحظه ای سکوت خط رو پر کرد و بعد یه دفعه صدای خشن و بلند آرشاویر بلند شد:

- کجا؟! خونه بابات؟! دکتر هر زری زده، زده!!! آماده شو دارم می یام دنبالت ...

توسکا با زاری گفت:

- آرشاویر تو رو خدا ...

آرشاویر نعره کشید:

- گریه نکن!!! پریه نکن فقط آماده شو دارم می یام! هیچی نمی خوام بشنوم ... فقط بر می گردیم خونه! فهمیدی?! ...

توسکا باز پافشاری کرد، انتظار این برخورد رو داشت:

- آرشاویر ... نیا ... نیا ... تو رو قرآن نیا ... برو دنبال زندگیت ... تو حفته بابا بشه ...

آرشاویر که کاملاً کنترل خودشو از دست داده بود و فریاد های بلندش هر آن ممکن بود باعث پاره شدن تارهای صوتیش بشه گفت:

- تف تو قبر بابای اون بچه ای که بخواد تو رو از من بگیره ... گور باباش! می خوام نباشه ... توسکا تو نباشی بچه برای عزاداری سر قبر می

خوام؟! احمق چرا نمی فهمی وقتی می گم عاشق خودتم؟! وقتی می گم تو خودت بچه منی؟! توسکا ... توسکا ...

دیگه نمی تونست حرف بزنه و بغض گلوشو فشار می داد و داشت خفه اش می کرد ... توسکا هق هق کرد و نالید:

- نیا آرشاویر ...

جهانگیر که حال توسکا رو دید گوشی رو از دستش گرفت و مشغول صحبت با آرشاویر شد، ریحانه هم سریع توی آشپزخونه دوید تا

لیوانی آب قند آماده کنه ...

وقتی ریحانه از آشپزخونه خارج شد جهانگیر هم تلفن رو قطع کرد و رو به ریحانه که با لیوان آب قند بالای سر توسکا ایستاده بود و کنجکاو نگاهش می کرد گفت:

- مجاب نشد! گفت داره می یاد ...

توسکا دست مامانشو که سعی داشت لیوان آب قند رو به دهنش نزدیک کنه کنار زد و با عجز گفت:

- بابا من نمی تونم ببینمش ... تو رو خدا بهش بگین یه مدت منو به حال خودم بذاره ...

جهانگیر کنار توسکا نشست و گفت:

- توسکاجان، بهتر نیست این شرایط بد رو با کمک هم سپری کنین؟ اونم از این قضیه ضربه خورده تو باید کنارش باشی ...

توسکا از جا بلند شد، راهی اتاقش شد و بلند گفت:

- بابا اگه دخترت رو سالم می خوای بفرستش بره!!! من خودمو می کشم اگه وادارم کنین باهاش برم یا ببینمش ...

اینقدر فشار روی شونه اش سنگینی می کرد که دیگه نمی تونست منطقی باشه و چرت و پرت میگفت ... در اتاق رو که به هم کوید ریحانه

گونه اش رو چنگ زد و گفت:

- این دختر باز پاک خل شده!!!

صدای التماس های آرشاویر و به خوبی می شنید!

- آخه چرا پدرجون؟ بذارین من باهاش حرف بزنم ... آقا من به چه زبونی بگم بچه نمی خوام!!!

جهانگیر با دلداری گفت:

- من درکت میکنم بابا ... شما هر دو همو دوست دارین، منم خوب می دونم تو با این ظرایط با اینکه حقته کنار بکشی اما بازم توسکا رو به

حال خودش نمی ذاری ... اما این ضربه برای توسکای من خیلی سنگین بوده ... الان یه کم نیاز به زمان داره تا با خودش کنار بیاد ... مجابش

می کنم که برگرده ...

صدای آرشاویر حسابی تحلیلی رفته بود و از داد و هوارهای اول ورودش وقتی فهمید نمی تونه توسکا رو ببینه خبری نبود:

- نمی تونم ... پدر نمی تونم بدون اون برگردم توی اون خونه لعنتی! دیواراش منو می خوره! چرا توسکا اینقدر بی رحم شده؟ چرا نمی ذاره

کنارش باشم؟ چرا نمی ذاره بهش ثابت کنم جز اون هیچی برام مهم نیست!!!

صدای جهانگیر تبدیل به پیچ پیچ شده بود و توسکا دیگه نمی شنید ... روی تختش دراز کشید ... هنوز هیچی نشده دلش برای آرشاویرش

تنگ شده بود ... دنیا دنیا هواشو داشت ... اما کاری نمی تونست بکنه ... می ترسید از اینکه بیخیال همه اتفاقات بشه و با آرشاویر برگرده

... می ترسید از روزی که آرشاویر خسته بشه و بزنه زیر همه چیز اونروز نابود می شد ... از طرفی اینقدر آرشاویرش رو دوست داشت که

به خاطرش از خودش و عشقش بگذره ... آرشاویر چند ماه عجز و لابه می کرد اما بعد می رفت دنبال زندگیش ... مثل سری قبل ... اونا از

اول هم قسمت هم نبودن ... الکی زور زدن ... باز از یادآوری اتفاق افتاده اشکش در اومد و سرشو بین بالشش فرو برد ... همون لحظه تقه

ای به در خورد ... در رو قفل کرده بود ... کسی نمی تونست بیاد تو ... سراسیمه نشست سر جاش .. فکر کرد آرشاویر رفته ... اما صداشو

که شنید وا رفت ...

- خانوم لجباز من ... نمی خوی آرشاورت رو ببینی ... نه؟! باشه عزیزم ... من می رم ... اما اینو بدون تا روزی که تو نیای اون خونه برای من جهنمه ...

بعد به صداش التماس رو اضافه کرد و گفت:

- زود خوب شو توسکا ... زود برگرد ... به خاطر بابات می ذارم چند روز به حال خودت باشی اما قول نمی دم که ... نمی دم که ... چند روز دیگه از دورت روانی نشم و برنگردم ... حتی شاید به روز هم نکشه ... اونموقع دیگه کسی نمی تونه جلومو بگیره ... هیچ کس توسکا ... می شنوی ...

وقتی صدایی از توسکا نشنید دستش روی در سر خورد آهی کشید، زیر لبی خداحافظی زمزمه کرد و با شونه هایی خم شده زد از در خونه بیرون ...

سرش رو خم کرده بود روی برگه های جلوش و داشت مواردی که یادداشت می کرد رو به بار دیگه توی ذهنش با بیماری که تشخیص داده بود تطبیق می داد ... تشخیصش درست بود ... باید کم کم وارد مراحل درمان می شد ... برگه ها رو دسته کرد روی هم و لای پرونده بیمارش قرار داد، از جا بلند شد تا پرونده رو روی فایلش بذاره تا بعدا منشی اونا رو بایگانی کنه که در اتا با تقه ای باز شد و منشیش وارد شد ... همونطور پرونده به دست وسط اتاق ایستاد و بهش خیره شد، دو ساعت تا پایان وقت مطبش مونده بود! پس مسلما منشی درخواستی غیر از درخواست برای مرخص شدن داشت ... منتظرش بهش نگاه کرد ... منشی دو دل وسط اتاق ایستاده بود و با ترس به آرتان خیره شده بود ... آرتان پرونده رو روی فایل گذاشت، قدمی به سمت منشی برداشت و گفت:

- چیزی شده خانوم صولتی!؟

منشی ناچار قدمی جلو برداشت و پاکت سفیدی که دستش بود رو با ترس جلوی آرتان دراز کرد، آرتان با کنجکاوای پاکت رو گرفت و خواست سوال کنه اون پاکت چیه و از کجا اومده اما قبل از اون با دیدن آرم دادگستری بالای پاکت حس کرد آب یخ روی سرش ریختن. تنها کاری که تونست بکنه این بود که دستش رو بالا آورد و اشاره کرد منشی بره بیرون ... همینطور که با حال داغون و اعصاب داغون تر پاکت نامه رو باز می کرد توی دلش دعا می کرد یکی از مراجعینش از دستش شکایت کرده باشن و داخل اون پاکت چیزی که از اون وحشت داره نباشه! اما دعاش مستجاب نشد ... با دیدن احضاریه طلاق دیوونه شد! احضاریه رو بین دستاش مچاله و مشت کرد و وقتی خیالش راحت شد که از اون له تر نمی شه به سرعت به سمت کتکش رفت، از روی چوب لباسی برداشت، تنش کرد و زد از اتاقش بیرون ... منشی با دیدنش از جا پرید، مراجعینش هم همینطور ، اما بی توجه به همه زد از مطب بیرون ... خانوم طولتی اینطور مواقع خوب می دونست باید چی کار کنه و نیاز به سفارش آرتان نبود ... اینکه چه طور چند طبقه رو پایین رفت و خودش رو به ماشینش رسوند رو نفهمید ... وقتی به خودش اومد که در ماشین رو باز کرد، سوار شد و با غیظ پاشو با تموم قدرت روی گاز فشرد ... هر چه توی این دو هفته صبوری کرده و لی به لالای ترسا گذاشته بود بس بود! خسته بود ... واقعا خسته شده بود ... سالگرد ازدواجشون گذشته بود و وضعیت روحی ترسا اینقدر وخیم بود که حتی جواب تبریک آرتان رو هم نداده و بهش پوزخند زده بود ... آرتان دندون سر جیگرش گذاشته بود به این امید که این وضعیت گذراست، اما دیگه طاقت نداشت ... برای سالگرد ازدواجشون یه ماشین نوبرای ترسا خریده بود اما ترسا حتی سوئیچش رو هم نگرفته بود ... وقتی اتفاد توی ترافیک و مجبور به توقف شد با غیظ روی فرمون کویید و زیر لب غرید:

- لعنتیا!

جو تر تصادف شده بود، یہ پرشیای بڑ از مسیر منحرف شده بود، زده بود دو تا ماشین دیگہ رو ہم داغون کرده بود و خودش ہم توی جوی آب چپہ شده بود ... با دیدن پرشیا یاد ماشین ترساش افتاد ... ماشین داغون شده ترسا کہ فقط بہ درد اوراقی ہا می خورد، اما آرتان دلش نیومده بود بفروشتش و گذاشته بود تعمیرش کنن ... صدای پسرکی خط کشید روی ذہنش:

- آقا گل ... آقا تو رو خدا یہ شاخہ گل بخر ...

دستہ گل های مریم رو آورده بود داخل ماشین و آرتان از عطر غلیظشون احساس سر درد کرد ... اینقدر عصبی بود کہ یم تونست ہمہ گلا رو از پر بچہ بگیرہ و پر پر کنہ بکوبہ توی سرش ... اما اون بیچارہ چہ گناہی کرده بود؟! زن اون داشت خل بازی در می آورد تاوانش رو کہ بقیہ نباید پس می دادن ... شیشہ رو داد بالا و راہ افتاد ، ماشینش از کنار پرشیای لہ شدہ رد شد، با ناراحتی بہ ماشین خیرہ شد و یہ بار دیگہ زیر لب برای سالم بودن ترساش خدا رو شکر کرد ... بوی مریم ماشینش رو پر کرده بود ... یاد اون روز افتاد ... ماشین ترسا رو بردہ بود تعمیرگاہ و تعمیرکارہ ازش خواستہ بود توی ماشین رو یہ نگاہ بندازہ کہ چیزی جا نموندہ باشہ بعدا ادعا کنن گم شدہ ... آرتان ہم خم شدہ بود زیر صندلی ہا رو نگاہ کردہ بود... اون لحظہ تنها چیزی کہ پیدا کرد چند تا برگ خشک شدہ مریم بود ...

با باز شدن مسیر پاشو با تموم توان روی پدال گاز فشرد، انداخت توی اتوبان و با ہمہ قدرت بہ سمت خونہ روند ...

- مامان ...

بی روح و دلمرده بود ... اما نہ اونقدر کہ دل پسرشو بشکنہ ...

- جان مامان ؟

- گوشت دارہ زنگ می خورہ ... بیارم برات؟

بدون هیچ ہیجانی سرشو تکون داد و آترین با یہ حرکت پرید از توی ماشین سارژیش بیرون و شیرجہ رفت سمت اتاق مامانش ... ترسا کتابش رو بست و پرت کرد اون طرف ... هیچی نمی فهمید! اینقدر ذہنش درگیر و مشغول و خستہ بودم کہ از خوردن اون مطالب سنگین جز سر درد هیچی بہ مغزش وارد نمی شد ... آرتان لی لی کنان گوشہ ترسا رو آورد ... دست دراز کرد و گوشہ رو از بچہ گرفت و بہ عادت ہمیشہ کہ وقتی آترین کاری برایش انجام می داد می بوسیدش، گونہ تپل و نرمش رو بوسید ... آترین دوبارہ توی ماشینش نشست و مشغول بازی شد ... ترسا با نگاہی روی صفحہ گوشہ شایان رو شناخت ... بغض بہ گلوش چنگ انداخت ... باز شمارہ شایان ... باز بغض برای شنیدن خبری کہ آمادگیشو نداشت ... باز داشت با ہمہ وجودش دعا می کرد رفتنش عقب بیفتہ ... چطور می تونست زندگیشو بہ این راحتی توی سینی بذارہ و تعارف کنہ بہ رقیبش؟! حس و حالش عجیب اسف بار بود ... دکمہ سبز رو کشید و جواب داد:

- الو ...

صدای خستہ شایان رو شنید:

- سلام ترسا ...

- سلام ...

- چطوری؟!

صداش توی بغض نشست اما بازم اجازہ نداد بشکنہ ...

- زنده ام ...

- اینجوری حرف نزن جلوی بچه ...

شایان به خوبی صدای آرتین رو می شنید ... ترسا پشت به آترین نشست و گفت:

- چه خبر؟

- صبح تا حالا یم خوام بہت زنگ بزنم وقت نمی شه ... با کلی دوندگی کارت رو جلو انداختم ... امروز احضاریہ بہ دست آرتان رسیدہ ...

خودت رو برای عواقبش آماده کن ... بہترہ توی خونہ نمونی ... اون شوہر وحشیت می زنہ ...

داد ترسا بی ارادہ بود:

- درست حرف بزن شایان!

چشمای شایان گرد شد و دست ترسا جلوی دهنش قرار گرفت ... حقیقت تلخی بود ... ہنوزم طاقت نداشت کسی بہ آرتانش توهین کنہ ...

اما برای توجیہ حرکتش نالید:

- بابای بچہ مہ شایان ...

شایان پوفی کرد و گفت:

- برای ہمین چیزاست کہ من ہیچ وقت زیر بار زن گرفتن نمی رم! خدا شاہدہ چند تا پروندہ خیانت تا حالا از زیر دست من رد شدہ! آدم نمی دونہ دیگہ باید بہ کی اعتماد کنہ! ہنوزم باورم نمی شہ! آرتان و خیانت ...

ترسا با صدای بی جون نالید:

- خودمم باورم نمی شہ ...

اما صداشو شایان نشنید و گفت:

- در ہر صورت ترسا مواظب خودت و بچہ ات باش ... بہ نظر من کہ بہترہ بری یہ جایی کہ دستش بہت نرسہ تا روز دادگاہ ... این کارای لعنتی نداشت زودتر خبرت کنم ... اما ہنوزم تا برگشتنش وقت داری ... پاشو زود راہ بیفت ...

ترسا آہی کشید و گفت:

- باشہ ...

- فعلا کاری نداری؟! ماما اینا امشب می خوان برن خونہ شبنم باید برم دنبالشون، حسابی دیر شدہ ...

- نہ ... سلام برسون ...

- بزرگیتو می رسونم ... آترین رو ببوس ... خداحافظ ...

- خداحافظ ...

بغض گلوش لحظہ بہ لحظہ بزرگتر و دردناک تر می شد ... قصد رفتن نداشت، چون آرتان رو خوب می شناخت ... زیر سنگ ہم کہ می رفت آرتان پیداش می کرد و برش می گردوند ... علاوہ بر اون خودش ہم نمی خواست برہ ... تصمیم داشت تا اخرین روزی کہ زن آرتانہ توی ہمین خونہ بمونہ و از لحظہ لحظہ اش استفادہ کنہ ... نمی خواست حسرت بہ دل بمونہ ... روی کاناپہ مورد علاقہ آرتان ولو شد و زل زد بہ آترین ... می دونست طوفان در راہہ ... اما ترسی نداشت ... دیگہ از ہیچی نمی ترسید ... حتی از مرگ ... زل زدہ بود بہ آترین و

بازی کردنش که در خونه باز شد ... بدون اینکه سرش رو بالا بگیره و به آرتان نگاه کنه حضورش رو حس کرد ... جیغ آترین هم حضور باباش رو تایید کرد:

- بابایی ...

آرتان همه تلاشش رو می کرد تا خونسردی خودش رو حفظ کنه ... الان وقت حرف زدن با ترسا نبود ... وقت دور کردن آترین از خونه بود ... نباید می داشت آترین هم درگیر دریگیری های مامان باباش بشه و توی بزرگسالی لحظه لحظه اون روزای رو به یاد بیاره و دوبامی توس سر بابای روانشناس و مامان پزشکش بکوبه ... اگه اونا نمی تونستن درست بچه تربیت کنن چه انتظاری می شد از بقیه داشت؟! گونه آترین رو پدرا نه بوسید و گفت:

- آقا آترین ... چطوری بابا؟

آترین دستی توی موهاش کشید و با ادای بزرگسال ها رو گفت:

- خوبم بابا ... مواظب مامان بوم تا بیای ...

لبخندی تلخ روی لبهای آرتان نشست ... چند روزی بود قبل از رفتن به آترین سفارش می کرد هوای مامانش رو داشته باشه و هر شب آترین مامانش رو صحیح و سالم تحویل باباش می داد ... پیشونی پسرش رو بوسید و گفت:

- دوست داری با عمو نیما و نیاوش بری شهربازی؟!!

آترین دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:

- آخ جون!!!

آرتان با لبخند زورکی گفت:

- عمو پایینه ... بیا بریم تو رو تحویلشون بدم ...

آترین شروع به ورجه وورجه کرد و آرتان بدون توجه به اینکه باید لباس بچه رو عوض کنه با سرعت نور آترین رو بردم در ... بین راه نیما زنگ زده بود بهش و گفته بود می خواد نیاوش رو ببره شهربازی تا دوری مامانش کمتر اذیتش کنه ... پیشنهاد کرده بود آترین رو هم ببره تا نیاوش تنها نباشه و آرتان از خدا خواسته پذیرفته بود ... اصلا دوست نداشت آترین مابین دعواهاشون مدام پای مامانشو بچسبه یا توی بغل باباش قایم بشه ... بترسه ... گریه کنه ... بلرزه ... نمی خواست ... اون و ترسا خواسته بودن اترین به این دنیا پا بذاره پس باید تا وقتی توی خونه اونا بود آرامشش رو فراهم می کردن ... اون بچه ثمره زندگیشون بود ... اساس و پایه زندگیشون ... همین که رسیدم در نیما هم رسید ... قیافه داغون نیما خبر از حال خرابش داشت ... هر دو مرد نابود و داغون دست دادن و لبخندی تلخ به هم تقدیم کردن ... اترین از بغل آرتان پرید توی ماشین عمو نیماش و نیما تلگرافی گفت:

- اخر شب می یارمش ...

آرتان هم سری تکون داد و گفت:

- خوش بگذره ...

نیما دستی بین ریش های نا مرتبش کشید، پوزخندی زد، ماشین رو دور زد و سوار شد ... آرتان هم چرخید، بین راه دستی برای آرتان توی ماشین تکون داد و دوباره با سرعت داخل ساختمون شد ... تازه برنامه اش با ترسا شروع می شد ... سوار آسانسور شد و دکمه طبقه بیست رو از همیشه محکم تر فشار داد ...

به محض بیرون رفتن آرتان و آترین از جا بلند شد و راهی اتاقش شد ... بغض داشت بیچاره اش می کرد اما قول داده بود خودش که گریه نکنه ... که نشکنه ... نمی خواست شکستش رو کسی ببینه ... رفت توی اتاق و برای بار هزارم خودش رو توی آینه میز آرایش جدیدش بر انداز کرد ... مشتی توی شکم کوچولوش کوبید و گفت:

- حتما ... حتما تو باعث شدی آرتان از من بدش بیاد ...

سر و وضعش هم روز به روز داشت بدتر می شد ... یاد اون دختر افتاد و اتیش گرفت ... بغض شدید تر شد ... روی شکم افتاد روی تخت ، دماغش رو روی لحاف فشار داد ... این تخت هم می خواست یادش بیاره که با آرتان یکی بوده اما الان وقت جدائی ... با عطش بو کشید ... بو کشید و یه دفعه بغضش شکست ... هق زد و بو کشید ... هق زد و نالید ... هق زد و خدا رو صدا زد ... صدای به هم خوردن در رو شنید ولی باز هم هق زد ... دیگه براش مهم نبود آرتان بیینه داره گریه می کنه ... دمین دری که صداشو شنید در اتاقشون بود که کوبیده شد توی دیوار ...

توجهی نکرد ... سیستم توجهش کلا از کار افتاده بود ... همه چی براش بی تفاوت شده بود ... بی تفاوت و گاهاً نفرت انگیز ... آرتان جلو رفت ... دیگه دلیلی نمی دید جلوی خشمش رو بگیره ... دست ترسا رو گرفت و با صدای بلندی گفت:

- بلند شو ...

ترسا توجهی نکرد و بازم زار زد ... آرتان اینبار دستش رو کشید و داد زد:

- گفتم بلند شو! برای من فیلم بازی نکن ترسا!!!

چون روی شکم خوابیده بود و آرتان داشت دستشو از پشت می کشید دردش گرفت و بی اراده دنبال دستش کشیده شد ... نشست لب تخت دستاشو گذاشت روی صورتش و شونه هاش لرزید ... آرتان بی توجه به حال زار ترسا جفت دستاشو از روی صورتش برداشت و با خشونت کشید به سمت بالا ... ترسا مجبور شد بایسته ... این مرد رو دوست داشت ... با همه بدی هاش دوستش داشت ... با همه خشونت های ذاتیش ... با همه مغرور بازی هاش ... با همه بد خلقی هاش ... دوستش داشت و براش جون می داد اما طاقت خیانت رو نداشت ... نداشت ... نداشت ... از وقتی از بیمارستان اومده بود نداشت بود آرتان بهش دست بزنه ... تا وقتی دست و پاش تو گچ بود بهونه داشت و بعد از اون هم ازش دوری کرده بود ... ولی مگه چقدر طاقت داشت؟ با داد آرتان از فکر خارج شد:

- این مسخره بازی چیه ترسا!!!! هان!!!! درخواست طلاق واسه من رد می کنی!!!! احضاریه برای من می فرستی!!!! چه دردم لعنتی!!!!

جوری شونه هاشو تکون داد که ترسا شسکتن شونه هاشو حتمی دونست، دردش گرفته بود اما بدتر از درد قلبش نبود ... هیچی نمی تونست بگه فقط گریه می کرد ... آرتان چرخوندش و هلش داد ... محکم خورد توی دیوار ... آرتان بی توجه بهش نزدیک شد ... دستاشو این طرف اون طرف سر ترسا روی دیوار گذاشت ... از چشمش خون می بارید ...

- دردت چیه؟! همین الان بگو ... شنیدی؟! لالا نشو ترسا ... اشک تمساح هم برای من نریز ... لعنتی درد چیه؟! داری بیچاره م می کنی ...

جواب ترسا بازم حق هق بود ... عشق تو نگاشو نمی تونست تبدیل به نفرت بکنه ... برای همینم سعی می کرد به آرتان نگاه نکنه که آرتان پی به حالش نبره ... با داد بعدی آرتان حس کرد پرده گوشش لرزش پیدا کرده ...

- یه چیز بگو ... اون زبون شش متریت چی شده؟! چرا نمی فهمی تو مادری؟! من به درک!! به فکر بچه ات باش ... به فکر بچه ای که اگه بخوای به رفتارت ادامه بدی نمی دارم دیگه رنگشو هم ببینی ...

ترسا شکست ... بازم شکست ... این روزا فقط با حرفای آرتان بیشتر خورد می شد ... نتونست جلوی نگاهش بگیره ... زل زد توی چشمای آرتان و خواست حرف بزنه اما هق هقش نداشت ... خواست همه چیو بگه اما هق هق جلوشو گرفت ... آرتان چشمای سرخ ترساشو که دید دلش به درد اومد ... ز خودش بدش اومد ... ز اینکده هیچ وقت نمی تونست توی این شرایط با مهربونی ترساشو آروم کنه ... کنار گوش ترسا گفت:

- چه طور باید بهت ثابت کنم که دوستت دارم!؟!!

ترسا باز هق زد ... آرتان داغون بود ... ترساشو می خواست ... همین و بس ... کلافه تر ... خشمگین تر ... داغون تر ... با چشمای سرخ سرخ مشتشو محکم کوبید بالای سر ترسا توی دیوار و عربده کشید:

- روانیم کردی! از فکر اینکه یه نفر دیگه اومده تو ذهنت دارم دیوونه می شم!!! چه دلیلی جز این می تونه وجود داشته باشه؟! من و تو که مشکلی نداشتیم ... چرا روزامون رو زهرمار کردی؟! چرا هر چی باهات خوبی می کنم چشاتو می بندی و فقط جفتک می ندازی؟! چته ترسا؟! د چته?!؟!!

نفس ترسا تو سینه اش گره خورده بود ... باورش نمی شد آرتان خیانت خودش رو نادیده بگیره و ترسا رو محکوم به خیانت بکنه ... احساسش پرید ... حس نیازش از یادش رفت ... حتی یادش رفت که کم مونده بود همه چیو بکوبه تو صورت آرتان ... پر از نفرت شد ... حرف زد اما حرفایی که هیچ کدوم حقیقت نداشتن ...

- ازت متنفرم ... ازت بیزارم ... ازت خسته شدم! می فهمی؟! دیگه دوستت ندارم ... نمی خوام شوهرم باشی ... نمی خوام باهات باشم ... نمیخوام ... تو خائنی ... از اول بودی ... گمشو از اتاق من بیرون ... من فقط طلاق می خوام ... می فهمی؟ طلاق ... بچه م هم مال خودمه نمی دارم زیر دست تو بزرگ بشه عوضی

آرتان خشک شد ... همه چی از ذهنش رفت ... جمله های ترسا با ولم ها مختلف توی ذهنش بازی میکردن ... اولی یمی رفت دومی می یومد ... دومی می رفت سومی می یومد ... باز اولی تکرار می شد و بعد آخری ... اینقدر رفتن و اومدن که حس کرد هر آن مغزش از هم می پاشه ... دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت ... ترسا نفس نفس می زد و با خشم به آرتان خیره شده بود ... نفرت از چشمش زبونه می کشید و آرتان اینو دید ... زندگیش رو تموم شده فرض کرد و زد از اتاق بیرون ... نمی فهمید داره چی کار می کنه ... رفت به طرف در خونه ... باز کرد و زد از خونه بیرون ... با آسانسور رفت توی پارکینگ ... سوار ماشین شد ... با سرعت از پارکینگ خارج شد ... پاشو روی گاز فشار داد ... فشار داد ... فشار داد ... دلش یه دویار می خواست ... کاش همون موقع که حرفای ترسا رو شنیده بود سرشو توی دیواری که ترسا بهش تکیه داده بود متلاشی کرده بود ... چه کرده بود که مستحق این نفرت بود ... چی کار کرده بود که ترساش ازش

بیزار شده بود؟!؟! چی کار کرده بود؟!?! دوست داشت زار بزنه ... آسمون غرید و دونه های درشت بارون روی شیشه ماشینش سر خوردن ... بغض داشت خفه اش می کرد اما گریه کردن رو بلد نبود ... هیچ وقت تو زندگیش گریه نکرده بود ... حس کردم توانی توی پاهاش نیست ... ماشین رو کشید کنار ... توی یه خیابون خلوت بود ... آسمون می غرید و می بارید ... سرش رو گذاشت روی فرمون ... شونه هاش لرزیدن ... بدون اشک ...

یک هفته قبل ...

- استاد ببخشید ...

ویولت سعی کرد کاغذهای توی دستش رو مرتب کنه و چرخید و با دیدن اشکان گفت:

- بفرمایید ...

اشکان کنار به کنارش راه افتاد و گفت:

- می خوام باهاتون صحبت کنم ...

ویولت جدی شد و گفت:

- خوب توی اتاق صحبت می کنیم ... نکنه باز در مورد قضیه ازدواج من و استاد کیاراد ...

اشکان هول شد و گفت:

- نه نه استاد ... کاملاً خصوصیه ... در مورد ... خوب نمی تونم اینجوری بگم ...

ویولت کلافه از کاغذهای بدباری که توی دستش بود گفت:

- باشه ... بیاین داخل اتاق ...

صدای اشکان باعث شد سر جاش بایسته ...

- نه استاد ... خواهشا جای دیگه ...

ویولت در اتاقش رو باز کرد و داخل شد ... جال خالی آراد رو که دید دلش گرفت ... طاقت نداشت روزایی که آراد کلاس نداشت وارد این

اتاق بشه ... کاغذها رو روی میزش ریخت و با تعجب گفت:

- چرا؟!?!

- گفتم که خصوصیه استاد ... اصلاً نمی خوام توی دانشگاه کسی متوجه بشه دارم باهاتون صحبت می کنم ...

- شما هم مثل خیلی دانشجوی دیگه ... عین این می مونه که صحبت درسی داشته باشی ... اصلاً صبر کن ببینم ... گفتم حرف خصوصی

داری؟!؟! خصوصی های زندگی تو چه ارتباطی با من داره؟!?!

اشکان به من افتاد ...

- راستش ... در مورد ... من یه مشکلی برام پیش اومده ... شما خیلی با دانشجو ها صمیمی هستین ... یم دون میم تونین مشکلمو حل کنین

... می خوام درموردش باهاتون مشورت کنم ... اما اینجا نمی تونم ...

ویولت با کنجکاوی نشست پشت میزش و گفت:

- کنجکاوم کردی پسر ... بشین ببینم چی می خوای بگی ...

اشکان کلافه این پا اون پا کرد و گفت:

- ساتاد شما که دیگہ اینجا کاری ندارین ... کلاستون تموم شدہ ... یعنی کلاسا کلا تموم شدہ ... الان فورجہ امتاحاناست ... خواهش می کنم

بیاین بریم توی کافی شاپی کہ دو تا خیابون بالاترہ ... مهمون من یہ قہوہ بخوریم ... منم دردمو براتون بگم ...

بعد صداس بغض آلود شد و گفت:

- التماس می کنم استاد ... بدجور گیر افتادم ...

ویولت دلش لرزید ... طاقت دیدن ناراحتی کسی رو نداشت ... بی ارادہ از جا بلند شد و گفت:

- باشہ پسر ... چہ وضعی داری!!! بریم بینم مشکل چہ ...

اشکان با خوشحالی گفت:

- استاد بہ خدا مدیونتون یہ عمر ... پس من خودم می یام ... شما ہم خودتون بیاین ... نمی خوام کسی متوجہ بشہ ... ہمین خیابون بالای

کافی شاپ کاکتوس ...

ویولت سری تکون داد و گفت:

- باشہ می یام ...

اشکان بہ سرعت ازش فاصلہ گرفت و ویولت توی کارش موند ... یعنی چی شدہ بود؟! سریع موبایلش رو در آورد و شماره آراد رو

گرفت ... می خواست قبلش بہ آراد بگہ جریان از چہ قرارہ ... اما ہر چی شماره گرفت فایدہ ای نداشت ... در دسترس نبود ... یہو یادش

افتاد آراد امروز می خواستہ بہ یکی از کارگاہ های فرش بافیشون سر بز نہ ... اونجا ہم چون توی زیر زمین بود آنتن نمی داد ... با خودش

فکر کرد در اولین فرصت قضیہ رو بہ آراد می گہ ... الان مشکل اشکان کہ اینقدر بہم ریختہ بودش برایش مهم تر بود ... سوار ماشینش شد

و بہ سرعت بہ سمت آدرسی کہ اشکان دادہ بود رفت ... پراید اشکان رو دم در کافی شاپ تشخیص داد و ماشینش رو پشت سر اون پارک

کرد و پیادہ شد ... دزدگیر رو زد و وارد کافی شاپ شد ... کافی شاپ خلوتی بود ... بہ جز دو تا دختر و یہ دختر و پسر و اشکان کسی اونجا

نہ بود ... ویولت بہ سرعت سمت اشکان ... اشکان از جا بلند شد و صندلی رو برایش کنار کشید و با لبخند گفت:

- خیلی خوشحالم کردین استاد ... واقعا فکر نمی کردم قبول کنین ...

ویولت نشست و نگران گفت:

- یہ اخلاق بدی دارم کہ شوہرم ہم ہمیشہ بہم گوشزدش می کنہ ... اونم کنجکاو یہ ... از طرفی خیلی دوست دارم اگہ کاری از دستم بر

می یاد برای ہر کسی کہ شدہ انجام بدم ... برای ہمینم اینجام ... پس زود تند سری بگو بینم چہ اتفاقی برای دانشجوی درس خونم

افتادہ؟

اشکان منو رو بہ سمت ویولت دراز کرد و گفت:

- شما اول سفارش بدین ...

ویولت منو رو با دست راست گرفت ، داد بہ دست چپش و گذاشت شرف دیگہ میز و گفت:

- ہمون قہوہ ... حرفتو بز ن ...

اشکان من منی کرد و گفت:

- خوب راستش ...
- سکوت کرد ... ویولت اینقدر نگاش کرد تا مجبور شد ادامه بده ...
- شما مسیحی هستین استاد ... درسته؟!
- ویولت توی ذہنش مشغول پس و پیش کردن افکارش شد ... مسیحی بودن اون چه ربطی داشت به اشکان و مشککش!!!
- اشکان متوجه تعجب ویولت شد و گفت:
- خوب راستش استاد ... می خوام یہ سوال ازتون بپرسم ... نیاز به پیش زمینه دارم ...
- ویولت سعی کردم خونسرد باشه و گفت:
- فرض کن آره ...
- چطور تونستین با یہ مرد مسلمون ازدواج کنین؟!
- چون طبق فتوای بعضی از مراجع تقلید ازدواج مرد مسلمون با زن غیر مسلمون اهل کتاب جایزه ...
- اشکان با تعجب گفت:
- جدی؟!
- و ویولت خونسرد گفت :
- بله ... حالا حرفتو بزن .. چون خیلی وقت ندارم ...
- همون لحظه گارسون اومد و اشکان کہ خودش ہم عجله داشت سفارش دو تا قهوه داد ... همزمان با موبایلش ہم مشغول اس ام دادن بود
- ویولت کلافه گفت:
- آقای خسروی حرف می زنین یا نه؟!
- اشکان سریع سرشو بالا گرفت و گفت:
- استاد تا حالا به مسلمون شدن فکر نکردین؟! شما کہ همسرتون یہ مسلمون دو آتیشه اشت و اینو از صحبتاشون سر کلاس می شه
- فہمید ... چططور راضی می شین کہ دینتون ...
- ویولت با عصبانیت گفت:
- آقای خسروی این مسائل اصلا به شما مربوط نمی شه!!! منو کشوندی اینجا کہ این اراجیف رو بهم بگی؟! همسر من با دید باز و عاقلانه
- منو انتخاب کرده ... نیازی ہم به نصیحت های شما نداریم ... نه من و نه همسرم ...
- اشکان عاجزانه گفت:
- استاد ... من کہ حرف بدی نزدم ... فقط گفتم اگہ مسلمون بشین استاد رو خیلی خوشحال
- ویولت از جا بلند شد و گفت:
- مثل اینکه این بیرون اومدن همه اش یہ بازی بوده و شما هیچ حرفی نداشتی کہ بزنی ... فقط موندم اون همه اصرار و خواهش برای چی
- بود و چرا زندگی خصوصی من باید اینقدر برات اهمیت داشته باشه ... دیگہ خوشم نمی یاد در این روابط چیزی بشنوم ... خداحافظ ...

به التماس های اشکان پشت سرش هیچ توجهی نکرد و از کافی شاپ زد بیرون ... دوباره شماره آراد رو گرفت ولی در دسترس نبود ... بیخیال سوار ماشینش شد ... فکرش سمت حرفای بی ربط اشکان دور می زد ... حس می کرد اشکان چیز دیگه ای می خواست بگه اما نتونست و بحث رو به این صورت پیچوند ... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... شب باید با آراد در این مورد صحبت می کرد ...

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

از کارگاه بیرون اومد و خسته راه افتاد سمت گالری ... باید چند تا سفارش به میثم می کرد ... میثم توی همین مدت کوتاه طوری خودشو نشون داده بود که آراد همه جوهره روش حساب می کرد و گالری رو خیلی وقتا دستش می داد و دنبال کارای خودش می رفت ... تصمیم داشت زود بره خونه و مشغول طراحی سوال برای امتحانای ترم بشه ... از اونجایی که استاد سخت گیری بود می خواست سوالاتی حون داری هم طراحی کنه و نیاز به زمان داشت ... وارد گالری که شد طبق معمول میثم به پیشوازش اومد و جلوش خم و راست شد ... آراد صمیمانه دستی به کمر میثم زد و گفت:

- چه خبرا پسر؟!!

- سلامتی آقا ... دو تا مشتری داشتین که قیمت گرفتن و فرش رو هم پسندیدن ... اما گفتن وقتی خودتون بودین می یان که پولشو بدن و فرض رو ببرن ...

آراد با تعجب گفت:

- چه فرقی داره؟ خودت فاکتور می کردی دیگه ...

- گویا از مشتری های قدیمیتون بودن ... خواستن خودتون باشین ...

آراد سرشو تکون داد و گفت:

- حالا کم کم با تو هم آشنا می شن و خودت یه پا اوسا می شی ... نگراناش نباش ... از این به بعد هر وقت من نبودم و فرشی فروختی در ازای هر فرش حقوقت رو بیشتر می کنم ...

میثم بهت زده گفت:

- آقا!!! همین الان مزد من دو برابر مزد بقیه کارگراست ... فکر نکنین نمی دونم ... نیازی به این کارا نیست ...

آراد که هم خودش دوست داشت به اون خونواده کمک کنه و هم ویولت کلی بهش توصیه کرده بود لبخندی زد و گفت:

- تو به این کارا کاری نداشته باش ... تا وقتی صداقت داشته باشی جات روی تخم چشم منه و برات کم نمی دارم ... انشالله خیلی زود توام

مثل شاگرد قبلی خودت برای خودت مغازه می زنی و راه می افتی ... فقط باید وفادار باشی ...

میثم که هیچ وقت لطف های آراد رو فراموش نمی کرد باز تا کمر خم شد و گفت:

- رو چشمم آقا! هیچ وقت لطفای شما از یادم نمی ره ...

آراد هم باز دستی به کمرش زد و گفت:

- آقایی ... حالا بیا اینجا کارت دارم ...

رفت سمت فرشا و توضیحات لازم رو در مورد باری که قرار بود تا دو ساعت دیگه بیاد و محل قرار گرفتن فرش های جدید به میثم داد ...
 بعد از پایان حرفاش گفت:
 - کسی زنگ نزده؟
 میثم یهو چیزی یادش افتاد پرید سمت میز آراد و گفت:
 - زنگ که نه ... اما پیش پاتون یه نفر این بسته رو داد گفت بدم به شما و رفت ...
 آراد با کنجکاوای نگاهی به پاکت انداخت و گفت:
 - این چیه دیگه؟!
 میثم شوه ای بالا انداخت و گفت:
 - نمی دونم آقا ... فقط یارو پستچی نبود ... معلوم بود بسته رو همینجوری آورده ...
 - نشناختیش؟!
 - نه ... یه پسره بود ... جوون بود تقریباً ...
 آراد ابرویی بالا انداخت بسته رو دستش گرفت و گفت:
 - اوکی .. من می رم دیگه ... خودت حواست به همه چی باشه ... کاری داشتی زنگ بزنی روی موبایلم ... ساعت نه هم می تونی گالری رو
 ببندی و بری ... نذاری مثل دیشب ساعت ده ببندی ها!!!
 میثم خندید و گفت:
 - خوب مشتری توی مغازه بود ...
 - حالا هر چی ... بیشتر از نه از خودت کار نکش ...
 - چشم آقا ..
 - چشمت بی بلا ... فعلاً خداحافظ ...
 میثم تا دم در بدرقه اش کرد و جواب خداحافظیشو داد .. آراد سوار ماشین شد و دوباره نگاهی به پاکت انداخت ... روش هیچی نوشته
 نشده بود ... جلوی میثم نمی خواست باز کنه اما حسابی کنجکاو بود ... پس همون جا توی ماشین گوشه پاکت رو پاره و بازش کرد ... سر و
 تهش که کرد چند تایی عکس از توی ریخت بیرون ... با دیدن عکسا ابروش پرید بالا تر ... عکسا رو برداشت و دقیق برانداز کرد ... یهو
 خنده اش گرفت ... همه شونو ریخت روی صندلی کناریش ، و همونطورکه می خندید راهنما زد و راه افتاد ...

 ویولت هنوزم کلافه بود ... سر از کار اشکان در نمی آورد ... مشغول درست کردن شام برای آراد بود چون خودش اشتهایی به غذا نداشت
 ... اما حرفای اشکان عصبییش می کردن ... هر چی می خواست پازل در هم ریخته ذهنشو سامان ببخشه نمی شد که نمی شد ... با شنیدن
 صدای زنگ در هیجان زده رفت سمت در و بازش کرد ... آراد عادت داشت در پایین ساختمون رو خودش باز می کرد اما به در بالا که می
 رسید زنگ می زد ... هر دو با هم سلام کردن و خندیدن ... ویولت گفت:
 - آراد جونم بیا به دادم برس که ویولتت از دست رفت ...

آراد یہ کم خودشو کنار کشید و گفت:

- چی شده عزیز دلم؟!!!

ویولت کنار کشید و گفت:

- خسته ای عزیزم ... بیا تو لباست رو عوض کن یہ آب بہ دست و صورتت بزن ... بیا تا برات بگم ...

آراد سرشو تکون داد و گفت:

- دو مین دیگہ پیشتم ... بہ چه بویی ہم راه انداختی!!! تو با این دست پختمم آخر منو از ریخت می اندازی!!!

ویولت خندید و گفت:

- برو شیطونی نکن ...

آراد ہم خندید، چشمکی بہ ہمسرش زد و راہی اتاق خواب شد ... ہر چی یاد عکسا می افتاد خندہ اش می گرفت ... کدوم ابلہی ہمچین

کاری کردہ بود؟!!! این رو باید حتما می فہمید ... در کیف سامسنتوش رو باز کرد و پاکت عکسا رو در آورد ... قبل از اومدن توی خونہ

گذاشتہ رودشون توی کیف ... می خواست بہ ویولت ہم نشون بدہ و از اون پیرسہ جریان چہ ... یہ دست لباس راحتی پوشید و از اتاق

خارج شد ... بعد از شستن دست و صورتش ، پاکت عکسا رو برداشت و رفت توی آشپزخونہ ... ویولت مثل ہمیشہ میز رو براش با سلیقہ

چیدہ بود ... بہ طرفش رفت و گفت:

- کدبانوی خوشگل من ... خستہ نباشی! کلاسات تموم شد ...

ویولت باز یاد اشکان افتاد ... آہی کشید و گفت:

- آره دیگہ امروز آخرینش بود ... باید بریم تو فکر طراحی سوال ...

آراد دستشو گرفت کشید و گفت:

- بشین ببینم ... مشکل چہ؟!!! تا اومدم یہ چیزی گفتیا ...

ویولت سریع نشست کنار آراد و گفت:

- امروز یہ اتفاقی برام افتاد آراد بہ نظرم مشکوک بود ... شایدم من الکی احساس کارآگاهی بہم دست دادہ ... قبلش کلی بہت زنگ

زدم ولی فکر کنم توی کارگاہ بودی چون در دسترس نبودی ...

آراد با کنجکاوی سرشو تکون داد و گفت:

- آره تو کارگاہ بودم ... چی شدہ مگہ؟!!! چہ اتفاقی؟

ویولت سرشو خاروند و گفت:

- خسروی رو کہ می شناسی ... اشکان ...

رادارای آراد بہ کار افتاد ... ابروہاش ناخودآگاہ بالا رفتن و گفت:

- آره می شناسم ... چی شدہ؟!!!

- امروز اومد پیش من و اصرار پشت اصرار کہ استاد من دارم بدبخت بیچارہ یم شم باید با شما خصوصی حرف بزنم ... بہش گفتم بیاد تو

اتاق ... اما زیر بار نرفت ... گفت باید بریم کافی شاپ حرف بزنیم و نمی خوام کسی بفہمہ و ال می شم و بل می شم و خلاصہ داشت اشکش

در می یومد ... هم دلم بر اش سوخت هم کنجکاو شدم ببینم چه به روزش اومده بنده خدا اینہ کہ تصمیم گرفتم باہاش برم ... همون موقع بہت زنگ زدم کہ نبودی ...

آراد کہ حسابی رفتہ بود توی فکر گفت:

- کجا نبودم؟!!!

- ! ... در دسترس دیگہ ...

- آہان ... خوب چی کارت داشت؟

ویولت از دیدن اخمای درہم آراد و قیافہ پکرش نگران شد و گفت:

- کار بدی کردم آراد؟! نباید می رفتم؟!!!

آراد دست ویولت رو گرفت و گفت:

- ادامہ بدہ تا برات بگم ...

ویولت اول کفگیر رو برداشت، برای آراد برنج کشید و گفت:

- بخور وسطش برات می گم ... سرد می شہ ...

آراد بیخیال بشقاب رو پس زد و گفت:

- بگو فعلا ... فوقش گرمش می کنم دوبارہ ...

ویولت ہم کفگیر رو سر جاش برگردوند و گفت:

- خلاصہ ہر کدوم با ماشین خودمون رفتیم کافی شاپ ... اونجا من ہی عجلہ داشتم زودتر پیام خونہ کہ شام تو دیر نشہ ... اینم ہی من من می کرد ... بعد کہ کلی اصرار کردم بہ من می گہ شما کہ شوہرت مسلمونہ چرا مسلمون نمی شی کہ خوشحالش کنی!!!

آراد از جا پرید و گفت:

- چی؟!!!!

ویولت ہم بلند شد و گفت:

- باور کن خودمم نفہمیدم چرا اینو گفت ... من ہزار تا فکر پیش خودم کردہ بودم!!! اما این یکی نوبر بود والا! بعد من بلند شدم کلی دری وری بارش کردم و اومدم خونہ ... اما ذہنم خیلی مشغولہ ... بہ جون وارنا کہ می خوام دنیا نباشہ قضیہ خیلی مشکوکہ!

آراد رفت سمت اپن ... پاکت عکسا رو کہ گذاشتہ بود لب اپن رو برداشت و گرفت سمت ویولت ... در ہمون حالت با قیافہ ای خشن گفت:

- آره خیلی ... باید سر در بیاریم از این ماجرا ... تازہ این عکسا رو ببینی برات جالب تر و مشکوک تر ہم می شہ ...

ویولت با کنجکاوای پاکت رو گرفت و عکسا رو بیرون کشید ... با دیدن خودش و اشکان سر میز کافی شاپ رنگش پرید ... سر در نمی آورد ... ہمہ عکسا توی حالتایی بود کہ یا اون داشت بہ اشکان لبخند میزد یا اشکان بہ اون ... عکسا رو فرستادہ بودن برای آراد!!! با چشمای گرد شدہ نگاہ بہ آراد کرد و گفت:

- این ... این یعنی چی؟!!!

آراد که قیافه ترسون ویولت رو دید سعی کرد لبخند بزنه ... جلو اوامد ... عکسا رو از بین دستای لرزونی بیرون کشید گذاشت لب اپن ... صورتشو بین دستاش قاب گرفت و گفت:

- یعنی یه بازی مسخره! تو چرا ترسیدی نفسم ... من بدون اینکه خبر داشته باشم اشکان امروز اومده پیش تو و ازت خواسته برین بیرون با دیدن این عکسا فقط خندیدم ... خیلی خوب فهمیدم همه اش یه دسیسه است ... یه راست اوامدم خونه از خودت پیرسم جریان چیه که تو زودتر گفتی ... من به تو ایمان دارم ویولت ... یه درصد هم شک نکردم ... اشکان دانشجوی توتئه ... دانشجوی منم هست ... می شناسمش ... با منم خیلی صمیمیه ... حتی یه بار دعوتم کرده برم خونه شون ... پس طبیعیه که با تو هم احساس صمیمیت می کنه ... بعدم تو سری قبل خودت برام تعریف کردی که جریان ازدواجمون رو براتش گفتی ... برای چی باید به زنم شک کنم وقتی جز وفاداری هیچی ازش ندیدم ... خم شد و گفت:

- ولی الان حرف سر اینا نیست ... حرف سر اینه که یه نفر می خواد بین من و تو رو خراب کنه ... مظنون اول هم اشکانه ... از اون حرفای بی ربطش معلومه ...

ویولت با ترس گفت:

- یعنی چی آراد!!! نکنه دو روز دیگه مدرک بدتر بیان ...

آراد با خنده گفت:

- مدرک بدتر دیگه چیه!!! الان وقتی اینا رو دیدم هر دو به این نتیجه رسیدیم که می خوان باهامون بازی کنن ... پس هر چیزی که به دست تو برسه و هر چیزی که به دست من برسه مبنی بر خراب کردن اون یکی می فهمیم که جز نقشه همون افراد یا فردیه که هنوز دقیق نمی دونیم کیه ... ما به هم شک نمی کنیم ... مگه نه!!!

ویولت با ترس سریع گفت:

- معلومه که نمی کنیم ...

- خوب پس ... بهتره من و توام وارد بازی بشیم ...

ویولت با تعجب به آراد خیره شد و گفت:

- چه جووری!!!

- باید طوری نشون بدیم که رابطه مو نداره شکر آب می شه ... البته نه جلوی همه ... و نه به صورت محسوس ... دیگه با هم نمی ریم و بیایم ... جلوی دانشجوها با هم گرم نمی گیریم ... خیلی سرد با هم حرف می زنیم ... باشه!؟

- بعد چی می شه!؟

- می خوام ببینم نقشه بعدیشون چیه ... اونا می خوان به من و تو ركب بزنن ... چرا ما بهشون ركب نزنیم؟

ویولت خنده اش گرفت و گفت:

- آراد بهت افتخار می کنم ... هر کس دیگه ای جای تو بود به من شک می کرد ...

- عزیزم ... من باید به تو افتخار کنم ... تو خیلی زود جریان رو برای من تعریف کردی ... من و تو چیزی نداریم از هم پنهان کنیم ... بعدش هم من تو رو سپردم به خدا ... خدا از شر هر چیزی حفظت می کنه ... تو رو از خود خدا گرفتم ... تو پاداش منی ... یه معجزه ای

برای من ... کسی که نمازشو خالص تر از منی که این همه ساله مسلمونم می خونه و به خدا و پیغمبر با همه وجودش ایمان داره محاله خیانت کنه ویولتم ... کسی که هر بار می خواد بهم بگه دوستم داره بازم مثل روزای اول صداش می لرزه، اشک تو چشمش حلقه می زنه و منو دیوونه می کنه مگه خیانت کردن رو بلده؟! آخه مگه دیوانه ام که به تو شک کنم؟!!!!

ویولت ته دلش گفت:

- خیلی دوستت دارم ...

و سریع جواب شنید:

- منم خیلی دوستت دارم خانومم ...

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید ... سریع پاکش کرد ... سعی کرد بخنده و گفت:

- فعلاً شام بخوریم ...

آراد هم با خنده نشست سر میز و گفت:

- دلم می سوزه برای اون بندگان خدایی که فکر می کنن تو خونه ما الان جنگ جهانی سوم برپاست! خبر ندارن نشستم دست پخت خانومو می خورم عشق می کنم ...

ویولت هم خندید ... هر دو بعد از بسم الله مشغول خوردن شدن اما توی فکرای خودشون غوطه می زدن ... این قضیه چیزی نبود که بشه با شوخی و خنده از کنارش گذشت ... کسی تصمیم داشت زندگی اونا رو با بد جلوه دادن ویولت خراب کنه ... و این یعنی اوج رذالت!!! درد توی سر ویولت پیچید ... قاشق از دستش افتاد ... نگاه آراد بالا اومد و با دیدن ویولت که سرش رو چسبیده بود از جا پرید و هجوم برد به سمتش ... صحنه اون روز توی دفترش پیش چشمش رقصید ... به خودش لعنت فرستاد که چرا یادش رفته بود ویولت رو ببره دکتر ... خواست دستای ویولت رو بگیره که ویولت از جا بلند شد ... خونه دور سرش می چرخید ... می دونست که به زودی خون از بینیش فواره می زنه بیرون ... ترسید ... نه برای خودش ... برای آرادش ترسید و به سرعت دوید سمت دستشویی ... توی راه نزدیک بود بیفته اما جلوی خودش رو گرفت و پرید توی دستشویی ... قبل از اینکه آراد فرصت کنه وارد دستشویی بشه در دستشویی رو بست و قفلش کرد ... خون ریخت ... سرش رو خم کرد توی دستشویی ... اشک از چشمش می ریخت و خون از بینیش ... مغزش داشت متلاشی می شد ...

- ویولت ... ویولت ...

دستش رو گرفته بود زیر دماغش و هیچی نمی تونست بگه ... آراد با وحشت باز توی در کوبید و گفت:

- د لامصب این درو باز کن ...

نمی خواست باز کنه ... نمی خواست آراد توی اون وضعیت ببینتش ... نمی خواست ...

- ویولت ... تو رو به اما علی باز کن درو ... ویولت ...

داشت التماس می کرد ... دل ویولت لرزید ... چاره ای نبود باید درو باز می کرد وگرنه آراد درو از جا می کند ... بغض به گلویش چنگ می انداخت ... بدون اینکه سرشو از دستشویی اونور تر ببره که خون همه جا رو نجس کنه دستشو دراز کرد و کلید رو توی قفل چرخوند ... بلافاصله آراد در رو باز کرد و پرید تو ... ویولت سرشو خم کرده بود و موهاش دور تا دور صورتش رو پوشونده بودن ... آراد با دیدن وضعیت ویولت روانی شد ... محکم کوبید توی پیشونیش و داد زد:

- ببین!!!! بین وضعتو!!!! مگہ نگفتم بیا بریم دکتر؟!!! چت شدہ آخہ تو؟!! چرا حرف گوش نمی دی ...
خونش کم شدہ بود ... سر دردش ہم بہتر شدہ بود ... دست انداخت یقہ آراد رو چنگ زد، چند برگ دستمال توالت با دست دیگہ اش
جدا کرد و گذاشتشون روی بینیش ... سرشو بالا گرفت و گفت:
- عزیزم ...
آراد پرید وسط حرفش:
- عزیزم و مرض ... بدو آمادہ شو ... سریع ...
ویولت بغض کرد ... جرئت نداشت حقیقت رو برای آراد بگہ ... خودش می دونست قضیہ چیہ ... دکتر رفتہ بود ... آزمایش دادہ بود ...
شنیدہ بود ... حقیقت رو شنیدہ بود ... اشک ریختہ بود ... زار زدہ بود ... اما توکل کردہ بود بہ خدا ... راضی بود بہ رضای خدا ... خدا
خواستہ بود ... پس کاری نمی تونست بکنہ ... اما حالا باید بہ آراد چی می گفت؟!!! آرادش طاقت شنیدن حقیقت رو داشت؟!!! دست آراد
بازوشو چنگ زد و کشون کشون بردش سمت اتاق خوابشون و ہمینطور کہ دور خودش می چرخید داد کشید:
- کو ... کو این مانتوت کو؟!!!
دلش پر از بغض بود بہ خاطر آرادش ... اگہ می رفت آراد طاقت می آورد؟ آرادی کہ با دیدن خونریزی ویولت اینقدر وحشت کردہ بود با
اصل حقیقت چطور برخورد میکرد؟! بہتر بود خودش براش توضیح بدہ یا باید می بردش پیش پزشک معالجش؟!!! ترجیح داد خودش ہمہ
چیزو بگہ ... ہر چند تلخ ... ہر چند گزندہ ... حق آراد بود کہ بدونہ ...
با صدای تحلیل رفتہ اش نالید:
- بشین آراد ... می ریم ... قول می دم ہمین امروز بریم... اما قبلش حرفای منو ہم گوش کن ...
آراد کلافہ باز چرخ زد ... مانتوی ویولت رو آویزون بہ چوب لباسی دید ... ہجوم برد سمتش و گفت:
- نمی شینم ... بہ حرفات ہم دیگہ گوش نمیکنم ... حرف باشہ بعد از دکتر ... پاشو ببینم ...
سعی داشت بہ زور ویولت رو بلند کنہ و مانتو رو بہش بیوشونہ ... ویولت مانتو رو از دست آراد چنگ زد و گفت:
- عزیزم ...
آراد کہ داشت دیوونہ می شد با بغضی کہ توی گلوش داشت بیچارہ اش می کرد داد کشید:
- هیچی نگو!!!! تو رو بہ ابولفضل بیوش این مانتو رو ویولت ...
ویولت بہ گریہ افتاد ... آرادش ندونستہ داشت از دست می رفت! رنگ بہ صورت نداشت ... اشک چشماشو لبریز کردہ بود و صداس می
لرزید درست مثل قلب ویولت ... بی اختیار گفت:
- آراد من دکتر رفتم ...
دستای آراد شل شد ... با بہت بہ ویولت نگاہ کرد ... خوب دکتر رفتہ بود! این کہ بد نبود ... پس چرا داشت گریہ می کرد؟!! چرا حالش
خراب بود؟!! چرا چشماش ترسیدہ بودن؟ پاهاش سست شدن و نشست لب تخت .. حتی نمی تونست پیرسہ خوب چی شد؟!! فقط نگاہ بہ
ویولت می کرد و با چشماش التماس می کرد ویولت بگہ کہ ہمہ فکراش اشتباہہ ... ویولت بہ حق افتاد و گفت:

- آراد ... شنیدنش اولش برای منم سخت بود ... نخواستم با تو برم چون تحمل دوستنش بدون تو برام راحت تر بود ... اگه تو بودی سخت می شد ... خیلی سخت ... وقتی هم آزمایش دادم و جوابشو از دکتر شنیدم ... فقط یه آرزو کردم ... البته بعدش پشیمون شدم .. هر چند که خودخواهی ...

وسط گریه هاش خندید و گفت:

- کاش اون روز ... اون روز توی هالیفاکس نداشتی بودم بفهمی من بیدارم ... و نداشتی بودم بفهمی من دوست دارم ... و این عشق همونجا دفن می شد ... کاش وارد زندگیت نشده بودم و الان به خاطر من و وجود ناچیزم، نمی خواستی غصه بخوری ... اما کاریه که شده ... سرنوشتمون این بوده آراد ... من خیلی هم پشیمونم از آرزوم ... چون خیلی خوشحالم که تو رو داشتم ... حتی واسه یه مدت کوتاه ... بغض توی گلوی آراد چرخ می زد و راه گلوش رو بسته بود ... ویولت می گفت « کاش وارد زندگیت نشده بودم و الان به خاطر من و وجود ناچیزم، نمی خواستی غصه بخوری » آراد میخواست داد بزنه « خفه شو » اما راه گلوش بسته بود ... ویولت می گفت « خیلی خوشحالم که تو رو داشتم ... حتی واسه یه مدت کوتاه ... » آراد میخواست سر به دیوار بکوبه و عربده بزنه « ببند دهنتو » اما هیچ نیرویی توی بدن سستش نمونده بود ... ویولت که سکوت و رنگ پریده آراد رو دید زار زد:

- الهی من نباشم تو رو به این روز ببینم ... آراد تو رو خدا با خودت اینجوری نکن ... یه چیزی بگو ...

وقتی آراد با هزار زور و بدبختی دهن باز کرد ویولت صداشو نشناخت ... انگار صدای یه نفر دیگه رو قرض کرده بود تا فقط بتونه اینو بپرسه ...

- دکتر چی گفت!!!

ویولت سرشو بالا نگرفت ... نمی تونست غم آراد رو ببینه ... مچاله شدن آراد رو ببینه ... خوشحال بود که این درد توی وجود خودشه ... خوب یادش بود روزی که داشت آراد رو از دست می داد چه به روزش اومد ... حالا خوشحال بود که قرار نیست باز این درد رو بکشه ... اما ناراحت بود که همون روزا رو اینبار آراد باید پشت سر بذاره ... نالید:

- دکتر گفت درست وسط مغز یه تومور کوچولو جا خوش کرده ... خیلی وقته ... اما تازه خودشو نشون داده ... می دونی که تومور چیه آراد ... به خدا نمی خوام اینا رو بگم ... به خدا از مرگ نمی ترسم ... اما از تنهایی تو وحشت دارم .. از غصه خوردن تو وحشت دارم ... از اینکه خودتو بیازی وحشت دارم ... دوست دارم حریصانه به تو و نزدگی با تو بچسبم ... اما خود خدا برام دعوتنامه فرستاده ... چه کنم آراد!!! دست من نیست عزیزم ... تو رو خدا توام قوی باش ... بذار این روزای آخر ...

ویولت پرت شد کنار چون آراد با خشم از جا بلند شده بود ... با بهت به آراد نگاه کرد ... فکش منقبض شده بود ولی چون اش می لرزید ... چشماش از همیشه تیره تر و پوستش رنگ پریده بود ... دستشو دراز کرد و ویولت بدون اینکه بدونه قصدش چیه دستشو توی دست آراد گذاشت ... آراد گفت:

- اگه تو منو از خدا پس گرفتی ... منم تو رو از خدا پس می گیرم ... شک نکن ... حالا حاضر شو بریم ...

ویولت با بهت کنار کشید و گفت:

- آراد ...

آراد بدون اینکه نگاه کنه خم شد ... مانتویی که روی زمین افتاده بود رو برداشت ... گرفت جلوی ویولت و گفت:

- ناامیدی توی دین ما جر بدترین گناہاست ... یادت که نرفته! پیوش بریم ...

ویولت مانتو رو گرفت... بدونش هنوزم داشت می لرزید ... انتظار هر برخوردی رو از آراد داشت جز این ... فکر می کرد الان تا دو روز باید اشکای آراد رو پاک کنه ... اما این قدرت توی آراد ، این امید، چیزی جز ایمان قویش هم می تونست باشه؟! دلش لرزید ... چرا که نه؟! اون باید از خدا طلب می کرد و راه رو پیش می رفت ... تا آخر .. اگه خدا یم خواست توی این دنیا می موند ... اگه هم نمی خواست خوب نخواستہ بود ... به صلاح نبوده ... پس باید می رفت ... لبخند نشست کنج لبش ...

آراد هم با قلب مچاله اش لبخند زد و گفت:

-تو ماشین منتظر تم ...

دیگه نیستاد جواب ویولت رو بشنوه ... به سرعت از خونه خارج شد ... داشت فرو می پاشید ... اما دلش به اون بالای خوش بود ... حالا وقتش بود که جوابشو بده و بهش ایمان داشت ...

دکتر با اخم به ویولت توپید:

- دختر تو اصلا گذاشتی حرف کامل از دهن من در بیاد که پا شدی رفتی؟! شماره و آدرس هم که تو پرونده ات ثبت نشده بود ... من

چطور باید خبرت می کردم بیای بقیه اش رو بشنوی؟! رفتی نشستت تو خونه زانوی غم بغل کردی تا بمیری?!؟!!

ویولت و آراد با تعجب به دکتر خیره مونده بودن و آراد با ملامیت اما جدیت گفت:

- دکتر ...

دکتر باز توپید:

- تو شوهرشی?!?!!

- بله ...

- امشب با کمر بند بگير سیاه و کبودش کن ...

نوع حرف زدن دکتر توی قلب آراد چراغ امید رو روشن تر کرد ... دو حالت داشت ... یا می خواست بیمارش خودش رو نبازه ... یا اینکه

واقعا چیز جدی نبوده!! آراد با همه وجدش از خدا خواست که مورد دوم درست باشه ... دهن باز کرد و گفت:

- جریان چیه دکتر?!?

دکتر دستاشو به هم سایید ... چپ چپی به ویولت نگاه کرد و گفت:

- می تونم باهاتون تخصصی صحبت کنم?! آخه اونطور که خانومتون اون روز برای من گفت هر دو تحصیلکرده هستین ...

آراد سرشو تکون داد و گفت:

- حتماً می خوام هر چی که هست رو بدونم ...

- ببین پسر ... توی مغز خانوم شما یه تومور هست ... شاید برات سوال ایجاد بشه که تومور چه جوری شکل می گیره ... ساده برات می

گم ... وقتی سلول های قدیمی و پیر مغز نابود می شن سلول های جدید به جاش شکل می گیره و این روند به شکل سالم ادامه پیدا می کنه

... اما گاهی اوقات بدون اینکه سلولی از بین بره سلول های جدید ایجاد می شه ... نپرس چرا ... چون پزشکی هم هنوز نتونسته ثابت بکنه

که چه دلیلی هست و چه اتفاقی می افتد که این بلا سر به نفر می یابد ... سلول ها زیاد می شن و به توده درست میکنند که ما بهش می گیم تومور اولیه ... گاهی توده های سرطانی به بقیه جاهای بدن هم نفوذ می کنن و باعث سرطان کبد و روده و سینه و ... می شن. بهشون می گیم تومور مغزی متاستیک ... اما این نوع توموری که تو مغز خانوم شماست از اون نوع نیست ... به تومور مغزی اولیه است که خوش خیم و درجه یک ... آخه تومور های مغزی درجه بندی می شن ... درجه یک ها خوش خیم هستن و به بقیه جاها هم سرایت نمی کنن ... درجه دو و سه و چهار هر سه بدخیم هستن ... اما دو کمتر از سه و سه کمتر از چهار خطرناکن ... رشد سریعی دارن و ممکنه به بقیه بافت ها هم سرایت کنن و آسیب بزنن ... بگذریم ... در هر صورت تومور خانوم شما خدا رو شکر خوش خیمه ... با یک جراحی نه چندان ساده می شه اون رو برداشت ... اما به چیز نباید از یادتون بره ... تومور داخل مغزه و مغز حساس ترین جای بدن ... هیچ قولی نمی شه در این مورد داد که آسیبی وارد نشه ... اما احتمال کمی داره ... توی بیمارستان آراد تیمی از بهترین پزشکا جمع شدن که اکثرشون بورد تخصصی آمریکا هستن ... پنج پزشک که با هم این نوع عمل ها رو انجام می دن و تو کارشون بی نظیرن ... سخت ترین عمل های ایران رو اون انجام دادن ... براتون معرفی نامه ای می نویسم که برین سراغشون ... خیلی زود باید اقدام کنین ... چون تعلل کردن توی این عمل علائم دیگه رو ظاهر می کنه مثل خطای حافظه و ضعف اعصاب و ضعف دست و پا و خیلی چیزای دیگه و هر آن ممکنه درجه تومور بره بالاتر و خطرناک تر بشه ...

آراد نفس بریده گفت:

- دکتر ... اگه لازمه من می تونم خانوم رو به هر کشور دیگه ای ...

دکتر سریع گفت:

- عجله نکن جوون ... اجازه بده این گروه منحصر به فرد ایرانی اول از همه خانومت رو معاینه کنن ... ببین نظر اونا چیه ... بعدش اگه صلاح دونستن می تونی این کار رو هم بکنی ...

آراد آب دهنش رو قورت داد ... برگه معرفی نامه اورژانسی رو از دکتر گرفت و زیر بازوی ویولت رو که از شدت امید و همچنین ترس و رفته بود گرفت و از جا کنده ... نباید خودش رو می باخت باید به ویولت کمک می کرد که روی پا بایسته و هر دو به کمک هم این معضل رو پشت سر هم بذارن ... اولین شکرش رو به جا آورد ... سرش رو بالا گرفت و توی دلش گفت:

- شکر خدا که خوش خیمه ... بقیه اش هم پای خودت ...

مطب دکتر جمشیدی حسابی شلوغ بود ... اما به محض دیدن معرفی نامه ویولت و تماسی که خود دکتر ویولت با دکتر جمشیدی گرفته بود خیلی زود به حضور پذیرفتش ... با رویی خوش ازش استقبال کرد و با خنده سعی کرد کمی از حال و هوای بیماری دورش کنه ... اما استرس ویولت و آراد چیزی نبود که به این راحتی ها از بین بره ... دکتر بعد از چک کردن ام آر ای و سی تی اسکن ویولت دستور به نوع جدیدش رو همراه با تزریق حاج توی رگ های خونیش صادر کرد (مایع رنگی که باعث می شه بافت های مغز و به خصوص تومور دقیق تر دیده بشه) همه کارها با توجه به شرایط ویولت اورژانسی و به سرعت انجام می شد ... همون روز ام آر آی و سی تی اسکن جدید ویولت آماده شد و دکتر جمشیدی همراه با تیم مخصوصش توی همون بیمارستان خصوصی آراد عکس ها رو بررسی کردن و تصمیم به جراحی گرفتن ...

آراد باز هم اصرار به خارج کردن ویولت داشت ... اما دکتر جمشیدی خیلی راحت تونست قانعش کنه که بهترین پزشکان دنیا رو در اختیار داره و چیزی برای ویولت کم نمی دارن ... آراد ترسیده بود ... ترسیده بود از اینکه ویولتش بره و برنگرده ... از فکر اینکه لحظه ای ویولت رو کنارش نداشته باشه نابود می شد ... خونواده ویولت خبردار شدن ... خونواده آراد هم اومدن ... همه گریه می کردن و تشرهای آراد هم کارساز نبود ... نیم خواست با اشک هاشون روحیه نابود شده ویولت رو نابود تر کنن ... اما کسی توجهی نمی کرد ... آرسن زار می زد و حاضر به ملاقات با ویولت نبود ... یاد شیواش افتاده بود و غم از دست دادنش ... نمی خواست خواهر کوچولوش به این زودی پر پر بشه ... آراد اما لبخند می زد ... ویولت لباس بیمارستان به تن کرد و بستری شد ... به جز مواقعی که وارد اتاق های پر از اشعه می شد وقت های دیگه آراد از کنارش جم نمی خورد و اگه اجازه می داد جلوی اشعه ایکس هم می ایستاد و براش مهم نبود ... قضیه عکس و دسیسه و همه چی از یادشون رفته بود ... حالا همه دستا بالا بود و دعا می کردن برای بهبود ویولت ... توسکا و آرشاویر و طناز و احسان و آرتان و ترسا و نیما هم اومده بودن ... همه درگیر مشکلات خودشون اما غم زده برای مشکل دوستاشون ... اونجا بود که همه شون توی دل دعا کردن کاش به جون نگیره!!! قرار بود هفته بعد ویولت عمل بشه ... اما کل اون هفته رو باید توی بیمارستان می موند ... شب که شد همه رفته بود ... فقط ویولت بود و آراد ... دست آراد رو گرفت به لبش چسبوند و گفت:

- می دونستی من حسود هم هستم...

آراد تلخ خندید و گفت:

- بله ... چند مورد ناب ازتون دیدم تا حالا ...

ویولت هم خندید و گفت:

- اینقدر حسودم که یمخوام مثل تو اتاق عمل و آی سیو رو تجربه کنم ... از تو مغز تو لخته خون کشیدن بیرون ... از مغز من آت و آشغال و سلول پکیده ...

آراد با اینکه سعی می کرد خودشو کنترل کنه اما با صدای لرزانش گفت:

- پس حسود بمون و مثل من سالم بیا از اون اتاق بیرون ...

- سالم که می یام! کار دارم حالا حالا ها باهات ... اما تصمیم دارم یک سالی لالا کنم ... تو شش ماه خوابیدی من می خوام تلافی کنم ...

داد آراد در اومد:

- بیخود! روانی! همون فردای عمل بهوش می یای بهم میخندی فهمیدی ... من یه روز چشمای تو رو نبینم نابودم ...

ویولت با چشماش ناز کرد و گفت:

- بذار دلت برام تنگ شه ...

آراد سر گذاشت روی دست ویولت و نالید:

- دوست داری هر و هر شب یه دیوونه بی آزار رو ببینی که می یاد توی اتاق ... زار می زنه ... التماس می کنه ... ضجه می زنه و بعد پشت

در اتاق از حال می ره؟ دوست داری اون مرده مترحک رو هر لحظه ببینی؟! بدت نمی یاد تصورت از آرادت خراب بشه؟! یه آراد با یه

عالمه ریش و موهای بلند و کثیف و نامرتب؟ آره ... دوست داری؟! دوست داری کمر خم شدمو ببینی؟ دوست داری نابودیمو ببینی؟

با بغض آراد ویولت هم بغض کرد ... گفت:

- من غلط بکنم... من بیجا بکنم عشق من ... قول می دم ... با همه وجودم و با همه توانم قول می دم زود بهوش بیام ... اون خدایی که اون بالاست خودش هم خوب میدونه دخترا خیلی جون سخت تر از پسرا هستن ... من به خاطر تو ... به خاطر عشق تو بر می گردم ...
آراد دیگه نتونست بمونه ... بغض داشت نابودش می کرد و باید تخلیه می شد ... از جا بلند شد و به سرعت زد از اتاق بیرون ...

یه هفته سپری شد ... همه به ملاقات ویولت اومده بودن ... البته به غیر از شب اول دوستاشون دیگه سر نزده بودن ویولت هم اینقدر حالش خراب بود که متوجه غیبتشون نشده بود ... اما آرسن پایه ثابت ملاقات های ویولت بود و هر بار سعی می کرد با خوشمزگی هاش ویولت رو بخندونه ... خیلی روی خودش کار کرده بود گریه نکنه و اشک هاشو برای خلوت خودش نگه داشته بود ... وارنا داشت از فرانسه همراه ماریا و بچه شون می یومد ... ماریا از بیمارستان جنب نمی خورد و فقط یکشنبه ها برای دعا به کلیسا می رفت ... الکس دائم در رفت و اومد بود ... حاج خانوم توی خونه اش هر روز سفره و ختم داشت ... آراگل هم یا بیمارستان بود یا کمک مامانش ... شب آخر همه جمع شده بودن ... می دونستن ویولت ساعت هفت صبح به اتاق عمل می ره و از شب با هزار زور و بدبختی اونجا جمع شده بودن ... شاید قرار بود دیگه ویولت رو نبینن ... همین چشماش همه شون رو خیس می کرد ... ویولت سعی می کرد شاد باشه ... میخواست اگه مرد همه قیافه خندونش رو به یاد داشته باشن ... یاد حرف پیرزن اتاق بغلی افتاد ... با دیدن ویولت ... با دیدن خلوص و وسواسش توی نماز خوندنش و احترامی که مادر شوهر و بزرگتراش می داشت ... اینکه خودشو موظف می دونست هر روز به اون زن پیر و تنها سر بزنه و از کمپوت های خودش و گل هاش برایش بره فهمیده بود یه فرشته مهربون روی تخت بیماری افتاده ... لبخند زده بود و گفته بود:
- گلچین روزگار عجب خوش سلیقه است، می چیند آن گلی که به عالم نمونه است. هر گل که بیشتر به چمن می دهد صفا، گلچین روزگار اما نشنمیدهد.

ویولت لبخند زده بود ... خودش رو گل نمونه نمی دونست ... اما اون لحظه دلش لرزیده بود ...
دکتر آراد رو احضار کرد و آراد سریع توی اتاقش رفت ... با دیدن سه دکتری که اونجا مشغول نوشیدن قهوه بودن ترسید ... چی می خواستن بهش بگن ... با روی باز دعوتش کردن که کنارشون بشینه و برایش قهوه ریختن ... اینقدر توی نگاه آراد نگرانی بیداد می کرد که دل دکتر به حالش سوخت ...
دستی روی پاش زد و گفت:
- خوب جوون ... چطوری؟!
لبخند آراد تلخ تر از زهر بود:

- بهم می یاد خوب باشم؟ پاره تنم روی تخت بیمارستان افتاده و
بغض به گلویش چنگ انداخت ... دکتر سر شونه اش زد و گفت:
- در این که تو عاشق و دیوونه زنتی شکی نیست ... از این حالت و اینکه این چند وقت مثل پروانه دورش چرخیدی کاملاً مشخص بود ...
ولت می کردم باهاش می خوابیدی روی تخت از جفتتون ام آر آی می گرفتیم ...
همه دکتر خندیدن و لبهای آراد هم به لبخند محوی باز شد ... دکتر راست می گفت! همینم بود!
- اما جوون ... چیزایی هست که شنیدنش برای تو از همه سخت تره ... اما از همه هم محق تر هستی برای دوستنتشون ...

آراد رنگ باخت ... اما امیدش سر جاش بود ... زل زد به دهن دکتر ...

- این عمل مستقیم روی مغز انجام می شه ... در این که تومور مغز خامو شما خوش خیمه و به بافت های کناری آسیبی نزده شکی نیست ... اما معلوم نیست هنگام برداشتنش بازم به بافت های کناری آسیبی وارد نشه! عمل فوق حساسیه ... بعد از عمل ممکنه هر اتفاقی بیفته که من وظیفه دارم همه شو برات بگم ... احتمال فلج شدن نصف بدنش هست ... احتمال کم شدن یا از دست رفتن بیناییش هست ... احتمال از دست دادن حافظه اش هست ... احتمال کم شدن هوشش هست ... و علاوه بر اون ممکنه مغزش بعد از برداشتن این زائده توش حفره ایجاد بشه ... که توی اون حفره به مرور زمان مایعی جمع می شه که کشنده است ... پس ممکنه مجبور بشیم لوله ای داخل مغزش قرار بدیم که اون لوله مستقیم یا وارد قلب می شه یا شکم و مایع رو تخلیه می کنه ... که چه وارد قلب بشه و چه شکم اون قسمت باید بریده بشه و بخیه می خوره و جاش می مونه ... اینا مهم نیست ... اما تا مدت ها نمی تونه باردار بشه ... شاید ده سال دیگه ... بعدش هم باید زیر نظر جراحش باشه ... برای جلوگیری از متورم شدن مغزش هم باید کورتون مصرف کنه ... هر شب ... وگرنه دچار درد می شه ... البته اینایی که دارم برات می گم همه اش احتماله ... شاید هیچ اتفاقی هم نیفته و خانومت مثل روز اولش بشه!

دست و پای آراد می لرزید ... به تبع صدایش هم می لرزید ... قلبش دیگه از لرزش گذشته داشت می ترکید ...

- آقای دکتر ... هیچی اینا برام مهم نیست ... فقط زنده بیاد بیرون ...

هر سه لبخند زدن و دکتر دیگه که مسن تر بود گفت:

- ما همه سعیمون رو می کنیم پسر ... اصولا این عمل همیشه با موفقیت همراه بوده ... اما باید خوست خدا رو هم در نظر داشته باشی ...

آراد توی دلش گفت:

- شما همه تون وسیله این ... خواست خدا مقدم به همه شماست ...

دکتر جمشیدی باز گفت:

- و یه چیز دیگه ...

آراد نالید:

- دیگه چیه؟

- موهای خانومت باید همه اش تراشیده بشه ... گفتم شاید دوست داشته باشی خودت این کار رو بکنی ... اگه هم دلت نمی یاد که فردا تیم

جراحی قبل از عمل آماده اش می کنن ...

آراد سرشو بین دستاش فشرد ... دیگه طاقت نیاورد و اشک از چشماش ریخت ... اینهمه عذاب برای ویولتیش زیاد بود ... خیلی زیاد ...

یادش اومد به حرفای ویولت بعد از اینکه خودش به هوش اومده بود... عین این حرفا رو دکتر به ویولت هم زده بود ... و ویولت چه عذابی

کشیده بود ... الان می فهمید ویولتیش چه کشیده!!! دکتر ها که این حالت ها رو زیاد دیده بودن با ناراحتی به هم خیره شدن و دکتر

جمشیدی سعی کرد با شوخی آراد رو آرام کنه ...

- پسر این همه بلا بهت گفتمممکنه سرش بیاد گفتمی مهم نیست ... برای چهارتا دونه مو داری گریه میکنی؟ پاشو خجالت بکش ... در می

یاد همه اش دوباره ...

آراد از جا بلند شد و بی توجه به طنز دکتر گفت:

- می شه بهم یه قیچی و یه تیغ بدین؟!!!

دکتر آهی کشید و گفت:

- برو پیشش ... می گم برات بیارن ...

آراد سری به نشونه تشکر تکون داد و با قدم های ناموزون و شونه های افتاده از اتاق رفت بیرون ...

- دیگه کم مونده برات شعر هم بخونم ویولت ...

ویولت با اون لباس صورتی بیمارستان حسابی معضوم تر از همیشه جلوه می کرد ... چهار زانو پشت به آراد روی تخت نشسته بود ... آراد

هم پشت سرش چهار زانو نشسته بود و با دل خون داشت موهاشو می بافت ... ویولت سعی کرد شاد باشه ...

- آراد ... خیلی وقت بود موهامو نبافته بودی ...

و آراد خودشو لعنت کرد که چرا موهاشو نبافته ... موهای بلندشو که خیلی وقت بود به خواست آراد کوتاه نکرده بود... لخت اما حالت دار

... قهوه ای تیره در تضاد با آبی چشماش ... کار بافت تموم شد، از پشت روی سرش رو بوسید ... به خویات آراد تنهاشون گذاشته بودن که

این شب آخر رو با هم تنها باشن ... گفت:

-چه خوب شد که گفتمی همه برن ... من و تو و تنهایی ... شاید شب آخر ...

آراد سریع در دهنش رو گرفت ... ویولت هم نامردی نکرد و دستشو گاز گرفت ... داد آراد بلند شد و هر دو خندیدن ... چه خنده های

تلخی ... ویولت آه کشید و چرخید رو به آراد نشست ...

- می یای بازی؟!!

- آره خانومم چه بازی؟!!

- نون ببر کباب بیار ...

آراد خندید و دستاشو به رو گرفت جلوی ویولت و ویولت هم با ذوق دستاشو گذاشت زیر دست آراد ... نامردی نمی کرد و محکم می

کوبید روی دستش ... آراد ولی چیزی از درد نمی فهمید ... مگه می شد با اون درد بزرگی که توی قلبش بود ضربه های کم جون دستای

کوچیک ویولتش باعث آزارش بشه؟!!! ویولت کوبید کف دست خودش و سوخت ... مجبور شد دستاشو هزاره روی دست آراد ... شش

چشمی مراقب بود کی آراد دستشو عقب می کشه که اونم دستشو بدزده و آراد بسوزه ... اینقدر بامزه خیره شده بود که آراد دلش به جای

دستاش کباب شد ... دست ویولت رو گرفت توی دستش و برد نزدیک لبش ... یک باره و چنباره و هزار باره دستای ویولت رو غرق بوسه

کرد ... آراد گفت:

- قول دادی دیگه ... نه؟

ویولت می دونست منظور آراد به برگشتنش ... مصمم گفت:

- قول ...

- یادت باشه که نباشی یکی اینجا بیچاره می شه ...

چونه ویولت لرزید و گفت:

- یادمه ...

چونہ اش تو دست آراد مشت شد و صداش خشنش کنار گوشش بلند شد:

- قول دادی دیگہ! گریہ ات برای چی؟! اینو چرا می لرزونی؟! کم قلبم دارہ می لرزہ!!!

- آراد ... یہ قولی بہم می دی؟!!

- اگہ عین این فیلمای می خوی قول بگیری کہ بعد از تو تارک دنیا نشم و زن بگیریم و بچہ دار بشم و فراموش کنم بہترہ خودتو خستہ نکنہ و بخوابی عزیزم ...

- آراد!

- آراد و کوفت ... تو منو اینجوری شناختی!!!

- خوب نمیخوام تنم تو گور ...

دست آراد آروم جلو رفت و زد توی دهنش ... دردش گرفت اما خودش خوب می دونست کہ آراد محکم نزدہ ... ویولت بہ گریہ افتاد و گفت:

- فقط می خواستم بگہ مرجان دختر خوبیہ ... چشماش تو رو یاد من می اندازہ ...

آراد کنار گوشش گفت:

- این من ہمیشہ مال توئہ ... دست هیچکس حتی بہشم نمی خورہ ...

- ولی من خودم یہ بار دیدم داشتی بہ چشمای مرجان نگاہ می کردی ... اون روز ہم کہ کتک خورده بود خیلی خوب یادمہ کہ نگراناش بودی ... از چشمات فهمیدم توام دوست داری بدونی چہ بہ روزش اومده ...

آراد خندہ اش گرفت ... گفت:

- قرار بود بہ ہم شک نکنیم کہ ورپریدہ!

- شک نکردم ... اما فهمیدم با دیدن اون یاد من می افتی غیر از اینہ؟!!

- فقط یہ بار ... بعدش فهمیدم چہ اشتباہی کردم ویولت من تو دنیا یہ دونه است! من عاشق شخصیتت شدم ویولت ... اینو کہ دیگہ خوب می دونی! شیطنت تو رو ہیشکی ندارہ!

- خوب بہ مرجان می گم ماشینتو پنچر کنہ!

- ویولت بخواب حرف نزن عزیزم ...

- آراد چہ خبر از رامین ...

- خیلی وقته خبر ازش ندارم ... وقتی دیدم یہ کلاس بازیگری زدہ و مشغولہ و سرش ہم گرم کارشہ و کاری بہ من تو ندارہ دیگہ بیخیالش شدم ...

- چہ خوب کہ بہ راہ راست ہدایت شد ...

- شایدم راہ راست بہ سمتش کج شد ...

ویولت خندید و با ناز گفت:

- آراد ...

- جان دل آراد ...

- قول ندادی ها ...

- بخواب ویولت ...

- آراد اذیت نکن ...

آراد کفری صداشو به کم بالا برد و گفت:

- خانومم اگه شما طوریتون بشه شک نکن همچین سرمو می کویم توی دیوار که مغزم پاشه بیرون ... حالا دیگه بس کن بگیر بخواب ...
 قلب ویولت انگار خنک شد ... درسته که دوست نداشت آرادش تنها بمونه ... اما خودخواه هم بود ... دوست نداشت آراد قبول کنه ... عشق
 ابدی آراد رو می خواست ... به لطف خدا امیدوار بود ... انشالله که خودش زنده می یومد بیرون و بازم آراد مال خودش بود و بس ...

با نوازش دستی روی سرش چشم باز کرد ... آراد هنوزم کنارش بود و داشت بیدارش می کرد ... مثل همیشه ... لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر ...

آراد خم شد ... پیشونیشو بوسید و گفت:

- صبح بخیر عزیزم ...

ویولت به دفعه یاد عملش افتاد ... به لحظه یادش رفته بود کجاست و فکر کرد توی خونه شونن و الان باید بلند شه صبحونه آراد رو آماده
 کنه ... اما زهی خیال باطل ... با استرس گفت:

- وقت عمله؟!!

آراد نشست و گفت:

- نه عزیزم ... به ساعت دیگه ...

ویولت هم نشست و گفت:

- کی بشه تموم بشه راحت بشم؟!! مردم از استرس ...

آراد دستی روی موهای ویولت کشید و گفت:

- فدای تو بشم ... تو که چیزی نمی فهمی ... من این بیرون داغون می شم ...

- بیخود!!! تشریف می بری خونه ... خونه مون تو این هفته خاک گرفته ... تر و تمیزش می کنی آماده ورود من ... فهمیدی?!!

آراد تلخ خندید و گفت:

- حتماً!

می خواست به چیزی بگه اما می ترسید ... وقت چیدن موهای عزیزش بود ... اما چطور باید بهش یم گفت که دلش بیشتر از این نشکنه?
 اگه نمی گفت پرستارا می یومدن و بی رحمانه خودشون سرش رو می تراشیدن ... آهی کشید و دلو زد به دریا ...

- ویو ...

ویولت پاهاشو از تخت آویزون کرد و گفت:

- جانم؟!!!

- یہ چیزی ... باید بہت بگم ...

زنکای خطر برای ویولت بہ صدا در اومدن ... نتونست چیزی پیرسہ پس فقط نگاش کرد ... پرسشگر ...

آراد آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- برای عملت ... مو ... موہات رو باید ... باید ... کوتاہ ... یعنی باید ...

نتونست ادامہ بدہ ... چشمای ویولت ہیچی رو بیان نمی کردن اما تو دهنش غوغا بود ... آرادش عاشق موہاش بود ... خودش بہ درک ...

آراد چطور می تونست اونو بدون مو ببینہ؟!!! اما غم نگاہ آراد بہ خاطر این نبود کہ ویولت مو نداشتہ باشہ ... نہ برای این نبود ... برای این

بود کہ خود ویولت ناراحت بشہ ... ناراحت می شد چون موہاشو دوست داشت ... ہر دختری عاشق موہاشہ ... اما باید یہ طوری آراد رو

آروم می کرد ... الان خودش مہم نبود ... مہم آراد بود ... نفس عمیقی کشید ... لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- بتراشیم؟!!!

آراد چشماشو بست و سرشو تکون داد ... ویولت با اوج خوشحالی کہ می تونست توی صداسش نشون بدہ گفت:

- وای خدا خیر بدہ این تومورہ!!! داشتہم از دست این موہا بیچارہ می شدم! صد دفعہ می خواستم ازت بخوم بذاری برم موہامو کوتاہ

پسرونہ کنم ... اما جرئت نداشتہم ...

بعد چشم غرہ ای بہ آراد رفت و گفت:

- اگہ این تومورہ منو نجات بدہ!

آراد بہت زدہ نگاش کرد ... جدی ویولت ناراحت نشدہ بود ...

- ویو ... یعنی برات مہم نیست؟!!!

- نہ! یعنی چرا ... خیلی ہم مہمہ ... موی پسرونہ بیشتر از این موہای دراز دوست دارم ... یالا ببینم ... برو یہ قیچی بیار ہمہ شو خودت

بچین ...

بغض گلوی آراد رو داشت پارہ می کرد ... اگہ ویولتش رو نمی شناخت کہ بہ درد لای جرز می خورد ... اما حالا کہ ویولت بہ خاطر آراد

داشت فیلم بازی می کرد آراد ہم باید ہمین کار رو می کرد ... با خندہ گفت:

- ای بدجنس! گفتم حالا چہ شیونی راہ می اندازی ... منم می گیری سیر می زنی ... چہ از خدا خواستہ!

ویولت خندید ... آراد ہم ... رفت سمت قیچی و تیغ ... برشون داشت ... دستش می لرزید ... نشست پشت سر ویولت ... نمی خواست

ویولت دست لرزونش رو ببینہ و از طرفی ویولت ہم نمی خواست آراد اشک چشماشو ببینہ ... ہر دو از ہم فرار کردن ... آراد بافت موہا

رو گرفت توی دستش ... قیچی رو گذاشت بیخش ... چشماشو بست ... اشک از لای پلکاش چکید ... قیچی رو فشار داد ... سفت بود ...

چون بافت موہای ویولت کلفت و پر پشت بود ... اما با یہ کم فشار چیدہ شدہ و باف مو افتاد روی پاہای آراد ... سر ویولت سبک شد ...

اشکاش ریخت روی صورتش و صورتش خیس شد ... خوشحال بود کہ آراد ہیچی نمی گہ ... چون خودش ہم نمی تونست حرف بزنیہ ...

آراد ہم اشک می ریخت و سعی می کرد حتی بلند نفس نکشہ کہ ویولت از صدای نفساش بفہمہ دارہ گریہ می کنہ ... تیغ رو برداشت ...

مابع کف ہم داشت ... پارچہ ای پهن کرد روی پای خودش و ویولت رو کشید عقب ... ویولت مجبور شد بخوابہ و سرش رو بزارہ روی

زانوی آراد ... چشماشو بست ... آراد اشکاشو دید و سوخت ولی دم نزد ... کف رو روی سرش مالید و تیغ رو کشید ... یہ خط ... دو خط ... سه خط ... اشک ریخت و کشید ... هق زد و کشید ... ویولت از گریه می لرزید و تیغ سرد رو روی سرش حس می کرد ... سرش خنک می شد و سبک و زار می زد ...

بالاخره تموم شد ... همزمان دکتر همراه با پرستاری وارد شدن تا علائم ویولت رو برای عمل چک کنن ... آراد و ویولت بدون اینکه یہ کلمه حرف بزبن با موهای ویولت خداحافظی کردن ... آراد همه رو توی یہ نالیون ریخت و مثل یہ شی مقدس کناری گذاشت ... ویولت بدون مو حتی دوست نداشت خودش خودشو بیینه چه برسه بہ اینکه آراد نگاش کنه یا دیگران ... آراد فهمید ... ویولتش معذب با صورت قرمز نشسته بود و سرخ و سفید می شد ... سریع شال سفیدش رو برداشت و روی سرش کشید ... هر دو زار زدن ... اونقدر کہ اشک پرستار و دکتر رو ہم در آوردن ... اما دیگه وقت برای با ہم بودن نداشتن ... این رو از تذکر دکتر فهمیدن و از ہم جدا شدن ... آراد بی طاقت زد از اتاق بیرون ... بازم جمعیت زیادی پشت در اتاق بودن و همه اشک می ریختن ... یک ساعت بعد ویولت رو حاضر و آماده روی برانکارد خوابوندن و راهی اتاق عمل کردن ... همراه تخت همه تا پشت اتاق عمل رفت و این آراد بود کہ لحظه آخر روی لبهای خشک شده از ترس همسرش رو بوسه زد و با چشمکی گفت:

- هستم تا برگردی ...

و ویولت کہ دیگه از ترس قدرت حرف زدن نداشت فقط پلک زد و پشت در اتاق عمل محو شد ...

احسان کلافه دور خودش چرخ می زد ... صبح شده بود اما هنوز خبری از طنز نداشت ... هر جایی کہ فکر می کرد لازمه رو سر زده بود ... اما طنز نبود ... احسان پشیمون بود ... داغون بود ... هزار بار خودشو لعنت کرد اما چه فایده! هیچ کدوم اینا جبران حرفی کہ زده بود رو نمی کرد ... پریشون خواست برگرده خونه کہ یاد دوستش توی نیروی انتظامی افتاد و بی طاقت گوشیشو برداشت و شماره اش رو گرفت ... چند تا بوقی خورد تا جواب داد:

- بہ بہ ... احسان جان ...

- سلام سروش ... دستم بہ دامنت ...

سروش با تعجب گفت:

- چی شده احسان؟

- سروش ... راستش ... چطور بگم ...

- آہ جون بکن دیگه! کسی طوریش شده؟

سروش از دوستای قدیمی خونواده گیشون بود ... باباش سرهنگ تمام بود و خودش سروان ... آہی کشید و گفت:

- طنز دیشب تا حالا غیب شده ... هر جا رو گشتم فایده ای نداشته ...

سروش متعجب گفت:

- یعنی چی!!!؟

- راستش ... با ہم بحثمون شد ... بعد خوب ...

سروش پرید وسط جون کندن احسان و گفت:

- خیلی خوب بقیه اشو می شه حدس زد ... اونم زده از خونه بیرون و الان هم غیب شده ...

- آره ...

- به خونه شون سر زدی ...

- سر که زدم ... اما تو نفرتم ...

- یعنی چی!؟

- خوب با ماشینش رفته ... پارکینگ خونه شون رو دید زدم دیدم خبری از ماشینش نیست ...

- خونه دوستاش چی!؟

- یہ دوست بیشتر نداره که اونم ... زنگ بهش زدم جواب نداد ... به شوهرش زنگ زدم گفت زنش خونه مامان باباشه ... از طنز هم خبری

ندارن ...

- به!!! لابد اونم رفته قهر ...

- وا! من چه می دونم سروش! یہ فکری بکن ... زن من دیشب تا حالا تو این شهر بی در و پیکر گم و گور شده!

- جایی رو سراغ نداری که پاتوقش باشه ... دخترا از این جور جاها دارن که وقتی دلشون می گیره برن اونجاها ...

- نه طنز این قر و فرا نداشت ...

- قر و فر یعنی چی پسر!؟!!!

احسان عصبی داد کشید:

- سروش غلطی می تونی بکنی یا نه؟

سروش متفکر گفت:

- آخه موقعیت زن توام عادی نیست که بشه به همه واحدامون خبر بدیم ... خیلی زود خبر می کشه به نشریات که فلانی گم شده ...

- منم برای همین به تو زنگ زدم دیگه ... وگرنه می رفتم کلانتری ...

- دستت درد نکنه !!!

- خوب حالا توام!

- یہ چند ساعتی صبر کن ... تا من یہ استعلام از ماشینش بگیرم شماره پلاکش رو بگو ...

احسان سریع پلاک ماشین طنز رو با رنگ و مدلش گفت و سروش یادداشت کرد ... بعد قرار شد خودش خبر بده و تماس قطع شد ...

احسان هم نالان و خسته راهی خونه شد ...

دو ساعت بعد با تماس احسان همه چیز شکل دیگه ای به خودش گرفت ... ماشین طنز پیدا شده بود ... سمت راننده کاملاً داغون شده و

معلوم بود که یہ نفر چند بار به بدنه ماشین کوبیده از سمت چپ ... ماشین به شکل عجیبی کنار اتوبان تهران کرج رها شده بود و خبری هم

از راننده نبود !!! بعد از خبر دادن به بیمارستان و پزشک قانونی فهمیدن طنز هیچ بلایی سرش نیومده و کسی هم اونو به بیمارستان

نرسونده ... پس فقط یہ احتمال باقی می موند ... اونم دزدیده شدنش بود ... ذهن احسان سریع کشیده شد سمت مسیح ... مردی که حتی اسمش رو هم نمی دونست!!!

آرشاویر گیتارش رو برداشت و بدون اینکه نگاهی به هیچ قسمت از خونه بندازه رفت از خونه بیرون ... بارون به شدت می بارید ... براش مهم نبود ... فقط یہ پیرهن چهارخونه آب و سرمه ای تنش بود ... روی صندلی های توی حیاط ولو شد ... دلش خون بود ... خونه براش بدون توسکا قبر بود!!! دونه های بارون خودش و گیتارش رو خیس خیس کرده بودن ... بارون پاییزی ... دستی روی سیم های گیتار کشید و با بغض شروع به خوندن کرد ... می خواست اینقدر بخونه تا بغض دلش آروم بشه ...

- خیلی روزا از سر لجبازی ... چترم و جا می زارم تو خونه

دوست دارم مریض بشم تو بارون ... شاید حالم تورو برگردونه

نیما روی صندلی تک و تنها نشسته بود و به بازی آترین و نیاوش توی استخر توپ نگاه می کرد ... نگاش به اونا بود اما فکر و قلبش جای دیگه پر می زد ... دور و بر بیمارستانی که چند روز بود خونه طرانش شده بود ...

خیلی وقته تو خودم کز کردم ... خیلی وقته زندگیم دلگیره

این روزا حس می کنم احساسم ... دیگه کم کم داره از دست می ره

یاد تنهایی خودش براش آزار دهنده بود ... چه گناهی کرده بود که این شده بود عقوبتش ... ترسا و آرتان به خوشی زندگیشون رو می کردن اما اون باید توی تنهایی می سوخت ... از خودش بیزار بود که بعضی وقتا ذهنی مش ره سمت ترسا اما بعضی وقتا هم سر زندگی داد می کشید «تو جز نیاوش چه دلخوشی به من داری که انتظار داری به عشق اولم فکر نکنم؟»

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمی دونم بی تو چند تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

آرشاویر دست کشید روی سیم های گیتار ... بند بند وجودش داشتن توسکا رو فریاد می زدن ... چقدر دلش برای لمس دستاش و شنیدن صداس تنگ شده بود ... همه اش دو شب بود ندیده بودش ... اما از دلتنگی چیزی نمونده بود به جنون برسه ...

آخرین بار دستکشت جا نمونده ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستاتو هنوزم میده ... آخ نمی دونی چقدر دلتنگم (روزی بارونی محمد چناری)

توسکا لرزون روی تخت نشسته بود و زار می زد ... خواب آرشاویرشو دیده بود ... با قرصای آرامبخشی که می خورد تمام روز رو خواب بود ... بارون می کوبید توی شیشه اتاقش ... همونوا با بارون اشک می ریخت و لحاف رو بین انگشتای لرزونش فشار می داد ... قلبش داد می زد که آرشاویر رو می خواد ... بدون اون زنده نمی موند ... حتی یہ لحظه ...

- هنوز روزای بارونی ... بیادت ابر می چینم

با رویای تو درگیرم ... چشاتو خواب می بینم

ترسا ضجه زنون خودشو انداخت توی اتاق کار آرتان ... نصف پوسترای آرتان اونجا به دیوار آویزون بود ... نتونت چشم از چشمای روشن آرتان بگیره ... چمباتمه زد کنار اتاق ... چه روزایی که کنار آرتان نشسته بود و اون براش درساشو توضیح داده بود ... یاد خاطراتش دلش

رو زیر و رو می کرد ... چه زود داشت می برید از همه چی ... چرا به آرتان گفته بود دوستش نداره ... اونی که برای آرتان ولو اینکه خیانت هم کرده باشه می مرد! چرا دروغ گرفت؟ چرا؟!!!!

- هنوز این لحظه ی بی تو ... به بدحالی گرفتارم
نمی بینی که از عکستچشامو بر نمیدارم

مشت آرتان کوبیده می شد روی فرمون و سرش هم ... صدای ترسا ذهنشو متلاشی میکرد ... دوستش نداشت ... دیگه دوستش نداشت ... ترسا ازش سیر شده بود ... دلشو زده بود ... هیچ وقت فکر نمی کرد عشقشون یه روز دچار بن بست بشه ... کاش میتونست بریزه بیرون اون بغض لعنتی رو که اینقدر گلوش درد نگیره ... اما نمی شد نمی شد!!! یاد نگاه ترسا آتیشش می زد ... نگاهش نمی کرد چون هنوز توی نگاهش عشق بود ... اما چی شد که نفرت جای عشق رو گرفت ... مگه چی کار کرده بود؟! جرمش چی بود?!!!!

- نمی فهمم چرا از مندراری رویاتو می دزدی
تو قاب عکستم حتی ازم چشمتو می دزدی

آرشاویر خیس از بارون و خیس از اشک چنگ می زد روی سیمای گیتار ... می خواست اینقدر بخونه بلکه دل توسکاش به رحم بیاد و برگردد ... می خواست اینقدر بخونه تا انگشتاش تاول بزنه ... تا زیر سرمای بارون تب کنه بمیره ...

- تو از من دوری اما من ... دچار عطر دستاتم
محاله خیس بارون شم ... که زیر چتر دستاتم

آراد با دیدن امامزاده مورد نظرش بغضش رو فرو داد و ترمز کرد ... به کسی نگفته بود کجا می ره ... فقط می خواست تموم ساعتی رو که ویولتش توی اتاق عمل بود رو توی این امامزاده دخیل ببندد و شفاشو بگیره ... ویولتش رو زنده و سالم می خواست ... سلام داد ... کفشاشو جلو در میله ای در آورد و رفت تو ... اشکاش روی صورتش می چکیدن ... یادآوری ویولتش بدون مو دقش می داد ...
- یه چیزایی تو دنیا هست ... که اسمش رسم تقدیره

کسی که دوستش داری ... همیشه بی خبر میره (رویای روزهای بارانی روزه نعمت اللہی)

طناز با دستای بسته پشت سرش وسز سالن بزرگ روی زمین افتاده بود ... گونه اش و زیر پلک متورمش می سوخت ... اما هنوزم اشک می ریخت ... صدای مسیح از ذهنش پاک نمی شد ... مسیح عصبی شده بود و چند کشیده و مشت نثارش کرد و گذاشت رفت ... می دونست بازم بر می گرده ... داشت خودشو آماده می کرد برای دفاع بعدی ... حرف احسان بدتر از ضربه های احسان آتیش به وجودش می کشید ... اینکه احسان هیچ وقت اون ماجرا از یادش نرفته و همیشه اونو مقصر دیده بیچاره اش می کرد ... اما با این وجود هنوزم احسان رو دوست داشت ... خیلی هم دوست داشت ... شوهرش بود ... زندگیش بود ... اما ازش دلخور بود ... آگه همه حقیقت رو به احسان گفته بود ... آگه ترسیده بود ... آگه مخفی نکرده بود شاید الان اینجا نبود ... با خودش فکر می کرد الان احسان کجاست؟ دنبالش می گرده؟ اصلا براش مهمه که بیاد سراغش؟! یعنی نجاتش می ده ...

- سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم
عیبی نداره می دونم باعث این جدایی ام

توسکا رفت کنار پنجرہ ... دستشو گذاشت روی شیشہ بخار گرفته و صورتش رو ہم چسبند بہ سردی شیشہ ... دونہ ہا رو اونور شیشہ می دید کہ چطور سر می خورن و اینطرف اشکای توسکا بود کہ روی شیشہ سر می خورد ...

- رفتم شاید کہ رفتنم فکر تو کمتر بکنہ

نبودنم کنار تو حالتو بہتر بکنہ

ترسا روی زمین افتادہ و بہ لبہ فرش چنگ انداخت ... حالش لحظہ بہ لحظہ خراب تر می شد ... از جا بلند شد ... بہ زور خودشو بہ اتاق خوابشون رسوند و افتاد روی تخت ... چشمش از زور گریہ باز نمی شد ... داشت با زندگیش چہ می کرد؟! اونی کہ بازم برای داشتن آرتان تشنہ بود!! خودش با خریدش آرتان رو بہ شک انداختہ بود ... باید حقیقت رو می گفت ... باید می گفت کہ چی دیدہ! چی شنیدہ! باید حرف می زد و بعد اگہ آرتان تکذیب نمی کرد خلاص می شد ... حداقل بہ خودش مدیون نبود ... با کی لج کردہ بود؟؟؟

- لج کردم با خودم آخہ حسست بہ من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

از ماشین پیادہ شد ... خیابون خلوت بود و کسی اون دور و بر نبود ... از تہ دل داد کشید، حرف خاصی نمی زد فقط داد می کشید ... داد کشید ... کشید ... کشید ... تا آرومتر شد ... آروم تر کہ نہ ... بغض لعنتی از توی گلوش پر زد ... بارون سر و صورتش رو می شست ... بہ ابر توی آسمون ہم حسادت می کرد ... کاش مرد نبود! کاش مثل زنہا می تونست ضجہ بز نہ!!!

- بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون ... چشم خیرہ بہ نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشتہ منو می کشہ آروم ... چہ حالی دارم امشب بہ یاد تو زیر بارون

طرلان بی روح و بی احساس نشستہ بود روی یکی از نیمکت ہا ... جایی نشستہ بود کہ پرستارہا پیداش نکنن و بہ زور برش نگردون توی اتاقش ... خیس شدن زیر بارون رو دوست داشت ... اون لحظہ نمی فهمید چی دوست دارہ چی دوست ندارہ ... فقط نمی خواست برہ توی اتاقش ... تنہایی رو دوست نداشت ...

- باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شدہ بود

سخت شدہ بود تحملت عشقت بہ من کم شدہ بود

نبض رفت ... دکتر ہا بہ تلاطم افتادن ... دکتر جمشیدی ماسکش رو برداشتہ بود و داد می کشید ... ہمہ گوش بہ فرمانش داشتن و از ایطنرف بہ اون طرف می دویدن ... دستگاہ شوک رو امادہ کردن ... فقط سہ ساعت از عمل گذشتہ بود ... دستگاہ ہا جیغ می کشیدن ... دکتر جمشیدی با شوک افتاد روی بدن ویولت ... یک بار ... دو بار ... سہ بار ...

- رفتم ولی قلبم ہنوز ہواتو دارہ شب و روز

من ہنوزم عاشقتم بہ دل میگم بساز بسوز

کف ہر دو دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و نفس نفس زد ... فریاد ہایی کہ کشیدہ بود و قطراہ ہای بارون آتیش درونش رو کمی خاموش کردہ بودن ... مشتش رو کوبید روی کاپوت ... غرورش لہ شدہ بود ... راہ افتاد کہ سوار ماشین بشہ ... تصمیم داشت شب رو توی مطبش بخوابہ ... ہنوز در ماشین رو باز نکردہ کہ یہ دفعہ مغزش جرقہ زد ... سر جا خشک شد ... یاد پسرک گلفروش افتاد ... گلای مریم!! گلای مریم لہ شدہ تو ماشین ترسا ... ذہنش برگشت بہ عقب ... صدای تانیا توی ذہنش پیچید:

- وای آرتان! چه بوی مریمی می یاد تو مطبت! عطرشو اسپری می کنی تو هوا؟!!!

دستشو کوید روی پیشونیش ... یہ دفعہ نشست همونجا ... کنار لاستیک ماشینش ... کف خیابون ... ترسا تانیا رو دیده بود!!! ترسا اون روز اومده بود مطب ... ترسا ... بهش شک کرده بود!!! به همین راحتی!!! شک کرده بود! می خواست به خاطر یہ شک زندگیشون رو نابود کنه! اینقدر آرتان از روز اول بهش گفته بود ترسا نذار چیزی توی دلت بمونه ... ترسا حرف بزن! هر وقت دلخور شدی همون موقع بگو ... هر وقت دلت شکست داد بزن ... جیغ بکش ... ترسا توی خودت نریز! حرفاش برای ترسا باد هوا بود ... نہ تنها شک کرده بود به آرتان و عشقش کہ یہ تنه تا کجا پیش رفته بود ... دلش سوخت ... سوخت برای ترسا و اون همه عذابی کہ توی این مدت کشیده بود ... به خاطر یہ سورپرایز لعنتی ... از جا پرید و سوار ماشین شد ... راه افتاد به سمت خونه ... یہ خیابون بیشتر نرفته بود کہ افکار منفی بیچاره اش کرد ... ترسا زود کنار کشید! یعنی اینقدر براش ارزش نداشت کہ بجنگه؟! مگه ادعای عاشقی نداشت ... به فرض کہ تفکراتش هم درست بود ... آرتان اینقدر بی ارزش بود؟!!!! خونش به جوش اومد ... دور زد ... یہ فکر بهتر داشت ... غرورش زخم خورده بود و اون آرتان بود ... مردی کہ با غرورش زنده بود ... باید به ترسا یہ درس عبرت درست و حسابی می داد ... اینقدر با زبون خوش بهش گفته بود حرف بزنه و ترسا نفهمیده بود ... اینقدر ازش خواسته بود یہ تنه به قاضی نره کہ راضی برگرده و نفهمیده بود ... باید کاری می کرد تا ترسا عقوبت کارش رو درست و حسابی ببینه!!! اینبار مقصدش خونه نیلی جون بود ...

نیلی جون با شنیدن حرفای آرتان هر لحظه چشماش گشاد تر از قبل می شدن! نمی دونست از کومد قسمت حرفای آرتان بیشتر تعجب کنه ... آخر سر هم طاقت نیاورد و تقریباً از حال رفت ... آرتان کہ خودش حسابی کلافه بود با دیدن حال نیلی جون عصبی تر شد و با لگد کوید توی مبل ... بعد هم رفت توی آشپزخونه تا برای مامانش آب قند درست کنه ... اگہ ترسا رو نتونست سورپرایز کنه نیلی جون رو خیلی خوب تونست ... وقتی بالاخره نیلی جون بهوش اومد نالید:

- این دختره برگشته؟!!!

آرتان دستی توی صورتش کشید و گفت:

- کجاست؟!!! آرتان الان کجاست؟! ترسا از کجا دیدتش؟ طلاق می خواد بگیره؟!!! وای خدای من!!!

- نیلی جون آروم باش و ذهنتو متمرکز کن روی بقیه حرفای من ...

- می خوای چی کار کنی؟!!! زنگ بزن تانیا بیاد بینم!

آرتان گوشیشو برداشت و گفت:

- چشم من الان زنگ می زنه ... اما کاری رو کہ گفتم همین فردا صبح انجام می دین ...

نیلی جون دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

- نہ تو رو خدا ... دست روی دست می دارم تا دختر عزیزم از توی لندهور خونسرد طلاق بگیره! زنت درخواست زلاق داده تو عین خیالتم نیست؟!!!

آرتان با خشم گفت:

- از کجا می دونین من خونسردم؟!!!

- از قیافه ات! تو عاشق ترسایی ... الان باید عین چی بالا و پایین پیری ... ولی نشستی به من دستور می دی ...

آرتان بی توجه به مامانش شماره تانیا رو گرفت ... تانیا که توی هتل حسابی حوصله اش سر رفته بود و خورش به جوش اومده بود و داشت با موبایلش بازی می کرد با دیدن شماره آرتان سریع جواب داد:

- جانم آرتان!!!

- تانی ... سریع حاضر شو بیا خونه ما ...

تانیا با تعجب گفت:

- کدوم خونه؟ الهیه؟!!

- نه ... کامرانیه ... خونه مامان اینا ...

تانیا جیغ کشید:

- راست می گی؟! اوکی شد؟! گفتی به نیلی جون؟

- بله گفتم ... چقدر حرف می زنی بیا دیگه!

بعد هم صدای بوق نشون داد که تماس رو قطع کرده ... تانیا با ذوق از جا پرید و تند تند لباس پوشید آماده شد ...

نیلی جون چپ چپ به آرتان که می رفت سمت اتاقش نگاه کرد و گفت:

- کجا می ری بیا برو خونه پیش زنت ...

آرتان پوزخند زد:

- هه! چشم! زنی که می خوام طلاقش بدم رو برم پیشش واسه چی؟! الان زنگ می زنیما بعد از شهربازی آترین رو هم بیاره اینجا ...

جیغ نیلی جون بلند شد:

- چی؟!!!!

آرتنا خونسردانه رفت سمت اتاقش و گفت:

- همین که شنیدین ... ترسا رو به زودی طلاق می دم ... آترین هم پیش خودم زندگی میکنه ...

نیلی جون دوباره داشت از حال می رفت ... آرتان همینطور که در اتاقش رو می بست گفت:

- آب قند بغل دستتونه مادر جان ... میل کنین!

- توسکا پاشو ...

توسکا زانوهایش از توی بغلش بیرون کشید، روی تخت جا به جا شد و با بهت به مامانش خیره شد. ریحانه جلو رفت، اولین کاری که کرد

پرده های اتاق رو کنار زد و گفت:

- پاشو ببینم ... سه روزه موندی تو این اتاق! خودت که تارک دنیا شدی من و بابات باید برات دنبال راه حل باشیم ...

توسکا سرشو گرفت و نالید:

- چی می گی مامان؟

ریحانه رفت سمت چمدون توسکا که دست نخورده کنار اتاقش باقی مونده بود ... خوابوندش روی زمین زپیشو کشید و گفت:

- بلند شو ببینم ... برات از یه خانوم دکتر خوب وقت گرفتم ...

توسکا پوزخندی زد و گفت:

- که چی؟

ریحانه ماتو شلواری بیرون کشید رفت سمت در و گفت:

- تا من اینا رو اتو می کنم آماده شو ... آدم انقدر زود نا امید نمی شه بزنه زیر همه چی ...

توسکا با بہت بہ مامانش خیره شد و ریحانه لباس بہ دست از اتاق خارج شد ... توسکا آہی کشید و ہمراہ مامانش از اتاق رفت بیرون ... ریحانه اتو رو بہ برق زده بود و توی اتاق خودش روی میز اتو مشغول اتو زدن لباسای توسکا بود ... توسکا بازوشو با دست دیگہ اش فشرد و گفت:

- مامان این کارا برای چیہ؟ فایده ای ندارہ ...

ریحانہ غرید ...

- بلہ ... تا وقتی تو بشینی دست روی دست بذاری ہیچی فایده ندارہ ... اما چہار تا دکتہ برو ... چہار تا آزمایش بدہ ... چند سال درمان کن خودتو اگہ نشد بعد نا امید شو زندگیتو از ہم پاشون ...

توسکا پوزخند زد اینقدر نا امید بود کہ ہیچی نمی تونست امیدوارش کنہ ... اما تصمیم گرفت حداقل دل مامانش رو نشکنہ ... این کار رو می تونست بکنہ ... زمزمہ کرد:

- بابا کجاست؟

- می یادش الان ... دفترہ ...

یک سالی می شد کہ باباش دفتر بیمہ زده بود اونم بہ اصرار توسکا کہ بیکار توی خونہ نمونہ ... خدا رو شکر کارش ہم خوب می گذشت ... توسکا روی تخت دو نفرہ قدیمی بابا مامانش نشست و گفت:

- خبری از ... از آرشاویر ... نشده؟

ریحانہ براق نگاش کرد و گفت:

- چہ عجب یادت افتاد یہ یادی ہم از اون بیچارہ بکنی!

توسکا سرشو زیر انداخت ... چرا مامانش نمی فهمید اون ہر کاری ہم کہ می کنہ واسہ خاطر خود آرشاویرہ ... بہ خاطر خوشبختیشہ ... اون داشت از خودش می گذشت کہ آرشاویرش بتونہ بچہ خودشو داشته باشہ ... اینقدر زیر فشار بود اما بازم محکوم می شد ... ریحانہ خودش گفت:

- بابات بہش گفت نیاد فعلا اینجا ... بمیرم براش ... کم این بچہ غصہ دارہ! تو و بابات ہم ہی دستش بہ دست ہم بدین بیشتر بجزونینش

... ہر روز زنگ می زنہ با یہ حالی احوالتو می پرسہ ... دلم برای اون از تو بیشتر خونہ ...

توسکا تو دلش گفت:

- ہمیشہ همینطور بودہ! ہمیشہ پسر دوست بودی و داماد رو بہ دخترت ترجیح دادی ...

اما به قدی مامانش رو دوست داشت که نخواست با این حرف اذیتش کنه ... اینم اخلاق مامانش بود دیگه ... حاضر بود جونش رو تو جون توسکا بکنه اما آرشاویر عزیز تر بود ... فکرش پر کشید سمت آرشاویر ... چه اشکالی داشت که مامانش آرشاویر رو بیشتر دوست داشته باشه؟ خود توسکا هم جونش در می رفت برای آرشاویر ... دلم پر می زد که بره خونه و برای آرشاویر غذا بپزه ... شب که می یاد ازش استقبال کنه ... براش بگه که بدون اون زندگی نمی کرده ... مرده گی می کرده! گله کنه از روزگار ... از غماش بگه ... از دلتنگی هاش ... اما حیف ... حیف که نمی شد! تصمیمشو گرفته بود ... می خواست آرشاویرش رو آزاد کنه و باید اونو هم قانع می کرد ... توی افکار خودش غرق بود که پدرش اومد ... طبق معمول هر روز با دست پر ... توسکا به استقبال باباش رفت و جهانگیر با دیدن توسکا هم تعجب کرد هم خوشحال شد ... سه روز بود که توسکا از اتاقش بیرون نیومده بود ... مگه برای دستشویی! ولی حالا اومده بود استقبالش ... با علاقه پاکت های خریدش رو روی زمین گذاشت و توسکا رو مثل بچگی هاش بغل کرد و بوسید ... توسکا با لحنی خسته گفت:

- خسته نباشی بابا ...

جهانگیر دستی روی سر توسکا کشید و گفت:

- درمونده نباشی بابا ...

صدای ریحانه از داخل بلند شد:

- اومدی جهان؟ لباساتو در نیار که بریم ...

همزمان با داخل شدن جهانگیر و توسکا ریحانه از اتاقش بیرون اومد لباسای توسکا رو به طرفش گرفت و گفت:

- پپوش ... زود باش ...

جهانگیر رو به ریحانه گفت:

- خسته نباشی خانوم ... من آماده ام ... بریم ...

توسکا لباسا رو گرفت و رفت و جهانگیر و ریحانه مشغول پیچ پیچ در مورد توسکا شدن ... ته دل هر دوشون روشن بودن ... از هیچ کمکی فرو گذار نمی کردن که توسکا رو برگردونن سر خونه زندگیش ... ریحانه نگرانی حرف فامیل و غصه های آرشاویر رو داشت و جهانگیر نگران توسکا بود ... خیلی خوب از عشق دخترش نسبت به آرشاویر خبر داشت می دونست توسکا بدون آرشاویر دووم نمی یاره ... پس مصر بود مشکلشون رو هر طور شده حل کنه ... دلش خوش بود به پیشرفت روز افزون علم ...

طناز تکونی به دست های خواب رفته اش داد و سعی کرد بشینه ... بیست و چهار ساعت بود که توی اون خراب شده اسیر بود ... سرش گیج می رفت و لباس خشک شده بود ... توی این بیست و چهار ساعت جز چند قلم آب که مسیح به زور توی حلقش ریخته بود هیچی نخورده بود ... با صدای قدمایی که بهش نزدیک می دن وحشت زده چشمای خسته و متورمش رو باز کرد ... بازم اون سگ وحشی داشت بهش نزدیک می شد ... مظلومانه هق زد ... دیگه توان مبارزه نداشت ... دلش می خواست هر چه زودتر خودشو خلاص کنه ... اما هیچ وسیله ای هم نداشت که بتونه نفس خودشو ببره ... دستاش هم بسته بود و فعلا مجبور بود بسوزه و بسازه ... مسیح چهار زانو نشست کنارش و زل زد توی صورتش ... طناز با نفرت نگاه ازش گرفت و غرید:

- چی می خوای از جونم لعنتی؟! چرا دست از سرم بر نمی داری!!!

مسیح پوزخندی زد و گفت:

- می دونی چیه طنز؟! تعجبم از اینہ کہ چرا بعد از این ہمہ سال ہنوز منو نشناختی؟! می دونی کہ خوشم نمی یاد نہ بشنوم... اگہ کسی بہم بگہ نہ از زندگی پشیمونش میکنم... الان ہم در مورد تو دقیقاً ہمین قصدو دارم... من دوستت داشتم... اگہ بہ حرفم گوش می کردی کنار من بہ ہر چیزی کہ می خواستی می رسیدی... اما اشتباہ کردی خانومی... خیلی ہم اشتباہ کردی... چون قیافت با این ہم زخم خیلی کریہ شدہ. دوما اومدم یہ خبر خوب بہت بدم طنز خانوم... ہمین امشب از ایران می ریم و تو بدون ہیچ مراسمی می شہ خانوم من! دیدی؟ دیدی چہ بد شد واست؟ بہ نفعت بود طلاق بگیری و با من بیای... اما اینجوری تا آخر عمر اسم یہ نفر دیگہ تو شناسنامہ تہ و تو... اینو کہ گفت طنز بہ ضجہ افتاد و خود مسیح با لذت قہقہہ زد... طنز باورش نمی شد کہ این بشہ آخر عاقبتش... نمی تونست چنین خفتی رو تحمل کنہ... مطمئن بود اگہ از ایران خارجش کنن ہرطور کہ باشہ خودشو خلاص می کنہ... بدون احسان دووم نمی آورد و علاوہ بر اون نمی تونست. ہرگز زیر بار خیانت نمی رفت حتی اگہ با اجبار باشہ... اشک می ریخت و مسیح می خندید... مطمئن شدہ بود کہ مسیح روانیہ... یہ روانی زنجیری... موہای طنز رو از بیخ گرفت و سرش رو کشید بالا... طنز از درد چشماشو بست... سر طنز رو گذاشت روی پاش... گفت:

- بین مجبورم کردی چہ بہ روزت بیارم. راستی خانومی نگفتی اون شب با اون عجلہ کجا می خواستی بری کہ من جلو تو گرفتم؟ طنز یاد شب فرارش افتاد... کاش ہرگز پا از خونہ بیرون نداشتہ بود و اسیر دست این غول تشن نمی شد... داشت می رفت پیش توسکا... قلبش پر از درد بود و فقط با اون می تونست حرف بزنی... ہمون موقع حس کرد یہ نفر تعقیبش می کنہ... زیاد پیش می یومد بہ خاطر موقعیتش دنبالش بیفتن... اول توجہی نکرد، اما کم کم متوجہ شد ماشینی کہ دنبالش می یاد سہ سر نشین مرد دارہ... اون لحظہ اینقدر حالش خراب بود کہ یاد مسیح و تہدیدش نبود... دلش پر بود از دست احسان و حرفی کہ ازش شنیدہ بود... برای ہمین بی توجہ فقط پاشو بیشتر روی گاز فشرد... ماشینی کہ در تعقیبش بود ہم سرعتشو بیشتر کرد و اومد کنار طنز... طنز سرشو چرخوند و با دیدن مسیح کنار دست رانندہ رنگش پرید... مسیحش بہش می خندید... طنز با وحشت سعی کرد تند برہ و اونا رو گم کنہ... اما متوجہ نبود کہ اینقدر مسیرش رو پیچوندہ کہ خودش گم شدہ و دارہ کم کم از شہر خارج می شہ... اگہ ہول نشدہ بود شاید موبایلش رو بر می داشت و بہ احسان خبر می داد... اون لحظہ فقط دلش میخواست یہ نفر بہش کمک کنہ! و کی بہتر از احسان؟! اما اینقدر ہول شدہ بود کہ نمی تونست موبایلش رو از توی کیفش در بیارہ... وقتی از شہر خارج شد ماشینی قبلی جسارت بہ خرج داد و از سمت چپ محکم بہ ماشینش کوید... جیغ کشید... کم موندہ بود تعادل ماشین از دستش در برہ... دو دستی فرمون رو محکم چسبید... بہ مسیح کہ می خندید نگاہ کرد و جیغ کشید:

- دیوونہ شدی؟! چی از جونم می خوای?!

و مسیح فقط خندید... ضربہ دوم رو کہ زدن بہ ماشینش کشیدہ شد سمت خاکی کنار جادہ و با ضربہ سوم ناچاراً ترمز کرد و گرنہ ماشینش واژگون می شد... ماشین تعقیب کنندہ ہم ہمینو می خواست چون درست جلوی ماشین طنز توقف کرد... جادہ خلوت و تاریک بود... مسیح با سرعت پیادہ شد و اومد سمت طنز... طنز از ماشین پایین پرید و خلاف جہت ہمینطور کہ جیغ می کشید شروع بہ دویدن کرد... اما پیادہ ای نداشت چون مسیح خیلی زود بہش رسید... دستمال مرطوبی رو جلوی بینیش گرفت و طنز دیگہ ہیچی نفہمید... وقتی چشماشو باز کرد توان اون انبار مخروبہ بود... با دست و پای بستہ... مسیح اول قصد داشت مجبورش کنہ کہ باہاش برہ... اما نقشہ اش رو عوض کرد... می خواست طنز رو لہ کنہ... خیلی سال بود فراموشش کردہ بود تا اینکہ اوازہ اش رو شنید... یادش افتاد این دختر

خوشگل و معروف یه روز مال خودش بوده ... پس تصمیم گرفت دوباره به دستش بیاره ... تصمیم گرفت داشته باشتش ... می خواست روح زیاده خواهش رو ارضا کنه ... و این وسط شوهر طنز کوچیک ترین مسئله ای بود که بتونه ذهن مسیح رو مغشوش کنه ... اون طنز رو می خواست حالا به هر قیمتی ... و داشت به دستش می آورد! براش مهم نبود طنز خود کشتی کنه ... فقط می خواست توی یکی از مهمونی های اعیونیش همراه طنز قدم بزنه و به همه نشونش بده ... همین و بس! بعد آگه می خواست می تونست خودشو بکشه ... نقشه اش بی نقص بود ... نصف شب از مرز بازرگان وارد ترکیه می شدن و بعد از اون هم با هواپیما می بردش امریکا ... براش پاسپورت جعلی گرفته بود. به همین راحتی ... یه مدت بهش می رسید تا قیافه اش مثل روز اولش بشه ... دو سه روز باهاش پز می داد و حال می کرد و بعدم می انداختش توی سطل زباله ... ذره ای آینده و احساس طنز براش اهمیت نداشت ...

سرشو از روی زانوش برداشت، چشماش می سوخت ، اینقدر گریه کرده بود و ضجه زده بود که حس می کردم همه جا رو تار می بینه ... گوشیش کنارش روی زمین بود، دکمه شو فشار داد و ساعتشو نگاه کرد ... دل شور می زد ... قلبش توی سینه مدام بی قراری می کرد و خودشو به در و دیوار می کوبید ... دلیل حالش رو نمی فهمید! صورتش از اشک خیس بود ، دستشو روی قلبش گذاشت و گوشه رو برداشت ... می دونست که هنوز خیلی دیگه تا پایان عمل مونده، اما دلیل حال خرابشو نمی فهمید ... تند تند شماره آرسن رو گرفت تا خبری از بیمارستان داشته باشه ... بعد از شش بوق وقتی که نا امید خواست قطع کنه و شماره آراگل رو بگیره آرسن جواب داد ... بغض آلود ... ترسان ... با صدای گرفته ... صدای گریه های اونطرف خط رو به خوبی می شنید ... هیچی نتونست بگه ... دستی که روی زمین بود فرس کنارش رو مشت کرد ... صدای آرسن رو می شنید اما کم و زیاد ...

- آراد ... تو کجا رفتی؟! آراد بیا خاک بر سر شدیم ... آراد!!!!

دتشو از روی زمین برداشت و سینه اش چنگ زد ... نفس کم آورده بود ... نفسش بالا نمی یومد ... بغض آرسن ترکید ... یه نفر اونطرف جیغ می کشید و آراد صدای مامان ویولت رو خیلی خوب می شناخت ...

- آراد قلبش ایستاد ... آراد بیا ...

حق نداشت ادامه بده و دست آراد هم نتونست گوشه رو بیشتر نگه داره ... گوشه افتاد ... چشماش خیره مونده بود به ضریح امامزاده و نور سبزی که ازش بیرون می زد ... قلبش طوری می کوبید که آراد مطمئن بود تا چند لحظه دیگه می ایسته ... دهن باز کرد ... درست مثل یه ماهی دور از آب! باز کرد ... بست ... باز کرد ... بست ... نتونست نفس بکشه ... ظربان قلبش کم و کم و کمتر شد ... چشماش بسته شد و همونطور که نشسته بود یه طرفی افتاد ... چشماش بسته شد ... دستش از چنگ زدن قلبش فارغ شد ... نفساش قطع شدن ...

- آقای دکتر ...

- چیه؟! ...

- تو رو خدا راست می گین؟! ...

- دروغم چیه؟! ایست قلبی داشت ... اما به وسیله شوک برش گردوندیم ... سخت بود ... اما برگشت ... نصف دیگه عمل باقی مونده ... دعا کنین دیگه مشکلی پیش نیاد ...

دست همه با هم رفت رو به آسمون و لیزا به هق هق افتاد ... الکس در گوشش مشغول حرف زدن شد ... آرسن کنار دیوار تا شد ... آراگل اشک صورتش رو پاک کرد و دوباره کتابچه دعاشو باز کرد و تند تر مشغول خوندن دعا شد ... آرسن از پشت سرش رو به دیوار کوبید و نالید:

- خدایا بعد شیوا دیگه طاقت از دست دادن هیچ عزیزی رو ندارم ... ویولت رو به ما پس بده خدا ... یا مسیح! ویولت عزیزمون رو بگیر ... امید به زندگی ماست! آراد بی ویولت می میره ...

یه دفعه یاد آراد افتاد از جا پرید و با موبایلش سریع شماره آراد رو گرفت ... یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ... ده بوق ... فایده نداشت جواب نمی داد ... دل آرسن به شور افتاد!!! اینقدر شوکه بود که نفهمیده بود خبر بد رو نباید به آراد اونطوری بده ... دست خودش هم نبود ... همه شون پشت در اتاق در حال دعا بودن که دو تا پرستار دوان دوان از اتاق عمل بیرون پریدن ... هیچ کدوم رنگ به رو نداشتن سریع دور شدن ... همه با ترس به هم نگاه می کردن و نمی دونستن چی شده ... وقتی برگشتن آرسن سریع پرید جلوی یکیشون و بالرز پرسید:

- چی ... چی شده?!!

پرستاره که حسابی عجله داشت بی توجه به حال همراه های بیمار گفت:

- بیمار ایست قلبی کرده ...

بعد از این حرف هم پرید توی اتاق عمل و در بسته شد ... بقیه موندن با شوکی که از حرف پرستار به وجود اومده بود ... داشتن سکنه می کردن و درست همون لحظه آراد تماس گرفته بود ... آرسن که داشت از بغض می مرد نفهمید چی به آراد گفت!!! الان تازه می فهمید چه غلطی کرده ... با ترس رفت سمت آراگل ... باید می فهمید آراد کجاست! آراگل با حس کردن سایه ای بالای سرش چشم از کتاب دعا گرفت و به آرسن خیره شد ... آرسن من من کرد ...

- آراگل خانوم ...

آراگل با ترس گفت:

- چیزی شده?!!

همزمان از جا بلند شد و به در اتاق عمل نگاه کرد ... فکر می کرد خبر تازه ای رسیده و اون نفهمیده ... آرسن با دیدن حال آراگل سریع گفت:

- نه نه ... خبر از ویولت نیست ... راستش ... فقط ... نگران آرادم ... می خوام برم پیشش .. شما آدرسشو دارین ...

آراگل باز ولو شد روی نیمکت و گفت:

- بمیرم برای داداشم ... آره می دونم کجاست ... رفته امامزاده ...

- کجا هست?!!

آراگل آدرس رو داد و آرسن با هراس از بیمارستان خارج شد ... دوباره و چند باره شماره آراد رو گرفت ... اما فایده ای نداشت ... سوار ماشینش شد ... قلبش داشت از هیجان می ایستاد! اگه بلایی سرش اومده باشه چی?!! ویولت می کشتش!!! اگه ویولت می موند و آراد می رفت چی?!! چه خاکی باید توی سرش می ریخت?!! توی ماشین که نشست دوباره با ناامیدی شماره رو گرفت ... بعد از چهار بوق وقتی می خواست گوشی رو قطع کنه صدای هراسونی توی گوشی پیچید که آراد نبود ...

- الو ...
 آرسن با تردید گفت:
 - الو آراد؟
 مرد هیجان زده گفت:
 - الو آقا ... شما این آقایی که تو امامزاده ... بود رو می شناسین؟
 دهن آرسن از ترس خشک شد ... با زحمت آب دهنش رو قورت داد ... گلوش درد گرفته بود ... نالید:
 - بله ... چی شده؟!!!
 - این بنده خدا از حال رفت ... یکی اینجا نبضشو گرفت ... نمی دونم چشه! گفت حالش وخیمه ... داریم می بریمش بیمارستان ...
 آرسن فقط تونست بگه:
 - الان می یام ...
 گوشی رو قطع کرد و با حرص مشت کوبید روی فرمون و به خودش غرید:
 - لعنت به تو آرسن!!!!
 گوشی رو پرت کرد روی صندلی کنار و با تموم توانش پا روی پدال گاز فشرد تا خودش رو به آراد برسونه ...
 با اون سرعتی که آرسن رانندگی کرد کار خدا بود که سالم به بیمارستان رسید، اما کف پاش از بس به گاز فشار وارد کرده بود درد می کرد ... بی توجه به درد کف پاش با سرعت به سمت پذیرش رفت و سراغ بیماری با مشخصات آراد رو گرفت، پرستار با کمی پرس و جو اتاق آراد رو به آرسن گفت و باز مشغول کارای خودش شد ... آرسن با سرعت نور به سمت اتاق آراد رفت ... پشت در اتاق دو مرد ، یکی مسن دیگری، میانسال وایساده بودن ... آرسن بی توجه به اونا خواست وارد اتاق بشه که مرد میانسال گفت:
 - آقا ... شما بستگان این آقا هستی؟
 آرسن داخل اتاق سرک کشید، آراد روی تخت خوابیده، چشماش بسته بود و سرم بهش وصل شده بود، وقتی خیالش راحت شد که حالش خوبه نفس عمیقی کشید و خیره به چشمای مرد گفت:
 - بله ...
 - بنده خدا خیلی حالش خراب بود! از همون موقع که اومد تو امامزاده تو نخش بدم ... راه به حال خودش نمی برد، یا نماز می خوند، یا چسبیده بود به ضریح یا ذکر می گفت و اشک می ریخت ... دل سنگ برانش کباب می شد ... نمیدونم یهو چی شد که از حال رفت!!!
 اینو که گفت رفت توی اتاق، پیرمرد و آرسن هم وارد شدن، آرسن با اخم به چهره رنگ پریده آراد خیره شد و گفت:
 - حالا حالش چطوره؟! دکترش نیست که در موردش باهش حرف بزوم؟
 مرد مسن سرفه ای کرد و گفت:
 - الان که خوبه، دکترش گفت فشارش یه دفعه به شدت اومده پایین و اگه یه کم دیرتر می رسوندیمش خدای نکرده دور از جونش فوت می شد ... سریع بهش چند تا آمپول زدن و بعدم این سرمو ... الان بهتره ...
 آرسن همراه با نفسی عمیق، صلیبی روی سینه اش کشید و گفت:

- خدا رحم کرد ...

بعد به اون دو مرد مہروین نگاه کرد و گفت:

- واقعاً لطف کردین! آگہ آراد چیزیش می شد من یہ عمر عذاب وجدان می گرفتم ...

مرد میانسال گفت:

- خواهش می کنم کاری نکردیم ... فقط آگہ فضولی نباشہ، می توئم بدونم مشککش چی بود؟! بندہ خدا خیلی حالش خراب بود!

آرسن آہی کشید و گفت:

- دردش درد عشقہ!

پیرمرد لبخندی روی لبش شکفت، نشست روی صندلی کنار تخت آراد و گفت:

- درد عشقی کشیدہ کہ مپرس زہر ہجری کہ کشیدہ ام کہ مپرس

گشتہ ام در جہان و آخر کار دلبری برگزیدہ ام کہ مپرس

آنچنان در ہوای خاک درش می رود آب دیدہ ام کہ مپرس

من بہ گوش خود از دہانش دوش سخنانی شنیدہ ام کہ مپرس

سوی من لب چہ می گزی کہ مگوی لب لعلی گزیدہ ام کہ مپرس

بی تو در کلبہ گدایی خویش رنج هایی کشیدہ ام کہ مپرس

ہمچو حافظ غریب در رہ عشق بہ مقامی رسیدہ ام کہ مپرس

مرد میانسال با لبخند گفت:

- بہ بہ! سید حال و ہوای جوونی کردیا ...

سید کہ لبخند از لبش نمی رفت گفت:

- فکر نمی کردم دیگہ ہیچ جوونی از عشق تب کنہ! چہ برسہ بہ اینکہ تا دم مرگ برہ ...

ہنوز حرف سید تموم نشد بود کہ لبای خشک آراد تکون خورد و ہر سہ صداشو شنیدن:

- ویو ... ویولت ...

آرسن پرید سمت آراد، دست بدون سرمش رو توی دستش گرفت و کنار گوشش گفت:

- آروم باش آراد ...

پلکای آراد لرزید و باز شد ... اولین چیزی کہ دید چشمای نگران آرسن بود ... صدای آرسن رو ہنوزم می شنید، ہر چند ضعیف اما ناقوس

مرگ بود براش و از ذہنش نمی رفت ...

- آراد قلبش ایستاد ... آراد بیا ... آراد ... تو کجا رفتی؟! آراد بیا خاک بر سر شدیم ... آراد!!!!

قلبش ایستاد! قلبش ایستاد! قلبش یھویی تیر کشید، دستشو گذاشت روی قلبش و نالید:

- آخ ... ویولتم ...

آرسن بغض کرد و گفت:

- آراد آروم باش ... ویولت ...

آراد نداشت حرف آرسن تموم بشه و گفت:

- پرید ... فرشته مهربونمو از دست دادم ... چرا من هنوزم زنده ام؟! بهش گفته بودم بدون اون نمیتونم نفس بکشم! چرا دارم نفس می کشم؟! این نفس لعنتی بعد از ویولت به چه دردم می خوره آخه؟! قلبم داره می سوزه ... وای عشقم ... عشقم ...

اینقدر پر سوز و گذار می نالید که اشک هر سه مرد رو در آورده بود ... آرسن که دیگه طاقت ناله های آراد رو نداشت سریع گفت:

- آرا د یه دقیقه وایسا بذار منم حرف بزنم!

آراد هر دو دستش رو بالا برد و گذاشت روی صورتش ... باز نالید:

- چی می خوای بگی؟! برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم ... خدا بد امتحانم کرد! بد!!!

آرسن کلافه غرید:

- اه!!! بابا ویولت برگشت ... قلبش یه لحظه از کار افتاد اما بعدش احیاش کردن ... نمی داری که آدم حرف بزنه که!

آراد دستاشو برداشت، با چشمای گرد شده به آرسن خیره شد و گفت:

- دروغ می گی!!! میخوای منو آروم کنی ...

آرسن خنده اش گرفت و گفت:

- پاشو بینم مرتیکه! مگه بچه ای که گولت بزنم؟! پاشو سرمتم که تموم شده، بریم بیمارستان ... هنوز از اتاق عمل نیاوردنش بیرون ... اما اون لحظه به خیر گذشت ...

آراد با یه حرکت سرم رو از دستش بیرون کشید، نشست روی تخت و گفت:

- بریم ...

آرسن دستی سر شونه اش زد و گفت:

- بشین برم برگه ترخیص برات بگیرم و پیام ...

در طولی که آرسن رفت و برگشت دو مرد خواستن کمی با آراد گپ بزنن که موقعیت خراب آراد و حال پریشونش منصرفشون کرد ... آرسن که برگشت زیر بغل آراد رو گرفت، بازم از دو مرد تشکر کرد و آراد رو کشون کشون با خودش برد ...

نگاهی به سر در بیمارستان روانی انداخت، احساس میکرد روان خودش هم اینجا به بازی گرفته می شه. اومدن براش سخت بود اما مگه چاره ای هم جز این داشت؟! دسته گلی که تو دستش بود رو فشار داد و با عزم راسخ رفت تو ... یه هفته ای می شد به طرلان سر زده بود ... براش سخت بود ... اومدن به این محیط براش خیلی سخت بود ... با دیدن آدمایی که روحشون هر کدوم از یه چیز و یه جای زندگی دست از حیات طبیعی برداشته بود و به نوعی زده بودن به بیخیالی رد شد ... یکی براش دست تکون می داد ... یکی بهش می خندید ... یکی می خواست باهاش مصاحبه کنه ... یکی معتقد بود دستیار اوباماست و دیشب باهاش جلسه داشته ... یکی دیگه گریه می کرد ... یکی با درخت حرف می زد و یکی با یه موجود خیالی ... سرعت قدماشو بیشتر کرد ... اخماش حسابی در هم رفته بود ... فکرش رو هم نمی کرد

یه روز برای دیدن زنش مجبور بشه پا توی همچین جاهایی بذاره ... از راهروهای پیچ در پیچ گذشت و رسید جلوی در اتاق طناز ... با خودش فکر می کرد زن اون بی آزار ترین موجود توی اون آسایشگاهه ... خواست در اتاقو باز کنه که کسی از پشت صداش کرد:

- آقای ستودہ ؟

نیما سر جا چرخید و با دیدن پرستار مخصوص طرلان سلام کرد ... پرستار با خوشرویی جوابشو داد و گفت:

- طرلان توی اتاقش نیست ... از صبح حالش خوب نبود ... بردمش توی محوطہ پشت آسایشگاہ ... روی یہ نیمکت تنها نشسته و توی حال خودشه ...

نیما سرشو تکون داد و گفت:

- پس می رم بیرون بینمش ...

پرستار ہم دنبال نیما راه افتاد و گفت:

- خواهش می کنم یہ کم بیشتر بہش سر بزنین ... حتی اگہ مقدورہ پسرش رو بیارین بینتش ... توی این مدت کہ اینجاست شما حتی از مادرش ہم کمتر بہش سر زدین ... اون بنده خدا با خواہرش ہر روز می یان پیشش ... اما اون نیاز بہ محبت شما دارہ .. الان حس می کنہ طردش کردین ... دلتنگ پسرشہ! شاید نفہمہ و بروز ندہ اما ناخودآگاہش آزارش می دہ ...

نیما با کلافگی دستی توی موہاش کشید و گفت:

- من کہ قصد آزارش رو ندارم ... اما نمی تونم پسرم رو بیارم اینجا ... می دونم کہ باید مادرش رو ببینہ چون اونم بیتابی می کنہ، اما دیدن مامانش توی این وضعیت اوضاع رو خراب تر می کنہ ... این تصویر ہمیشہ تو ذہنش می مونہ و شاید از مادرش زدہ بشہ! بہ اینم فکر کردین ...

پرستار چند لحظہ ای سکوت کرد و گفت:

- حق با شماست ... اما باید یہ راه حل پیدا کنین کہ پسرش رو ببینہ ... حتی اگہ شدہ از دور ... این حقو دارہ ...

پرستار ہنور داشت حرف می زد کہ نیما قدم سست کرد ... طرلان رو دید کہ یہ جای خیلی خلوت تنها روی نیمکت نشسته، پاہاشو بالا نیمکت جمع کردہ توی شکمش. پرستار کہ نگاہ مبہوت نیما رو دید حالش رو درک کرد و سریع از اونجا رفت ... بعداً ہم می تونست بقیہ حرفاشو بزنیہ ... نیما بازم دستہ گل مریم رو توی دستش فشرد و آروم بہ طرلان نزدیک شد ... وقتی دیدش تازہ می فہمید چقدر دلش براش تنگ شدہ! چقدر جاش توی خونہ خالیہ ... طرلان صدای پا رو شنید کہ بہش نزدیک می شد، اما عکس العملی نشون نداد! نیما ہم نیاز نداشت عکس العملی از اون ببینہ، نشست لب نیگمت کنارش، دستہ گل مریم رو روی پای طرلان گذاشت و آروم گفت:

- سلام طرلانم ...

صداش توی گوش طرلان پیچید ... صدا براش آشنا بود ... آشنا و گوشنواز ... اما از صاحب این صدا دلخور بود ... یہ حس بدی داشت کہ دوست نداشت نگاش کنہ ... نیما دستشو جلو بردو و انگشتای بلند طرلان رو توی دستش گرفت ... دستشو بالا برد و بہ لبش چسبوند ... طرلان تکون کمی خورد ... اما نہ اونقدر کہ امیدوار کنندہ باشہ ... دوست داشت طرلانہش سر بذارہ روی شونہ اش و بہ آرامش برسہ ... خودش ہم بہ این آرامش نیاز داشت ... طرلان بدون مقاومت سرشو گذاشت روی شونہ نیما ... نیما نفس عمیقی کشید. وقتی شروع کرد بہ حرف زدن صداسش می لرزید درست مثل یہ جوون بیست سالہ کہ تازہ عاشق شدہ باشہ ...

- طرلانم ... عزیز دلم ...

طرلان هیچ تکونی نخورد ... دل نیما شکست ... از خودش شکست ... از خودش بیزار شد ... حس کرد مقصر این حال طرلان خودشه و بی ملاحظه بازی هاش ... اگه کمتر ترسا رو وارد زندگیش می کرد ... بی اختیار نالید:
- لعنت به تو!

- عزیز من ... گل من ... چه به روزت آوردم؟! همه اش تقصیر منه ... تقصیر منه نفهم! من بیشعور که تو رو با اونهمه خوبی آزار دادم ... منی که اگه کمی بیشتر بهت می رسیدم هیچ وقت شاهد این حال و روزت نبودم ... پشیمونم طرلان ... من خودخواه بودم ... من کور بودم و چشمامو بسته بودم ... خوب شو عزیزم ... به خاطر نیما ... به خاطر دل من زود خوب شو برگرد ... خونه رو بدون تو نمی خوام ... نیاوش دلتنگته ... خیلی هم دلتنگته ... مامان طرلانشو می خواد ... عزیزم ... منو ببخش!
آروم آروم یکی از آهنگای خواننده مورد علاقه طرلان توی ذهنش اومد ... آروم در گوشش زمزمه کرد:

- می شه نگی می خوامی ازم جدا شی

می شه ببخشی و بگذری عشق من

می شه فراموشت بشه گناهم

می شه نگاه کنی به اشک و آهم

هنوزم از همه بهتری عشق من

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش می دونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

بغض نیما شکست ... لرزش بدن طرلان رو خیلی خوب زیر دستش حس می کرد ... طرلانو چرخوند سمت خودش ... می خواست طرلان چشمای خیسش رو ببینه ... شونه های طرلان رو گرفت توی دستاش ... این زن مادر بچه اش بود ... این زن کسی بود که بعد از ترسا قلبشو لرزونده بود ... این زن عشقش بود ... آره عشقش بود و اگه کورکورانه چشماشو روی محبت طرلان و عشق کوچیک جوونه زده توی قلبش نبسته بود مسلما الان خوشبخت ترین مرد روی کره زمین بود... میخواست همه چیو جبران کنه ... طرلان با چشمای سیاه و کشیده اش سرد و یخی خیره شده بود توی چشمای نیما که اشکای داغش می چکیدن روی صورتش ... نیما با سوز خوند:

- تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه، دیگه چه دنیایی

می دونی چیه، دیوونگی بسه،

غرور چشممو غمت شکسته

نگاتو برن دار از تو نگاه من
 اگه می شه بذار پیشت بشینم
 پیشمونم عزیزه نازنینم
 بیا ببخش دوباره این گناه من
 منو ببخش اگه دیوونه بودم
 تو که می ترسیدی خونه نبودم
 اگه تو پاکبو همش گناه کردم
 منو ببخش هنوز اگه می تونی
 اگه مثل قدیما مهربونی
 منو ببخش عزیزم اشتباه کردم
 منو ببخش اگه بچگی کردم
 بذار دستاتو تو دستای سردم
 منو ببخش می دونم اشتباه کردم
 منو ببخش اگه از تو بریدم
 اگه شکستی و هیچی ندیدم
 منو ببخش اگه بازم خطا کردم
 صدای هق هفقس بلند شد و سرش رو روی شونه ی طرلان گذاشت.

حس می کرد دستاش پشت سرش خشک شدن و بدنش هم بدتر از دستاش فرقی با چوب خشک نداشت! توی اون دو روز کسی رو جز مسیح ندیده بود ... اما خوب می دونست که به زودی از ایران خارجش می کنن و چقدر دوست داشت هر چه زودتر بمیره ... برای همینم جز آب هیچی نمی خورد تا بلکه از سو تغذیه بمیره! دلش برای احسانش پر می زد، با وجود دنیا دنیا دلخوری که روی قلبش رو پوشونده بود اما دلتنگش بود، دلتنگ اخم مایین ابروهایش، غرورش، لحن حرف زدنش، حاج خانوم گفتناش، حتی داد و هواراش ... نمی دونست احسان دنبالش می گرده یا سنگ گذاشته روش و اونو خائن می دونه ... چقدر دوست داشت فقط به این فکر کنه که احسان در به در دنبالش و بالاخره پیداش می کنه ... توی افکار دردناک خودش غوطه یم خورد که در انبار با قیژی باز شد و سایه نحس مسیح اومد تو ... چشماشو بست ... صداشو که شنید حس کرد موهای تنش سیخ شدن ...

- باز خودتو زدی به خواب؟! هنوز دلت کتک میخواد؟ بیدار شو دیگه خوشگل ... بیدار شو وقت رفتنه! کار دارم باهات ... فکر کردی هیچی نخوری که لاغر بشی من دست از سرت بر می دارم ... نه عزیزم! من زن لاغرم دوست دارم ...
 صداش لحظه به لحظه داشت نزدیک می شد و طنز حالت تهوع پیدا کرده بود ... ازش می ترسید از اینکه زندگیش از این لجنی تر بشه می ترسید ... از اینکه احسان رو برای همیشه از دست بده یم ترسید از اینکه هیچ وقت دیگه نتونه مثل آدم زندگی کنه، از اینکه نمیره و مجبور

بشه به این زندگی کثافت ادامه بده و صداهش در نیاد ... از همه اش می ترسید! مطمئن بود مسیح روانیه!!! شک نداشت ... وقتی موهاش توی دستاش مسیح گره خورد و سرشو کشید بالا بی اراده چشماشو باز کرد ونالید:

- آی!

خواستم دستشو بیره سمت موهاش اما دستای بسته شو چی کار می تونست بکنه؟! مسیح سرشو نزدیک آورد، گفت:

- دیدی بیدار بودی طنی خانوم؟ با تو نمی شه مثل آدم رفتار کرد ...

بعدش از جا بلند شد و طناز رو با همون موهاش از جا کند ... طناز حس میکرد که موهاش از ریشه دارن کنده می شن ... دوست داشت جیغ بکشه! خیلی درد داشت، اما جز قطره قطره اشک ریختن کاری از دستش بر نمی یومد ... مسیح بدون اینکه رحمی داشته باشه، موهای طناز رو ول کرد بازوشو گرفت و کشیدش دنبال خودش ... طناز چند قدم خودش برمی داشت و بقیه اش رو روی زمین کشیده می شد ... می نالید و دنبال مسیح می رفت ... دوست داشت داد بزنه و احسان رو صدا کنه ... اون لحظه ها فقط یاد خدا توی قلبش بود و احسان و به عنوان وسیه خدا برای نجاتش می شناخت ... همین که از انبار بردش بیرون باد سرد صورتشو سرخ تر از جای سیلی های مسیح کرد، یه ماشین مشکی جلوی در ایستاده بود و دو تا مرد قلچماق هم کنار در ایستاده بودن ... طناز با عجز به تک تکشون خیره شد بلکه یکیشون به حالش دل بسوزون ... اما انگار نه انگار ... همه شون از جنس یخ بودن ... از تماس دست مسیح با بازوش مور مورش می شد سعی کرد دستشو از دست مسیح در بیاره اما نتونست، حتی پاهاش رو هم بسته بودن و نمی تونست درست راه بره! با حرکت دست مسیح شوت شد روی صندلی عقب ماشین، خودش هم نشست کنارش، اون دو تا مرد قلچماق هم نشستن جلو و ماشین راه افتاد ... طناز اشک می ریخت ... نمی دونست باید چی کار کنه! التماس فایده ای نداشت مسیح رو می شناخت ... شاید باید از خودش دفاع یم کرد! اما با دست خالی و بسته! با وجود قدرت مسیح و اون دو تا مرد قلچماق چه کاری از دستش بر می یومد ... اینجوری وقتا مکر زنونه کارساز بود اما حتی قدرت عشوه ریختن و دلفریبی هم نداشت ... علاوه بر اون با وجود این سه نفر شاید تازه کار دست خودش می داد ... از عجز خودش گریه اش شدت گرفت ... مسیح دستشو دراز کرد ... طناز با نفرت می خواست خودشو کنار بکشه اما نمی تونست ... صدای مسیح زیر گوشش لرزه به جانش انداخت ...

- جانم!!! دست و پا می زنی خواستنی تر می شی برام ...

طناز گریه اش شدت گرفت ... چنگ می زد به صندلی تا بره عقب اما نمی تونست ... بدتر از همه لبخند کریه راننده توی آینده بود و نگاه گاه و بیگاه کمک راننده ... نیم دونست با چند نفر طرفه! اون لحظه فقط مرگش رو از خدا می خواست ... وقتی ماشین وارد جاده شد بی اراده از زور خستگی شاید فشار عصبی زیاد خوابش برد ...

با احساس گرمایی نزدیک گردنش سریع چشم باز کرد ... به شدت خودشو عقب کشید و جیغ خفیفی کشید ... مسیح نگاهش کرد و گفت:

- چته خوشگله! نگفته بودی توی خواب این قدر خواستنی و جذاب تر می شی!

بغضش ترکید و نالید:

- مسیح تو رو خدا ...

مسیح لبخندی زد و گفت:

- اسم کسی رو ببر که بشناسمش ...

باز مو به تن طنز سیخ شد ... مسیح با کلافگی کنار کشید و رو به راننده گفت:

- کی می رسیم پس ناصر؟

مرد بدون اینکه برگردد از تو آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- به ساعت دیگه ...

طنز به اطراف نگاه کرد ... همه جا برایش عجیب غریب و ناشناس بود ... مطمئن بود که دیگه اطراف تهران نیستن ... خیلی وقت بود خوابیده بود ... شاید بیشتر از چند ساعت ... مسیح که حالت نگاه گیج طنز رو درک کرده بود گفت:

- دنبال جای آشنا نگرد مهتاب خانوم ...

طنز با چشمای گرد شده نگاه کرد ... مهتاب کی بود دیگه! مسیح خندید و گفت:

- توی پاسپورت و شناسنامه جدیدت اسمت مهتابه ... مهتاب علیمی ... گفتم که بدونی از این به بعد طنز نیستی ... به کم هم قراره قیافه ات رو عوض کنیم ... مثلاً موهاش رو بلوند کنیم و لنز آبی بذاریم توی چشمات که کسی نشناستت ... حواست باشه که اگه بخوای دست و پا بزنی و جفتک بندازی مجبور می شم با قاچاقچی های آدم طرفت کنم که حسابت با کرام الکتاینه! فهمیدی؟ پس دختر خوبی باش تا راحت از مرز رد بشیم ... برای راحتی بیشتر هم به راست می ریم دم مرز که با ماشین رد بشیم ... آهان راستی به چیز دیگه! شما الان همسر من حساب می شی!

طنز با ترس و بغض سرشو به چپ و راست تکیه داد ... خدایا چه بلایی داشت سرش نازل می شد؟! چه گناهی مرتکب شده بود که باید اینجوری تاوانشو پس می داد؟! مهتاب کی بود؟! همسر مسیح؟! یا خدا! مرز!!!! مرزای شمالی ... اینقدر هق هق کرد که داد مسیح بلند شد و محکم کوبید توی دهنش ... با حس خون توی دهنش لال شد ... دستشو جلوی دهنش گذاشت و بقیه گریه اش رو با صدای خفه ادامه داد ... حالش خیلی بد بود و زندگیش رو تموم شده می دید ...

همه فکرش این بود که هر طور شده از دست مسیح فرار کنه! و اینقدر افکارش به نقطه بن بست می رسید که حس می کرد مرزی تا دیوونه شدن نداره ... خیلی سخت بود ... خیلی ساخت بود که باختنشو به چشم ببینه! سعی کرد بازم خودشو بزنه به خواب ... حداقل بخوابه تا از آزارای مسیح در امان باشه .. وقتی می خوابید مسیح فقط هر از گاهی دستی به سر و گوشش می کشید ... همین ... پس چشماشو بست ... با حس گرمی نفسی نزدیک صورتش سریع چشم باز کرد ... صورت مسیح درست روبروی مسیح بود. نزدیک بود عق بزنه روی صورت مسیح ...

چیزی طول نکشید که ماشین متوقف شد ... جلوی در به خونه کاهگلی ... طنز زیاد فرصت آنالیز کردن اطرافش رو نداشت ... چون دست مسیح اونو کشید بیرون ... همونجا جلوی ماشین خم شد و طنابای دور پاشو باز کرد وقتی صاف ایستاد دستشو به نشونه تهدید تکیه کرد و گفت:

- اگه جفتک بندازی جفت پاهاتو قلم می کنم! شیرفهم شد ...

و طنز چاره ای نداشت جز اینکه سرشو تکیه بده ... مسیح وارد خونه شد و بازم طنز رو کشون کشون با خودش برد ... بعد از در به حیاط نقلی و تقریباً تر و تمیز با به باغچه کنارش به چشم یم خورد. طنز خیلی نتونست اطراف رو دید بزنه چون در شیشه ای ساختمون باز شد و زن بد قواره ای با هیکل فربه و قد بلند که موهای بلندی داشت جلوی در اومد ... با دیدن مسیح و طنز خندید و گفت:

- به خوش اومدین! بالاخره مشتری منو آوردی؟! زودتر منتظرت بودم ...
 مسیح اخمی کرد و گفت:

- زر مفت نزن ... زود آماده اش کن ... صبح نشده باید بریم ...

زن بازوی طنازو کشید سمت در و گفت:

- خیلی خوب جوش نزن برات خوب نیست! تا ساعت سه آماده اش می کنم ...

طناز نمی دونست قراره چه بلایی سرش بیاد اما خوشحال بود که با اون زنه و گیر مسیح و دار و دسته اش نمی افته ... زن بدون اینکه چیزی از طناز پرسه اونو برد داخل خونه ... و اونجا بود که طناز فهمید خونه نیموده اومده آرایشگاه ... چند تا آینه و صندلی زهوار در رفته اونجا بود که زن طناز رو روی یکیشون نشوند و تند تند موهاش باز کرد و آماده اش کرد برای دکلمه ... طناز اشک می ریخت ... دوست نداشت رنگ موهاش عوض بشه ... دوست نداشت شخصیتش عوض بشه ... اون بازیگر این ممکلت بود دوست نداشت اونقدر عوض بشه که شناخته نشه! اما کی به حرف اون گوش می کرد ... از سر و صدیا مسیح و اون دو تا مرد می فهمید که توی اتاق بغلی مشغول استراحتن ... سه ساعت مثل برق و باد گذشت موهاش یه دست سفید شده بود و بعد از رنگساز به رنگ بلوند خیلی روشن در اومد ... بعد از اون لنز های آبی روشن توی چشمش جا خوش کردن و عسلی خوش رنگ چشماشو پنهون کردن ... و تیر آخر چسبی بود که چسبوندن روی دماغش ... خیلی عوض شده بود اونقدر که خودش هم خودشو درست شناخت ... اما به یه حالت بی تفاوتی رسیده بود ... انگار دیگه هیچی براش مهم نبود ... همین که کارش تموم شد دوباره شوتش کردن توی ماشین و راه افتادن ... نیم ساعت بعد با توقف دوباره ماشین فهمید که رسیدن ... دلش بی قرار بود ... دوست داشت زار بزنه ... نمی خواست بی تفاوت باشه ... اما گریه برای چی؟! زندگی اون دیگه نابود شده بود ... فقط زیر لب ذکر مرگ برداشته بود از خدا مرگ زودترشو می خواست ... مسیح تهدیدش کرده بود اگه حین رد شدن از مرز صداس در بیاد همونجا هر جفتشون رو خلاص می کنه و چی از این بهتر؟! مگه حاضر نبود بمیره اما درست مسیح نیفته؟! پس تصمیمش رو گرفت ... سکوت به دردش نمی خورد و فقط اونو به فساد میکشید ... نمی خواست تحت هیچ شرایطی جلوی وجدانش مدیون باشه ... مسیح فکر اینجاشو نکرده بود ... طناز رو مثل گذشته ها می دید ... یه دختر شیطان که به وقتش خیلی آروم و مظلوم و تو سری خور می شه ... اما اینو یادش رفته بود که طناز فقط در برابر کسانی که دوستشون داشت تو سری خور می شد ... نه جلوی هر کسی! اونم کسی مثل مسیح ... اینجای نقشه شو اشتباه کرده بود ... وارد سالن بازرسی شدن ... دو مرد غول تشن همه جوهر حواسشون رو داده بودن به اطراف که یه موقع غافلگیر نشن ... صف برای عبور از مرز و ورود به ترکیه خیلی هم شلوغ نبود ... خیلی زود نوبتشون شد ... یکی از مردا جلو رفت و رد شد ... نفر بعد طناز بود ... رفت جلو ... مسیح پاسپورتش رو به مرد داد همراه با بقیه مدارک مورد نیاز ... طناز زل زد توی چشمای مرد ... مرد هم به اون خیره شد ... طناز سعی کرد با چشماش التماس کنه ... مسیح پشت سرش بود و اونو نمی دید اما از نگاه خیره مرد به طناز شک کرد ... سریع خودشو کشید جلوی طناز و گفت:

- مشکلی پیش اومده قربان?!؟!!

مرد از جا بلند شد و گفت:

- شاید ... خواهشاً چند لحظه منتظر بمونین ...

ہمین کافی بود تا بہ مسیح بفہمونہ یہ جای کار ایراد دارہ ... چاقویی کہ توی جیب شلوارش بود رو در آورد از پشت توی پہلوم طنز فرو کرد اما فقط نوکشو ... رنگ طنز پرید و نالید ... مسیح سرشو آورد کنار گوش طنز و گفت:

- فکر نکن نفہمیدن با نکات ننه من غریب بازی در آوردی! حسابت رو می رسم طنز ... می فہمی؟!!!! بہ نفعتہ اگہ چیزی ازت پرسیدن مثل آدم جواب بدی وگرنہ خلاصی ... خلاص!!! ہم تو ہم اون شوہر سوسولت کہ چند نفر ہواشو دارن کہ نیاد سروقتت ... اگہ بہشون بگم ہمین الان خلاصش می کنن ... پس دختر خوبی باشہ و زر مفت زن ...

برای طنز مہم نبود ... می دونست اگہ روزی سرافکنندہ جلوی احسان قرار بگیرہ و بگہ از ترس جون اون خودشو باختہ احسان ہم توییخش می کنہ! می دونست کہ احسان ہم راضی نیست ... پس کم نیاورد اما جلوی مسیح سر تکون داد ... ہمون لحظہ مرد بازرس ہمراہ با گذرنامہ طنز اومد و گفت:

- خانوم شما بفرمایید ...

طنز فکر کرد ہمہ نقشہ ہاش نقشہ بر آب شدہ ... بغض کرد و خواست از گیت رد بشہ کہ صدای مرد رو شنید:

- نہ از اونطرف خانوم ... یہ مورد مشکوک توی گذرنامہ تون دیدہ شدہ ... باید بیان دفتر جناب سرگرد ...

رنگ از روی مسیح پرید اما طنز با شادی گفت:

- کدوم طرف ...

مرد وقتی شاید رو توی چشمای طنز دید مطمئن شد کہ شکش بی دلیل نبود و با دست بہ سمت دری اشارہ کرد طنز خواست با شادی بہ اون سمت برہ کہ موہاش از پشت کشیدہ شد و ہمزمان با صدای جیغ اطرافیان دستای قوی مسیح رو دور گلوش حس کرد و بعد از اون ہم تیزی چاقوش رو روی شاہرکش ... ہمہ یہ قدم عقب رفتن و مسیح داد کشید:

- کسی جلو بیاد کشتمش ... من باید از این مرز رد بشم!!! فہمیدین؟!!!! ہمین الان! با زنم ... کسی بخواد جلو مو بگیرہ خونشو می ریزم و بعدشم ہیچی برام مہم نیست ...

خیلی زود ہمہ مامورای اون دور و بر جمع شدن اطرافشون ... دست ہمہ روی اسلحہ ہاشون بود ... طنز از ترس نفس نفس می زد ... مرد بازرس ہمینطور کہ دستاشو بردہ بالا گفت:

- خیلی خوب! خیلی خوب ... ولش کن ... باشہ ...

مسیح بہ در اشارہ کرد و گفت:

- زود باش مہر کن اون پاسپورتا رو ... ہمین الان!

مرد بلا تکلیف بہ سرگردی کہ پشت سرش ایستادہ بود نگاہ کرد و مرد در حالی کہ چشم از مسیح بر نمی داشت با اشارہ سر اجازہ رو صادر کرد ... وقتی پاسپورتا مہر شدن مسیح و مرد قلچماق پشت سرش و طنز کہ توی دست و پاشو کشیدہ می شد بہ سمت گیت راہ افتادن و درست ہمون لحظہ سرگرد کہ تحت ہیچ شرایطی نمی خواست اجازہ بدہ اونا از مرز عبور کنن دستور تیر رو صادر کرد ... پشتشون بہ بقیہ بود و متوجہ نبودن ... سہ تا از مامورا ہمزمان با ہم شروع بہ شکلیک کردن کردند و مرد بازرس نتونست بہشون بفہمونہ کہ طنز بہ نظر بیگناہ می یاد ... اما در ہر صورت شانس با طنز بود چون فقط یہ تیر توی پشت کتفش و یکی ہم بہ پاش اصابت کرد و بقیہ

تیر ها مسیح و مرد قلچماق رو آبکش کرد ... در کمتر از چند ثانیه جلوی گیت جویی از خون راه افتاد ... مردم جیغ می زدن و با ترس اینطرف اونطرف می دویدن ... مرد بازرس به سمت جنازه ها دوید و گفت:

- جناب سرگرد ... این زن به نظر بی گناه بود .. از چشماش معلوم بود که دارن به زور می برنش ...

سرگرد بالای سر اجساد ایستاد ... نگاه بی روحی بهشون انداخت و گفت:

- هر سه رو منتقل کنین به بیمارستان ... اگه زنده موندن بازجویی می کنیم ازشون ...

و بعد انگار که این اتفاق یه اتفاق کاملاً پیش پا افتاده است به اتاقش برگشت ...

توسکا با حرص از آزمایشگاه بیرون اومد و همینطور که قدماشو با غیظ روی زمین می کوبید رفت سمت ماشین جهانگیر ... جهانگیر به در ماشین تکیه داده و مشغول حل کردن جدول بود با دیدن توسکا سریع جدولش رو بست و یه قدم جلو اومد و با نگرانی گفت:

- چی شد بابا؟

توسکا همونطور عصبی بی توجه به مهربونی های باباش شونه ای بالا انداخت و در ماشین رو باز کرد و نشست ... به دقیقه نکشید که ریحانه بدو از آزمایشگاه بیرون اومد و اونم رفت سمت ماشین ... جهانگیر که گیج شده بود از در سمت خودش سوار شد و همین که ریحانه هم نشست گفت:

- چی شده خانوم؟ این بچه چرا تو همه؟

ریحانه با غضب گفت:

- والا چی بگم مرد! یه آزمایش می خواست بده ها! خون من و دکتر رو کرد توی شیشه! همین جور فقط آیه یاس می خونه ...

جهانگیر ماشین رو راه انداخت، همزمان از آینه نگاهی به توسکا انداخت و گفت:

- آره بابا؟ چرا؟!!!!

توسکا که پر از فریاد بود دست از دلش برداشت و داد کشید:

- این کارا واسه چیه؟! که دو روز دیگه باز بگن نه؟! چرا منو امیدوار می کنی مامان؟ میخوای دوباره با نه شنیدن دنیا سیاه بشه؟! مامان من نمی تونم! بفهم ... طاقت ندارم موش آزمایشگاهی بشم ... من می دونم که هیچ وقت مامان نمی شم...

همین که این حرف رو زد بغضش ترکیب ... جهانگیر با ناراحتی خواست چیزی بگه که ریحانه پیشدستی کرد و گفت:

- این دختر فقط بلده نا امید باشه! دکتر بهش توپید گفت یعنی چی خانوم؟ تو این دوره زمونه هیچ دردی بی درمون نیست! به خصوص بارداری ... مگه اینکه رحم نداشته باشی! که تازه اونم جدیداً رحم اجاره می کنن! من نمی دونم این چشمه! دکتر چند تا آزمایش نوشت که رفتیم ... حالا هم صبر میکنیم تا جوابش بیاد ... من که دلم روشنه ...

توسکا بی حرف هق می زد ... دلش تنگ بود ... بیشتر گریه اش هم بابت دل تنگش بود... آرشاویرش رو می خواست ... دلش پر می زد برای شنیدن صدایش برای لمس دستاش برای داشتنش ... اما نمی دونست چه کاری درسته چه کاری غلط! هم می خواست کنار بکشه هم دلش این اجازه رو بهش نمی داد ... مامانش این قدر حرف زد و حرف زد و حرف زد که خسته شد ... توسکا هم از گریه خسته شد و چشماشو بست ... با صدای باباش چشم باز کرد:

- توسکا بابا رسیدیم ... بیدار شو برو توی اتاقت بخواب عزیزم ...

توسکا بی حرف از ماشین پیاده شد و رفت توی خونه ... اینکه آرشاویر سراغی ازش نمی گرفت برایش دردناک تر بود ... هم دوست داشت آرشاویر قیدش رو بزنه هم دوست نداشت ... هم خودخواه بود هم پر از ایثار و بین این همه تناقض و تضاد داشت دیوونه می شد ... جهانگیر درای ماشین رو قفل کرد و خواست بره توی خونه که صدای شکسته مردی متوقفش کرد:

- بابا ...

جهانگیر سریع چرخید ... با دیدن آرشاویر با اون ظاهر ژولیده و پریشون قلبش فشرده شد و رفت به سمتش ... کاملاً بی اراده دستاشو از هم باز کرد و آرشاویر رو کشید توی بغلش ... این مرد عاشق بود! خیلی هم عاشق بود و دخترش رو بیشتر از خودش که نه اما کمتر از خودش هم دوست نداشت! پس برایش عزیز بود ... پس می فهمیدش ... آرشاویر سر شونه جهانگیر رو بوسید و گفت:

- چگونه بابا؟! صورتش قرمز بود ... گریه کرده؟

جهانگیر دستی به صورتش کشید و گفت:

- بیا بریم تو بابا ... چرا پشت در؟

آرشاویر با درد سری تکون داد و گفت:

- نمی خوام آزارش بدم ... حس می کنم وقتی منو ببینه اذیت می شه ... فقط بگین چگونه؟

- خوب نیست بابا ... می دونی که چقدر بهت وابسته است! این مشکل هم برایش زیادی بزرگ بوده ... منم این روزا رو داشتم ... توسکا رو

هم خدا بعد از چند سال نذر و نیاز به ما داد و من دقیقاً این مصیبت ها رو با ریحانه داشتم ... هم توسکا رو درک می کنم هم تو رو ...

- رفته بودین دکترا؟ آره؟

- دنبالون بودی؟

- مامان ریحانه بهم خبر داد که اگه می خوام ببینمش امروز بیام ... اومدم اما نشد بیام جلو ... فقط از دور دیدمش ... چی شد؟

- هیچی ... هنوز که قطعی نیست ... اما ریحانه می گه این دکترا کارش حرف نداره ... نا امیدشون هم نکرده گویا ... فعلاً چند تا آزمایش

داده ...

- بابا راضیش کنین برگرد خونه ... بگین بذاره این درد رو با هم تحمل کنیم ... تنهایی برایش زیاده ... درد دوری از اونم برای من زیاده ...

- چرا خودت باهاش حرف نمی زنی؟! الان آروم تر شده ... می تونی راضیش کنی ...

- نه بابا ... حالا که برای اولین بار از من خواسته تنهاش بذارم نمی خوام بر خلاف میلش عمل کنم ... شما بهش بگین ...

جهانگیر با غم دست روی شونه آرشاویر گذاشت و گفت:

- باشه پسرم ... باهاش حرف می زنم ...

آرشاویر لبخند تلخی زد ... سری به نشونه تشکر و خداحافظی تکون داد و رفت سمت ماشینش ... جهانگیر هم برگشت طرف در خونه ...

همه ذهنش درگیر مشکل توسکا و آرشاویر بود ...

اینقدر که گریه کرده بود چشماش دیگه باز نمی شدن ... باز خودشو رسوند به اتاق مشترکشون ... پا گذاشتن توی اون اتاق برایش از جون

دادن سخت تر بود ... دلش شکسته بود و خودش هم ... اینقدر صبر کرده بود تا صبح بشه ... آرتان با نیومدنش نشون داد که ترسا پیشیزی

برایش ارزش نداره! سابقه نداشت توی چند سال زندگیشون شب نیاد خونه ... ساک کوچیکی برداشت ... دیگه نمی تونست بمونه هر چقدر

هم که همه می گفتن ... آرتان اصرار می کرد ... بازم نمی تونست بمونه ... لباساشو بدون دقت به اینکه چیه و چه رنگیه و چه مدلیه بر می داشت و می انداخت توی ساک ... تکلیفش معلوم بود باید می رفت ... با هق هق لباساشو جمع می کرد که زنگ در به صدا در اومد ... اول توجهی نکرد ... می خواست فقط بره ... اما وقتی طرف دست بر نداشت با غیظ تی شرتی که دستش بود رو کوبید روی ساک و رفت سمت آیفون ... با دیدن قیافه نیلی جون آهی کشید و زیر لب گفت:

- همینو کم دارم این وسط فقط!!!

نمی تونست در رو روی نیلی جون باز نکنه چون نیلی جون دست بردار نبود ... همه جا رو تلفن کش می کرد تا ترسا رو بگردونه خونه پس به ناچار دکمه رو فشرد و در باز شد ... با سرعت رفت توی دستشویی تا با آب سرد یه کم از پف پلکاش رو بگیره اما مگه می شد!!! از دیروز تا اون لحظه همه اش گریه کرده بود! به تصویر بی روح خودش توی آینه پوزخندی زد و گفت:

- به درک! من که دارم می رم ... بذار اونم بفهمه می خوام چی کارکنم ... مهم نیست ...

با صدای زنگ در از دستشویی بیرون رفت و رفت سمت در خونه ... به عادت همیشگی دستی روی موهاش کشید و در رو باز کرد ... اما دیدن کسی که پشت در بود احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده ... این قیافه ای نبود که از یادش بره ... دختر مو بلوند ... با یه عینک کائوچویی بزرگ روی صورتش ... نفس توی سینه اش گره خورد ... به دیوار پشت سرش تکیه داد ... اینقدر بد نفس می کشید که نیلی جون تانیا رو پس زد و پرید تو ... سریع ترسا رو کشید توی بغلش و رو به تانیا که با چشمای گرد شده این صحنه رو نظاره می کرد گفت:

- به چی نگاه می کنی تانی!!! بچه زهره ترک شد! بدو برو یه لیوان آب بیار ... دو تا قندم بنداز توش ... بدو ...

تانیا با سرعت رفت سمت آشپزخونه و ترسا بیحال افتاد توی بغل نیلی جون ... نیلی جون با ترس سیلی ای به گونه اش زد و داد کشید:

- تانی!!! چی شد آب قندت؟ این بچه تلف شد! ای خدا منو بکش از دست این پسر با این کاراش ... نگاه کن دختر مردم رو! شده پوست و استخون ... تانی!

تانیا از آشپزخونه بیرون اومد همینطور که تند تند محتویات لیوان رو هم می زد با دیدن ترسا گفت:

- وای خدا من! از حال رفته مامان؟

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب نیلی جون باشه لیوان آب قند رو روی میز گذاشت و سریع اومد سمت ترسا ، با کمک نیلی جون زیر بازوش رو گرفتن و کشیدنش سمت کاناپه و خوابوندنش ... تانیا پرید سمت تلفن و گفت:

- باید به آرتان خبر بدم ...

نیلی جون لیوان آب قند رو برداشت و گفت:

- لازم نکرده! بیا بشین باد این بچه رو بزن ... اون لندهور بمونه تو بیخبری واسه اش بهتره! گند زده حالا نطق هم می کنه واسه من ...

تانیا با غصه گفت:

- مامان!

نیلی جون لیوان آب قند رو دم دهن ترسا گذاشت، سرش رو بالا کشید و همینطور که کم کم آب قند رو می ریخت توی دهن ترسا گفت:

- درد و بلای تو بخوره تو سر من! طرف آرتانو بگیر که کفری می شم ...

تانیای دیگہ ہیچی نگفت و توی سکوت مشغول باد زدن ترسا با گوشہ شالش کرد ... چند لحظہ ای طول کشید تا حال ترسا جا اومد و چشم باز کرد ... نیلی جون لیوان آب قند رو دم دهنش گذاشت و گفت:

- بخور مامان ... بخور فدات بشم ... آخہ این چہ وضعیہ تو داری عزیزم؟ چتہ دختر؟!!!

ترسا سر چرخوند و با دیدن تانیای کنارش یهویی بغضش ترکید ... سر ری شونہ نیلی جون گذاشت و نالید:

- نہ ... تو رو خدا نہ ... من ... اصلا من خودم داشتم می رفتم! من ... من دیگہ نمی خوام با آرتان زندگی کنم ...

اینقدر از دیدن تانیای شوکہ شدہ بود کہ نمی فهمید چی دارہ می گہ ... نیلی جون با درک حال ترسا بغلش کرد و گفت:

- آروم باش ... آروم! من اومدم تازه باہات حرف بزئم... این حرفا چیہ؟!! دیروزم این پسرہ سرتق اومدہ بود خونہ ہمین اراجیف رو

تحویل من می داد ... ترسا طلاق چیہ؟!!! ہان؟!!! خجالت نمی کشین؟ شما دو تا کہ جوتون واسہ ہم در می رفت ... این حرف از شماہا

بعیدہ ...

ترسا گیج و گنگ بہ نیلی جون خیرہ موند ... مگہ نہ اینکہ نیلی جون اومدہ بود تا عروس جدیدش رو بہ ترسا معرفی کنہ؟!!! پس این حرفا

چی بود؟!! تانیای کہ حسابی از آرتان درس گرفتہ بود و می دونست باید چی کارکنہ وارد عمل شد و گفت:

- زن داداش! من تازه تو رو پیدا کردم ... تازه می خواستم پیام باہات آشنا بشم ... آرتان می خواست روز سالگرد ازدواجتون منو بہت

نشون بدہ کہ تو متاسفانہ تصادف کردی و نشد ... بعدش ہم ہی اتفاقی بد می افتاد ... اصلا دوست نداشتم اینجوری باہات آشنا بشم ترسا

جون ... می خواستم عشق آرتان رو طور دیگہ ای ببینم ... وقتی داداش آرتان بہم گفت می خوام طلاق بگیری شاخ در آوردم ... بیخیال

سورپرایز کردن مامان نیلی شدم و بہ راست رفتم سراغش کہ بیایم پیش تو باہات حرف بزئم ... آخہ برا چی می خوام طلاق بگیری؟!!!

دہن ترسا اندازہ اقیانوس باز موندہ بود!!! زن داداش؟!!! داداش آرتان؟!!! آرتان خواہر نداشت ... نہ نداشت .. نداشت ... دہن باز می کرد

حرف بز نہ اما نمی تونست ... صحنہ ہا پیش چشمش جون می گرفتن ... تانیای کنار آرتان ... گلہ کردنش از ازدواج آرتان ... حرفای آرتان

... قربون صدقہ ہاش ... اینا مسلما واسہ خاطر خواہرش نبود ... مگہ می شد؟!!! اصلا آرتان کی خواہر داشت؟!!! آرتان کہ تک فرزند بود

... تموم گیجیش توی نگاہش مشخص بود کہ نیلی جون گفت:

- نمی دونم حالا تانی رو بہت معرفی کنم یا در مورد اون قضیہ مزخرف طلاق باہات حرف بزئم... فکر کنم بہترہ اول در مورد تانی بہت

بگم ... این دختر گلہ ترسا ... وقتی آرتان شش ماہش بود تانیای بہ دنیا اومد ... البتہ من بہ دنیا نیاوردمش ... دوست صمیمیم کہ ہم سایہ

دیوار بہ دیوارمون بودن بہ دنیا آوردش اما عمر خودش ہب دنیا نبود و سر ز رفت ... من تانی و آرتان رو با ہم شیر دادم و اون دو تا

شدن خواہر برادر رضاعی...

خواہر برادر رضاعی ... ہم شیر ... تانیای و آرتان ... دستش رو گذاشت روی شقیقہ اش ... یہ چیزی این وسط می لنگید ... یہ جای کار عیب

داشت ... مغزش داشت متلاشی می شد ... تانیای با اشارہ نیلی جون سریع گفت:

- آرہ زن داداش .. من دو تا فقط سیزدہ سالمون بود کہ بابای من ہوس ایتالیا زد بہ سرش و تا بہ خودم اومدم دیدم تو قلب رم ہستم ... از

ہمہ بریدہ بودیم ... بابا بہ خاطر خاطرات مامان نمی خواست دیگہ ایران بمونہ ... ہیچ وقت نبخشیدمش بہ خاطر اینکہ منو از داداشم جدا

کرد! و حتی یہ رد ہم از خودمون بہ جا نداشت ... مامان نیلی مامان واقعی من بود چون منو بزرگ کرد و آرتان داداشم بود چون ہیچ وقت

چیزی کم از یہ داداش واقعی برام نداشت ... اما بابا ... بابا ہیچ وقت اینا رو نفہمید ... فقط خودش رو توی کار غرق کرد ... غرق کرد کہ غم

مامان یادش نره و وقتی دید فایده نداره یهو از همه چی و همه کس برید ... اینقدر یہ دفعه ای منو از ایران برد کہ من حتی نتونست با مامان نیلی و داداش آرتان خداحافظی کنم ... اما همیشه خاطرہ شون رو با خودم داشتم ... تا اینکه الان تونستم برگردم ... بابا یہ سالہ کہ فوت شدہ ... اومدم کہ خونوادہ ام رو یہ بار دیگہ داشته باشم ... تنها کسی کہ تونستم پیداش کنم آرتان بود ... اونم خیلی اتفاقی توسط یکی از دوستام کہ اونم روانشناسی خونده بود و از قضا با آرتان ہم کلاس بودہ! یہ بار داشت از همکلاس مغرورش برام می گفت کہ زمان دانشجویی ہمہ کلاس عاشقش بودن و اون بہ کسی توجہ نمی کردہ ... آخہ حرف سر غرور بود ... من ازش مشخصات خواستم و وقتی اون مشخصات رو برام گفت فهمیدم این دقیقا همون داداش گمشدہ خودمہ! اصلا فکر نمی‌کردم دیگہ پیداش کنم ... خیلی سریع کارام رو اوکی کردم و بہ مدت چند ماہ اومدم ایران تا فقط آرتان رو با خودم ببرم رم ... البتہ نمی‌دونستم اردواج کردہ تا اومدم فهمیدم ...

ترسا با دهن باز بہ تانیا خیره بود ... حالتش برای تانیا و نیلی جون از از زبون آرتان ہمہ چیز رو شنیدہ بودن طبیعی بود ... برای همینم بہ روش نیاوردن و تانیا با غصہ گفت:

- حالا زن داداش ... تو رو خدا ... تو رو خدا داداشمو تنها نذار ... اون خیلی دوستت دارہ!

ترسا آب دهنش رو قورت داد ... نیلی جون و حضورش حرفای تانیا رو اثبات می کرد ... ولی باید حرفش رو می زد ... باید حرف می زد ... پس دهن باز کرد تا پیرسہ چیزایی رو داشتن مثل خورہ روحش رو می خوردن و نابودش می کردن ...

بدون توجہ بہ نیلی جون گفت:

- تو .. تو .. من تو رو دیدم ... توی مطب آرتان ...

تانیا خودش رو متعجب نشون داد و گفت:

- منو دیدی؟!؟! کی؟!؟! پس چرا من تو رو ندیدم ...

نیلی جون از جا بلند شد، یم دونستم الان باید تانیا و ترسا رو تنها بذارہ تا حرفاشون رو با ہم بززن ... گفت:

- من می رم یہ چیز ی بیارم بخوریم گلوہامون خشک شد ...

بعد ہم منتظر جواب نشد و بہ سرعت رفت توی آشپزخونہ ... ترسا رنگ پریدہ و بی حال گفت:

- من ... اومدہ بودم پیش آرتان ... از لای در اتاقش ... تو رو دیدم ... تو ...

یہ دفعہ تانیا محکم کوبید توی پیشونیش و نالید:

- خدای من!!! لعنت بہ من! ای لعنت بہ من و گندی کہ زدم ...

ترسا متعجب بہ تانیا نگاہ کرد ... تانیا با شرمندگی توی چشمای ترسا خیره شد و گفت:

- ترسا جون ... می دونم با دیدن اون صحنہ ہزار تا فکر پیش خودت کردی کہ ہر کس دیگہ ای ہم بود ہمین فکرا رو می کرد ... جان

تانیا ... با دیدن اون صحنہ رفتی تو خیابون و تصادف کردی?!?!

ترسا بی توجہ بہ سوال تانیا گفت:

- بگو چرا .. فقط بگو چرا! تو کہ خواہرش بودی ... نکنہ داری جلوی نیلی جون فیلم بازی می کنی؟ ہان?!?! نکنہ اصلا ...

تانیا سریع دست ترسا رو توی دستای یخ کردہ اش گرفت و گفت:

- برات توضیح می دم ... صبر کن ... صبر کن ...

بعد خم شد و از داخل کیفش یہ بردای خارجی بیرون کشید ... ترسا با دیدن عکس تانیا روی جلد متعجب بردا رو گرفت و نگاه کرد ... تانیا گفت:

- من یہ مدلم ... یہ مدل پر آوازہ توی ایتالیا! از چہرہ ام ... از پرستیژم پول در می یارم ... شغلم اینہ ...

ترسا پر سوال بہ تانیا نگاه کرد ... خوب کہ چی؟! تانیا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- بذار از اولش برات بگم ... می دونم کہ خیلی بد دچار سو تفاهم شدی و من مقصرم! بیچارہ آرتان خیلی سعی کرد جلوی من و کارامو بگیرہ اما نتونست ... پس خوب گوش کن ... وقتی وارد مطب شدم چند تا مریض داشت ... منم نوبت گرفتم و نشستم توی نوبت ... نمی خواستم مزاحم کارش بشم ... دو نفر جلوم بودن ... دو نفر ہم بعد از من اومدن ... وقتی نوبتم شد رفتم توی اتاق و درو بستم ... باور کن لحظہ اول از دیدنش حسابی جا خوردم ... اون دادش لاغر و بی ریخت حالا شدہ بود یہ مرد جا افتادہ خیلی خیلی خوش هیکل بادی بیلدینگ کہ از دیدنش دلم ضعف رفت! بی ارادہ خندہ م گرفت و بہش لبخند زد ... خیلی جلوی خودم رو می گرفتم کہ نپریم توی بغلش ... دلیلش ہم این بود کہ خیلی اخمو بود ... یعنی بہ محض اینکہ لبخند منو دید خیلی جدی و پر اخم گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم ...

فہمیدم اگہ برم طرفش منو با لباس درسته قورت می دہ! پس باید اصولی وارد می شدم ... نشستم و قبل از اینکہ اون چیزی بگہ من گفتم:

- شما ... آرتان تهرانی ہستین؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- فکر کنم اسمم روی تابلوی کنار در مطب نصب شدہ باشہ ...

خیلی ابہت و جذبہ داشت ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بلہ می دونم ... خواستم مطمئن بشم ... شما ... اسم مامانتون نیلی خانومہ؟

خودکاری کہ دستش بود رو انداخت روی میز و فقط با تعجب و کلی سوال بہم خیرہ شد. نگاش یہ مدل خاصی بود کہ ترسیدم و تند تند گفتم:

- خوب ... راستش ... من ... من یم خواستم بگم کہ ... شما احتمالاً یہ خواہر گم شدہ ندارین؟!

عجیب اینجا بود کہ ہیچی نمی گفت فقط نگام می کرد ... انگار کہ مطمئن بود سر کارش گذاشتم و می دونستم اگہ یہ کم دیگہ معطل کنم شوت می کنہ بیرون برای ہمینم بی خیال مقدمہ چینی شدم و گفتم:

- اہ! آرتان منم ... خواہرت ... تانیا ... ہمونی کہ یہو غیب شد ... یادت اومد؟!

یہ دفعہ از جاش بلند شد ... منم کہ کلی تحت تاثیر جذبہ اش قرار گرفته بودم از جا پریدم ... اومد از پشت میزش بیرون و گفت:

- خانوم محترم! من نمی دونم این چرنديات رو کی تحویل شما دادہ ... خواہشاً بفرمایید بیرون و خودتون رو زرنگ فرض نکنین ...

باید یہ طور دیگہ باہاش برخورد می کردم پس گفتم:

- تانیا کیہ؟! ادامہ آرتان ... آرتان کیہ؟ نیمہ تانیا ... تانیا خواہر آرتان ... آرتان پشت تانیا ... نگو یادت رفتہ آرتان ... اینو ہمیشہ خودت

بہم می گفتی ...

بعدش سری دست کردم توی یقہ ام و گردنبنند بلندم رو کشیدم بیرون و گفتم:

- بین ... اینو هم هنوز دارمش ... آرتان و تانیا! خودت برام خریدی ... روز تولدم ... اگه بخوای شناسنامه ایرانیم هم هنوز همراهه می
تونم نشونت بدم ... تانیا زمانی ... دختر پیام زمانی ...

آرتان خشک شده سر جاش ایستاده بود و زل زده بود به من ... یه قدم بهش نزدیک شدم و با بغض گفتم:
- آرتان نگو که منو یادت نمی یاد ... من فقط به خاطر تو مامان نیلی برگشتم ...

آرتان چند قدم جلو اومد ... فکر کردم میخواد منو بغل کنه! کلی خوشحال شدم اما زهی خیال باطل نشست روی کاناپه روبروی من و با
سردرگمی بالاخره دهن باز کرد و گفت:
- تو ... چطور باید باور کن که خودت باشی!؟
منم نشستم روبروش و گفتم:

- چطور دیگه می تونم بهت ثابت کنم آرتان؟ می خوام بگم چیا دوست داشتم؟ می خوام بگم کدوم رستوران رو توی دربند دوست داشتم
و تو همیشه باباتو وادار می کردی بریم اونجا؟! همیشه آلو جنگلی می مالیدی به دماغم و منو حرص می دادی ... حتی یادمه یه بار توی
دربند با همون سن کم با یه پسری که دو سه سال از خودمون بزرگتر بود درگیر شدم چون به من تنه زد ...
لبخند کم کم نشست کنج لبش ... نگاهش عوض شد ... بالاخره با نشونه هام باور کرد که خودمم ... من تند تند داشتم براش خاطره می گفتم
که دستشو بالا آورد و گفت:
- نه انگار خودتی ... خود آتیش پارت!
اینو که گفت دیگه جلوی خودم رو نگرفتم از جا بلند شدم چسبیدم کنارش و گفتم:
- آرتان!!!!
با خنده گفت:
- حیا کن دختر! بعد از این همه وقت منو دیدی ... این کارا چیه؟! بزرگ شدم یعنی ... ی دست هم می دادی کافیه ...
گفتم:
- خفه شو که به اندازه یه عمر دلتنگت بودم آرتان ...
همون لحظه منشی تقه ای به در زد ... آرتان سریع از جا بلند شد و منو از خودش دور کرد و گفت:
- بیا تو ...
منشی اومد تو گفت:
- آقای دکتر وقت ایشون تموم شده ...
آرتان با لبخند گفت:
- وقت ایشون تازه شروع شده ... خواهشاً از بیمارها با رعایت ادب عذرخواهی کن و بهشون نوبت واسه یه روز دیگه بده ... بعد خودت هم
می تونی بری ... امروز دیگه کسی رو نمی بینم ...
منشی بیچاره هنگ کرده بود ... اما هیچی نگفت و با تکون سر رفت از اتاق بیرون ... آرتان دوباره نشست روی کاناپه و گفت:

- بیا بشین تعریف کن ببینم!!! کجا بودی؟!!! اون چه مدل رفتنی بود و این چه مدل اومدنی! آخ یادش بخیر وقتی رفتی من و نیلی جون هر دو مریض شدیم!
- با ذوق گفتم:
- الهی درد و بلائی جفتتون بخوره تو سر من ... مگه من مقصر بودم؟
- بعدش هم همه قضایای فرار بابام رو براش تعریف کردم ... تا حرفام تموم شد از جا بلند شدم و گفتم:
- می شه مانتوم رو در بیارم؟ عادت بهش ندارم ...
- آرتان با اخم گفت:
- اروپایی بی بند و بار! در بیار ... اما مواظب باش بد عادت نشی تو خیابون هم همین مدلی بخوای بری ...
- نه بابا حواسم هست ...
- مانتو و شالم رو در آوردم و باز ولو شدم کنارش ... هیکلش بدجور بهم چشمک می زد ... من هنوزم نمی دونستم که آرتان متاهله ... آخه اون هنوز چیزی نگفته بود ... خواستم در مورد هیکلش نظر بدم که یهو چشم افتاد به حلقه اش و گفتم:
- آرتان!!!!
- سرشو تکون داد و گفت:
- جانم؟! چت شد؟
- ازدواج کردی؟!
- نگاهمو به حلقه اش دید ... خودش هم نگاهی به حلقه انداخت و گفت:
- با اجازه ات!
- دست به کمر شدم و گفتم:
- من کی اجازه دادم؟! تو بیجا کردی بدون حضور خواهرت زن گرفتی!!! خیلی بدی آرتان!!!
- آرتان خنده اش گرفت و گفت:
- چه لوس شدی تو دختر! خوب چه می دونستم تو کجایی خواهر گمشده؟ گذشته از اون ... نمی تونستم صبر کنم! از دست می دادمش ...
- چشمامو گرد کردم و گفتم:
- چه عاشق!!!
- خندید و چیزی نگفت ... پا روی پا انداختم و گفتم:
- بلند شو آرتان ...
- با تعجب گفت:
- برای چی؟!
- بلند شو بهت می گم ..
- از جا بلند شد ... با لذت به سر تاپاش خیره شدم و گفتم:

- کتو در بیار ...

با اخم گفت:

- چته تانیا؟

مثل خودش اخم کردم و گفتم:

- رو حرف من حرف نزن! می گم کتو در بیار ...

با سردرگمی کتو در آورد و انداخت روی میزش ... هیکلش بیشتر خودشو نشون داد ... گفتم:

- یه چرخ بزن ...

- تانیا زده به سرت؟!

- نه ولی اگه به حرفم گوش نکنی می یام می زنم تو سرت ... می گم بچرخ ...

خنده اش گرفت و چرخید ... اگه ازدواج نکرده بود ... آخ اگه ازدواج نکرده بود ... البته اینا افکار اون موقع من بود ... وقتی نگاهم رو دید خندید و گفت:

- هوی! مال مردم رو نخوری با اون چشات! درویش کن ...

همین که نشست پریدم کارش نشستم و گفتم:

- ایش! مال مردم ... برو بابا داداش خودمه ...

ابروی بالا انداخت و گفت:

- داداش شما دیگه صاحب داره ... صاحبش هم خیلی دوستش داره ... پس خواست باشه چشم به مال اون ندوزی ... ترسای من اینجور وقتا یه ببر خشمگین می شه و به هیچ کس هم رحم نمی کنه ...

گفتم:

- هر کی می خواد باشه ، باشه ...

دستم گرفت و گفت:

- دیگه چی؟!

مظلوم نگاهش کردم

چشماشو گرد کرد.

با خنده دستمو ول کرد.

سعی کردم درکش کنم ... برای همینم کشیدم کنار و سعی کردم دیگه کاری بر خلاف میلش انجام ندم ... ترسا من می خواستم هر چه زودتر نیلی جون و تو رو ببینم ... می خواستم خونواده داشته باشم ... اما آرتان ازم خواست صبر کنم تا روز سالگرد ازدواجتون منو به همه نشون بده و به قول خودش سورپرایزتو کنه ... چه می دونستیم اینجوری می شه ترسا؟! بعد که قضیه تصادف تو پیش اومد گفت تو خیلی افسرده و پکری نیلی جون هم حساس شده و الان وقتش نیست که من شماها رو ببینم ... اما من دیگه کم آوردم و رفتم سر وقت

نیلی جون... وقتی جریان شما دو تا رو شنیدم شاخ در اوردم!!! آرتان از هر ده کلمه ای که می گفت نه تاش ترسا بود!!! عشق توی نگاهش بیداد می کرد ... چطور می شه که از هم جدا بشین؟! خودمو نمی بخشم اگه مسببش باشم ...

ترسا که تا اون لحظه با بهت داشت به تانیا نگاه می کرد به دفعه بغضش ترکید ... وسط گریه فقط می گفت:
- آخ آرتان ... آخ آرتان ...

به آرتانش گفته بود دوستش نداره!!! دل آرتان رو ... غرور آرتان رو شکسته بود!!! با حرف نزدنش داشت زندگیش رو دستی دستی از هم می پاشید! درخواست طلاق داده بود ... وای خدا چی کار کرده بود؟! باز بدنش به رعشه افتاد و تانیا با ترس بقیه آب قند رو گرفت جلوش ... به زور به کم خورد تا حالش بهتر شد ... نیلی جون هم از آسپزخونه اومد بیرون ... نیلی جون و تانیا سعی داشتن با حرفاشون اوضاع رو بهتر کنن اما ترسا خوب یم دونست که اوضاع به این راحتی هم درست شدنی نیست ... گنااهش از چشم آرتان نابخشودنی بود ... و این ترسا رو می ترسوند ... نفسش تازه داشت بالا می یومد ... تازه احساس می کرد که می تونه لبخند بزنه ... خیانتی در کار نبود ... آرتانش حتی به ثانیه هم به خیانت فکر نکرده بود ... و این آرومش می کرد ... خیلی آرومش می کرد ... اما ... آیا می تونست این جریانات اخیر رو از دل آرتان در بیاره?!!!

وقت رفتن نیلی جون و تانیا که رسید با بغضی که توی گلوش پنجه انداخته بود و آزارش می داد گفت:

- نیلی جون ... آرتان ... دیشب اومد خونه شما?!

نیلی جون اخماش در هم شد و گفت:

- آره عزیزم ... اومد اونجا ...

- آترین هم ... باهش بود?!

- آخر شب نیما خان آوردش ...

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- حالش ... خوب بود?!

نیلی جون با لبخند گفت:

- آترین? آره بچه م ...

ترسا آهی کشید و گفت:

- نه نیلی جون ... آرتان رو می گم ...

اینبار اخمای تانیا در هم رفت و در حالی که خم شده بود تا زیپ چکمه هاشو ببندد گفت:

- اون کی اخلاق داره آخه?

نیلی جون هم خندید و گفت:

- راست می گه تانی ... عنق از همون اول رفت توی اتاقش ... آخر شب هم که آترین رو آوردن اومد به کم با بچه رفتن تو حیاط بازی

کردن و بعد هم اومد تو و به راست دوباره رفت توی اتاق ...

تانیا هم با هیجان گفت:

- غذا هم نخورد ...

ترسا آب دهنش رو با درد قورت داد و گفت:

- بیچاره آرتانم ...

نیلی جون دستشو گذاشت سر شونه ترسا و گفت:

- ببین دختر! خودت خوب شوهر تو می شناسی ... غده و لجبار و یه دنده! رگ خوابشو هم خودت بلدی ... نگران نباش! الان که حرف طلاق

رو زدی یه ذره به غرور شاهزاده اعظم برخوردی! اما تو می تونی درستش کنی ... من بهت ایمان دارم!

ترسا لبخند تلخی زد و گفت:

- ممنون نیلی جون ...

تاینا هم خم شد ترسا رو بوسید و گفت:

- پسرت خیلی شیرینه! به خاطر اونم که شده همه چی رو درست کنین ... من چهار ماه دیگه ایرانم ... امیدوارم توی همین مدت همه چیز

به حالت اولش برگرده و من بتونم شما دو تا رو عاشقونه کنار هم ببینم ... وگرنه بهت گفته باشما! بر می دارم آرتان رو می برم ...

بعد از این حرف خندید ... اما ترسا دلش لرزید ... نکنه آرتان پشت پا بزنه به همه چی؟!!

نیلی جون و تاینا رفتن و ترسا موند با قلبی پر از ترس ... خیلی نتونست بابت این جریان که آرتان خیانت نکرده خوشحالی کنه ... دلش به

حال خودش سوخت ... به خاطر یه حرف نزدن خودشو بیچاره کرده بود! کاش به حرفای آرتان گوش می کرد ... کاش حرف زده بود ...

کاش ... آهی کشید و راه افتاد سمت اتاق ... باید یکی یکی همه پل هایی رو که خراب کرده بود رو ترمیم میکرد ... اولین پله تماس با

شایان و انصراف دادن از بقیه روند طلاق بود ... شایان وقتی حرفای ترسا رو شنید حسابی شوکه شد! حق داد به آرتان که برای نجات

زندگیش به آب و آتیش زده بود ... اما از طرفی ترسا هم حق داشت ... در هر صورت اون جریان منتفی شد ... بعد از اون افتاد به جون

زندگیش ... خیلی همه جا رو خاک و کثیفی گرفته بود ... وقتی خونه رو برق انداخت رفت حمام و حسابی به خودش رسید ... بعدش هم یه

پیرهن میدی طوسی و صورتی تنش کرد و مشغول آشپزی شد ... هم غذای مورد علاقه آرتان رو درست کرد و هم غذای مورد علاقه

آخرین رو ... فقط یه شب بود که بچه شو ندیده بود اما دلش حسابی براش تنگ شده بود ... مشغول در آوردن لازانیا از داخل فر بود که در

خونه باز شد و قلب ترسا لرزید ... زود بود برای اومدن آرتان! تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد ... باید هر طور که شده بود از دلش

در می آورد ... لازانیا رو با دستکش فر از داخل فر بیرون کشید و گذاشت روی گاز ... صدای قژ قژ کفش های آرتان رو روی پارکت ها

شنید و سر برگردوند ... آرتان کاملاً بی توجه به ترسا راهی اتاق خوابشون شد ... ترسا جا خورد اما می دونست که مستحق این رفتارہ ...

پس خم به ابرو نیاورد، سعی کرد لبخند بزنه دستی به لباسش کشید و دنبال آرتان وارد اتاق خواب شد ... آرتان در کمد های بالایی رو باز

کرده بود و مشغول در آوردن ساک کوچیک مسافرتیش از اون بالا بود ... ترسا با بهت بهش خیره شد ... آرتان ساک رو پایین آورد و در

کمد رو بست ... تازه اون لحظه بود که متوجه ترسا توی چارچوب در شد ... ساک به دست خیره به هم موندن ... هیچ کدوم حرفی نمی زد

... دست آخر ترسا کم آورد و با صدای لرزون گفت:

- سلام ...

آرتان ساک رو انداخت روی تخت ... آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- سلام ...

بعد ہم باز بی توجہ بہ ترسا رفت سمت کمد لباسش ... باز کرد و مشغول برداشتن چند دست از لباس های مورد نیازش شد ... ترسا با تعجب یہ قدم جلو رفت و گفت:

- آرتان ... چی ... کار می کنی؟

آرتان بدون اینکه از انجام عملش متوقف بشه یا حتی نگاهی بہ ترسا بندازه گفت:

- نمی بینی؟! دارم وسایلمو جمع می کنم ...

ترسا دستاشو مشت کرده بود ... یہ قدم دیگہ جلو رفت ... داشت می مرد ... باید یہ غلطی می کرد تا جلوی شوهرشو بگیره ... بدون اینکه بہ خودش اجازه فکر کردن بده دست دراز کرد و پیرهنی کہ دست آرتان بود رو گرفت ... نگاه آرتان بالا اومد و چشماشون توی ہم قفل شد ... ترسا آب دهنش رو قورت داد و فقط تونست یہ کلمہ بگہ:

- نرو ...

آرتان پوزخند زد و گفت:

- نرم؟! جدی؟! چه طور می خوام کسی رو کنارت تحمل کنی کہ حالت ازش بہ ہم می خوره ...

نا خوداگاه دستشو جلوی دهنش گذاشت و و نالید:

- وای نہ!

آرتان خوب حالات ترسا رو دیک می کرد و می فهمید ... نگرانیشو ... سردرگمیشو ... حال خراب الانشو ... اما بہ روی خودش نیاورد ... لباسش رو از دست ترسا کشید بیرون و گفت:

- صداقت رو اون لحظہ کہ این حرفو زدی تو چشمات دیدم ترسا ... اونقدر عزت نفس دارم کہ تو رو وادار بہ زندگی با خودم نکنم ...

دوستم نداری ... خیلی خب! اجباری نیست ... من می رم ... آترین رو ہم می برم ... روز دادگاہ همو می بینیم ...

قلب ترسا لرزید ... در آن واحد دو ضربه بد بہ پیکرش وارد شد ... طلاق از آرتان ... دوری از آترین ... چونہ اش ہم نوا با قلبش لرزید و گفت:

- آرتان ... می خوام ... ی خوام باہات حرف بزئم ...

آرتان همینطور کہ لباس هاشو توی ساک پرت می کرد گفت:

- فکر می کنی دیگہ حرفی ہم موندہ؟

ترسا عصبی داد کشید:

- آره موندہ لعنتی ... خیلی ہم موندہ ... باید ہمہ شو بشنوی ...

آرتان خودشو برای ہمہ این لحظہ ہا آماده کرده بود ... پس بی حرکت نشست لب تخت و گفت:

- خیلی خب می شنوم ...

ترسا می لرزید ... اصلا فکرشو ہم نمی کرد کہ اعتراف بہ اشتباہش اینقدر سخت باشہ ... اما مجبور بود ... مجبور بود بہ خاطر عشقش ... بہ

خاطر بچہ ش ... پس اونم نشست لب تخت و گفت:

- من ... چند وقت پیش ... همون روزی که تصادف کردم ... اومدم مطبت ... اونجا ... در مطبت باز مونده بود ... اما بیمار نداشتی ... منشی هم نبود ... از لای در اتاق که نگاه کردم به دختر رو دیدم که توی وضعیت خیلی بدی با تو قرار داره ...

آرتان توی سکوت بدون اینکه حتی به خودش زحمت بده و خودشو متعجب نشون بده زل زده بود به چشمای بیقرار ترسا ... خودش هم حال خوبی نداشت ... معمای زندگی حل شده بود ... اما هنوزم عصبی بود ... عصبی و آشفته ... ترسا با حالی خراب و داغون همه چیز رو تعریف کرد ... دیوونه شدن خودش ... سرعت بالاش .. تصادفش ... اینکه می خواسته گذشت کنه و بیخیال همه چی بشه اما بازم تلفن آرتان با تانیا همه چیزو خراب کرده بود ... همه چیو گفت ... اینقدر گفت تا خالی شد ... با خودش فکر می کرد الان دیگه همه چی تموم شده ... آرتان با شنیدن حقیقت اونو بخشید. آرتان با یه حرکت از جا بلند شد ... حالا نوبت نقشه آرتان بود ...

ترسا گیج بهش خیره موند ... چی کار کرد؟ بلند شد؟! چرا؟! آخه چرا؟! آرتان کلافه پشتشو به ترسا کرد ... بعضی وقتا براش سخت بود که خیلی هم خونسرد باشه و کم می آورد ... درست مثل اون لحظه. چند نفس عمیق پی در پی کشید تا بتونه خودشو کنترل کرده بعدش چرخید سمت ترسا و گفت:

- گفتی حرفاتو؟ تموم شد آره!؟

ترسا بی حرف با چشمای متعجب هنوزم بهش خیره مونده بود ... داد آرتان بدنش رو لروزند:

- با تو بودم!

سرش بی اراده تکون خورد ... بالا پایین ... آرتان زیپ ساکش رو کشید و گفت:

- فکر نمی کنی یه کم دیر تصمیم گرفتی حرف بزنی؟! خیلی ازت خواستم بگی چی شده! خواستم این بازی رو با زندگیمون شروع نکنی ... اما کردی! به هیچی و هیشکی جز خودت فکر نکردی ... بله تو با دیدن اون صحنه ها ذهنت منحرف شد ... اما بدکردی ترسا ... یه طرفه به قاضی رفتی ... رفتی و کیل گرفتی!!!

داد کشید:

- برای من وکیل گرفتی درخواست طلاق دادی!!! زنی که اسم طلاق رو بیاره رو باید چی کارکرد به نظرت؟! طلاق می دم ترسا ... باید بینی داشتی با زندگیت چه می کردی ... باید لمسش کنی ... پیشمونی دیگه سودی نداره ... سراغ آترین هم نیا ... روز دادگاه می بینمت ... بعد از این حرف ساکش رو برداشت ... چنان دسته ساک رو توی مشتش فشار داد که دستش تیر کشید ... پاهاش فریاد نرفتن سر داده بودن اما باید می رفتن ... با سرعت رفت سمت در ... لحظه آخر که پاشو از خونه گذاشت بیرون صدای هق هق بلند ترسا رو شنید... دستش رو دستگیره در موند ... خواست بیخیال بشه ... اما نشد ... نتونست ... غرورش له شده بود ... زندگی به تاراج رفته بود ... باید این بازی رو ادامه می داد ... فعلا چاره ای جز این نداشت ...

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

گان رو تنش کرد ... ماسک سبز رنگ رو هم جلوی دهنش بست و با چشمای خونبار دنبال پرستار سپید پوش راه افتاد ... هم خوشحال بود هم ناراحت ... ویولتش جون سالم به در برده بود اما هنوز معلوم نبود نتیجه عمل چی شده ... دکترای می گفتن رضایت بخش ... اما این

رضایت بخش یعنی چی؟! یعنی اینکه ویولت زنده موندہ و سالمہ؟! یا اینکه فقط زندہ موندہ اما ممکنہ نقص عضو شدہ باشہ؟! سرشو محکم تکون داد ... برای مهم نبود ... مهم این بود کہ ویولت نفس بکشہ همین و بس ... اما در ہر صورت فکر کردن بہش آزارش می داد ... پرستار نزدیک تختی ایستاد و گفت:

- فقط پنج دقیقہ!

آراد مبهوت بہ ویولت با سر باندپیچی شدہ زل زدہ بود ... نشنید پرستار چی گفت و نفہمید کی رفت ... دست لرزونش رو جلو برد و دست ویولت رو توی دستش گرفت ... گرم بود و این نشون می داد ہنوز امید دارہ ... امید بہ زندگی و زندہ بودن ... نفس عمیقی کشید تا بغضش رو قورت بدہ ... دست آزاد شرو بالا برد و ماسکش رو کنار زد .. خم شد روی صورت ویولت و با ہمہ عشق و تمناش چشماشو بوسید ... قلبش تو سینه بی قرار می کرد ... دلش تنگ بود برای چشمای طوسی آبی ہمسرش دلش تنگ بود ... برای شیطنتاش ... برای بازی گوشہ ہاش ... اون کہ با یہ آخ گفتن ویولت قلبش از تپش می ایستاد چطور تا اینجا و این لحظہ دووم آورده بود؟! ویولت با این وضع میون مرگ و زندگی افتادہ بود روی تخت و اون لعنتی ہنوز داشت نفس می کشید؟! چقدر بی وفا بود ... یہ قطرہ اشک از گوشہ چشمش چکید ... نالید:

- خدایا ... ویولتمو پس بدہ ... تو رو بہ علی ویولتمو ازم نگیر ... می دونی کہ ہمہ زندگیمہ ... می دونی کہ ہمہ دنیامہ ... نبرش خدا ... می دونم توی این روزگار ویولت من یہ گلہ و برای این دنیا زیادی ... اما اونو بہ قلب من ببخش ... هیچی ازت نمی خوام فقط ویولتو می خوام .. بذار باز صدای خندہ ہاشو بشنوم بذار باز دنیامو توی چشماش ببینم ... خدایا منو بی ویولت تنها نذار ... اینجوری امتحانم نکن ... می دونی کہ ہر کار بکنی می گہ صلاحو حکمتت بودہ می دونی کہ کفر نمی گم می دونی کہ هیچ وقت عددی نیستم کہ بخوام طردت کنم ... با این وجود ازت می خوام این ہدیہ شیرینی رو کہ یہ روز خودت بہم دادی ازم نگیری ... بذار باز مال من باشہ ... بذار باز دنیامو رنگی کنہ ... بہ حق علی اگہ ویولتم چشماشو باز کنہ نذر می کنم ہر سال روز تولد و شہادت آقا نذرمو سہ برابر کنم ... خدایا بہ دل من روسیاه نگاہ کن ... طاقت ندارم یہ روز رو بی اون زندگی کنم! یا با ہم بمرمون یا اونو بہم پس بدہ همینو می خوام خدا ... فقط همین ...

بعد از این حرفا سرشو گذاشت لب تخت ویولت و دست ویولت رو گذاشت روی سرش ... می خواست حس کنہ ویولت دارہ نوازشش می کنہ ... درست مثل ہمون موقع ہا ... و چقدر این آرامش براش زیاد و واقعی بود کہ نا خودآگاہ خوابش برد و پلکاش روی ہم افتاد ... وقتی پرستار برای اخطار بہش نزدیک شد و دید کہ خوابش بردہ دلش نیومد بیدارش کنہ ... اجازہ داد ہمونطور بی صدا کنار ویولت بخوابہ ... با دیدن دست ویولت روی سر آراد لبخند زد و بخش ای سی یو رو ترک کرد ...

با دست چادرش رو روی سرش صاف کرد و داد کشید:

- میثم بریم!!

میثم از آشپزخونہ بیرون اومد ، دستای خیسش رو کشید روی پاچہ شلوارش و گفت:

- بریم آجی ...

اما با دیدن مرجان با چادر مشکی تعجب کرد و گفت:

- چادر سرت کردی؟

مرجان لبخندی زد و گفت:

- آره طوریه؟!

- نه ... اما چرا؟!

- همین جوری ...

بعدش سریع راه افتاد سمت در و گفت:

- بریم دیره ... دیگه رامون نمی دن تو بیمارستان ...

مامانشون رفته بود مدرسه جلسه اولیا مریبان برای مروارید ... بعد از شاغل شدن میثم یه کم از کارش رو کم کرده بود ... هر دو از خونه

خارج شدن و میثم گفت:

- چند وقته خیلی عجیب شدی مرجان!

مرجان پوزخندی زد و گفت:

- چطور؟

- خوب دیگه خروس جنگی نیستی ... خیلی توی خودت می ری ... حالا هم که این چادر!

مرجان بازم پوزخندی زد و گفت:

- چیزی نیست ... خوبم ...

میثم مشکوک بهش نگاه کرد ... مطمئن بود یه اتفاقی توی زندگی خواهرش افتاده ... اما چه اتفاقی و چه جوریش رو نمی دونست! با

خودش قسم خورد که سر از کار مرجان در بیاره ...

با پرس و جو بالاخره بخش آی سیو رو پیدا کردن و به اون سمت رفتن ... میثم دسته گل توی دستش رو فشار داد و گفت:

- حالا می دارن زنشو ببینیم؟

مرجان با دیدن آراد انتهای راهرو چادرشو جلوتر کشید و گفت:

- فکر نکنم ... مگه بهت نگفته تو آی سیوئه؟ اونجا که ملاقات نداره ... ما فقط اومدیم که بدونن به یادشون بودیم ...

قبل از اینکه میثم بتونه حرفی بزنه آراد متوجه اومدن اونا شد و از روی صندلی بلند شد ... میثم قدم تند کرد و زودتر از مرجان خودشو به

آراد رسوند ... صمیمانه باهاش دست داد و گفت:

- بلا دور باشه آقا ...

آراد لبخند تلخی زد و گفت:

- الهی ...

میثم دسته گل رو به دست آراد داد و همون لحظه مرجان هم کنارشون رسید و سر به زیر سلام کرد همینطور که دسته گل رو از میثم

می گرفت، جواب سلام مرجان رو داد و گفت:

- برای چی زحمت کشیدین؟ ویولت ملاقات ممنوعه ... برای همینم به خواست خودم کسی نمی یاد بیمارستان ...

مرجان زودتر گفت:

- نفرماید استاد ... وظیفه مون بود خدمت برسیم ... حالا حالشون چطورہ؟

آراد توی سکوت چند لحظه ای به در بسته آی سیو خیره موند و بعدش با صدای تحلیل رفته گفت:

- می گن خوبہ ... عملش خوب بوده ... اما هنوز به هوش نیومده ...

میثم گفت:

- انشالله کہ بهوش می یان مشکلی ہم ندارن شما ہم دوبارہ برمی گردین گالری ... اونجا بدون شما هیچ رونقی ندارہ ...

آراد لبخند تلخی زد و گفت:

- کارا خوب پیش می ره؟!

بحشون کشیده شد سمت کار و میثم مشغول توضیح دادن اتفاقات اخیر شد ... مرجان روی نیمکتی نشست ... خیره مونده بود به سرامیک

های جلوی پاش ... آہ پشت آہ می کشید ... حال خودش ہم دست کمی از آراد نداشت ... داغون بود ... سرش داشت از زور درد می

ترکید، فکر می کرد اگہ بیاد بیمارستان بہت رمی شہ اما بدتر شدہ بود ... زیر چشمی نگاہی بہ آراد انداخت ... ریشش حسابی پرپشت و

بلند شدہ بود ... موہاش نظم سابق رو نداشتن ... بلندتر از قبل ہم شدہ بودن ... مدام دستاشو تو ہم گرہ می زد و نشون می داد چقدر

اعصابش ناراحتہ ... وقتی میثم ہمہ گزارش کار رو داد و مرجان از جا بلند شد رفت بہ سمتشون و گفت:

- من خیلی نگران استادم ... کاش می شد خودم شخصا با پزشکشون صحبت کنم ... دلم شور می زنہ!

آراد لبخند محوی زد و گفت:

- دکترش گفته خطر رفع شدہ ... حالا فقط باید بہ هوش بیاد تا مطمئن بشیم دیگہ مشکلی ندارہ ...

- مثلا چه مشکلی؟

آراد آہی کشید و گفت:

- بینایی ... حافظہ ... شاید ہم فلج شدن عصب پا ... یا نصف بدن ...

مرجان دستشو جلوی دهنش گرفت و نالید:

- وای! چه بد!

میثم دستی توی موہاش کشید و گفت:

- نہ آقا انشالله کہ خانومتون صحیح و سالم بہ هوش می یان ... شما کہ شاد باشی منم شادم ... طاقت دیدن غصہ رو براتون ندارم ... حق شما

نیست!

آراد با لبخند دستی سر شونہ میثم زد و گفت:

- لطف داری میثم جان ... فقط دعا کنین ... همین و بس!

مرجان گفت:

- من و مامانم یہ ختم قرآن برداشتیم ... انشالله کہ ہر چی خدا بخواد ہمون می شہ ...

آراد ہمراہ آہ سینه سوزش گفت:

- انشالله ... دست شما ہم درد نکنہ ...

مرجان سری تکون داد و گفت:

- خواهش می کنم ...

میثم جلو اومد و گفت:

- بریم آجی!؟

مرجان برای آخرین بار نگاهی به آراد کرد و گفت:

- آره بریم ... استاد هم خسته هستن بیشتر از این سر پا نگهشون نداریم ...

آراد زیر لب خواهش می کنمی گفت و بازم تشکر کرد از اینکه اومده بودن و محبتشون رو نشون داده بودن ... بعد از رفتن مرجان و باز

روی صندلی نشست ... سرشو بین دستاش فشرد و آه عمیقی از سینه بیرون فرستاد ...

- آراد ... آراد ... آراد پاشو دیگه!

آراد به شدت از جا پرید و سیخ نشست ... اصلا متوجه نشد کی نشسته روی نیمکت خوابش برده! با دیدن آرسن و وارنا سریع ایستاد و با

بهت به وارنا خیره شد ... وارنا با خنده ضربه ای سر شونه آراد زد و گفت:

- داماد نگران! گرفتی خوابیدی؟! خواهر من یه ساعته که به هوش اومده! به کوری چشمت خودمم اولین نفر رفتم دیدمش ...

آراد نمی دونست از دیدن وارنا خوشحال باشه یا از به هوش اومدن ویولت ... دهن باز می کرد حرف بزنه اما حرف نزده دهنش بسته می

شد ... وارنا که شرایط اونو به خوبی درک می کرد قدمی بهش نزدیک شد و محکم کشیدش توی بغلش ... کنار گوشش گفت:

- ویولت منتظرته مرد ... می دونم از خستگی اینجا بیهوش شدی ... اما بهتره بری ببینیش ... همین الان دکترا ولش کردن ... حسابی با

آزمایشای جور واجور از خجالت این شیطون خانوم تخس بر اومدن ...

آراد خودش رو کنار کشید ... اولین چیزی که بالاخره تونست بگه این بود:

- بردنش بخش!؟

آرسن اینبار وارد بحث شد و گفت:

- آره ... اتاق سیصد و دو ... بهش مسکن هم زدن ... باید بجنبی وگرنه خوابش می بره ...

آراد از جا کنده شد ... دو قدم بیشتر نرفته که برگشت و در حالی که هنوز عقب عقب می رفت رو به وارنا گفت:

- راستی رسیدنت بخیر ... باش تا من برگردم ...

وارنا لبخندی زد و آراد به سرعت به سمت اتاق ویولت دوید ... پشت در اتاق با دیدن آراگل و مامانش و مامان ویولت و ماریا زن وارنا قدم

سست کرد ... آراگل از جا پرید و گفت:

- کجایی داداش!؟

آراد تند تند به همه سلام کرد و گفت:

- منو ندیدین پشت در آی سی یو؟! هیج کدوم نمی تونستین بیدارم کنین؟

آراگل خنده اش گرفت و گفت:

- وا داداش! ما وقتی اومدیم که آرسن خان خبر دادن ویولت به هوش اومده ... اصلا نمی دونستم تو کجا هستی!

آراد سری تکون داد و سریع وارد اتاق شد ... ویولت با چشمای نیمه باز و خمار شده سرشو کمی تکون داد و اخماش از درد در هم رفت ...

الکس بالای سرش بود ... به محض شنیدن صدای پای آراد لبخندی زد و گفت:

- بیا بابا ... اینم آراد! به خودت فشار نیار ... بخواب ... شوهرت فرار نمی کنه!

بعد دستی سرش شونه آراد که میخ ویولت شده و زیر لب سلام کرده بود زد و گفت:

- تنهاتون می دارم پسر ...

آراد سری تکون داد و همین که الکس رفت دستش رو از پشت سرش عقب برد و در رو بست ... ویولت لبخند کم جونی زد و به زور نالید:

- آراد ...

آراد از خود بیخود پرواز کرد به سمت ویولت ... لبخند ویولت عمیق تر شد و گفت:

- آراد ... عزیزم ...

آراد سرشو کنار سر ویولت روی بالش قرار داد .. با دست به نرمی روی باند ویولت رو نوازش کرد ... توی گردنش نفس عمیقی کشید و گفت:

- جان آراد ... عمر من! بالاخره باز کردی اون چشای لامصب تو؟ می تونی بفهمی چه کشیدم تا باز کنی چشمتو؟ می دونی چقدر دلتنگت شده بود؟ دلتنگ صدات ... چشمت ... نگاهات ... خیلی بی رحمی ویولت ...

ویولت خواست دستش رو بیاره بالا و سر آراد رو نوازش کنه اما باز توی سرش احساس سوزش کرد و نالید:

- آی!

آراد با ترس سرش رو عقب کشید و گفت:

- جون دلم! چی شدی؟! ویولت!

ویولت با صورت جمع شده از درد نالید:

- سرم ...

آراد هراسان دوید سمت در ... همین که در رو باز کرد نگاه همه روی صورت رنگ پریده اش میخ شد ... اول از همه الکس جلو اومد و گفت:

- چی شده آراد جان!!

آراد به اتاق اشاره کرد و گفت:

- سرش ... درد داره!

لیزا با ترس وارد اتاق شد و به دنبالش حاج خانوم و آراگل و ماریا هم رفتن توی اتاق ... الکس اما با خونسردی شربه ای سر شونه آراد زد و گفت:

- نترس پسر! دکتر گفت این درها طبیعیه ... باید بخوابه ... بهش مسکن زدن ... به زودی درداش تموم می شه ...

آراد به در اتاق نگاه کرد و گفت:

- مطمئن؟

- بلہ ... فقط نباید استرسی بہش وارد بشہ ... اینو ہم دکترش گفت .. شاید بہتر باشہ خودت باہاش صحبت کنی ...
آراد دوبارہ راہ افتاد سمت در اتاق و گفت:

- باشہ حتما ...

با دیدن چشمای بستہ ویولت و صورت معصومش لبخند زد و برگشت ...

با سوختن انگشتش از جا پرید و غر زد لعنتی! سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و ہر دو دستی رو توی موہاش فرو کرد ... صدای
نیاوش رو از پشت شنید :

- بابا نیما ...

سریع چرخید وبا دیدن نیاوش با بلوز شلوار راحتی بن تنش لبخندی زد و گفت:

- جان بابا؟

نیاوش ماشین بزرگ کنترلیش رو کہ توی دست راستش بود کشید توی بغلش و گفت:

- خوابم گرفتم ... برام قصہ نمی گی؟!

نیما با تعجب گفت:

- قصہ؟!

نیاوش خمیازہ ای کشید و گفت:

- آره ... مامان ہمیشہ برام قصہ می گفت ... اما از وقتی رفتہ مسافرت دیگہ کسی شبا برام قصہ نگفتہ ... شما ہم کہ ہمیشہ ناراحتی ...

نیما لبخند تلخی زد ... از روی صندلی فلزی توی تراس بلند شد ... رفت توی خونہ و در رو بست ... نیاوش درست کنار در ایستادہ بود ...
جلوی پاش زانو زد و گفت:

- چرا زودتر بہم نگفتی مامان شبا برات قصہ می خونده؟!

نیاوش سرش رو خاروند و گفت:

- خوب ... می خوندم دیگہ ...

نیما لبخند زد و از روی زانوہاش بلند شد ، نیاوش رو کشید توی بغلش و گفت:

- بزن بریم مرد کوچک من ... چہ قصہ ای دوست داری برات بگم ؟

- نمی دونم چہ قصہ هایی بلدی ...

- مامان چہ قصہ هایی بلد بود؟

- ہمہ چی! بن تن ... مرد عنکبوتی ... ہانسل و گرتل ... بتمن! بعضی وقتا ہم یہ چیزای دیگہ ... مثلا حسن کچل ... کدو قل قل زن ...
شنگول منگول ...

نیما تلخ خندید، نیاوش رو گذاشت روی تخت خوابش و گفت:

- اووہ مامانت چہ قدر قصہ بلد بودہ ...

نیاوش سریع گفت:

- حالا تو هر چی بلدی بگو ... من دوست دارم ...

نیما با دیدن مظلومیت و چشمای پر از حسرت نیاوش آه تلخی کشید و گفت:

- الان برات یہ قصہ می گم تا حالا نشنیده باشی ...

بعد آروم نیاوش رو وادار به دراز کشیدن کرد و پتوی طرح پوهش رو کشید تا زیر گردنش بالا ... نیاوش با چشمای درشت و سیاهش زل زد توی چشمای نیما و منتظر شنیدن قصه شد ... و نیما برایش تعریف کرد ... هر چیزی که از قصه های بچگی مامانش یادش بود رو به هم چسبوند یہ قصیہ جدید درست کرد و برای پرسرش تعریف کرد ... تو اوج داستان بود کہ متوجه شد نیاوش خواب خوابہ! لبخندی به صورت پرسرش زد خم شد پیشونیش رو بوسید ، پتوش رو مرتب کرد ، دیوار کوب اتاقش رو خاموش کرد و بعد از بستن در اتاق رفت بیرون قلبش بیتابی می کرد ... هر چه نفس عمیق می کشید بازم آروم نمی شد صدای پرستار طرلان هنوزم تو گوشش بود ... برایش تعریف کرد کہ چند روز پیش یہ نفر از ملاقات کننده ها برای بیمار خودشون یہ آہنگ از یکی از خوانندہ ها گذاشته ... تعریف کرد کہ چطور طرلان با ہمہ وجودش بہ اون آہنگ گوش کرده و بعد اشک از چشمش جاری شدہ ... آہنگ رو از اینترنت دانلود کرده بود ... با حال خراب بہ دستگاہ دی وی دی نزدیک شد ... فلشش رو توی دستگاہ زد و آہنگ رو با صدای کم پلی کرد

- گرفتاری من اینہ کہ قلبی مہربون دارم

شکستیش بارہا اما هنوز نام و نشون دارم

گرفتاریم از اینہ کہ

خطا کردی و بخشیدم

یہ عالم پیش چشمم بود

ولی تنها تو رو دیدم

تمام مشکلم اینہ

کہ می میرم بدون تو

عزیزم هستی و جونم

آخہ بستہ بہ جون تو

و تنها خواہشم اینہ

تو باشی در کنار من

می سازم با غم پاییز

اگہ باشی بہار من

می سازم با غم پاییز

اگہ باشی بہار من

ہر جور می خوای دلم رو بسوزون

هر جور می خوامی اسب دلو بتازون

خسته نمی شم عاشقم به عاشق

همراز من شده گل شقایق

همراز من شده گل شقایق

حس کرد بغض گلوش رو فشار می ده و در حال خفه شدن! سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و با دست راستش گلوش رو گرفت توی دستش و آروم فشار داد ... نفسش در نمی یومد ... چه کرده بود با طرلانش؟! طرلانی که به روز واقعا با هر نگاهش دلش می لرزید چرا روزایی که می تونست به خودش مهلت عاشق شدن دوباره رو بده رو تباہ کرده بود؟! چه کرده بود با زندگی خودش؟! چرا اینقدر نامرد شده بود که توی فکرش قصد کرده بود برای همیشه از طرلان بگذره؟! چطور می خواست نیاوش رو از مادرش و طرلان رو از پسرش جدا کنه؟! چرا اینقدر بد شده بود؟! طرلان چی کم داشت؟! واقعا هیچی کم نداشت! اگه الان به این روز افتاده بود مقصد اون بود و سهل انگاری هاش ... می خواست که جبران کنه ... عشق اولش برای همیشه پرونده اش بسته شده بود ... باید می چسبید به زندگی خودش ... باید به خودش ثابت می کرد که برای نجات زندگیش هر کاری تونسته کرده ... هر کاری ...

- کاش به کمی هم بد بودم

سیل اشکامو سد بودم

کاشکی می شد منم مثل تو

رنجوندنو بلد بودم

نه این که با رنگی پریده

عاشق مستند بودم

هر جور می خوامی دلم رو بسوزون

هر جور می خوامی اسب دلو بتازون

خسته نمی شم عاشقم به عاشق

همراز من شده گل شقایق

همراز من شده گل شقایق

نزد عاشق غم دل

بیش و کمش شیرینه

نغمه ی بانگ طرب

زیر و بمش شیرینه

بازی عشق و جنون

با همه سختی هاش

گر به مقصد برسه

پیچ و خم شیرینہ

گر بہ مقصد برسہ

پیچ و خم شیرینہ

ہر جور می خواہی دلم رو بسوزون

ہر جور می خواہی اسب دلو بتازون

خستہ نمی شم عاشقم بہ عاشق

ہمراز من شدہ گل شقایق

ہمراز من شدہ گل شقایق

(ہر جور می خواہی - جمشید)

ہمین کہ آہنگ تموم شد بی اختیار از توی کشوی میز تلویزیون دی وی دی مربوط بہ جشن ازدواج خودش و طرلان رو بیرون کشید و توی دستگاہ گذاشت و پلی کرد ... باز دید روزای کہ برای رسیدن بہ طرلان شاد بود .. روزایی کہ از شادی ترسا و آرتان شاد بود ... روزایی کہ تصور مرد دیگہ تو ذہن طرلان آزارش نمی داد و خودش رو مرد رویاہای اون می دید ... چی شد کہ یہو ہمہ چیز پیش چشمش رنگ باخت ... یادش اومد ... روزی کہ از سر کار برگشت خونہ ... با شادی و دلتنگی برای طرلان ... بی سر و صدا در خونہ رو باز کرد تا طرلان رو غافلگیر کنہ ... توی آشپزخونہ و پذیرایی نبود ... پس یہ راست رفت سمت اتاق خواب ... اما با صحنہ ای مواجه شد کہ از نظر خودش ہمہ ہیجانش رو نابود کرد ... طرلان قاب عکس ہمسر مرحومش رو بغل کردہ بود و اشک می ریخت ... نیما با دیدن این صحنہ فرو ریخت ... می دونست! قبول کردہ بود کہ یہ گوشہ از قلب طرلان متعلق بہ شوہر و بچہ از دست رفتہ شہ ... اما ہیچ وقت فکرش رو ہم نمی کرد با دیدن یہ ہمچین صحنہ ای اینجور فرو بریزہ ... تا اون روز ہیچ وقت ہیچ حرفی ازشون بہ میون نیومدہ بود و طرلان حتی سر خاکشون ہم نرفتہ بود ... پس نیما ہم آروم بود ... اما با دیدن این صحنہ یہو حقیقت پیش چشمش روشن شد ... طرلان اونا رو فراموش نکردہ بود ... درستش ہم این بود کہ فراموش نکنہ چون جزئی از زندگیش بودن ... اما پذیرفتنش برای نیما سنگین بود ... قبل از ازدواج وقتی کہ داغ بود فکر میکرد تحملش راحتہ ... اما نبود ... وقتی نایلون های خرید از دستش افتادن روی زمین و طرلان جلوی در اتاق دیدش قاب عکس از دستش افتاد ... و اونجا آغاز مشکلاتشون بود ... نیما تا چند روز سرد بود ... طرلان افراطی بہش توجہ و محبت می کرد ... عذاب وجدان داشت ... روز بہ روز توجہش بیشتر می شد ... و نیما نمی فہمید کہ با دست خودش دارہ طرلان رو بہ سوی نابودی هل می دہ ... اگہ ہمونجا مثل آدم طرلان رو بغل کردہ بود ... اگہ مردونہ نوازشش کردہ بود و در گوشش زمزمہ کردہ بود کہ براش مہم نیست کہ درک می کنہ ... اگہ مثل بچہ ہا قہر نکردہ بود ... اگہ بہ توجہ های افراطی گونہ طرلان بہ عنوان زنگ خطر نگاہ می کرد نہ وظیفہ اش بہ عنوان منت کشی شاید می شد ہمونجا جلوی این اتفاقات رو گرفت ... اما بچہ گونہ تصمیم گرفت ... در صدد تلافی بر اومد .. تو ذہنش خیانت کرد ... ہم بہ طرلان ہم بہ آرتان ... بہ ترسا فکر کرد ... حسرت خورد کہ فرصت زندگی با یہ دختر رو از خودش گرفتہ ... کہ با کسی ازدواج کردہ کہ نصفش متعلق بہ اونہ و نصف دیگہ اش متعلق بہ خاک ... حسود شد و حسادت ریشہ اش رو سوزوند ... حقش بود ... داشت چوب سادگی و بچگیش رو می خورد ... اون وقتی طرلان رو انتخاب کرد قول داد پای ہمہ چیزش وایسہ اما با کوچک ترین اتفاق کم آورد! نامردی کرد و این سزاش بود ... بدبختیش این بود کہ توی این سزا طرلان بدتر داشت می سوخت ...

یہ دفعہ از جا بلند شد و گفت:

- دیگہ ہمہ چی تموم شد! دیگہ نمی دارم ... درستش می کنم ... ہمہ چی رو از نو می سازم ... دیر نشدہ ... نہ نشدہ!!!

توی خونہ کہ می موند دوست داشت بزنی بیرون و وقتی ہم یم رفت بیرون کلافہ بر می گشت خونہ ... حال خودش رو نمی فہمید ... خیلی وقت بود کہ طنز گم شدہ بود و ہیچ خبری ہم ازش نبود! ہمہ سردرگم شدہ بودن ... طنز یہ شخص عادی نبود تا راحت بتونن برای گم شدنش توی روزنامہ ہا آگہی بدن و پلیس ہمہ مناطق رو خبر کنن! ہمین کار رو سخت تر می کرد و بدتر از ہمہ برای احسان این بود کہ ہیچ غلطی نمی تونست بکنہ! روی کاناپہ جلوی تی وی نشستہ بود ... اما تی وی خاموش بود و خودشم تو ہیپروت سیر می کرد ... گوشیش زنگ خورد ... چنان ہجوم برد سمت موبایلش کہ روی میز جلوی کاناپہ بود کہکم موندہ بود پرت بشہ روی میز ... با دیدن شمارہ سروش با سرعت جواب داد:

- چہ خبر سروش!؟

صدای خوشحال سروش باعث شد ہیجان زدہ از جا بلند بشہ:

- مژدہ بدہ احسان کہ خانومت رو یافتیم!

بی ارادہ سر جا چرخی زد، گوشیشو دست بہ دست کرد و تقریباً داد کشید:

- راست می گی؟! کجاست؟! کی؟! سالمہ?!؟! کجا پیام ... سروش مردی؟!؟! حرف بزنی دیگہ!

- ای بابا! تو امون می دی آدم حرف ہم بزنی؟!؟!

- د بنال دیگہ ...

- دستتون درد نکنہ واقعاً! بین احسان خانومت دم مرز بازرگان وقتی میخواستہ از مرز رد بشہ تیر می خورہ! گویا مشکوک می شن بہشون و وقتی بہشون گیر می دن مردی کہ ہمراہش بودہ و حدس می زنم ہمون مسیح باشہ سعی می کنہ با گروگان گرفتن خانومت قضیہ رو بہ نفع خودشون تموم بکنہ ... اما دیگہ خبر نداشتہ اونجا ہمہ حق تیر دارن و بہ کسی ہم رحم نمی کنن ... اینو ہم بگم کہ یہ جورایی فہمیدہ بودن خانوم تو بی گناہہ اما تو اون وضعی کاری نمی تونستن بکنن ... تنہا شانسی کہ آورده ... احسان ... گوشت با منہ! الو احسان ... احسان با ہمون جملہ اول سروش وقتی کہ فہمید طنز تیر خوردہ ولو شدہ و گوشی از دستش افتادہ بود ... دیگہ چیزی نمی شنید! طنز رو از دست رفته و خودش رو تباہ شدہ می دید ... طنز ازش دلخور بود ... طنز دلش شکستہ بود ... بہش نیاز داشت ... اون چہ کردہ بود؟ اون عوضی چی کار کردہ بود با طنز؟!؟! چطور نتونست از نامسش دفاع کنہ؟!؟! تا جایی کہ داشتن از مرز ردش می کردن ... یہ دفعہ ز جا بلند شد و با ہمہ وجودش عربدہ کشید :

- لعنت بہ تو ... لعنت بہ تو احسان ... لعن...

وسط کار بغضش ترکید ... با حق حق نشست روی دو زانو ... کف دستاش رو گذاشت روی زمین ... یاد نداشت تو عمرش اونطور زار زدہ باشہ ... اما آگہ خون ہم گریہ می کرد بازم حقش بود ... طنز از دست رفت ... ناموسش رو دزدیدن و اون احمق عہد قجری فقط تونست غیرت خرکیشو نشون بدہ و تعصبات کور کورانش رو ... چرا نفہمید اون مرتیکہ دارہ مزاحم طنز می شہ؟!؟! چرا ازش مراقبت نکرد؟!؟! چرا پیگیر نشد بفہمہ اون گفتار عوضی از کجا اومدہ و ہدفش چیہ؟!؟! چرا طنزش رو فرستاد تو دهن گرگ ؟ چرا نابودش کرد؟!؟! اینقدر این فکرا توی ذہنش چرخیدن و چرخیدن کہ بہ جنون رسید از جا بلند شد و ہمینطور کہ عربدہ می کشید سرش رو چند بار محکم کوبید

توی دیوار ... درد رو نمی فهمید ... حس نمی کرد تنها چیزی که می فهمید این بود طننازش از دست رفته!!! خون روی پیشونیش سر خورد ... ناله کنون افتاد گوشه دیوار ... صدای زنگ رو می شنید ... همینطور صدای زنگ خوردن گوشیشو ... اما قدرت ایستادن نداشت ... با خدش فکر کرد هر خری باشه می ذاره و می ره! نمی خواست کسی رو ببینه ... نمی خواست صدای کسی رو بشنوه! طننازش چی شده بود!!! یعنی واقعاً برای همیشه از دستش داده بود!!! صدای ممتد زنگ باعث می شد حس انفجار توی سرش به وجود بیاد ... کرخت و بی حال از جا کنده شد و به سمت آیفون رفت ... با دیدن سروش بی اختیار در رو باز کرد ... باید می فهمید دقیقاً چه خاکی به سرش شده ... سرش حسابی گیج می رفت و تلو تلو می خورد ... خودش رو به در رسوند و بازش کرد ... همونجا به در تکیه داد و آویزون در شد ... چیزی سول نکشید که سروش توی راه پله ظاهر شد و با دیدن احسان با وحشت جلو اومد و گفت:

- چه کردی احسان!!!!

احسان دستش رو از در کند و همونجا جلوی در نشست روی زمین .. سرش بدجور می سوخت و تیر می کشید ... سروش دوید زیر بازو شو گرفت و گفت:

- روانی!!! خودت کله تو پکوندی!!!! چه مرگته احسان!!!! این کارا چیه!! راه بیفت بریم بیمارستان ...

احسان بی حال و بی جون نالید:

- طنناز رو کجا بردن!؟

سروش همینطور که تلاش می کرد احسان رو از خونه خارج کنه گفت:

- سر قبر من! دیا لاراه بیفت دیگه ...

احسان باز نالید:

- طنناز ...

اینبار سروش ایستاد و ملایم تر از سری قبل در حالی که زل زده بود توی چشمای احسان گفت:

- دارن می یارنش تهران ... شایدم تا الان رسیده باشه! حالش خوبه پسر!!! چته تو!!!! چرا خودتو باختی؟ شنیدم به جای حساسش تیر نخورده ... زود هم رسوندنش بیمارستان ... نگران نباش! فعلاً وضعیت تو ا زاون وخیم تره ...

احسان حس کرد روح دوباره به کالبدش دمیده شده ... وسط آه و ناله هاش خندید ... خندید و جون گرفت ... جون گرفت و گفت:

- جان من!؟ سروش طنناز زنده است؟ زنده است یا داری برای خوشحال کردن من اینا رو می گی!!؟

سروش خنده اش گرفت ، احسان رو کشید سمت پله ها و گفت:

- همین الان جون نداشتی حرف بزنی! ای خدا عشق آدمو تا چه حد خر می کنه آخه!! معلومه که راست می گم نفله! بزن بریم ... می برمت همون بیمارستان این کلتو هم چهار تا بخیه بزنن بلکه آدم بشی ...

احسان دیگه مخالفتی نکرد و عین یه بره مطیع و فرمانبردار دنبال سروش راه افتاد ... احساس شعف می کرد و دوست داشت از خوشحالی داد بزنه! تصور از دست دادن طنناز توی همون یه ساعت داشت از پا درش می آورد ... الان هم ناراحت بود ... بابت زخمی بودن طنناز اما خوشحالیش بابت زنده بودنش خیلی بیشتر از این حرفا بود ... مصداق عینی ضرب المثل به مرگ بگیر تا به تب راضی بشه شده بود ... اگه

به مرگ طنز فکر نکرده بود حالا به خاطر زخمی شدن طنز هم به آب و آتیش می زد ... اما توی اون لحظه فقط می تونست خدا رو شکر کنه که طنزش هنوز زنده است و نفس می کشه ... همین و بس!

دکتر برگه های آزمایشات رو توی دستش زیر و رو کرد و یه بار دیگه جواب نهایی همه شون رو چک کرد ... وقتی از تشخیص مطمئن شد عینک بدون فرم باریکش رو از روی چشمش برداشت، دسته هاشو تا کرد و گذاشت رها به بندی که آویزون گردنش بود بمونه ... دستاشو توی هم قفل کرد گذاشت روی میز و خیره توی چشمای نا امید توسکا و چشمای امیدوار ریحانه گفت:

- ببینید خانوم مشرقی ... مشکل شما نیاز به زمان داره ... الان نه قطعا می تونم بگم شما بچه دار می شین ... نه می تونم بگم خدای نکرده این قدرت رو ندارین! من خدا نیستم اما به واسطه علمی که به مدد خدا آموختم و به مدد پیشرفت امکانات و فهم بشر میتونم بهتون بگم که باید یه مدت رو صبر بکنین ... یه سری دارو رو مصرف بکنین ... شاید یک دوره یکی دو ماهه ... بعد از اون یک سری آزمایش دیگه رو انجام می دین و اونوقت من می تونم بفهمم آیا مشکل قابل حل شدن هست یا نه ... که مسلماً هست. الان خیلی کم شدن کسای که به هیچ عنوان نمی تونن بچه دار بشن!

توسکا آهی کشید و سرش رو بالا گرفت تا بتونه اشکاشو مهار کنه ... درسته که حرفای دکتر امیدوار کننده بود ولی اینقدر که این روزا برای خودش آیه یاس خونده بود هیچ حرفی نمی تونست امیدوارش کنه ... ریحانه مشغول صحبت با دکتر شد اما توسکا دیگه چیزی نمی شنید ... از جا بلند شد و رو به ریحانه گفت:

- مامان من می خوام یه کم قدم بزنم ... خودم می یام خونه ...

ریحانه نگران گفت:

- باشه، ولی گوشیتو جواب بدیا ...

توسکا سری تکون داد و بعد از تشکر زیر لبی از دکتر از مطب خارج شد ... شالش رو کشید جلوی جلو که کسی نشناستش و همین که از مطب رفت بیرون کلاه پالتوش رو هم کشید روی سرش ... دی ماه بود و هوا حسابی سوز داشت ... چند روزی بود که هوا مرتب گرفته میشد ... ابرای سیاه توی هم گره می خوردن و بعد یه دفعه به گریه می افتادن ... می شستن همه گرد و غبارا رو از دل درختا و خیابونا و ساختمونا ... اما با وجود اون همه پاکی که بارون ارمغان می آورد برای زمین دل آدما تو ساعتای بارونی خیلی می گرفت ... درست مثل دل توسکا ... بارون نم می بارید و زمین رو می شست ... قبل از اینکه بتونه جلوی بغضش رو بگیره ترکید و اشک روی صورتش ریخت ... لبشو رو جوید و پیچید توی خیابون بعدی ... پالتوش جنس خاصی داشت که خیس نمی شد اما پاچه های شلوارش تا زانو خیس و گلی شده بودن ... توی پیاده رو بدجوری آب جمع شده بود ... بی توجه به وضعیت پاهاش و سرمای که داشت توی بدنش نفوذ می کرد فقط می خواست بره ... اولین عطسه رو که زد فهمید سرما خورده اما بازم براش مهم نبود ... هوا تاریک شده بود و اون هنوز داشت می رفت ... گوشیش زنگ می خورد .. می دونست مامانشه ، شایدم باباش ... دوست نداشت جواب بده ... دلش تنگ بود برای روزایی که اسم و عکس آرشاویرو روی صفحه گوشیش می دید حتی رینگتونش هم مخصوص خودش بود .. یکی از آهنگای خودش .. صدای خودش ... اما خیلی وقت بود حتی بهش زنگ نزده و توسکا خوب می دونست آرشاویرو داره با تموم وجود به تصمیمش احترام می ذاره ... و می دونست این احترام تا زمانی حفظ می شه که حرفی از طلاق نزنه ... که اگه می زد آرشاویرو شده به زور کتک برش می گردوند خونه ... برای همین بود که می ترسید اقدامی بکنه ... می دونست باباش پشتشه اما مامانش لوش می داد و کار رو خراب می کرد ... کم آورده بود ... نمی دونست

چی درسته چی غلط! باید برای طلاق اقدام می کرد یا نه؟! تصمیم گرفت فعلاً دست نگه داره ... می خواست به خودش و آرشایر این فرصت چند ماهه رو بده تا درمانش تموم بشه ... اگه از این دکتر هم نه قطعی می شنید اون موقع اقدام می کرد ... آره این بهترین راه بود براش ...

- نیاز من به حس تو مثل نماز عاشقاست
میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست
صدای داد مازیار بلند شد:

- نمی خواد بخونی آرشایر ... اصلاً بیا بیرون ... همه رو داری فالش می خونی! حواست کجاست تو؟
آرشایر با قیض گوشی رو از دم گوشش برداشت پرت کرد اونطرف و بعد هم لگدی زیر صندلی که پشت سرش بود زد ... رفت ته اتاقک کوچک ضبط، نشست روی زمین و تکه داد به دیوار، آرنج هاشو تکیه داد به زانوش و انگشتاش رو فرو برد توی موهای لخت و سیاهش ... مازیار پوفی کرد و رو به ارسلان یکی دیگه از بچه های تنظیم کننده گفت:

- می گی چی کار کنیم؟ بذاریم واسه یه روز دیگه؟

ارسلان صندلیشو چرخ می داد و گفت:

- چه میدونم! نمی بینی حالشو ... این عمراً بتونه امروز این آهنگ رو بخونه ...

مازیار آهی کشید و گفت:

- بسوزه پدر عاشقی که هر روز باید از دست این پسر یه جوری بکشیم! بذار برم ببینم می تونم یه ذره حس بهش تزریق کنم؟

به دنیا این حرف رفت سمت در اتاقک و داخل شد ... آرشایر بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت:

- تعطیل کنین مازیار ... نمیتونم بخونم ...

مازیار رفت جلوش چهار زانو نشست روی زمین و گفت:

- خوب الان بگو ببینم چه مرگته؟! دلت تنگه؟!

آرشایر آهی کشید و سرش رو گذاشت روی زانوش ... مازیار دستی زد سر شونه اش و گفت:

- می خوای بگم فریبا با توسکا حرف ...

آرشایر سریع سرش رو بالا آورد و گفت:

- نه! نمی خوام کسی دخالت کنه ...

مازیار پوفی کرد و گفت:

- خیلی خوب کسی دخالت نمی کنه! ولی توام اینجوری خودت رو نباز ... دنیا که به اخر نرسیده ... پاشو این آهنگ رو درست بخون

... یادت نیست اون موقع ها که قهر کرده بودین هر چی آهنگ میخوندی رو به یاد توسکا می خوندی و اونم همه ش رو گوش میکرد ...

خودت گفتی بعداً ها بهت گفته یکی از دلایل اینکه روز عقدش به خاطرت قید همه چیو زده همین آهنگا و حس صدات بوده که هیچ وقت

بہش اجازه نداده فراموشت کنه ... چرا اینبار هم همون کار رو نمی کنی؟! بخون و براش بفرست ... همه آہنگات رو براش بفرست تا دلتنگت بشه و برگردہ ...

آرشاویر لبخند تلخی زد و گفت:

- ہمین الان ہم دلتنگہ ... حسش می کنم ... دل کوچولوش بیقرارہ! توسکامو خوب می شناسم ... اما دارہ زجر می کشہ کہ یعنی من آروم باشم ...

مازیار از جا بلند شد ، دست آرشاویر رو کشید و گفت:

- پس پاشو ... پاشو و بخون براش ... بہ یادش بخون ... بخون تا بفہمہ تو آروم نیستی ... بفہمہ بہش نیاز داری ... تو کہ این مدت یہ زنگ ہم بہش نزدی ... چرا اجازه می دی فکر کنہ فراموشش کردی و باہاش موافقی؟! تو زنا رو نمی شناسی آرشاویر؟! کم نیار مرد ... حرفای مازیار انگار دهن آرشاویر رو روشن کردن ... نکنہ اون با سکوتش بہ توسکا اجازه دادہ باشہ کہ فراموشش کنہ؟! نکنہ ... از جا پرید و ہجوم برد سمت میکروفون و گفت :

- برو ضبط مازیار ...

مازیار لبخند زد ... زد سر شونہ اش و گفت :

- می دونستم عاقلی ...

صدای موسیقی کہ بلند شد چشماشو بست ... حالا با ہمہ وجود توسکا رو جلوی چشماش تصور می کرد و می تونست با ہمہ احساسش براش بخونہ ...

- نیاز من بہ حس تو مثل نماز عاشقاست

میگن حساب عاشقا از ہمہ آدما جداست

توسکا پیچید داخل یہ کوچہ فرعی پر دار و درخت ... ہمہ خیابونا و کوچہ ہا خلوت بود ... صدای شر شر بارون براش شبیہ ناقوس مرگ شدہ بود ... اون ہمہ پیادہ روی پدر پاہاشو در آورده بود ... از درون داشت می سوخت و خوب می دونست تب دارہ ولی اینقدر کہ حالش بد بود حتی نمی دونست از کدوم سمت باید برہ ... از روبروش یہ خانوم چادری داشت با سرعت می یومد ... می خواست خودشو برسونہ بہش و ازش کمک بخواد اما پاہاش یاریش نمی کردن و کم کم داشت پیلی می رفت!

آرشاویر خیرہ توی چشمای سیاہ و کشیدہ توسکا بغض کرد، اما نداشت صداش بلرزہ و محکم خوند:

- وقتی تموم جادہ ہا ہم قدم تو می شدن

ہیشکی ترانہ ای نگفت برای تو بہ غیر من

برای تو بہ غیر من برای تو بہ غیر من

اشک از چشماش می چکید و با قطرہ های بارون روی صورتش می رقصیدن ... درست عین دلدادہ هایی کہ خیلی وقتہ از ہم دور موندن قطرہ های اشک و قطرہ های بارون روی گونه های یخ کردہ توسکا ہمو بغل می کردن و با یہ ہم آغوشی عمیق روی گونه اش محو می شدن ... پاہاش دیگہ توان نداشت و سرش ہر لحظہ بیشتر از لحظہ قبل گیج می رفت ... این روزا دردی کہ بیشتر از مادر نشدن عذابش می داد درد از دست دادن آرشاویر بود ... کاش می تونستی یہ کم خودخواہ باشہ! فقط یہ کم ...

بغض آرشاویر ترکید ... باز آہنگ خراب شد ... اما مازیار دلش نیومد موزیک رو قطع کنه و آرشاویر ہم با حق حق خوند:

- وقتی بارون چشم تو چشم منم تر می کنه

می ریزه روی گونه هات دردمو بدتر می کنه

هیچی نمیشه از تو گفت وقتی که تو خود تویی

اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی

توسکا بی حال نشست روی زمین ... چشماش سیاهی می رفت ... لحظه آخر زن چادری رو دید که داره می دوه به طرفش ... چشماش خود به خود بسته شد و بی حال با حرکت لبش فقط تونست آرشاویر رو صدا کنه و از حال بره ...

ساعت دوازده شب بود ... مثل مار به خودش می پیچید ... از جا بلند شد و رفت سمت اتاق آترین ... در اتاق رو که باز کرد اولین چیزی که به چشمش خورد پوستر بزرگی از شرک بود که بالای تخت خوابش چسبونده بود ... بغض چونه اش رو لرزوند ... دوشب بود که آترین رو ندیده بود ... آرتان قهر کرده بود ... زندگیش روی هوا بود و دوست داشت اینقدر سرش رو بکوبه توی دیوار تا مغزش از هم پاشه و از شر این افکار جور واجور و آزار دهنده خلاص بشه ... نشت لب تخت آترین و لحافش رو کشید توی بغلش ... بوی تن آترین رو می داد. قلبش بدجور بی قراری می کرد ... بیشتر از آرتان دلتنگ پسرش بود ... چطور می تونستی ه شب دیگه رو هم بدون اترین سر کنه از تصورش هم نفسش بند می یومد ... چرا آرتان اینقدر سنگدل شده بود؟ باید چی کار می کرد؟! در برخورد با آرتان واقعا نمی دونست چه کاری صحیحه ... انگار که اصلاً نمی شناختش ... می ترسید بهش زنگ بزنه چون خیلی خوب می دونست که آرتان سنگ روی یخش میکنه ... همون جا روی تخت آترین خوابید ... باید سعی می کرد بخوابه ... اگه یم تونست شب رو به صبح برسونه صبح می رفت خونه نیلی جون و آترین رو می دید ... چشماشو بست و اینقدر زیر لب صلوات فرستاد و عطر تن آترین رو توی ریه هاش کشید که بالاخره خوابش برد ... هنوز یک ساعت از خوابش نگذشته بود که با دیدن کابوس وحشتناکی از جا پرید و با همه توانش جیغ کشید ... خواب دید آترین تصادف کرده و جنازه غرق خونش توی بغل آرتانه ... دیگه طاقت نیاورد ... همینطور که حق حق می کرد گوشیشو برداشت و بی اختیار شماره آرتان رو گرفت ... داشت می مرد ... با بوق پنجم صدای خواب آلود آرتان توی گوشی پیچید:

- الو ...

ترسا حق حق کرد:

- آرتان ...

صدای آرتان هوشیار شد ...

- ترسا! تویی؟

ترسا با ضجه نالید:

- آرتان تو رو خدا ...

آرتان عصبی و کلافه و مضطرب و نگران داد کشید:

- چته؟! چی شده?!؟!!

- آرتان ...

آرتان دیگہ طاقت نیورد و بلند تر از سری قبل تقریباً عربده کشید:

- د حرف بزنی دیگہ! چرا داری گریه می کنی!!! چی شده!!! اتفاقی افتاده برات!؟

ترسا حق هق کرد و گفت:

- نه ... نه خواب ... خواب دیدم ...

آرتان نفس عمیقی کشید، رو به نیلی جون که از ترس داد و هوار آرتان پریده بود توی اتاق دستی تکون داد یعنی چیزی نیست و بعد هم

اشاره کرد بره بیرون. وقتی نیلی جون غر غر کنان از اتاق رفت بیرون، آرتان گفت:

- همین!؟!

- آرتان ... آترینم خوبه!؟

آرتان که با ترس و اضطراب سر جاش نشستہ بود دوبارہ دراز کشید و خونسردانہ گفت:

- خوبه ... خوابیده ...

ترسا با عجز گفت:

- آرتان میخوای منو تنبیه بکنی بکن ... چرا بچه مو از من می گیری!؟! به خدا نفسم بالا نمی یاد ... خواب بد دیدم ... می ترسم آرتان ... من

نگرانم ... بچه م ...

باز به حق افتاد و آرتان نفس عمیقی کشید ... به کم که توی سکوت گذشت گفت:

- باید یاد بگیری بدون آترین زندگی کنی ...

صدای ترسا از زور گریه گرفته بود ...

- نمی تونم ... لعنت به تو نمی تونم! چرا باهام اینجوری می کنی!؟! من خودم کم عذاب کشیدم!!! آرتان چرا اینقدر بی رحم شدی!؟!

داد آرتان بلند شد:

- دقیقاً شدم مثل خودت! مگه تو توی این مدت بی رحم نشده بودی!؟! چند بار ازت خواهش کردم اگہ چیزی باعث دلخوری شدی بگی

و اجازه بدی تا رفعش کنم. با خودخواهی خودت تنها بریدی و دوختی ... حالا هم پاش وایسا تنت کن. این دقیقا همون زندگیہ کہ انتخابش

کرده بودی و برای داشتنش اصرار می کردی. ازش لذت ببر ...

قبل از اینکه ترسا بتونہ چیزی بگہ آرتان قطع کرد و ترسا با حق گوش روی انداخت روی زمین و سرش رو توی بالش آترین فرو برد ...

داشت عذاب می کشید و خوب می دونست این عذاب رو خودش برایش خودش درست کرده ... شاید نیم ساعتی توی همون حالت موند ...

دیگہ خوابش نمی برد ... پس از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونہ ... قهوه جوش رو روی گاز گذاشت تا برای خودش قهوه درست کنہ...

سرش داشت می ترکید و اصلاً دوست نداشت قرص آرامبخش بخورہ ... حالا دیگہ خیلی خوب مضرات قرص های آرامبخش رو می

شناخت و ترجیح می داد برای بہتر شدن سر دردش قهوه بخورہ ... هنوزم حق هق می کرد و چونہ اش می لرزید. بہ خوبی حس می کرد

تکہ ای از وجودش کم شده ... تازه داشت بہ عواقب کاری کہ میخواست بکنہ فکر می کرد. اگہ طلاق می گرفت ... اگہ آرتان آترین رو بہش

نمی داد ... اگہ ... اگہ ... اگہ ... چطور یم تونست بدون آترین زندہ بمونہ!؟! باز بغض ترکید ... قهوه آماده شده بود اما دیگہ میلی بہ خودن

قهوه هم نداشت ... همونجا سر میز نشست و سرش رو گرفت بین دستاش ... شونه هاش می لرزیدن و وجودش هم ... اینقدر غرق غم و غصه هاش شده بود که صدای باز شدن در رو نشنید ...

- بابا من خوابم می یاد! اصن دیگه دوستت ندارم ... برای چی منو بیدار کردی؟

ترسا با این تصور که توهم زده سرش رو متعجب بالا آورد و چند لحظه به روبروش خیره موند ... صدا از پست سرش می یومد ...
- کو مامان؟

ترسا به سرعت چرخید و آرتان و آترین رو درست وسط نشیمن دید ... اصلا متوجه نشد چطور از جا پرید ... حتی نفهمید صندلی که روش نشسته بود پشت سرش واژگون شده!

اصلا نفهمید چطور هجوم برد سمت اترین و کشیدش توی بغلش، داد آترین در اومد:

- آی مامان! لہم کردی ...

ترسا یه کم از فشار دستاش کم کرد، گونه اترین رو محکم بوسید و گفت:

- الہی مامان قربونت بره ...

آترین چشماشو مالید و گفت:

- باشه ... خوابم می یاد مامان ... بابا به زور بیدارم کرد ...

ترسا چرخید سمت آرتان ... داشت می رفت سمت اتاق مطالعه ترسا و این یعنی اینکه هنوز نبخشیده بود و قصد داشت به رفتارش ادامه بده ... ترسا بازم آترین رو به خودش چسبوند و گفت:

- امشب پیش مامان می خوابی؟!

آترین با تعجب گفت:

- ولی بابا چی؟! اون که می گفت زشته پسر پیش مامانش بخوابه! نه مامان ... من دیگه مرد شدم ...

ترسا لبخند تلخی زد و گفت:

- حتی اگه بدونی مامان می ترسه؟! مگه تو مرد من نیستی؟ نمی خوای مواظب باشی؟!

آترین چند لحظه به در بسته اتاق ترسا و آرتان نگاه کرد و بعد نگاشو چرخوند سمت ترسا و گفت:

- پس بابا کو؟! مگه اون مواظبت نیست؟! آخه خودش بهم گفت ...

ترسا مشتاق زل زد به دهن آترین و گفت:

- چی گفت مگه؟

- گفتم می خوام پیام پیش تو ... دوست نداشتم خونه نیلی جون باشم ... گفتم مامن تنها می ترسه! بابا گفت خودش مواظب توئه و من ... چیز نباشم ... چی گفت؟ نمی دونم ... گفت یه چیزی نباشم ...

ترسا خنده اش گرفت و گفت:

- لابد گفته نگران نباش ...

آترین با شادی گفت:

- آره همینو گفت ...

ترسا آترین رو فشار داد به خودش و گفت:

- راست گفته ... اما الان سرش درد می کرد رفت بخوابه ... من و توام می ریم روی تخت بزرگه می خوابیم ... قبول؟!

آترین از شونه ترسا آویزون شد و با صدای خمار شده از خوابش گفت:

- قبول ...

ترسا بغلش کرد و رفت سمت اتاق خواب ... لباسی که تنش بود لباس راحتی بود و نیاز به تعویض نداشت. خوابوندش روی تخت و لحافشون رو تا نزدیک گردنش بالا کشید. آترین سر جا تکون خورد و بدون اینکه چشماشو باز کنه دست و پاهاشو به شکل پروانه ای باز کرد و صورتش رو توی بالش فرو کرد ... ترسا خنده اش گرفت، تلخ خندید و رفت از اتاق بیرون. آهی کشید و با قدمایی آهسته و بیحال رفت سمت اتاق مطالعه اش ... پشت در اتاق مکئی کرد و دستش روی دستگیره سست شد ... یادش افتاد به زمانی که با آرتان فقط هم خونه بودن ... لبخند تلخی نشست روی لبش اون موقع هم هر وقت می خواست بره سمت اتاق آرتان استرس می گرفت! درست مثل الان! سعی کرد قوی باشه، دستگیره رو پایین کشید و در باز شد ... اتاق غرق تاریکی بود و آرتان دراز کشیده بود روی تخت یه نفره گوشه اتاق ... دستش رو به شکل قائم گذاشته بود روی چشمش ... ترسا آروم به تخت نزدیک شد ... می دونست آرتان بیداره ... از ریتم نفس کشیدنش می فهمید ... بالای سرش ایستاد و آروم صداش کرد:

- آرتان ...

آرتان بدون اینکه دستش رو از روی صورتش برداره ، نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله؟

اینبار نوبت ترسا بود که نفس عمیق بکشه ... لبش رو جوید و گفت:

- ممنونم که آترین رو آوردی ...

و صدای آروم آرتان ...

- خواهش ...

ترسا نشست لب تخت ... تکه ای از موهایش رو گرفت توی دستش و همینطور که باهاش بازی می کرد گفت:

- هنوزم ... هنوزم باهام قهری ...

پوزخند صورت آرتان رو کدر کرد ، دستش رو برداشت ... با چشمای روشنش زل زد توی چشمای کدر شده ترسا و گفت:

- خیلی قضیه رو ساده گرفتی خانوم ... قهر!!!

ترسا با ناراحتی گفت:

- من که ... خوب ... خوب من که عذر خواهی کردم ... نکردم!؟

آرتان به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- ترسا پاشو برو بگیر بخواب .. خسته م! نصفه شبی زابراهم کردی حالا هم که می خوام بخوابم نمی ذاری؟! بعدا حرف می زنیم ... برو ...

ترسا چشماشو با درد برای چند ثانیه بست .. داشت اونو از خودش می روند ... دیگه بیشتر از این نمی تونست خودش رو کوچیک کنه ... از جا بلند شد و بی حرف رفت سمت در ...

صبح زودتر از آترین و آرتان بیدار شد ... در اصل تا خود صبح خوابش نبرده بود ... مدام می پرید و بد خواب می شد ... ساعت هفت بیخیال خواب از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونه تا صبحانه رو حاضر کنه ... مشغول آماده کردن شیر موز و خرما می آرتان بود که صداشو از پشت سرش شنید ...

- سلام ...

سریع چرخید ... سعی کرد لبخند بزنه ... سعی کرد شب قبل رو فراموش کنه ...

- سلام ... صبح بخیر ...

نشست پشت میز و گفت:

- میشه یه فنجون قهوه به من بدی؟!

- چرا قهوه؟ الان صبحانه آماده می شه ...

- میل ندارم ... فقط یه فنجون قهوه ...

ترسا بی حرف قهوه رو آماده کرد و گذاشت جلوی آرتان ... بدون اینکه نگاهی به ترسا بندازه گفت:

- امروز دانشگاه داری؟!

ترسا یم دونست که آرتان کل برنامه اش رو حفظه و این رو هم خوب می دونست که برای حرص دادنش میخواد اونجوری وانمود کنه، برای همین تصمیم گرفت سر به سرش بذاره و به دروغ گفت:

- آره ... تا غروب ...

آرتان سرشو آورد بالا و با تعجب به ترسا نگاه کرد ... می دونست که کلاس نداره ... نتونست خودشو کنترل کنه و گفت:

- مگه امروز دوشنبه نیست؟

ترسا پشتش رو به آرتان کرد که لبخندشو نبینه ... خودشو مشغول ریختن چایی نشون داد و گفت:

- چرا ... دوشنبه است ...

- تو که دوشنبه ها کلاس نداشتی ...

ترسا نشست پشت میز ... باز شیطون شده بود و داشت می ترکید از خنده اما با بدبختی جلوی خودش رو گرفت و گفت:

- نداشتم؟ کی گفته؟! من از اول هم دوشنبه ها صبح تا شب کلاس داشتم ...

آرتان از کوره در رفت و گفت:

- منو احمق فرض کردی؟! یعنی می خوای بگی یادم نیست؟!

ترسا اینبار نتونست جلوی خودش رو بگیره .. غش غش خندید و گفت:

- خوب تو که یادته و می دونی من کلاس ندارم چرا می پرسی؟! حفته اینجوری اذیتت کنم تا دیگه هوس نکنی منو اذیت کنی ...

آرتان پوفی کرد ... فنجون خالی قہوہ اش رو روی میز گذاشت از جا بلند شد و گفت:

- تو ... هیچ ... وقت ... بزرگ ... نمی شی ...

از شمرده حرف زدن آرتان حرصش گرفت ... از جا بلند شد ... راه افتاد دنبالش و گفت:

- توام ... هیچ ... وقت ... آدم ... نمی شی ...

آرتان کہ حسابی عصبی شدہ بود با غیظ چرخید بہ سمتش .. انگشت اشارہ اش رو گرفت بہ طرفش و گفت:

- درست صحبت کن!

ترسا انگشتش رو روی هوا قاپید ... محکم گرفت توی مشتش و گفت:

- چتہ خوب آرتان؟ با یہ من غسل ہم نمی شہ خوردت! آقا جان ... من اشتباہ کردم ... اش ت با ہ کردم! بس کن دیگہ! بہ اندازہ کافی ہم تنبیہ شدم ... اینقدر بی انصاف نباش ...

آرتان پوزخند زد و بدون جواب رفت توی اتاقش کہ لباس عوض کنہ ... ترسا ہمونجا روی کاناپہ ولو شد و با حرص بہ خودش غرید:

- مگہ تو چی کار کردی کہ اون بہ خودش اجازہ می دہ اینجوری باہات رفتارکنہ؟ داحمق! اگہ اون تو رو توی این وضعیت با داداش یہو از گرد راہ رسیدت می دید کہ خلاصت می کرد! اصلا وقت نمی داد بخوای توضیح بدی ... حالا چہ انتظاری از تو دارہ!!!

داشت تو دلش بہ خودش و آرتان غر می زد کہ صدای آرتان بلند شد ... شیک و آراستہ جلوش ایستادہ بود:

- شب آترین رو امادہ کن می یام می برم ... یہو از جا پرید ... موہاشو زد پشت گوشش و گفت:

- کجا؟!!!

آرتان شونہ بالا انداخت و گفت:

- ہمونجایی کہ باید باشہ ...

ترسا عصبی شد و گفت:

- خونہ اون اینجاست ...

- نیچ نیچ اشتباہ نکن ... اینجا خونہ توئہ ... من و آترین دیگہ اینجا جایی نداریم ...

خواست برہ بہ سمت در کہ ترسا پرید جلوش و گفت:

- آرتان یعنی چی این مسخرہ بازی ہا؟! چرا تمومش نمی کنی؟! کجا می خوای ببری بچہ مو؟!

آرتان زل زد توی چشمای ترسیدہ اش و گفت:

- این بازی رو تو شروع کردی ...

ترسا با ناراحتی گفت:

- خودم تمومش کردم ...

- نہ! اشتباہت ہمینجاست ... تو شروعش کردی اما پایانش با منہ ... تو براش شروعش از من نظر نخواستی کہ من برای اتمامش از تو نظر بخوام!

ترسا کہ از زور حرص داشت می لرزید گفت:

- یعنی چی؟! الان این حرف یعنی چی؟! تو جدی جدی می خوای طلاقم بدی!!!؟

آرتان نفسش رو فوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت و نگاه خیره به چشمای ترسا و شنیدن صدای نفس نفس هاش گفت:

- آره ...

ترسا وا رفت ... بی اختیار کنار کشید ... نگاهش نا باور بود ... آرتان وقتی می گفت کاری رو می کنم می کرد! اما مگه ترسا چی کار کرده

بود؟! فقط چون به خاطر حفظ غرورش سکوت کرده بود؟! آرتان رفت سمت در ... یہ لحظه فقط یہ لحظه ترسا به خودش اومد ... صداش

زد:

- آرتان ...

ایستاد ... اما نچرخید ... منتظر شد تا بشنوه و حدس هم می زد قراره چی بشنوه ... بازم طلب بخشش! اما بر خلاف تصورش شنید ...

- باشه ... طلاقم بده ... اگه تونستی طلاقم بده ... اما حق نداری از خونه بری ... تا وقتی که زن و شوهریم جات توی همین خونه است! پس

شب بر می گردی ...

اینبار نوبت آرتان بود که بلرزه ... فکش منقبض شد و بدون اینکه هیچ جوابی بده از خونه خارج شد و در رو به هم کوبید ...

- خانومی شما که باز تکون خوردی؟!

ویولت غر زد:

- بابا مگه چم شده؟! کله م باند پیچیه ... یم خوام برم تا مستراح و پیام! غر نزن دیگه آراد ...

آراد خنده اش گرفت و گفت:

- خوب بذار کمکت کنم ...

ویولت چرخید به سمتش، انگشتش رو تکون داد و گفت:

- اینقدر نگران من نباش! بیچاره ام کردی! احساس می کنم بچه شدم ...

بعد یہ کم صداشو بالا برد و گفت:

- داداش وارنا! بیا این شوهر خواهرتو جمع کن ... نمی ذاره من برم دشوری ...

وارنا با خنده وارد اتاق آراد و ویولت شد و گفت:

- چی کار داری با خواهرم؟

آراد با خنده گفت:

- خواهر سرتقت رو که بهتر از من می شناسی! می گم بذار کمکت کنم نمی ذاره ...

- اگه می خواست بذار که اصرار نمی کرد دکتر مرخصش کنه! همین که فهمید سالمه تخس بازیش شروع شد ...

دستی به کمر ویولت زد و گفت:

- برو بابا ... نمی یاد دنبالت ...

ویولت شکلکی در آورد و رفت ... وارنا با خنده گفت:

- توام اینقدر زن ذلیل نباش دیگہ آراد! حالونو بد کردی ...

آراد با خندہ گفت:

- افتخار می کنم کہ ذلیلشم! تو دنیا تکہ ...

وارنا آہی کشید و گفت:

- می تونم یہ چیزی بیرسم!؟

آراد نشست لب تخت و گفت:

- بگو ...

وارنا ہم نشست کنارش و گفت:

- ویولت مسلمون شدہ ... مگہ نہ!؟

آراد جا خورد و با بہت بہ وارنا خیرہ موند ... وارنا خندید و گفت:

- تعجب نکن ... مامان بابا ہم فهمیدن! از حجابش ... از تغییراتی کہ کردہ ... اینکہ دیگہ توی مهمونی ہا نمی رقصہ ... اینکہ دقیقا دم اذان

کہ می شہ غییش می زنہ و می رہ توی یہ اتاق درو می بندہ ... علاوہ بر اینا ... خودم در حال خوندن قرآن دیدمش تو بیمارستان ...

آراد دستی توی صورتش کشید و فقط گفت:

- خودش خواست ... من مجبورش نکردم ...

- اجبار!! اونم ویولت! می دونم بابا ... اون ہر کار دلش بخواد می کنہ و زیر بار ہیچ حرف زوری نمی رہ ... پاپا خیلی عصبی شدہ بود ... اما

لیزا قانعش کرد کہ ویولت خودش باید دینش رو انتخاب می کردہ و حالا کہ انتخابش این بودہ نباید بہ پر و پاش بیچیم ... پاپا ہم یہ کم

غر زد اما معلوم بود خودش ہم براش فرقی ندارہ ... بہ خصوص الان کہ خیلی از ازدواجتون گذشتہ و ہمہ فامیل بہ خوشبختی ویولت ایمان

آوردن ...

آراد سرش رو بالا گرفت ... بہ سقف خیرہ شد و گفت:

- ویولت یہ فرشتہ است! یہ اسوہ است تو زندگی من ... یہ روز آراگل سعی میکرد امر بہ معروفش کنہ حالا ویولتہ کہ بہ آراگل ایراد می

گیرہ ... ہیچ وقت فکر نمی کرد خدا چنین موجودی رو بہم تقدیم کنہ و اگہ ہر روز و ہر ساعت ہم شکر بگم باز کم گفتم ... وارنا ...

ویولت خیلی تحت تاثیر تو بود و یہ جورایی مطمئنم بیشتر تربیتش کار تو بودہ ... باید بہت دست مریزاد بگم ... کارت حرف نداشت ...

وارنا لبخند زد و گفت:

- نہ بابا! اون دست پرودہ خودتہ ... توی اون سالایی کہ ہالیفاکس پیش تو بود ، تو بودی کہ تونستی از این رو بہ اون روش بکنی ... تو اونو

ساختی مخصوص زندگی با خودت ... حالا بہم راستش رو بگو ... با ہم مشکلی ندارین!؟

آراد خندید و گفت:

- چرا یہ مشکلی داریم ...

وارنا با نگرانی گفت:

- چہ مشکلی!؟

- زیادی عاشق ہمیم ...

وارنا خندید و خواست جواب بده کہ صدای ویولت بلند شد:

- پاشین بینم! چه جای منو ہم گرفتن ... صد دفعه گفتن لب تخت نشینین تشک فرو می ره ی هوری می شه شباً من سقوط می کنم کف اتاق ...

آراد و وارنا نگاہی به ہم کردن و خنده شون گرفت ... صدای ماریا از بیرون بلند شد:

- ویو جان ... مهمون داری ... دانشجوہات هستن ...

ویولت چشماشو گرد کرد و گفت:

- وای خاک بر سرم! پاشین پاشین... آراد عزیزم بی زحمت یہ مانتو و شال به من بده ...

وارنا از اتاق بیرون رفت و آراد سریع مانتو و شال ویولت رو به دستش داد و کمک کرد تا پیوشه ... وقتی از آمادہ شدنش مطمئن شد در

اتاق رو باز کرد و رو به دانشجوہا کہ چهار نفر بودن گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم ... خیلی خوش اومدین ...

اشکان کہ سر دستہ بقیہ بود راہ افتاد جلو و گفت:

- سلام استاد ... بلا دور باشه ...

آراد با لبخند گفت:

- سلام ... بفرمایید تو ... سلامت باشی ...

اشکان و به دنبال اون یکی از دخترای کلاس رفتن تو ... بعد از اونا خر خون ترین پسر کلاس آقای صفدری و آخر از همه مرجان ... وقتی

یم خواست از جلوی آراد رد بشه با صدای ضعیفی گفت:

- سلام استاد ...

و آراد ہم مثل بقیہ جوابش رو داد و از اتاق رفت بیرون تا وسایل پذیرایی رو آمادہ کنه ... هر چهار نفر روی مبل های کنار تخت نشستن و

مشغول خوش و بش با ویولت شدن ... ویولت ہم با رویی خوش جواب همه شون می داد ... نگاش هر چند لحظه یہ بار روی اشکان میخ می

شد ... هنوز نمی دونست جریان عکسا چی بود؟ و اون کافی شاپ رفتن مسخره ... اشکان ہم به شکل عجیبی نگاه از ویولت می گرفت ...

سعی کرد طبیعی باشه و گفت:

- مرجان جان خوبی؟ مامان خوب هستن؟! داداشت چطورن؟!

مرجان لبخند ملیحی زد و گفت:

- همه خوبن استاد ... سلام دارن خدمتتون ... مامان کہ همیشه دعاتون می کنه ...

- زنده باشن! انشالله کہ سالهای سال سایه شون بالای سر شماها باشه ... کاش آبجی کوچولوہات رو ہم می آوردی من می دیدمشون ...

مرجان انگشتاش رو توی ہم پیچ داد و گفت:

- چشم استاد ... انشالله یہ روز سر فرصت ... الان کہ وقتش نبود ...

ویولت چقدر دوست داشت در مورد چادر مرجان ازش پیرسه! تا جایی که یادش بود مرجان چادری نبود! اما این حجاب سفت و سخت که از قضا خیلی هم بهش می یومد چی می گفت؟ حیف که موقعیتش مناسب نبود ... آراد با وسایل پذیرایی اومد تو اتاق و دقیقا مثل ویولت اول از همه نگاهش اشکان را نشونه رفت ... حس خوبی نسبت به این پسر نداشت ... فکر می کرد یکی از کسانی که می خواسته اونو نسبت به ویولت بدبین کنه همین آقا بوده ... به خصوی که خیلی هم سر به زیر و ساکت شده بود و صدایی ازش در نمی یومد ... بر عکس همیشه که مدام فک می زد و مخ همه رو می خورد! آراد که اومد تو مرجان هم سر به زیر تر شد و باز مشغول ور رفتن با انگشتای بلندش شد ... آقای صفدری که سکوت جمع رو دید شروع کرد به حرف زدن و از استادی که به جای ویولت ازشون امتحان گرفته بود و نمره های افتضاحش گفت ... ویولت و آراد هر دو از اون فاز منفی خارج شده و محو حرفای صفدری شده بودن ...

تموم مدت اشکان و مرجان توی سکوت خودشون غرق شده بودن و هیچی نمی گفتن ... وقتی آقای صفدری آهنگ رفتن زد بقیه هم بلند شدن به استثنای مرجان ... سه نفر دیگه به مرجان نگاه کردن به این معنی که چرا نشستی؟ مگه نمی یای؟! و مرجان بی توجه باز سر به زیر شد ... کسی نمیتونست اونو به زور بندازه بیرون پس ازش خداحافظی کردن و با بدرقه آراد به سمت در خروجی رفتن ... همین که اتاق خلوت شد مرجان سرش رو بالا آورد و به صورت رنگ پریده ویولت که مشخص بود خسته شده لبخند زد ... ویولت جواب لبخندشو داد و بالاخره گفت:

- مرجان جان! چقدر چادر بهت می یاد ... خانوم شدی!

مرجان لبخند زد و گفت:

- مرسی استاد ...

- اینجا دیگه لازم نیست به من بگی استاد! همون ویولت صدام کنی خوبه ...

مرجان با چشمای گرد شده گفت:

- وای نه استاد! من نمی تونم!

ویولت خندید و گفت:

- مگه چقدر باهات تفاوت سنی دارم که سختته؟ منم مثل خودتم ... یه روز هم عین تو دانشجو بودم ...

مرجان پوست لبش رو گاز گرفت و گفت:

- چشم ... هر طور شما راحت باشین ...

ولوت در جوابش لبخندی زد ... اشاره ای به ظرف میوه جلوش کرد و گفت:

- از خودت پذیرایی کن ...

مرجان توی سکوت حبه ای انگور برداشت و توی دهنش گذاشت تا بلکی خشکی دهنش کمتر بشه ... ویولت داشت می میرد تا بفهمه مرجان برای چی مونده! مطمئن بود می خواد چیزی بگه ... اما اصلا دوست نداشت خودش پیرسه ... سکوت مرجان چندان هم طولانی نشد ... نفسی تازه کرد و گفت:

- ویولت جون ... می دونم الان فرصت مناسبی نیست ... اما ... اما من باید در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم ... یه چیزی هست که بدجور داره آزارم می ده و ... فقط هم من ازش خبر دارم ...

ویولت با نگرانی گفت:

- چی شده مرجان ... من خوبم ... بگو ...

مرجان با استرس گفت:

- نه نه ... الان نه ... می خواستم ببینم کی می یاین دانشگاه؟!

- اوووه کو تا من پیام دانشگاه! شاید حدود یک ماه دیگه! می خوام تا اون موقع صبر کنی؟!

مرجان که حسابی استرس گرفته بود و دست و پاش می لرزید گفت:

- بله ... بله صبر می کنم ... هر موقع اومدین دانشگاه صحبت می کنم ...

بعد رفت سمت ویولت ... دستشو گرفت توی دستاش و گفت:

- فقط خواهش می کنم از این موضوع استاد کیاراد چیزی نفہمن ... اگہ حاضر نمی شم اینجا چیزی بگم از ترس اینہ کہ ایشون بفہمن ...

اگہ بفہمن ... خیلی ... خیلی بد می شه! خواهش می کنم زودتر خوب بشین ... ہمین ...

ویولت با نگرانی سرشو تکون داد و گفت:

- چی بگم! نگرانم کردی دختر ...

مرجان سعی کرد خونسرد باشہ ...

- چیز مهمی نیست ... می فہمین بہ زودی ...

قبل از اینکہ ویولت بتونہ چیزی بگہ آراد اومد توی اتاق و گفت:

- چقدر با معرفتن این ...

با دیدن حالت ویولت و مرجان حرفشو نیمہ تموم رها کرد و گفت:

- گویا مزاحم شدم!

مرجان از جا پرید و گفت:

- نه نه ... من دیگہ داشتم می رفتم ... ببخشید زحمت دادیم ...

خم شد گونہ ویولت رو روی هوا بوسید و با یہ خداحافظی سر سری با استرس آشکارش از خونہ زد بیرون ... آراد بہ مسیر رفتن مرجان

خیرہ شد و گفت:

- جنی شد؟!

ویولت شونہ ای بالا انداخت و با خندہ گفت:

- یہ چیزیش بود ... اما نفہمیدم چشہ ... خسته م آراد ... می شه من یہ کم استراحت کنم؟!

آراد سریع شال روسری ویولت رو برداشت . ویولت لبخند زد ... ماتوشو ہم در آورد و گفت:

- بخواب عزیزم و بہ هیچی فکر نکن ...

ہمین کہ سرش رسید روی بالش چشماش بسته شد و بہ خواب فرو رفت ... خیلی خسته شدہ بود ...

- آقای ستوده ... دیگہ سفارش نکنما! حواستون جمع باشہ ... خواهش می کنم ...
 نیما دستی روی پلک سمت راستش گذاشت و گفت:

- ای بہ روی چشمم خانوم دکتر! حواسم ہست ... یہ دور می زنیم و بر می گردیم ...
 - خانوم شما ہنوز وضعیتش نرمال نشدہ ... خواهشاً در ماشین رو با قفل مرکزی قفل نکنین، اعصابش رو متشنج نکنین، ناراحتش نکنین، اگہ حرف زد کہ بعید می دونم باہاش مخالفت نکنین ...
 نیما برای بار ہزارم گفت:

- چشم!!
 دکتر لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم پرستار آمادہ اش کردہ باشہ ... می تونین ببرینش ..
 - خیلی ممنون خانوم دکتر ... پس فعلاً با اجازہ ...
 از اتاق کہ خارج شد طرلان رو لباس پوشیدہ دست تو دست پرستار دید ... مثل ہمیشہ نگاش بی روح و بی فروغ بود ... آہی کشید و رفت بہ سمتشون ... پرستار دست طرلان رو توی دست دراز شدہ نیما قرار داد و گفت:

- مراقبش باشین ... این سوگولی منہ ...
 بعد از این حرف گونه طرلان رو بوسید و رفت ... نیما دست طرلان رو فشار داد و بہ طنز گفت:

- چہ از سہم منم بر می دارہ! بچہ پرو ...
 از گوشہ چشم بہ طرلان نگاہ کرد ... نگاہ ماتش خیرہ روبرو بود ... دستشو کشید و طرلان بی حرف دنبالش راہ افتاد ... چقدر مظلوم شدہ بود ... بعضی وقتا کہ یاد جیغ جیغ ہا و حرکات ہیستریک گذشتہ اش می افتاد باورش نمی شد این ہمون طرلان باشہ! انگار اون رفتہ بود و یکی دیگہ جاش اومدہ بود ... آہ کشید ... مقصر خودش بود ... طرلان رو تا بیرون محوطہ و نزدیک ماشین برد ... در ماشین رو باز کرد و گفت:

- سوار شو عزیزم ...
 طرلان از جا تکون ہم نخورد و با یہ حالت ہمراہ با ترس بہ ماشین خیرہ شد ... نیما متوجہ حالت دفاعیش شد و گفت:

- بشین گلم ... می خوام بریم یہ دوری بزنین ... مثل قدیم ... خودمون دو تا! بشین فدات بشم ...
 طرلان یہ کم بدنش رو شل کرد و نیما تونست با یہ ہل کوچیک وادار بہ نشستنش کنہ ... ہمین کہ نشست در رو بست و سریع از در سمت خودش سوار شد و گفت:

- خوب ... خانوم خانوما حال افتخار بدین بہ من حقیر بگین کجا دوست دارین ببرمتون؟
 طرلان در جواب آہ کشید و نیما کم موندہ از خوشب بال در بیارہ ... بالاخرہ یہ عکس العمل از طرلان دیدہ بود و ہمین براش یہ دنیا بود ... با خوشی ماشین رو روشن کرد و گفت:

- شما کہ افتخار نمی دی سکوتت رو بشکنی، منم خودم مسیرو انتخاب میکنم. می خوام ببرمت پارک جمشیدیه دوتایی عین دو تا دختر پسر ہجده سالہ عاشق بزنینم بہ دل طبیعت ... پایہ ای!!؟

جوابی نشنید ... انتظار هم نداشت جوابی بشنوه ... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... به طور نامحسوس دکمه قفل مرکزی رو هم زد که یہ موقع غافلگیر نشه! بین مسیر هر چه کہ می تونست با طرلان حرف زد ... از کارش گفت ... از شرکت مانی ... از دانشگاه ... از افسردگی و پکر بودنش توی این مدت ... از دوستاشون کہ خیلی وقت بود از هیچ کدوم خبر نداشت جز آرتان ... گفت اما هیچ اسمی از ترسا نیاورد ... به هیچ عنوان نمی خواست اشتباهات گذشته رو تکرار کنه ... اینقدر حرف زد کہ دهنش کف کرد ... اما طرلان هیچ واکنشی نشون نداد ... وقتی رسیدن ماشین رو پارک کرد و خودش کمک کرد طرلان پیاده بشه ... نگاه طرلان به دور و برش یہ کم عوض شده بود و مردمک چشمش می چرخید و این طرف اون طرف رو نگاه می کرد ... دستش تو دست نیما و نگاهش در گردش ... صدای نیما باز بلند شد :

- خانوم خوشگل خودم ... به چی نگاه می کنی؟! به پرندہ ہا و چرندہ ہا؟ به درختای زرد شدہ؟ بابا یہ ذرہ ہم به من نگاه کن ... یہ رحمی! شفقتی ... آخہ قربون اون چشمت برم دلم برا نگات داره ضعف می ره ... طرلانم خانومم یہ نگاه ہم زیر پات بنداز ...

بازم جوابی نگرفت ... دستشو کشید سمت یہ تکه سنگ و گفت:

- بشین اینجا طرلان ...

طرلان کہ مات داشت نگاهش می کرد رو وادار کرد بشینہ .. گوشیش رو در آورد و گفت:

- بشین می خوام ازت یہ عکس بگیرم اند هنری!!!

طرلان بی حرف روی زمین خیره شد ... نیما عکس رو گرفت و واقعا ہم عکس قشنگی شد ... نگاه طرلان کہ خیره موندہ بود روی زمین ... نیما بی تاب رفت به سمتش ... نشست کنارش ... دستشو جلو برد و انگشتای بلندش رو بین انگشتاش گرفت و فشرد ... سرش رو جلو برد و کنار گوش طرلان گفت:

- نیاوش ... خیلی دلتنگتہ ...

به وضوح تکون خودن طرلان رو حس کرد و ادامه داد:

- هر شب سراغت رو می گیرہ ... مامان طرلانمش رو می خواد ... اون خونہ بدون تو هیچ رنگ و بویی ندارہ ... طرلان خیلی خسته م ... از نبود تو خسته ام! از تنهایی سر کردن خسته م ... تازه فهمیدم نصف بیشتر بار اون زندگی روی دوش تو بودہ ... طرلان دیر فهمیدم خانومم ... دیر فهمیدم ... اما پیشمونم! خوب شو طرلان تا ببینی نیما می خواد اینبار برات سنگ تموم بذارہ عزیز دلم ... فقط خوب شو!

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندید گوشیش رو کہ دستش بود بالا آورد ... یکی از فیلمایی رو کہ چند شب پیش از نیاوش حین غذا خوردن گرفته بود پلی کرد و گرفت جلوی صورت طرلان ...

- بابا دست پخت تو رو دوست ندارم! ماکارونی هات پیچیدہ تو ہم ...

صدای نیما از پشت دوربین اومد کہ با خندہ گفت:

- چه پدر سوخته ای تو! یعنی مردی ہا! باید طرف من باشی ... هر چی ہم می دارم جلوت بگو عالیہ! آدم فروشی نکنی دو روز دیگہ جلو مامانت!

نیاوش دو دستی رفته بود توی دیس ماکارونی و مشغول گولہ کردن ماکارونی های شفته شدہ به شکل توپ های کوچیک بود ... در همون حالت گفت:

- بذار مامانم بیاد! اونوقت اینقدر بہت بخندیم ...

- نیما غش غش خندید و گفت:
- نیاوش!!! بابا!!! یہ ذرہ مراعات کن ...
- چی کنم؟!!
- یعنی رعایت حال منو ہم بکن!
- ہان ... نہ ... نمی خوام ... اصن من غذاہای تو رو دوس ندارم ... مامانم کی می یاد؟
- نیاوش! باز شروع کردی .. گفتم می یاد ... بہ زودی!
- آخہ تو هیچ نیستی ... ہمہ اش سر کاری ... حوصلہ م سر رفت ہی رفتم خونہ عمو مانی اینا ... درسای جیغ می زنہ موہامو می کنہ ...
- دوستش ندارم ... مامان کہ باشہ ہمہ اش با من بازی می کنہ ... می برتم مہد ... غذاہاش خوشمزہ است ...
- نیما با خندہ گفت:
- خوب یہ بارہ بگو منو دوست ندارى دیگہ!
- نیاوش سریع گفت:
- نخیرم ... خیلی ہم دوستت دارم ... اصن من غذا نمی خورم ...
- با دنبال این حرف گلولہ ای توی دستش بود رو شوت کرد روی میز و دست بہ سینہ نشست ...
- ایا! دستات چرب بود لباست رو کثیف کردی ...
- مامان کہ نیست ... توام کہ بلد نیستی بشوری پس غر زن!
- نیما کہ از زبون دراز نیاوش بہت زدہ شدہ بود با خندہ گفت:
- این زبونہ تو داری؟!!! و پرپریدہ بہ کی رفتی؟!!!
- بہ تو ...
- اینو کہ گفت ہر دو خندہ شون گرفت و بعدش نیاوش زل زد بہ دوربین و با لحن مظلومی گفت:
- راست می گی کہ این فیلمو مامان می بینہ؟!!!
- دستای طرلان بالا اومد ... صدای نیما می یومد:
- آره می بینہ ...
- دستای طرلان نشست روی دست نیما و گوشی رو از دستش کشید بیرون ... صدای نیاوش اومد:
- می شہ یہ چیزى بہش بگم؟
- نیما با بہت گوشى رو سپرد بہ طرلان ... صدای نیما ...
- آره بابا ... بگو ...
- طرلان با ہمہ وجود چشم شدہ و زل زدہ بود بہ صفحہ گوشى ... نیاوش مظلومانہ گفت:

- مامان چقدر مسافرت موندی! خسته نشدی؟! دلم برات تنگ شده ... مامان بیا ... قصه های بابا رو دیگه دوست ندارم ... قصه های تو رو می خوام ... می خوام با تو بازی کنم ... من کار بدی کردم که رفتی مامان؟! خوب ببخشید ... دیگه شیطونی نمی کنم ... دیگه ناراحت نمی کنم که جیغ بزنی گریه کنی ... قول می دم ... برگرد مامان ...

فیلم قطع شد چون اون لحظه نیما دیگه توان فیلمبرداری نداشت ... گوشی از دست طرلان سر خورد افتاد روی زمین ... نیما با همه وجود خیره به طرلان مونده بود ... به دفعه صورتشو بین دستاش پوشوند و از جا بلند شد ... بغضش ترکید ... به حق افتاد و شروع کرد به دویدن ... نیما سریع از جا بلند شد گوشی رو برداشت و دوید دنبالش ... داد کشید :

- طرلان ...

اما طرلان توجهی نکرد ... قبل از اینکه بتونه خیلی فاصله بگیره نگهش داشت ... شانس آورد پارک اون موقع خلوت بود ... طرلان بی حرف ایستاد و حق هق زد ... نیما چرخید ... روبروش ایستاد ... سر طرلان از ته دل زار زد ... زار زد و انگار که عقده گشایی کرد ... عقده این سال ها رو خالی کرد ... نمی دونست چرا اما حس می کرد این نیما با نیمای همیشگی فرق داره ... دوست داشت حرف بزنه ... خیلی وقت بود که می تونست حرف بزنه اما نمی خواست ... قهر بود ... با نیما ... با خودش ... با آدما ... حتی با خدا! اما الان حس می کرد شوهرش خیلی با قبل فرق کرده ... به چیزی تو وجودش فرق کرده بود که محبتش هم رنگش عوض شده بود و طرلان دنبال همین آرامشی بود که الان تو وجود نیما پیداش می کرد ... وسط حق هق هاش بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

- منو ببر پیش بچه م نیما ...

- هیس هیس ...

احسان دست از بازی با حلقه اش کشید و سرش رو بالا گرفت ... سروش اشاره ای به در اتاق طناز کرد و گفت:

- به هوش اومده ... هوشیاریش هم بالاست ... برو اگه می خوای ببینش ...

احسان از جا پرید و گفت:

- کی به هوش اومد؟!!

- یک ساعتی می شه ...

چشمای احسان گرد شد و گفت:

- مرتیکه پس چرا صدام نزدی؟!!

سروش هم چشماشو گرد کرد و گفت:

- مرتیکه خودتی و ... لا اله الا الله! باید اول ازش بازجویی می کردیم یا نه؟!!

احسان راه افتاد سمت اتاق طناز و گفت:

- بازجویی دیگه کیلویی چنده! شماها که می دونستین اونو دزدیدن!

سروش از همون جایی که ایستاده بود گفت:

- بالاخره لازم بود ...

احسان دیگہ جوابی نداد و یہ راست رفت توی اتاق طنز ... طنز با بی حالی و رنگ پریدہ بی روح بہ دیوار رو بہ رو خیرہ شدہ بود ... احسان نزدیک تختش شد و بہش خیرہ موند ... ہنوزم با دیدن طنز بہت زدہ می شد! موہای بلوند طنز دلیل این بہت بود ... از صدای پاش طنز سرش رو چر خورد و نگاش کرد ... تو نگاش خیلی چیزا بیداد می کرد ... دلخوری ... کینہ ... ناراحتی ... خشم ... و ہمہ اینا خودشون رو بہ شکل یہ لایہ نازک اشک روی چشمش نشون دادن ... لنز ہا رو از چشمش در آورده بودن و حالا بازم می شد عسل خوش رنگ چشماشو دید و ہمین قلب احسان رو تیکہ تیکہ می کرد ... دست طنز رو گرفت توی دستش و بی اختیار بوسید ... طنز چشم ازش برداشت و با صدای گرفته اش نالید:

- فکر نمی کنی برای این کارا دیر شدہ باشہ؟! -

- طنز عزیزم ...

طنز دستش رو کشید ... کتفش تیر کشید و باعث شد اخماش در ہم بشہ اما توجہی نکرد و گفت:

- بس کن احسان ... نمی خوام چیزی بشنوم ... برو بیرون خواهش می کنم ...

احسان نفسش رو فوت کرد و گفت:

- طنز جان ... من اشتباہ کردم! باور کن ... باور کن این مدت کہ نبودى من ہزار بار ...

طنز کہ باز یاد زجرایی کہ کشیدہ بود افتاد، صداشو بالا برد و گفت:

- احسان فقط برو بیرون ...

احسان ہم عصبی شد ... دستی توی صورتش کشید و گفت:

- باشہ ... باشہ می رم! فقط قبلش یہ سوال ازت دارم ...

منتظر بود طنز ازش پیرسہ چہ سوالی ... اما نپرسید ... بی تفاوت بہ دیوار رو برو خیرہ شدہ بود و منتظر بود کہ احسان برہ بیرون و تنہاش

بذارہ ... ولی احسان نمی تونست بیخیال سوالی بشہ کہ داشت روحش رو خراش می داد .. پس دلش رو بہ دریا زد و گفت:

- اون بی شرف ... اون کہ ... کاری باہات نکرد طنز!!!

طنز چنان نگاش کرد و رگای گردنش بہ فغان افتادن و بعد از چند ثانیه نگاہ پر از خشم گفت:

- چرا ... ہر کاری کہ فکر کنی باہام کرد! اما مگہ برای تو مہمہ؟! تویی کہ زنتو اون موقع شب با اون حرفای وحشتناک دیوونہ می کنی کہ

بزنہ از خونہ بیرون و ... تویی کہ ... اصن بہ تو چہ ربطی دارہ! من وقتی از خونہ رفتم بیرون باید بہ این فکر می کردی کہ طنز دیگہ سالم

بر نمی گردہ ...

بہ گریہ افتاد و نالید:

- لعنت بہ تو احسان ... لعنت بہ تو ... فقط برو! برو لعنتی!!!

احسان کہ احساس می کرد خورد شدہ با بہت بہ طنز خیرہ موند ... نمی دونست حرفاشو بذارہ پای دلخوریش یا یہ حقیقت تلخ!!! یعنی

جدی مسیح بہش دست درازی کردہ بود؟! بہ زن احسان!!!! اینقدر عقب عقب رفت کہ محکم خورد بہ در ... اشکای طنز ریختن روی

صورتش ... صورتش رو چرخوند کہ احسان رو نبینہ ... شکستن و خورد شدنش رو نبینہ ... رفتنش رو نبینہ ...

احیان کہ از اتاق خارج شد تقریباً پیلی می رفت! کم موندہ بود بخورہ زمین کہ سروش سریع زیر بازوہاش رو گرفت و گفت:

- احسان! احسان چتہ؟!!!

احسان با بہت نالید:

- آره سروش؟!

سروش از ہمہ جا بیخبر گفت:

- چی آره؟!! رفتی اون تو چی شد؟! چیزی زد تو سرت؟! البتہ حق دارہ ...

احسان با صدای بلند داد کشید:

- مسیح بی شرف با زن من چی کار کردہ سروش؟!!!

زبون بہ سقف سروش چسبید ... تا جایی کہ اون خبر داشت مسیح ہیچ کاری نکرده بود! طنز خودش بہ مامورا گفته بود اتفاقی برایش

نیفتادہ! اما این حال و روز احسان ... دست احسان کہ رنگ بہ رو نداشت رو کشید و گفت:

- بتمرگ اینجا ببینم ... تازہ کلی خون از کلہ شکستت رفتہ! چی می گی تو! اون گور بہ گور شدہ تا جایی کہ من می دونم عمل ان چنانی

ازش سر نزدہ!

احسان سر باندپیچی شدہ اش رو گرفت بین دستاش و گفت:

- پس طنز چی می گہ سروش؟!

سروش خندہ اش گرفت ... نشست کنار احسان و گفت:

- خواستہ جز تو در بیارہ کہ موفقم شدہ! ما ازش خواستیم مو بہ مو شرح بدہ چہ بہ روزش اومدہ ... تعریف کردہ کہ چطور دزدیدنش و

کجا بردنش و بعدم گویا فقط کتکش زدہ ... چون خانومت ہر طور بودہ از خودش دفاع کردہ ... مسیح ہم گفته اونور مرز بہ هدفش می

رسہ اینہ کہ بیخیال می شہ ...

احسان با چشمانی برق افتادہ خیرہ شد بہ سروش و گفت:

- راست می گی؟!!

- آره بابا ... ہمہ حرفاش صورت جلسہ شد ...

- پس ... پس موہاش .. چرا موہاش رو رنگ کردن؟!

- تو چشماش لنز آبی ہم گذاشتہ بودن ... اصلا یہ قیافہ دیگہ برایش ساختہ بودن ... بہ خاطر پاسپورت جدیدی کہ برایش ساختہ بودن با یہ

اسم و ہویت جعلی ...

احسان موہاشو چنگ زد و گفت:

- وای خدای من! وقتی فکر می کنم ممکن بود از مرز ردش کنن ...

- محال بود! یارو گاگول گاگول بودہ! از راہ قانونی عمران می تونست این کار رو بکنہ ... باید قاچاقی وارد عمل می شد ... فکر کنم ترسیدہ!

مثل گاو سرشو زیر انداختہ خواستہ از مرز بازرگان ردش کنہ! خوب معلومہ خانوم توام بی سر و صدا نمی شینہ یہ کاری می کنہ کہ بہ

مسئولین نشون بدہ دزدیدنش! گند زدہ ... پروندہ اونورش رو بررسی کردم ... اونورم گاگولہ ... فقط یہ رفیق فاب داشتہ ... اسمیتہ اسمش

... اون همه جا همراهش بوده و ذهن متفکرش محسوب می شده ... تو همه خلافا اون کنارش بوده ... تو این مورد خواسته زرنگی کنه تنها اومده که اینم شد عاقبتش!

احسان از پشت سرشو به دیوار تکیه داد و گفت:

- دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم ... همون بهتر که به درک واصل شد وگرنه خودم می فرستادمش اونور ...

سروش دست احسان رو فشار داد و گفت:

- خدا رو شکر که به خیر گذشت ... تا جایی که می شد نداشتیم خبر به روزنامه و مجله ها درز پیدا کنه ... همه چی آرومه ... خودت هم خیلی این دور و بر پرسه نزن که دیده نشی ... فردا مرخص می شه ... می تونی بیریش خونه.

احسان از جا بلند شد ... دست سروش رو کشید و همین که سروش ایستاد محکم کشیدش توی بغلش و در گوشش گفت:

- نوکرتم رفیق ... یه عمر مدیونتم ... انشالله که بتونم جبران کنم برات ...

سروش ضربه ای به کمر احسان زد و گفت:

- چاکرتم ... انشالله که هیچ وقت مشکل نداشته باشی همین ... دوباره هم نرو حاجی حاجی مکه ... هر از گاهی یه خبر از من بگیر آقای معروف!

احسان خودشو کنار کشید و لبخندی تحویلش داد ... سروش نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- من باید برم اداره ... مراقب خودت باش و خودتو هم حسابی برای یه منت کشی توپ آماده کن ...

احسان خندید و گفت:

- گمشو دیگه! بچه پرو ...

سروش هم خندید و گفت:

- سلام به مامانت اینا برسون ... بچه ها تازه به خونواده طناز و خونواده خودت خبر دادن ... می رسن به زودی اینجا ...

- سلامت باشی ... برو به سلامت ...

- قربونت ... فعلا ...

بعد از رفتن سروش احسان ولو شد روی صندلی و به فکر فرو رفت ... چطور باید از دل طناز در می آورد؟!*

نگاه اخر رو تو آینه به خودش انداخت ... صدای خنده آتوسا بلند شد:

- خوردی خواهرمو!!

با استرس چرخید سمت آتوسا و گفت:

- وای آتی خیلی عوض شدم!!

- خوب توام می خواستی عوض بشی دیگه ...

ترسا دوباره چرخید سمت آینه ... موها و ابروهای مشکی خیلی بهش می یومد ... به خصوص که اینجوری رنگ چشماش هم بیشتر تو چشم می زد ... اما نگران عکس العمل آرتان بود! آتوسا گفت:

- موهات هم بلند شده ها! میخوای به ذره کوتاش کنی؟! اگه مدل پسرונה بزنی که دیگه عالی می شه!
و همزمان دستی توی موهای کوتاه پسرונה خودش کشید ... ترسا چشماشو گرد کرد و گفت:

- دیگه چی؟! آرتان طلاق می ده!

و تو دلش گفت:

- همین الانش هم می خواد بده!

آتوسا گفت:

- آرتان تو رو طلاق بده؟! امشب بیینتت سکتہ رو می زنه ... هر کی ندونه من یکی دیگه خوب می دونم چقدر دوستت داره!

ترسا کف هر دو دستش رو لب میز آرایشگاه قرار داد و کامل خم شد توی آینه تا خودشو دقیق تر بر انداز کنه و گفت:

- خواهر گذشت اون دوران که شوهرامون برامون جون می دادن ... دیگه داریم تکراری می شیم براشون.

آتوسا پا روی پا انداخت و گفت:

- می دونی یکی از دلایلی که من اوایل از ازدواج می ترسیدم همین بود که اسیر روزمرگی بشیم! اما نشدیم خدا رو شکر ... تا به ذره زندگیمون خواست به نواخت بشه درسا اومد و بعد هم اینقدر زندگیمون پر هیجان و جدید شد که دیگه دچار روزمرگی نشدیم ... یعنی هر چی می خواد تکراری بشه به اتفاق جدید می افته ... بیشترش هم مربوط می شه به درسا ... اول دندون در آوردنش بعد راه افتادنش ... حرف زدنش ... حالام که چند وقت دیگه می ره مدرسه ... مانی هم که می شناسی ... خیلی مرده! اونقدر هم عاشق هست که هیچ وقت چیزی رو جز زنش تو اولویت قرار نمی ده ... با شناختی هم که من از آرتان دارم اونم همینطوره ... تازه تو از من بهتری .. چون به عینہ دیدم که اینقدر که تو برای آرتان اهمیت داری آترین نداره! چه آترین باشه و چه نباشه اون چشماش همیشه از عشق نسبت به تو برق می زنه ... اینو من نمی گم همه می گن! شوهرت ادمی نیست که بتونه محبتش رو علنی نشون بده اما با همون کاراش هم همه می فهمن چقدر دوستت داره! مگه اینکه خود خرت نفهمیده باشی تا الان ...

ترسا با خنده چرخید سمت آتوسا و گفت:

- نفست بند اومد آتی ... به نفس عمیق بکش و بعد بقیه شو ادامه بده ...

آتوسا خندید و گفت:

- گم شو بی لیاقت!

بعد از جا بلند شد و گفت:

- بریم دیگه ... درسا و آترین تا الان عزیز رو بیچاره کردن ...

ترسا رفت سمت مانتوش و گفت:

- آره بریم ... من خرید هم دارم ...

بعد از برداشتن آترین از خونه پدرش راهی خونه خودشون شد ... آترین چشم ازش بر نمی داشت و مدام در مورد تعویض رنگ موهاش ازش سوال می پرسید و به خنده می انداختش ... به هفته از برگشتن آرتان به خونه می گذشت اما هیچی عوض نشده بود و آرتان هنوز هم براش طاقچه بالا می گذاشت ... هر ترفندی تونست پیاده کرد تا آرتان باهاش آشتی بکنه اما فایده نداشت ... آرتان هر شب دیر وقت می

یومد خونه و به راست می رفت توی اتاق مطالعه می خوابید ... ترجیحا زمانی می یومد که آترین خواب باشه و متوجه قهر بابا و مامانش نشه ... ترسا هم تصمیم جدیدی گرفت ... تصمیم گرفت به کل ظاهرش رو عوض کنه تا آرتان رو به زانو در بیاره .. چون راهی نمونده بود که امتحان نکرده باشه ... به خونه که رسیدن بعد از پارک ماشین و برداشتن خریدهاش همراه آترین رفتن بالا ... آترین با ذوق مدام دور و بر مامانش می پلکید و نمی دونست چه طور شغفش رو از داشتن به مامان جدید بروز بده ..

- مامان شکل مامان شنتیا شدی!

ترسا همینطور که تند تند مشغول درست کردن شام بود گفت:

- مگه مامان شنتیا چه شکلیه؟

- موهایش عین الان تو سیاهه ... بعد تازه می ریزه همه شو تو صورتش ...

ترسا خندید و گفت:

- چه مامان فشنی داره!

- چی مامان؟

- هیچی قریونت برم ... پاشو برو بزن کانال پرشین تون الان پلنگ صورتی داره ...

آترین که تازه یاد کانال مورد علاقه اش افتاده بود پرید از آشپزخونه بیرون ... ترسا هم تند تند غذاشو آماده کرد و رفت سمت اتاقشون ... بلوز و شلوار جدید که خریده بود رو از داخل نایلونش خارج کرد و با صبر و حوصله تنش کرد ... شلوار خاکستری همراه با تاپ هم رنگش ... موهای سیاهش رو که سشوار کشیده بود ساده رها کرد دورش و مشغول آرایش شد ... طبق سیلقه آرتان یاد گرفته بود فقط توی خونه و برای مهمونی ها آرایش بکنه ... برای همینم وقتی که توی خونه آرایش می کرد کم نمی داشت و هر جور که دلش می خواست صورتشو درست می کرد ... وقتی آرایشش کامل شد نگاهی توی آینده به خودش انداخت ... واقعاً به نفر دیگه شده بود! ساعت ده شب شام رو کشید و همراه آترین خوردن ... آترین غر می زد ... دلش برای باباش تنگ شده بود ... می خواست بیدار بمونه اما چشمش از زور خواب می سوخت ... آخر هم نتونست تحمل کنه و ساعت یازده و نیم که شد بیهوش شد ... ترسا از روی کاناپه جلوی تلویزیون بغلش کرد و برد توی اتاقش خوابوندش ... بعد از اون به راست رفت توی اتاق مطالعه ...

دستی توی موهایش فرو کرد و با شیطنت خوابید روی تخت آرتان. می دونست آرتان حوصله این مسخره بازی ها رو نداره ... اما خیلی خوشش می یومد سر به سرش بذاره! چه ابرادی داشت که بعضی وقتا زن با شوهرش بازی کنه؟ سر به سرش بذاره و هر بار به یه شیوه جدید سورپرایزش کنه؟ خودش خنده اش گرفته بود ... پنج دقیقه به دوازده بود که در خونه باز شد ... صدای خش خش لباسش نشون داد که داره می یاد سمت اتاقا ... ترسا می دونست که الان تعجب کرده! هر شب ترسا بیدار می موند تا آرتان بیاد و شامش رو می داد بعد می رفت می خوابید ... اما امشب شام آرتان رو کشیده بود گذاشته بود روی میز توی آشپزخونه ... خودش هم رفته بود بخوابه مثلاً ... صدای پای آرتان که متوقف شد فهمید جلوی در اتاق خوابشون ایستاده ... در اتاق رو از قبل قفل کرده بود که آرتان نتونه سرک بکشه ... گویا نا امید شد چون سرعت قدماش بیشتر شد و رفت سمت اتاق آترین ... ترسا ریز ریز خندید ... پشتش رو به در کرده بود و لحاف رو کنار زده بود اما کشیده بودش توی بغلش و سرش رو توی اون فرو کرده بود که صورتش دیده نشه ... چراغ خواب رو هم روشن گذاشته بود که قشنگ دیده بشه ...

آرتان وقتی از بودن مطمئن شد با این خیال که ترسا هم توی اتاق خوابیده و در اتاق رو از لج آرتان قفل کرده راهی اتاقش شد ... بدون اینکه به تخت نگاه کنه کیفشو کنار در روی زمین گذاشت و کتتش رو در آورد ... درست در حین باز کردن کرواتش متوجه زنی شد که پشت به اون روی تخت خوابیده بود ... متحیر سر جا خشک شد ... یہ قدم بهش نزدیک شد و آروم گفت:

- خانوم!

با خودش فکر کرد نکنه ترسا یکی از دوستاش رو دعوت کرده خونه! ولی محال بود!!! چون در این صورت قبلش بهش می گفت ... ترسا که یم دونست آرتان شبا اینجا می خوابه! زن تکون نخورد ... آرتان یہ قدم دیگه بهش نزدیک شد و تازه اون لحظه بود که متوجه گردنبند توی گردن زن شد ... گردنبند ترسا ... اما پس موهاش!!! تو یہ لحظه فهمید ترسا چی کار کرده ... رفت به سمتش ، بدون توجه به اینکه ممکنه خواب باشه بازوهاش رو گرفت و محکم کشیدش ... ترسا کاملاً غافلگیر شد و با فشار دست آرتان مجبور شد بشینه سر جاش ... چشمای آرتان از زور خشم برق می زد ... غرید:

- با موهاش چی کار کردی ترسا!؟

ترسا خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- این چه وضع بیدار کردنه!!!؟

آرتان تکونش داد و گفت:

- با توام! می گم با اجازه کی رفتی موهاشو رنگ کردی!؟

ترسا سعی کرد بازوهاشو از بین دستای آرتان در بیاره و در همون حین غرید:

- ولم کن! باز می خوام بازو هامو کبود کنی!؟ فکر کردم این عادت از سرت افتاده ... به تو چه که من چی کار ... آی ... آی ...

- بشکنم دستاتو راحت می شی!؟ آره می دونم با یہ فشار کوچیک کبود می شه ... اما بذار بشه! حقتہ! گفتم برای چی موهاشو رنگ کردی!؟

ترسا کم کم داشت می ترسید ... اصلاً فکر نمی کرد آرتان اینقدر ناراحت بشه ... آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- حالا مگه چی شده!؟

- مگه چی شده!؟!!!! به چه حقی سر خود مو رنگ می کنی!؟! یہ بار ازم پرسیده بودی منم گفتم حق نداری رنگ موهاشو عوض کنی ... پس

برای چی ...

ترسا با بدختی خودشو از دست آرتان نجات داد ... سریع از روی تخت بلند شد ... وسط اتاق ایستاد و گفت:

- اصلاً کردم که کردم! تو چی کار داری!؟! من و تو که قراره از ہم جدا بشیم ... دوست داشتم موهامو مشکی کنم!

آرتان یہ قدم بهش نزدیک شد و ترسا یہ قدم رفت عقب ... آرتان یہ قدم جلو اومد و همزمان دوباره بازوهای ترسا رو گرفت که نتونه بره

عقب تر ... ترسا هم سر تقانه زل زد تو چشماش و چشماشو ہم گرد کرد ... آرتان سرشو پایین آورد و با صدای بم ، خشن اما آروم گفت:

- هنوز که طلاق ندادم ... دم در آوردی برام!؟! از خدا می خواستی آره!؟!

ترسا در جوابش هیچی نگفت اما توی دلش داشتن نقل و نبات حراج می کردن ... وقتی آرتان خشن می شد یعنی اینکه هنوزم دوستش

داشت آروم گفت:

- آرتان ... دستمو باز کبود کردی خوب!

فشار دست آرتان کم شد و تبدیل به نوازش شد ترسا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- مراجع تقلید یہ حرفی می زننا ... تمکین؟! ہان؟! از ہمونا ...

آرتان خندہ اش گرفته بود اما بہ روی خودش نمی آورد ... داشت توی دلش اعتراف میکرد کہ ترسا ہزار بار خوشگل تر شدہ! موی مشکلی

بدجور بہش می یومد و این عصبی ترش می کرد ... ترسا باز لوس کرد خودشو و گفت:

- نمی نویسم پای علاقہ بشر! توام ننویس

آرتان خودش داشت می مرد ... بعد از اینہمہ وقت دوری ... ارادہ اش شکست ... سرش رو پایین برد و گفت:

- یادت باشہ ! فقط نیازہ ...

و ترسا خیلی خوب می دونست کہ آرتان سالہا این نیاز رو سرکوب کردہ بود ... علاقہ اش بود کہ تونست ارادہ اش رو بشکنہ ... محال بود

جلوی نیاز کم بیارہ ... درست مثل خود ترسا ...

ویولت مقنعہ اش رو روی سرش محکم کرد و گفت:

- تا کی می خوای بشینی اونجوری بہ من نگاہ کنی!!؟

آراد پوفی کرد و گفت:

- تا وقتی کہ دست از لجبازی برداری!

- لجبازی!!؟ نہ عزیزم این لجبازی نیست ... من کارم رو دوست دارم!

- تو بودی کہ دلت نمی خواست استاد بشیا!

ویولت خندید و گفت:

- خوب حالا بہ دانشجوہام وابستہ شدم ... دو ہفتہ خوردم و خوابیدم ... بسہ دیگہ!

- ویولت بذار یک ماہ بشہ بعد بزنی از خونہ بیرون ...

- دکتر گفت مشکلی ندارم ...

آراد پوفی کرد و گفت:

- ولی ہنوز قرصاتو قطع نکنہ ...

ویولت با ناراحتی نشیت کنار آراد و گفت:

- دیدی کہ گفت شاید مصرف این قرصا دائمی باشہ ...

آراد کشیدش سمت خودش ... سرش رو گذاشت روی شونہ اش و گفت:

- مہم اینہ کہ سالمی ... کہ راہ می ری ... حرف می زنی ... می بینی ... مہم تر از ہمہ! نفس می کشی ...

ویولت خودشو بیشتر چسبوند بہ آراد ... سرش رو روی شونہ اش جا بہ جا کرد و گفت:

- دیدی کہ گفت ممکنہ حافظہ م دچار مشکل شدہ باشہ ...

آراد خندید و گفت:

- یعنی الان منو نمی شناسی!!؟

ویولت سرس رو برداشت ... مستی توی شونه اش کوید و گفت:

- گمشو ... خر عوضی!

آراد غش غش خندید و گفت:

- مرده اون فحش دادتم!

ویولت از جا بلند شد و گفت:

- من می رم دانشگاه ... یہ سر و گوش آب می دم اگہ شد برنامه کلاسی ترم جدیدم رو ہم می گیرم و بر می گردم ...

آراد بلند شد و گفت:

- فکر کن بذارم تنها بری! صبر کن آماده بشم با ہم می ریم ...

- آراد، خوب می رم خودم ... تو کہ کارات رو کردی برنامه ت رو ہم گرفتی ...

آراد اخمی کرد و گفت:

- حرف نزن! برو بیرون ... دو دقیقه دیگہ منم می یام ...

ویولت لبخندی بهش زد و رفت از اتاق بیرون ...

کارای دانشگاهی خیلی زود بہ اتمام رسید و برنامه کلاسی رو تحویل گرفت ... با این کہ مسئولین دانشگاه ہم ازش می خواستن بیشتر

استراحت کنہ زیر بار نمی رفت و احساس سرحالی می کرد ... همین کہ با آراد راه افتادن سمت پارکینگ کہ از دانشگاه خارج بشن متوجه

مرجان شد ... از شیشه کتابخونہ دیدش کہ توی کتابخونہ نشسته و مشغول مطالعه اس ... از وقتی کہ اون حرف رو بہش زده بود ذہنش بہ

کل مشغول شده بود کہ یعنی چه کاری می تونہ باہاش داشته باشہ؟ می خواست ہر طور شدہ ہمون روز باہاش حرف بز نہ ... می دونست

اگہ مرجان آراد رو ببینہ دیگہ حرف نمی زنہ ... پس باید یہ طوری آراد رو می پیچوند ... آہی کشید و گفت:

- آخ آراد ... من یہ کاری ہم تو کتابخونہ داشتم ...

آراد نگاہی بہ ساعتش کرد و گفت:

- خوب بذارش برای یہ روز دیگہ عزیزم ... الان من دیرم شدہ باید برم گالری ... میثم گفت آقای بمانی می یاد ...

ویولت تو دلش ذوق کرد و گفت:

- خوب تو برو ... منم می رم کارمو می کنم ... وقتی کارت تموم شد بیا دنبالم ...

- ا تنہات بذارم!!

- آراد!!!!

آراد خندہ اش گرفت و گفت:

- بلہ می دونم! بچہ نیستی! حالت ہم خوبہ ... اما من عاشقتم ... من نگرانتم!!! اینو ہم بفہم لطفا ...

ویولت نگاہی بہ دور و بر انداخت ... هیچ کس نبود ... سریع گونہ آراد رو بوسید و گفت:

- نگرانم نباش عزیز دلم ... برو ... اگہ طوری بشہ ہمہ می شناسنت زود خبرت می کنن ... مطمئن باش ...

-!! زبونت رو گاز بگیر! امن نمی رم ... بیخیال گالری ... می ریم کار تو رو انجام می دیم ...

ویولت سریع گفت:

- آراد خوب باهام مثل بچه ها رفتار نکن دیگه! برو ... خواهش می کنم!

آراد که حسابی دیرش شده بود و می دونست از پس ویولت هم بر نمی یاد پوفی کرد و گفت:

- باشه ... پس از اینجا جایی برو ... می یام دنبالت .. باشه!!!

- چشم!!!

آراد همینطور که با نگرانی نگاهش می کرد رفت به سمت پارکینگ و کم کم از نظرش پنهان شد ... با شادی رفت سمت کتابخونه و وارد شد ... مرجان کتابی جلوش بود و در ظاهر غرق کتاب بود اما در اصل مشغول تماشای عکسی بود که گذاشته بود لای کتاب ... با شنیدن صدای ویولت چنان از جا پرید که کتاب و عکس افتادن روی زمین و مرجان بدون اینکه جواب سلام ویولت رو بده با استرس خم شد هم کتاب رو برداشت و هم عکس رو که به پشت افتاده بود ... هر دو رو چپوند توی کیفش و تازه گفت:

- سلام استاد ...

ویولت با تعجب گفت:

- چته! چرا اینقدر هول شدی!!!

صدای هیس هیس از اطراف بلند شد ... ویولت صدایش رو پایین آورد و گفت:

- پاشو بریم بوفه کارت دارم ...

مرجان مطیعانه بلند شد و در حالی که دست و پاش از استرس می لرزید کیفش رو روی شونه اش انداخت و چادرش رو مرتب کرد ... ویولت رفت سمت در کتابخونه و مرجان هم به دنبالش راه افتاد ... انتظار این برخورد رو نداشت و حالا حسابی هول شده بود ... داشت تند تند حرفاشو توی ذهنش مرتب می کرد چون یم دونست ویولت اومده که بشنوه ... اینقدر غرق افکارش بود که یه کلمه از حرفای ویولت رو هم نمی فهمید و فقط سرش رو تکون می داد ... وقتی به خودش اومد پشت در بوفه بودن ... ویولت وارد شد و مرجان هم به دنبالش ... میز رو ویولت انتخاب کرد و نشست ... وقتی رو در روی هم قرار گرفتن ویولت لبخندی زد و گفت:

- انگار رو به راه نیستی! فکر کنم زمان مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردم ...

مرجان سریع گفت:

- نه نه .. خوبم استاد ...

ویولت اخمی کرد و گفت:

- باز که گفتی استاد دختر خوب!

مرجان لبخند محوی زد و گفت:

- ویولت جون!

ویولت از جا بلند شد و گفت:

- حالا شد! چی می خوری بگیرم!؟

مرجان از جا پرید و گفت:

- وای شما چرا؟! بشینین تو رو خدا خودم می گیرم ...

ویولت با دست مرجان رو به زور نشوند سر جاش و گفت:

- من اینجا که می یام از زمان دانشجویی تا حالا فقط قهوه یا نسکافه می خورم ... میخوری؟!

مرجان سرششو زیر انداخت و گفت:

- چایی رو ترجیح می دم ...

ویولت سرشو تکون داد و سریع قهوه خودش و چایی مرجان رو گرفت و برگشت سر میز و گفت:

- خوب خانوم خانوما ... حالا نمی خوای بگی قضیه چیه که اینقدر تو رو به هم ریخته؟!!

مرجان آه کشید ... حرفاش دسته بندی شده بود و حالا خوب می دونست می خواد چی بگه و از کجا شروع کنه ... گفت:

- راستش استاد ... ببخشید! ویولت جان ... یه جریانی از اول ترم پیش اومده که من هی دارم به خودم می پیچم که به شما بگم یا نگم!

بعضی وقتا می زد به سرم که به استاد کیاراد بگم اما می ترسیدم ... هنوزم میترسم ... برای همینم می خوام قسم بخورین که از حرفایی که

بهتون می زنم به استاد چیزی نگین!

ویولت با بهت به مرجان خیره شد و گفت:

- چی شده مرجان؟! من قسم نمی خورم ... یعنی کلا قسم نمی خورم!

مرجان گوشه ناخنش رو به دندون گرفت و زل زد روی میز ... ویولت دستش رو پیش برد ... دست آزاد مرجان رو توی دستش گرفت و

گفت:

- بگو عزیزم ... مطمئن باش اگه ببینم گفتنش به آراد باعث دردسر می شه هیچی نمی گم ...

مرجان چند لحظه چشماشو بست و بعد از باز کردنشون گفت:

- رو این حرف شما حساب می کنم... من اینا رو فقط و فقط برای شما می گم و اگه جای دیگه مجبور بشم باز گوشون کنم کلا انکار می کنم

چون می ترسم ... چون اشکان اگه بفهمه حرفی به شما زدم پدر منو در می یاره! خونواده م رو اذیت می کنه ...

ویولت بهت زده به مرجان خیره موند ... مرجان هم که خوب از اثر حرفاش روی ویولت آگاهی داشت ادامه داد:

- از همون جلسه اول که اومدین سر کلاس ما و می خواستین اشکان رو از کلاس اخراج کنین جرقه اش زده شد ... می دیدم که چه جوری

توی نخ شماسه و بارها وقتی از لای در اتاقتون به داخل سرک می کشید و شما رو دید می زد مچش رو گرفتیم ... فهمید من فهمیدم که از

شما خوشش اومده ... کلی تهدیدم کرد که حق ندارم چیزی به شما بگم ... حتی بعضی وقتا ازم میخواست باهاش همدستی بکنم تا بتونه

خودش رو به شما نزدیک تر بکنه ... اما من هر بار یه جوری دست به سرش کردم .. وقتی فهمیدم شما و استاد کیاراد زن و شوهر هستین

بهش گفتم تا دست برداره ... چون بالاخره ... بالاخره مامانم یه چیزایی رو بهم یاد داده ... هیچ زنی نباید به مرد زن دار نگاه کنه و هیچ

مردی هم نباید چشم به زن شوهر دار بدوزه! من اینو گناه کبیره می دونم به اشکان هم گفتم ... فکر می کردم دست بر می داره ... اما اون

دیوونه است! زده به سرش ... نمی دونم جریان عکسا رو ... همونایی که باهاش تو کافی شاپ که بودین ازتون گرفتن ...

ویولت که مبهوت مونده بود فقط تونست سرش رو تکون بده و مرجان ادامه داد:

- تصمیم گرفت شما رو از چشم استاد بندازه تا استاد طلاقتون بده و بعد خودش بیاد جلو ... وقتی شما مریض شدین اشکان کم مونده بود خودش رو بکشه!

به اینجا که رسید بغضش ترکید و گفت:

- ویولت جون ... به خدا من بی تقصیرم ... من خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم ... خیلی سعی کردم پیشمونش کنم اما نشد ... آخه ... آخه من خودم عاشق اشکانم ..

دیگه نتونست ادامه بده ... سرش رو روی میز گذاشت و به هق هق افتاد ... نگاه همه کسایی که توی بوفه بودن چرخیده بود به سمتشون ... ویولت از خود بی خود بلند شد ... رفت سمت مرجان ... دستشو گرفت و بلندش کرد ... موندن بیشتر اونجا جایز نبود ... دستش رو کشید و بردش بیرون ... نمی تونست برای دلداری دادن بهش هیچ حرفی بزنه! از خودش بدش اومده بود ... مدام توی ذهنش این جمله تکرار می شد! حتما من کاری کردم که اشکان به من دل بسته ... به نیمکت خالی پشت شمشاد های بلند پیدا کرد ... نشست و مرجان رو هم نشوند ... مرجان که گریه اش بند اومده بود اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- تو رو خدا یه کاری بکنین ... اجازه ندین خرابتون بکنه ... اون دست از رفتاراش بر نمی داره ... ویولت بالاخره دهن باز کرد و گفت:

- چی کارش می تونم بکنم؟! نه موقعتشو دارم که از این دانشگاه برم نه کاری از دستم بر می یاد ... تنها چیزی که خیالم از بابتش راحتہ آراده ... اون تحت هیچ شرایطی به من شک نمی کنه ... همینطور که وقتی عکسا رو دید آورد به خودم نشون داد و دوتایی کلی خندیدم ... خیلی دوست داشتیم بفهمیم کی پشت این جریانه که فهمیدیم ... مرجان سریع دستش رو دراز کرد و گفت:

- ویولت جون تو رو خدا از این قضیه حرفی به استاد کیاراد نزنین ... شما همین که خودت با اشکان بد بخورد بکنی و اون بفهمه هیچ وقت نمی تونه به دستت بیاره دمش رو می ذاره روی کولش و می ره ... ویولت که حسابی عصبی شده بود از جا بلند شد و گفت:

- خودمم فکر می کنم بهترین کار اینہ که برم باهاش حرف بزنم ... دیدم اونروز چرت و پرت تحویل من می داد! پس بگو جریان چی بوده ... مرجان هم بلند شد و گفت:

- بله بهترین راه اینہ که خودتون باهاش حرف بزنین ...

- کجا ... کجا باید پیداش کنم!؟

مرجان آهی کشید و گفت:

- نمی دونم استاد ... از بچه ها شنیدم این ترم مرخصی گرفته من مطمئنم نقشه هایی براتون داره ... ویولت یاد رمان افتاد و وجودش لرزید ... بی اختیار صداسش رو بالا برد و گفت:

- ولی من باید ببینمش!!! آدرس خونه شون رو نداری!؟!!!

مرجان سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه متاسفانه ... من فقط ازش یه شماره دارم که اونم خاموشه ...

بعد بغض کرد و گفت:

- خیلی دلم می خواد باهاش حرف بزnm یا ببینمش ... اما از دست منم فراریه چون فهمیده دوستش دارم ...

ویولت بی اراده صورت مرجان رو بین دستاش گرفت و با افسوس گفت:

- پسره بی لیاقت! مگه تو چی کم داری دختر؟!!!!

مرجان نگاهشو دزدید و گفت:

- خجالتم ندین ...

ویولت قدمی عقب رفت و گفت:

- نمی دونم باید چی کار کنم!

مرجان چادرش رو صاف کرد و گفت:

- اگه خبری ازش گیر بیارم بهتون می گم ... قول می دم. فقط شما استاد کیاراد رو نگران نکنین ... می دونین که مردا تو این موارد خیلی

غیرتی می شن و ممکنه یه کار جبران نشدنی بکنن ...

ویولت سرش رو چسبید ... داشت احساس درد می کرد ... دکتر گفته بود هر شوکی براش مثل سم می مونه و حالا این حرفا بد جور اذیتش

کرده بود ... ولو شد روی نیمکت و از درد ناله کرد ... مرجان هول شد و گفت:

- ویولت جون! وای خدا مرگم بده ... ویولت جون!!!!

ویولت با زحمت دستش رو بالا آورد و گفت:

- خوبم مرجان ... خوبم ... فقط منو ببر یه جا که بتونم دراز بکشم ...

مرجان سریع زیر بازوی ویولت رو گرفت و کشون کشون با خودش بردش سمت نمازخونه دانشگاه ... بین راه دو سه تا دیگه از دخترا هم

اومدن سمتشون و کمک کردن ... ویولت می دونست آراد هنوز کارش تموم نشده و زود بود که بخواد زنگش بزنه ... از طرفی نمی خواست

نگرانش بکنه ... می دونست الان خوابش می بره ... این درد ها حالت های تشنج ماندی بودن که دکتر قبلا در موردش باهاش صحبت

کرده بود و گفته بود بعد از اون به خواب می ره و حدود یک ساعت خوابه و کسی نباید بیدارش بکنه ... گوشیش رو دست مرجان داد تا

اگه آراد زنگ زد جواب بده و جوری دست به سرش کنه تا ویولت بیدار بشه و خودش به خواب فرو رفت ...

.::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودہشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

نیما دستی توی موهاش کشید، کیفشو دست به دست کرد و در اتاق رو باز کرد. مانی که منتظرش بود با دیدنش از جا بلند شد و گفت:

- به سلام ... آقای برادر! چطوری؟

نیما بعد از بستن در به قدماش سرعت داد و رفت به سمت مانی که ایستاده بود ... دو برادر صمیمانه همدیگر رو در آغوش گرفتن و مانی

گفت:

- احساس می کنم سر حالی نیما ... خدا رو شکر!
- نیما با خنده خودشو کنار کشید و گفت:
- درست حدس زدی ... حالم خیلی بهتر از این چند وقته ...
- مانی به مبل های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:
- بشین ببینم ... خوش خبر باشی ...
- هر دو روبروی هم نشستند و نیما گفت:
- چه خبر از شرکت رم؟
- مانی سرش رو تکون داد و گفت:
- ای بد نیست ... اما باز باید یکیمون بریم یه سرکشی بکنیم ...
- هر دو لحظاتی سکوت کردن و یه دفعه نیما گفت:
- راستی چه خبر از طرلان؟
- لبخند روی لبای نیما شکفت و گفت:
- خوبه ... خیلی خوبه!
- مانی با شعف گفت:
- حرف زد؟
- نیما سرش رو تکون داد و گفت:
- آره ... هم حرف زد ... هم گریه کرد ... هم گله کرد ... می خواد برگرده خونه ... دکترش گفت همین امروز و فردا مرخصه!
- مانی با خوشحالی دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:
- راست می گی؟ این که خیلی خوبه!
- فوق العاده است ... امروز هم برای همین اومدم ... یه تصمیماتی گرفتم ...
- چه تصمیماتی؟!
- نیما نفسش رو فوت کرد و گفت:
- می خوام منتقل بشم رم ... می خوام طرلان رو از ایران ببرم اینجا اذیتش می کنه. خاطرات خوبی نداره از ایران ... ترجیح می دم ببرمش جایی که هیچ کس نتونه باعث آزارش بشه ...
- مانی مبهوت به نیما خیره شد ... باورش نمی شد! نیما رو خوب می شناخت وقتی تصمیمی می گرفت محال بود از تصمیمش برگرده اما این تصمیم هم خالی از اشکال نبود ... غربت ... دوری ... مامانشون محال بود بتونه دوری از نیما رو تاب بیاره ... اون زن همه دعای روز و شبش برگشتن خوشبختی به زندگی پسر عزیزش بود. هر بار با دیدنش بغض می کرد و چونه می لرزوند .. حالا با این وضعیت چطور می تونست کنار بیاد ... دستاشو تو هم گره کرد و گفت:
- چی می گی نیما؟!

نیما لبخندی زد و گفت:

- تصمیمم رو گرفتم مانی ...

مانی به آخرین امیدش چنگ انداخت:

- تو که کارت فقط کار تو شرکت نیست!! با دانشگاه چی کار می کنی؟!

نیما خونسردانه پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:

- در اون مورد هم تصمیمم رو گرفتم ... با ریاست کل دانشگاه حرف زدم ... هر وقت کارام درست بشه استعفا می دم ...

- نیما!

نیما لبخندی زد و گفت:

- مانی می دونم که جا خوردی و الان هم یم خوای همه تلاشت رو بکنی که من منصرف بشم ، اما توام منو خیلی خوب می شناسی! من با دکتر طرلان و آرتان مشورت کردم. گفتن این بهترین کاره ... طرلان روحش داغونه مانی! می خوام ببرمش تا به آرامش برسه. اون حق داره که از این به بعد با آرامش زندگی کنه و خوشبخت باشه. حس می کنم براش خیلی کم گذاشتم ... دیگه وقتشه که اونو به یه زندگی ایده آل برسونم.

- چرا ... چرا حس یم کنی براش کم گذاشتی؟! من که شاهد زندگی شما بودم ... تو هر کاری از دستت بر می یومده تا الان برای اون زن انجام دادی ...

نیما لبخند تلخی زد و گفت:

- نه مانی ... هم من می دونم هم خدای من ... اگه حال طرلان خراب شد و کارش به بیمارستان کشید من مقصرم ... نمی گم صد در صد مقصرم ... ولی می تونستم جلوش رو بگیرم ... می خوام کمبود ها رو جبران کنم.

- با رفتنت ؟

- دلیلش رو برات گفتم ... سعی نکن منصرفم کنی. فقط خواهشاً هر چه زودتر برام اقدام کن ... نمی خوام باز هم دیر بشه ... مانی سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

- تصمیم آخرته؟! هیچ راهی نداره؟!

- نه ...

- با مامان چه می کنی؟!

نیما نفسش رو فوت کرد و گفت:

- می دونم که مامان خوشبختی منو می خواد ... چه اینجا باشم چه اون سر دنیا ... راحت باهاش کنار می یاد ...

مانی سرش رو بالا گرفت ... چند لحظه خیره به چشمای جذاب برادرش موند و بعد گفت:

- امیدوارم ...

نیما از جا بلند شد ... مانی هم بلند شد و گفت:

- به همین زودی می خوای بری؟!

- نیاوش زنگ زده دستور پیتزا داده ... پیش مامانه. می خوام برم دنبالش ببرمش رستوران ...
مانی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- پس بذار با هم بریم ... درسا هم پیتزا خیلی دوست داره ...
نیما سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه ... چه بهتر!

در خونه رو روی آخرین مهمون بست و پشت به در ایستاد ... هر دو دستش رو توی موهای پر پشتش فرو کرد و به دیوار روبروش خیره شد ... عکسش بزرگش انگار بهش دهن کجی می کرد. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که اینقدر درمونده بشه ... طناز رو سه چهار ساعتی می شد آورده بودن خونه. اما رفتاری طناز دیوونه اش می کرد. علناً بهش کم محلی می کرد و توجه همه رو جلب کرده بود ... مامان طناز با کلی شک خواسته بود برای مراقبت از طناز بمونه اما احسان با هزار کلک همه رو فرستاده بود برن ... آخرین مهمونایی که رفتن مامان و بابای طناز بودن. طناز توی اتاقشون روی تخت خوابیده بود. احسان لب زیرینش رو مکید، خودش رو از در کند و راه افتاد سمت اتاق ... بالاخره باید به یه شکلی دل طنازش رو به دست می آورد و گندی که زده بود رو به شکلی درست می کرد ... جلوی در اتاق لحظه ای مکث کرد. از کم محلی طناز می ترسید، نمی دونست تا کی قراره بهش محل نذاره ... عادت نداشت که طناز نادیده بگیرتش ... آهی کشید و رفت توی اتاق. طناز به خاطر پانسماناش طاق باز و بی حرکت خوابیده بود. با دیدنش با اون موهای بلوند شده لبخند نشست کنج لبش ... چقدر قیافه اش فرق کرده بود! رفت جلو و لب تختشون نشست ... دلش می لرزید برای عشقش ... طناز بدون اینکه چشم باز کنه با صدای گرفته اما مصمم گفت:

- برو بیرون احسان ...

احسان جا خورد ... ولی کم نیاورد ... سرش رو پایین برد، و گفت:

- طنازم ... خانومم ...

طناز سرش رو کنار کشید ... چشماش رو هم باز کرد و غرید:

- مگه با تو نیستم؟! گفتم برو بیرون ...

احسان نفسش و فوت کرد و صاف نشست ... زل زد توی چشمای طناز و گفت:

- عزیز دلم ...

طناز دستاشو بالا برد ... گذاشت دم گوشش و با صدای بلند تقریباً فریاد کشید:

- نمی خوام صداتو بشنوم ... برو بیرون گفتم!!

احسان عصبی شد ، دستای طناز رو با خشم گرفت از روی گوشاش برداشت و گفت:

- چته تو؟! هان؟! چته؟! چی می خوای؟! مگه یه روز نمی گفتمی دعوی من و تو مال من و توئه و کسی نباید خبردار بشه؟! مگه نمی گفتمی

ناباید بذاریم کسی بفهمه بینمون شکر آبه؟! پس چی شد یه دفعه؟

طناز پوزخند زد و گفت:

- وقتی تا چند وقت دیگہ همه بفہمن چی شدہ دلیل کارای منو ہم می فہمن ...

احسان چشماشو گرد کرد ... نفسش از زور خشم گرفت و گفت:

- این کہ گفتی یعنی چی!؟

طناز پوزخندی زد و گفت:

- ہیچی ... چیز زیاد مهمی نیست ... خودت رو درگیر نکن ... الان ہم تنہام بذار می خوام بخوابم ...

احسان از جا بلند شد ... خزید توی تخت خواب ... طناز با بہت گفت:

- چی کار می کنی!؟

احسان بدنش رو کشید، کلید برق رو زد و گفت:

- می خوابم دیگہ ... جام اینجاست ...

طناز لگد آرومی پروند سمت احسان و گفت:

- پاشو برو ببینم!!! دارم بہت می گم برو بیرون ...

احسان چشماشو بست ... یہ دستشو قائم گذاشت روی صورتش و گفت:

- منم بہت گفتم جام اینجاست ... شب بخیر ...

طناز با زحمت از جا بلند شد و گفت:

-!؟ خوب پس تو بخواب ... من می رم ... شبتون بخیر!

ہمین کہ خواست از تخت برہ پایین احسان سریع دستش رو گرفت، طناز جیغ کشید:

- ولم کن احسان! بہ جون مامانم جیغ می زنم ... گفتم ولم کن می خوام برم!

گفت:

- ہیششش خانومم ... ہمین جا آروم بخواب!! ... تکون نخور کہ پانسمانت جا بہ جا نشہ زخمت درد میگیرہ عزیزم ...

طناز ہیچ کاری نمی تونست بکنہ.. بدنش تحت تاثیر مسکن هایی کہ مصرف می کرد بی جون بود و خیلی نمی تونست کاری انجام بدہ ...

فقط زبونش کار می کرد ... ہمینطجو کہ داشت غر می زد ، تحت تاثیر آرامش آروم بہ خواب رفت ... لبخندی نشست روی لبای احسان ...

اون خیلی خوب طنازش رو می شناخت ... اون فقط دلخور بود ... اگہ قصد داشت طناب زندگیش رو ببرہ محال بود دوبارہ برگردہ توی این

خونہ ولی حالا کہ اومدہ بود مشخص بود فقط قصد تنبیہ و گوشمالی احسان بود ... و احسان با کمال میل حاضر بود زیر بار این تنبیہ برہ ...

با حس و ببرہ موبایلش بی حال دستش رو زیر بالش فرو کرد و گوشی رو در آورد ... می دونست اون نیست اما باز امیدوار بود دلتنگی

اینقدر داشت بہش فشار می آورد کہ ہمہ دردای دیگہ اش رو از یاد بردہ بود ... با دیدن شمارہ آتنا یکی از ہنر جوحاش با ناامیدی جواب

داد:

- الو ...

صدای ہیجان زدہ آتنا بلند شد:

- الو ... استاد ... خودتون ہستین!؟

توسکا لبخند محوی زد و گفت:

- خودم آتی ... چی شده؟

- سلام استاد ... بلا دور باشه ... ما که همه سخته کردیم! کسی به ما نمی گه چه بلایی سر شما اومده ... همینجوری آقای پارسیان اومدن در موسسه رو بستن و هزینه ها رو بر گردوندن ... چی شده استاد؟! کلاس به درک! ما نگران خودتون هستیم ...

توسکا نشست لب تخت و با دو انگشت بین ابروهاش رو فشار داد ... چقدر خودخواه شده بود! همه رو از یاد برده بود و فقط به خاطر درد خودش داشت به خودش می پیچید ... آروم گفت:

- از بچه ها چه خبر آتنا؟

- همه دلتنگتون هستن ... استاد من و نوید دم در خونه تون هم رفتیم اما کسی درو رومون باز نکرد ... به گوشیتون هم هر چقدر زنگ زدیم جواب نمی دادین ... بعضی وقتام که خاموش بود ...

توسکا لبخندی زد و گفت:

- فدای معرفتتون بشم ... یه کم کسالت داشتم ... شرمنده م واقعا ...

- دشمنتون شرمنده باشه استاد ... الان خوب هستین؟

توسکا بغض کرد و گفت:

- خوبم عزیزم ... خوبم ...

- استاد ما دلمون براتون تنگ شده ... تو رو خدا یه آدرس بدین با بچه ها بیایم ...

توسکا پرید وسط حرفش و گفت:

- آتی جان ... می تونی تا دو ساعت دیگه بچه ها رو جمع کنی توی موسسه؟!!

آتنا هیجان زده گفت:

- آره ... ولی ... ولی موسسه که بسته است استاد ...

- نگران نباش ... منم می یام درو باز می کنم ... منم دلم براتون تنگ شده ...

آتنا که نگران بود توسکا پشیمون بشه سریع گفت:

- چشم استاد ... چشم ... الان همه رو جمع می کنم ... مرسی ...

بعد از این گوشی رو قطع کرد و اجازه خداحافظی به توسکا نداد ... توسکا با لبخند از جا بلند شد و سعی کرد دلمردگی رو از خودش دور

بکنه ... خسته شده بود ... زمان از دستش در رفته بود ... نمی دونست دقیقا چقدر وقته که توی خونه مامان باباشه و دائم مسیر آشپزخونه

دستشویی و اتاقش رو طی می کنه ... دوست داشت با بچه ها جلسه ای داشته باشه تا از این دلمردگی خلاص بشه ... رفت سمت کمدش

لباسش ... یه پالتوی چرم قهوه ای خارج کرد و همراه شلوار قهوه ای رنگش تنش کرد ... نیم بوت های گرمیشو همراه با کیف گرمیش

دستش گرفت، یه شال کرم قهوه ای هم سرش کرد و رفت از اتاق بیرون ... ریحانه که همراه جهانگیر جلوی تلویزیون نشسته بودن و فیلم

تماشا می کردن از جا پرید و گفت:

- کجا مادر؟!!

توسکا داخل کیفش دنبال سوئیچ ماشینش گشت و گفت:

- می رم به سر به موسسه بزنم ... خیلی وقته درش بسته است ... هنرجوها چه گناهی کردن!؟

ریحانه راه افتاد سمت لباساش و گفت:

- وایسا مادر منم می یام ...

توسکا با عجز به چهارنگیر نگاه کرد و خطاب به ریحانه گفت:

- مامان خواهش می کنم! شما کجا می خواین بیان!؟

ریحانه بغض آلود گفت:

- بذارم تنها بری که دوباره حالت بد بشه؟! اینبار معلوم نیست کسی باشه که جنازه ت رو از کنار کوچه جمع کنه! نه مادر من دلم طاقت

نمی یاره ...

توسکا عصبی شد و گفت:

- مامان ... اون روز من خیلی توی بارون راه رفتم ... سرما خوردم فشارم افتاده بود ... امروز هوا بارونی نیست .. علاوه بر اون دارم با

ماشین می رم ... حالمم کاملاً خوبه ...

بعدش چشماشو توی کاسه سر چو خورد و گفت:

- البته اگه بذارین!

چهارنگیر قبل از ریحانه گفت:

- حالت خوبه بابا؟! مطمئنی مشکلی نداری!؟

توسکا کیفش رو انداخت روی دوشش و گفت:

- خوبم بابا ... باور کنین اون مریضی یه چیز اتفاقی بود ... من مراقب خودم هستم. باور کنین ...

جهانگیر اشاره به در کرد و گفت:

- خیلی خوب برو ... فقط هر وقت حس کردی حالت خوب نیست بزن کنار و یه زنگ به من بزن ... باشه؟

توسکا که از نگرانی پدر مادرش هم کلافه شده بود هم می دونست همه اش به خاطر اینه که دوستش دارن ، سعی کرد جلوی خودش رو

بگیره که تندی نکنه و با یه لبخند گفت:

- چشم ...

ریحانه خواست با ناراحتی دخالت کنه که جهانگیر بهش اشاره کرد سکوت کنه و در همون حالت دست روی چشمش گذاشت و گفت:

- چشمت سلامت بابا ... تو امانت آرشاوبری دست ما ... برو به سلامت ...

قلب توسکا فرو ریخت ... دلش آرشاوبرش رو میخواست ... بغضش رو فرو داد و رفت از خونه بیرون ...

بازم بارون ... بازم بغض ... بازم دلش گرفته بود ... دیدن هنرجوهاش تا حدودی روحیه اش رو بهش برگردوند اما چیزی از دلتنگیش کم

نکرد ... با قدمای سست راه افتاد سمت ماشینش ... به خاطر خیابون باریک جلوی موسسه همیشه مجبور بود ماشینش رو یکی دو تا کوچه

پایین تر پارک کنه ... شالش رو جلوتر کشید و قدماش رو تند تر کرد ... سر کوچه که رسید با شنیدن صدایی احساس کرد فلبش توی

سینه اش لرزید ... بدجور ہم لرزید ... از جا تکون نخورد ... حتی بر نگشت کہ بینیتش ... می ترسید رویا باشه ... بدتر از اون می ترسید اراده اش در ہم بشکنه و بیخیال همه چی بشه ... بازم صداس رو شنید:

- عزیز دلم ...

توسکا چشماشو بست ... یہ قطرہ اشک از گوشہ چشماش چکید ... دیگہ طاقت نیاورد ... له له می زد برای این صدای بم و گرفته مردونه ... دوست داشت با یہ چرخش شیرجہ بزنه کنار همسرش اما پس این همه مدتی کہ روی خودش کار کرده بود چی می شد ... باز شنید ...

- توسکای من ... نکنہ دیگہ نمی خوام مجنونتو ببینی!؟

بعد صدای بغض آلودش طنین خندہ گرفت و گفت:

- سر بہ بیابون بذارم برات خانومی؟

توسکا ہم لبخند زد و بی طاقت چرخید ... با دیدن صورت گرفته و ریش چند روزہ روی صورت آرشاویرش قلبش فشرده شد ... گونه های ی برجستہ کہ انگار لاغر تر شدہ و برجستہ تر نشون می دادن ... با یہ پلیور سورمہ ای و یہ شلوار جین سورمہ ای جلوش ایستادہ و با لبخند نگاش می کرد ... توسکا یہ قدم رفت جلو ... با ہم جنگ کہ نداشتن! اگہ ہم جدا بودن فعلا تفاهمی بود ... سعی کرد بغض نکنہ ... سعی کرد صداس نلرزہ ... سعی کرد صداس نشون ندہ چقدر دلتنگہ ... ولی وقتی حرف زد متوجہ شد ہمہ سعیش بی جہت بودہ ...

- تو اینجا چی کار می کنی؟

آرشاویر وسط بغضی کہ گلوشو فشار می داد سعی کرد بخندہ ... یہ صدایی در اومد از گلوش شبیہ «هه» و دنبالش گفت:

- من خیلی وقتہ مثل سایہ دنبالتم ... نری دعوا کنیا! ولی اگہ مامان ریحانہ رو نداشتم دق می کردم. اون بهم می گہ کجا می ری و کی می ری ... منم مثل سایہ باہاتم کہ لا اقل کمتر دلتنگت بشم ...

توسکا بہت زدہ گفت:

- تو دائم دنبالم بودی؟! ولی چرا!؟!!

آرشاویر فاصلہ بینشون رو پر کرد ... خیابون و کوچہ بہ خاطر بارندگی خلوت بود ... با دستاش صورت توسکا رو قاب گرفت و گفت:

- نمی دونی چرا!؟!!

از نگاہ گرم آرشاویر ... از کف دستای سوزانش حس کرد آتیش گرفت ... چشماشو با لذت بست و زمزمہ کرد:

- می دونم ...

با ہمون چشمای بستہ نوازش انگشت شست آرشاویر رو روی مژہ های بلندش حس کرد و شنید:

- خوبہ کہ می دونی ...

یہ دفعہ آسمون غرید و بعد از یہ رعد و برق پر سر و صدا بارونی کہ تا اون لحظہ بہ صورت نم نم می بارید شدت گرفت ... توسکا چشماشو باز کرد ... نگاش توی چشمای سیاہ و خندون آرشاویر گرہ خورد ... خودش ہم خندہ اش گرفت و بی ارادہ از شلاق دونہ های بارون جیغ کشید و گفت:

- وای! چہ بارونی ...

آرشاویر دستشو گرفت و گفت:

- بدو بریم توی ماشین تا سرما نخوردی خانوم کوچولو ...

قبل از اینکه بتونه به ماشین خودش اشاره ای بکنه دستش توسط آرشاویر کشیده شد و رفت سمت BMW X6 مشکی رنگ آرشاویر که دقیقا کنای خیابون پارک شده بود. در که باز شد سریع خودش رو توی ماشین انداخت که بیشتر از اون خیس نشه ... اصلا حوصله یه سرماخوردگی دیگه رو نداشت ... یاد سرماخوردیگش افتاد و رو به آرشاویر که تازه سوار ماشین شده بود گفت:

- مامان همه چی رو برای تو میگفت!!

آرشاویر ماشین رو روشن کرد و بعد از اون هم سریع بخاری رو زد و گفت:

- آره عزیزم ...

توسکا انگشتاشو توی هم تاب داد و گفت:

- یعنی جریان سرماخوردگی منو هم می دونستی!؟

آرشاویر که فرمون رو چرخونده بود و راهنما زده بود که از جای پارک خارج بشه با تعجب چرخید سمت توسکا و گفت:

- کی!؟

- حدوداً یه هفته پیش ...

آرشاویر با نگرانی گفت:

- چیزی به من نگفت ... چرا سر ما خوردی!؟ بی لباس رفتی زیر بارون!؟ آره توسکا!؟!!

توسکا لبخندی زد و گفت:

- کار باباست که به گوشت نرسیده ...

بعد با دلتنگی اضافه کرد:

- خیلی دوست داشتم بیای پیشم ... اون روزا تو رو می خواستم ...

آرشاویر راه نیفتاده فرمون رو به حالت قبل برگردوند ... صاف نشست ... با بهت به توسکا خیره شد و گفت:

- عزیزم ... تو خودت نخواستی باشم ... تو خودت ازم بریدی ... گفتم نباش تا آروم باشم ... خواستم به خواسته تو بها بدم. علاوه بر اون ...

من ... من خبر نداشتم تو سر ما خوردی ... می دونی که طاقت ندارم یه آخ کوچیک بگی ... اگه فهمیده بودم ...

شیشه ها کامل بارون خورده بودن و بخار گرفته بودن. بیرون مشخص نبود و توسکا مطمئن بود داخل ماشین هم مشخص نیست ... بی تاب

بود ... بی قرار بود ... مگه اون چقدر توان داشت!؟!! اما نمی خواست کم بیاره ... هم می خواست هم نمی خواست که بخواد ... دستش رو به

سمت ضبط دراز کرد و روشنش کرد ... صدای خواننده به حال خرابش دامن زد ...

- یکم کمتر اگه بودی

بهت عادت نمی کردم

کجا رفتی!؟ که من اینجا

دارم پی تو می گردم

توسکا آہ کشید ... نگاہ آرشاویر ، توسکا بہش خیرہ موندہ بود ... دتسش رو بہ سمت دست توسکا دراز کرد ...

- ہنوز روزای بارونی منو بہ گریہ میندازہ

تو ہرجایی کہ ہستی باش

در این خونہ روت بازہ

تو ہرجایی کہ ہستی باش

در این خونہ روت بازہ... صدای لرزون آرشاویر علاوہ بر قلب ہمہ بدنش رو لرزوند:

- نکن ... نکن با من این کارارو توسکا ... دارم روانی می شم ... وقتی نیستی دنیا متوقف می شه ... دلتنگم حتی الان .. جات ہمہ جا خالیہ ...

دیگہ بی تو نمی تونم توسکا ...

تو ہرجایی دلم اونجاست

بہت بدجور وابستہ ام

یہ جوری منتظر میشم

کہ تو باور کنی ہستم

... دستاش می لرزید انگار ... آرشاویر لبخند زد ... حس ہمسرش رو درک می کرد ... حسی کہ خودش ہم داشت باہاش دست و پنجه

نرم می کرد ... آرام زمزمہ کرد:

- برم خونہ نفسم!!؟

توسکا نالید:

- نہ ...

دارہ این حس دلشورہ ہمہ دنیام و می گیرہ

می ترسم روزی برگردی

کہ واسہ عاشقی دیرہ

آرشاویر نفس عمیقی کشید ... توسکا نفسش رو فوت کرد

بہ احساست وفا دارم بہ حسی کہ نیازم بود

تو این دنیا فقط عشقت

تنہا امتیازم.بود

یکم کمتر اگہ بودی

بہت عادت نمی کردم

یکم کمتر اگہ بودی

بہت عادت نمی کردم

تا جایی کہ گفت:

- برو خونہ آرشاویر ...

برای دیدنت دارم تمومِ شهر و می گردم
داره این حسِ دلشوره همه دنیام و می گیره
می ترسم روزی برگردی
که واسه عاشقی دیره

(عادت - هلن)

- نمی دارم دیگه بری ...

- عزیزم ... آرشاویر من ... خواهش می کنم برو کنار ...

آرشاویر با همه ناراحتی که توی قلبش بود زل زد به چشمای توسکا و گفت:

- نمی رم توسکا ... نمی رم ... کجا می خوای بری؟! چرا باز می خوای روزگارمو سیاه کنی؟! د تو چته دختر؟! بیشتر از هزار بار گفتم نمی

خوام ... بچه نمی خوام!!!! چرا نمی فهمی?!

توسکا باز بغض کرد و گفت:

- برام سختش نکن آرشاویر ... این دلتنگی لعنتی کار دستم داد ... نباید جلوت کم می اوردم ... اصلا نباید می دیدمت!

آرشاویر حرصی توسکا رو چسبوند به دیوار کنار در و گفت:

- دختر با چه زبونی باید باهات حرف بزئم هان؟! من ... فقط ... تو رو ... می خوام! فقط خودتو ...

توسکا سرش رو بالا گرفت تا از ریزش اشکاش جلوگیری کنه و گفت:

- اصرارت فایده نداره ... مهلت بده آرشاویر ... اگه این دکتر آخری یک درصد هم امیدوارم کنه بر می گردم ... قول می دم ...

آرشاویر با اخمی شدید گفت:

- و اگه نکنه?!

توسکا سرش رو زیر انداخت ... الان وقت حرف زدن در این مورد نبود ... اما از دست آرشاویر هم نمی تونست خلاص بشه ... با من من

گفت:

- طلاق نمی گیرم ازت چون ... چون طاقتش رو ندارم .. میخوام تا آخر عمر اسم تو ... توی شناسنامه م باشه ... اما ... اما از زندگی می

رم کنار ... چند وقت یه بار هم که به من سر بزنی ... برام کافیه ... می رم که بدون عذاب وجدان ... راحت ... یه نفر دیگه رو ...

هنوز حرف توسکا تموم نشده بود که چون اش توی دست آرشاویر مشت شد ... با چشمای ترسون به چشمای خشن آرشاویر خیره شد ...

آرشاویر از لای دندونای به هم چسبیده اش غرید :

- ادامه بدی جمله ت رو کاری رو می کنم که هیچ وقت تا حالا نکردم

توسکا با بغض نالید:

- آرشاویر ...

آرشاویر با خشونت دستش رو کشید ... به در خونه اشاره کرد و گفت:

- برو ... برو بینم می خوای به کجا برسی ... فقط برو و تو تنهاییت به یه سری چیزا خوب فکر کن ... به زجری که کشیدیم تا به هم برسیم

... به علاقه من که می دونی کم نیست ... به حسم ... به حست ... به خودم و خودت خوب فکر کن ... برو توسکا... برو ...

توسکا دیگه نتونست جلوی اشکاشو بگیره و هق هق کنون به سرعت از خونه خارج شد ...

- آترین ... هیش ... آترین ...

آترین با چشمایی که از زور هیجان برق افتاده بود چرخید سمت ترسا و با صدای آروم پیچ پیچ کرد:

- بله؟!

ترسا با خنده گفت:

- بیا پیش من بینم ... بابات الان می یاد ...

آترین درست شبیه پلنگ صورتی روی نوک پنجه خودش رو به ترسا رسوند و در حالی که نخودی می خندید خودش رو توی بغل ترسا جا

کرد ... ترسا با خنده چلوندش به خودش و گفت:

- حواست هست که بهت چی گفتم؟!

- آره مامان ...

- داریم نمایش بازی می کنیما ...

- بابا می دونه همه اش نمایشه؟!

ترسا خندید و گفت:

- معلومه که می دونه! اما تو هیچی نگو ...

آترین باز سر تکون داد ...

صدای قفل و کلید که بلند شد ترسا سریع آترین رو ول کرد و بعد از زدن چشمکی بهش همونجا گوشه آشپزخونه ولو شد ...

درست یک ساعت پیش بود که پارچ از دستش افتاد و هزار تیکه شد ... بعد از اون وقتی می خواست جمعش کنه دستش رو خیلی بد برید

... البته اونقد عمیق نبود که خطر داشته باشه اما زمین رو حسابی خون آلود کرد ... ترسا که حسابی از رفتار آرتان، دلخور بود این نقشه رو

کشید و حالا می خواست به کمک آترین اجراش کنه ...

آرتان که وارد خونه شد آترین رو دید که دوید به سمتش و گفت:

- بابا ... بابا، مامان ...

فقط تونست همینو بگه ... نصف بقیہ دیالوگ هایی کہ ترسا یادش دادہ بود از ذہنش رفتہ بودن. یادش رفت بگہ مامان خورد زمین ... دستش زخم شدہ ... کلی خون ازش رفتہ ... دارہ می میرہ ... فقط تونست ہمون دو کلمہ رو بگہ و برای آرتان ہمون دو کلمہ کافی بود ... کیف از دستش ولو شد و با سہ چہار قدم بلند و سریع خودش رو انداخت وسط آشپزخونہ کہ انتہاس انگشت آترین بود ... با دیدن ترسا با دست خونی و چشمای بستہ حس کرد کل آشپزخونہ آوار شد روی سرش ... سریع دوید بہ سمتش و کنارش زانو زد ... صداس کہ می لرزید عصبی می شد ... صورت ترسا رو گرفت بین دستای یخ کردہ اش و صداس کرد:

- تری ... ترسا ... ترسا صدامو می شنوی؟!!!!

وقتی جوابی نشنید با ترس ترسا رو کشید توی بغلش و رو بہ آترین کہ جلوی در آشپزخونہ ایستاد سعی کرد با ملایم ترین لحنی کہ اون لحظہ در توانش بود بگہ:

- آترین بدو ماتتوی مامان رو بیار ...

آترین کہ خندہ اش گرفته بود و جدی جدی فکر می کرد وسط یہ بازی و نمایشہ ورجہ وورجہ کنون دوید سمت اتاق ترسا و آرتان ... آرتان با ترس بازم ترسا رو صدا کرد:

- ترسا ... عزیزم ...

وقتی جوابی نشنید با صدای تحلیل رفتہ نالید:

- چہ بہ روز خودت آوردی دختر؟!!!!

برگشت و بہ خون های خشک شدہ روی زمین نگاہ کرد ... خون زیادی بود ... می ترسید .. می ترسید ازاینکہ دیر رسیدہ باشہ ... تنہا دلخوشیش بدن داغ ترسا و حس ضربان شدید قلبش بود ... همین کہ آترین از اتاق اومد بیرون ماتتو رو از دستش کشید و انداخت روی بدن ترسا ... ترسا داشت می مرد از خندہ همین کہ نگرانشو لمس می کرد برایش بہ اندازہ دنیا ارزش داشت ... سوالی کہ آرتان از آترین پرسید ترسوندش اما سعی کرد بازم طبیعی باشہ ...

- آرتین مامان کی اینجوری شد؟!!!!

و شد اونچہ کہ نباید می شد ... آترین برای این سوال آمادہ نبود و برای همین بلند گفت:

- مامان کی اینجور شدی؟!!!! مامان چی بگم؟! اینجا رو بہم یاد ندادی ...

ہمین کہ این جملہ از زبون آترین در اومد ترسا با وجود ترسش نتونست جلوی خودش رو بگیرہ و بہ قہقہہ افتاد ... آرتان کہ تازہ فہمید بازی خوردہ با خشم توی چشمای ترسا خیرہ شد و غرید:

- بازم فیلم بازی می کردی؟!!!!

آرتان با خشم و اندکی کینہ بہ ترسا خیرہ شد ... با یہ حرکت گذاشتش روی زمین و دستش رو کشید سمت اتاق خوابشون ... آترین جیغ کشید:

- مامان ... مگہ قرار نبود بریم پیتزا بخوریم ...

قبل از ترسا آرتان جواب داد :

- میریم بہ شرطی کہ فعلا بری توی اتاقت . تا صدات نزدم نیای بیرون ...

آترین با هیجان دوید سمت اتاقش و گفت:

- باشه ...

آرتان ترسا رو کشید توی اتاق ... در اتاق رو بست و یه قدم اومد سمت ترسا .. ترسا که حس کرد هوا پسه سریع دستی به سرش زد و گفت:

- آرتان ... آرتان جونم غلط کردم ... ببخشید دیگه ... دیگه تکرار نمی شه ...

اینا رو می گفت می خندید ... آرتان ولی واقعا عصبی بود و غیر قابل کنترل ... تا سر حد مرگ ترسیده و نگران شده بود ... نمس تونست به این راحتی از گناه ترسا بگذره ... برای همینم با صدایی که به شدت سعی داشت ولومش از اتاق بیرون نزنه گفت:

- تو چه حقی داری که با حساسیت های من بازی می کنی؟! ... تجربه بهش ثابت کرده بود اگه توی مواقع خشمو عصبانیت آرتان جبهه بگیره و جواب بده و کل کل راه بندازه به ضررشه ... برای همین رفت سمت آرتان ... کروات خاکستری و مشکی آرتان رو گرفت بین دستش و همینطور که باهاش بازی می کرد گفت:

- عزیزم ... فقط می خواستم بهت نشون بدم که نمی تونی ازم بگذری ... می خواستم علاقه ات رو بهت یادآوری کنم. تصور کن اگه من بمیرم ... اگه نباشم ...

آرتان فریاد کشید:

- خفه شو!!!

ترسا با خنده گفت:

- ببین از فکرشم ...

آرتان رفت وسط حرفش و گفت:

- این که بخوام طلاق بدم دلیل نمی شه تو حرف از مرگ بزنی ...

ترسا خبیث شد ... و زمزمه کرد:

- می خوام بزمنم ... اصلا فکر کن همین فردا بیفتم بمیرم ... یا یه بیماری لا علاج ..

هنوز حرفش تموم نشده بود که بازوهاش بین دستای ارتان اسیر شد ... نالید:

- آی آرتان ... بکن این بازوهای منو هم خودتو خلاص کن هم منو ...

آرتان از لای دندوناش غرید:

- تمومش می کنی یا نه!!!

ترسا با اینکه داشت درد می کشید بازم از رو نرفت و سرتقانه گفت:

- خوب حقیقته عزیزم ... اومدیم و من زرت سکنه کردم! تصور کن ... ببین نبودم چقدر ... آی!!!

آرتان با همه قدرتش بدون اینکه متوجه باشه داشت بازوی ترسا رو فشار می داد ... دست آخر که دید ترسا کم نمی یاره با یه دست در دهنش رو گرفت و خیره توی چشمای شیطونش گفت:

- تو حق نداری حرف از مردن بزنی ... حق نداری!!!

ترسا به زور دست آرتان رو پس زد و گفت:

- جون خودمه آقا به تو چه ربطی ...

آرتان باز جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

- کی گفته؟! جون تو؟! نه عزیز ... این جونی که ازش حرف می زنی خیلی وقته متعلق به منه ... چه زن من باشی چه نباشی ... همیشه مال منه ... تا ابد ...

ترسا از بی منطقی آرتان که تحت تاثیر علاقه اش بود بی نهایت لذت می برد ... اون آگه می تونست با قلدری عزرائیل رو هم از خونه شون می انداخت بیرون ... یه ذره به صورت آرتان نزدیک شد و گفت:

- پس آگه مال توئه بذار برات بمیرم ... می خوام برای تو بمیرم ...

آرتان خیره شده بود توی چشمای شیطونش نباید اینطوری می شد ... آگه باز کم می آورد نمی تونست اون کاری رو که می خواد انجام بده رو درست انجام بده پس با همه قدرتش خودش رو کنار کشید و با بالا ترین سرعتی که از خودش سراغ داشت از اتاق و بعد هم از خونه فرار کرد ...

با نگاه خشک شده به روبرو داشت هویج ها رو حلقه حلقه می کرد. انگار توی این دنیا نبود، چشماش روی آراد خشک شده بود ... آراد جلوی تلویزیون نشسته بود و چشم به تلویزیون دوخته بود اما مشخص بود که اون هم توی حال خودش نیست. هر دو توی یه عالم دیگه سر می کردن ...

با سوزش انگشتش چاقو رو رها کرد و با اخمای درهم انگشتش رو چسبید. خیلی نبریده بود در حد یه خراش، همونطور که انگشتش رو گرفته بود با نگرانی به آراد خیره شد ... هنوز توی فکر بود ... عجیب بود که هیچ تلاشی هم برای حرف زدن با ویولت نمی کرد. رفت سمت یخچال و یه چسب زخم برداشت، بعد از شستن دستش چسب رو چسبوند روی انگشتش و توی همون حالت غر غر کرد:

- من خودم کم فکر و خیال دارم! اینم شده قوز بالا قوز ... چشمه یعنی!؟

نگرانی از بابت اشکان امانش رو بریده بود، هیچ وقت فکر نمی کرد آگه توی دوران متاهلی کسی بهش وابسته بشه تا این حد عذاب آور باشه ... احساس گناه داشت بیچاره اش می کرد ... اشکان غیب شده بود! کلاس نمی یومد و گوشیش هم خاموش بود. ویولت از اینکه باز جریان رامین تکرار بشه واهمه داشت ... اینقدر می ترسید که گاهی اوقات هوس می کرد استعفا بده بشینه توی خونه. هویج ها رو ریخت توی قابلمه و زمزمه کرد:

- انگار آرامش به من نیومده ... خدایا راضیم به رضای تو اما توی این امتحانای سخت حواست به صبر بنده هات هم باشه. میترسم خدا ... می ترسم کم بیارم و رو سیاه بشم ...

در قابلمه رو گذاشت، دستاش رو شست و با حوله خشک کرد ... تصمیم داشت بره با آراد حرف بزنه ببینه مشکل اون چیه! چند وقتی بود ازش غافل شده بود ... همه اش هم به خاطر فکر کردن به اشکان بود ... از آشپزخونه خارج شد و رفت سمت آراد ... به دو قدمیش که رسید گوشیش زنگ زد ... گذاشته بودش روی اپن. همزمان با خودش سر آراد هم چرخید سمت گوشی ... ویولت لبخندی به آراد زد و رفت به سمت گوشی ... با دیدن شماره ناشناس قیافه اش متفکر شد و جواب داد:

- الو ...

چند لحظه سکوت اون طرف خط رو پر کرد ... ویولت نمی دونست چرا اینقدر استرس داره ... باز گفت:

- الو ... بفرمایید ...

صدای ضعیفی شنید:

- استاد آوانسیان!؟

ویولت نفس راحتی کشید ... یکی از دانشجویهاش بود ...

- خودم هستم ...

- استاد ... چند دقیقه ...

به اینجا که رسید به سرفه افتاد ... چند تا سرفه محکم کرد و ادامه داد:

- باید بینمتون استاد ...

ویولت که نگاه متعجب آراد رو روی خودش می دید سعی کرد لبخندی بزنه و گفت:

- شما؟!؟

باز صدای سرفه شنیده شد و ...

- اشکانم استاد ... خسروی ...

زانوهای لرزید پاهاش سست شد و تنها کاری که تونست بکنه این بود که روی یکی از صندلی های گردان کنار اپن بشینه ... آراد با دیدن

وضعیت ویولت سریع از جا پرید و پرسید:

- کیه ویولت؟

سوال آراد همزمان شد با صدای گرفته اشکان ...

- استاد ... صدای منو می شنوین؟!؟

ویولت چند بار نفس عمیق کشید با دست به آراد اشاره کرد یعنی که خوبم و چیزی نیست ... بعد زمزمه کرد:

- چی شده آقای خسروی ... چرا دانشگاه نمی یای؟!؟

همزمان حواسش به آراد هم بود که با چشمای گرد شده به اون خیره شده بود ...

- استاد یه کم کسالت دارم ... ولی باید بینمتون ... حتماً ...

- اتفاقاً من هم باید شما رو ببینم و باهاتون در مورد یه جریانی صحبت کنم ...

آراد دستش رو پیش آورد که گوشی رو بگیره و ویولت سر از خشم آراد در نمی آورد ... توی گوشی زمزمه کرد:

- گوشی یه لحظه ...

بعد دهنی گوشی رو محکم چسبید و گفت:

- چیه آراد؟!؟

آراد با خشم غرید:

- چی می گه این یارو؟! بده من گوشی رو ببینم... حسابی مشتاق دیدارشم ...

ویولت با بہت گفت:

- چی شدہ؟!!!

آراد داد کشید:

- بدہ بہ من گوشہ رو می گم ...

و قبل از اینکہ ویولت بتونہ کاری بکنہ گوشہ رو از دستش کشید بیرون ... چنان توی گوشہ گفت الو کہ ویولت پرید بالا ...

- الو ... الو ...

بعد گوشہ رو گرفت سمت ویولت و گفت:

- این کہ قطع کردہ!

ویولت با چشمای گرد شدہ فقط شونہ بالا انداخت ... نکنہ ... نکنہ ... آراد ہم جریان رو می دونست؟! چرا اینجوری می کرد ... آراد گوشہ

رو پرت کرد سمت یکی از مبل ہا و خودش ہم ولو شد روی یکی دیگہ از مبل ہا و سرش رو چسبید ... ویولت بہ نرمی گفت:

- آراد ...

صدایی از آراد نشنید ... داشت با خودش کلنجار می رفت کہ دوبارہ صداس کنہ یا نہ ... خیلی کم پیش می یومد کہ آراد اینقدر خشن بشہ

... می دونست حتما دلیل محکمی پشت این حالتشہ ... نفس عمیقی کشید و خواست دوبارہ صداس بکنہ کہ آراد سرش رو بالا آورد و در

حالی کہ با دست بہ گوشہ ویولت اشارہ می کرد با اخمای در ہم رفتہ گفت:

- این ... این پسرہ ... برای چی باید بہ تو زنگ بز نہ؟!!

ویولت با تعجب گفت:

- خوب ... مثل بقیہ دانشجو ہا ...

آراد از جا بلند شد ... جفت دستاشو فرو کرد توی موہاش و گفت:

- مثل بقیہ؟! آره؟! قرارمون این بود کہ فقط توی موارد اورژانسی شمارہ مون رو بہ بقیہ بدیم ... مگہ نہ؟! حالا مورد ایشون اورژانسی

بود؟!!

ویولت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- آراد عزیزم ... چتہ؟ باور کن من شمارہ م رو جز مرجان بہ هیچ کدوم دیگہ از دانشجوہا ندادم ... نمی دونم این از کجا شمارہ م رو آورده

و اصلا چی کارم ...

هنوز حرفش تموم نشدہ بود کہ صدای اس ام اس گوشیش بلند شد ... نگاہ ہر دوشون چرخید سمت گوشیش ... ویولت نفسش رو فوت

کرد و گفت:

- ببین کیہ لطفا ...

آراد گوشہ رو از گوشہ مبل چنگ زد ، نگاہی بہ اس ام اس کرد و باز دوبارہ دیوونہ شد ... غرید:

- همون پسرہ است ...

ویولت شونہ ای بالا انداخت و گفت:

- من دلیل این همه به هم ریختگی تو رو نمی فهمم ... خوب باز کن ببین چی گفته!

آراد سریع اس ام اس رو باز کرد ... یہ آدرس بود و زیرش نوشته بود:

- استاد زندگی تو دستای شماسست ... آخر هفته ساعت هشت بیاین به این آدرس ... یہ مهمونیه ... استاد خواهش می کنم به دادم برسین!

آراد اس ام اس رو بلند می خوند ... به آخرش که رسید دیوونه شد و گوشی رو محکم کوبید روی زمین ... داد ویولت در اومد و گفت:
- آراد چته؟؟؟

آراد اومد سمت ویولت ... با وجود گذشت مدتی طولانی از جراحی هنوزم خیلی نگران بود و سعی می کرد فشاری به ویولت نیاره ... اما فشاری که روی خودش بود هم خیلی شدید بود ... شونه های ویولت رو گرفت و نالید:

- این چی می گه ویولت؟؟؟ چرا باید از ناموس من بخواد باهاش بره مهمونی؟؟؟ هان؟؟؟

ویولت نفسش رو فوت کرد ... سکوت رو بیشتر از این جایز نمی دونست . می دونست که ممکنه آراد دیوونه تر بشه اما نمی خواست خودش این وسط خراب بشه. می خواست حقیقت رو بگه تا بلکه بفهمه دلیل این همه خشم و عتاب آراد چیه .. می خواست همه چیز رو بگه و بعد با کمک آراد مشکل رو حل کنه. این موضوع چیزی نبود که به تنهایی از پیشش بر بیاد ... اما باید منطقی حلش می کردن نه احساسی ... پس اشاره به سندلی بغلیش کرد و گفت:

- بشین ... بشین تا برات تعریف کنم ...

آراد که مرزی تا دیوونگی نداشت و زل زد به دهن ویولت ... و ویولت گفت ... همه چیز رو از روزی که با مرجان حرف زده بود و غیب شدن اشکان و همه و همه رو تعریف کرد ... همین که حرفاش تموم شد برعکس تصور ویولت آراد توی یہ هیروت عمیق فرو رفت ... تا جایی که ویولت مجبور شد تکونش بده ...

- آراد ... عزیزم باور کن ...

آرا دیه دفعه ای چرخید به سمتش و گفت:

- یہ چیزی .. یہ چیزی این وسط می لنگه ... من باید بفهمم چیه ...

بعد جلوی چشمای متعجب ویولت خم شد گوشی ویولت رو از روی زمین برداشت ... خدا رو شکر چون روی فرش افتاده بود چیزیش نشده بود ... سریع شماره ای که اشکان باهاش تماس گرفته بود رو آورد و گفت:

- این پسرہ باید امشب بیاد اینجا ... باید بفهمم اصل قضیه چیه ...

بعد هم جلوی چشمای متعجب ویولت راهی اتاق خواب شد تا با اشکان حرف بزنه ...

قهقهه ای زد و گفت:

- خدا خفه ات نکنه تارا ...

در همون حال ناخاشو هم سوهان می کشید ... احسان با غیظ لم داده بود روی کاناپه و انگور می خورد . اما همه حواسش سمت طناز و مکالمه تلفنیش بود ...

- جدی می گی تارا؟! کی قراره بریم؟!!

احسان چرخید سمت طنز و نگاش کرد ... کجا می خواست بره ؟

- نه تنها می یام ... حوصله ندارم کسی رو راه بندازم دنبالم ...

قهقهه ای زد و گفت:

- برو بابا بذار یه روز دور هم مجردی عشق و حال کنیم ...

احسان کنترل تلویزیون رو برداشت و برای اینکه خودش رو مشغول نشون بده مشغول بالا پایین کردن کانال ها شد ... اما هیچی ازشون

سر در نمی آورد ... طنز که حالات احسان رو خوب می شناخت خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

- زخمام خوب شدن دیگه ... امروز رفتم پانسمانمو باز کردم ... آره بابا ... شهلا می خواد با شوهرش بیاد؟! ... تو چی؟!!

احسان پوست لبش رو جوید ... طنز ادامه داد:

- خوب شما بیارین ... من تنهایی بیشتر بهم خوش می گذره ... قرار کی هست حالا؟!! به شهلا بگو قلیونشو بیاره ...

احسان کم کم داشت از کوره در می رفت ...

- اوه اوه! چاخان می کنی تارا! این پسره چسب باید همه جا دنبال ما باشه؟!!

باز قهقهه زد و گفت:

- زهرمار! خوب کردم بهش جواب منفی دادم. نکبت! ... بمیر!! مگه احسان نگهبان منه؟! خودم می تونم جلوی اون مرتیکه از خودم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشی از دستش کشیده شد بیرون و قطع شد ... بهت زده سرش رو بالا گرفت! احسان با قیافه غضب آلود

بالای سرش ایستاده بود و نگاش می کرد. تازه فهمید چی شده ... از جا پرید سوهان توی دستش رو پرت کرد روی میز تلفن و گفت:

- تلفن رو چرا قطع می کنی؟! هیچ معلومه تو چته؟!!

احسان داد کشید:

- خودت معلومه چته؟! با کی داری قرار می ذاری؟! هان؟!!

البته خوب می دونست طنز با کی حرف می زد. این اکیپ رو خوب می شناخت، باهاشون گردش زیاد می رفتن، بچه ها خوبی بودن، البته

به غیر از یکی از پسرای جمع که خواستگار قدیمی طنز بود و با وجودی که پسره رفتار بدی از خودش نشون نمی داد اما احسان شدید

روش حساس بود! طنز رفت سمت اتاق خواب و گفت:

- به تو مربوط نیست ... تو حق نداری توی زندگی شخصی من دخالت کنی! این همیشه یادت باشه، ازدواج نمی تونه زندگی شخصی آدم رو

ازش بگیره ... فهمیدی؟!!

احسان هم راه افتاد دنبالش و با پوز خند گفت:

- فتوای جدیده؟!!

طنز که از تعقیب و گریز احسان هم کلافه شده بود هم خنده اش گرفته بود گفت:

- نخیر ... طول می کشه تا بفهمنش!

احسان عصبی خندید و گفت:

- جالب بود ... خندیدم!
- طناز نشست لب تخت و گفت:
- درد تو چیه احسان؟! چرا منو به حال خودم نمی داری?!!
- احسان هم نشست کنارش و گفت:
- چون ز نمی ...
- نمی خوام باشم ...
- بیجا می کنی ...
- وقتی به من اعتمادی نداری به چه دردت می خودم?!!
- احسان کلافه پوفی کرد و گفت:
- آقا جان ... من بگم غلط کردم دست از سرم بر می داری?!!
- طناز پوزخندی زد و گفت:
- من دست از سرت بردارم?!! خیلی وقته دست از سرت برداشتم ... تویی که منو ول نمی کنی ...
- احسان از کوره در رفته داد کشید:
- چی می گی واسه خودت?!! مگه زندگی بچه بازیه?!!
- طناز انگشت اشاره اش رو فرو کرد توی سینه احسان و گفت:
- اون موقع که ولم کردی به حال خودم باید به اینجاش فکر می کردی ... آقای نیرومند عزیز!
- احسان دست طناز رو گرفت و عصبی گفت:
- من ولت نکردم ... ولت نکردم! بفهم اینو لعنتی ...
- بعد به در اشاره کرد و داد زد:
- وقتی زدی از خونه بیرون پا شدم دنبالت دویدم! اما بهت نرسیدم ... تو رفتی و من گمت کردم!!! می فهمی?!! از همون شب بیچاره شدم ...
- یه لحظه هم نتونستم بخوابم تا پیدات کردم ...
- باور کنم?!!
- از سروش پپرس ...
- طناز از پشت تکیه داد به دستاش و گفت:
- باشه تو راست می گی ... من مثل تو شکاک نیستم ... اینو هم که بیخیال بشم حرف اون شبت رو یادم نمی ره ... می فهمی که!
- احسان با ناراحتی آهی کشید و گفت:
- طناز عزیز من ... تو درست می گی! حق با توه ... من زر مفت زدم ... هر چقدر هم که بخوای عذر خواهی می کنم بابتش ... اما درکم کن ... من توی اون شرایط با اون اعصاب داغون!!! اصلا نفهمیدم چی گفتم ... توی دعوا که حلوا ...
- طناز پرید وسط حرفش و داد کشید:

- حق نمی دم بہت! نمی دم!!! مگہ توی اون غار لعنتی فقط من بودم؟!!! تو نبودی؟!!! تو هیچ کاری نکردی؟!!! ہمہ کارہ من بودم؟!! فقط من خواستم؟!! من خراب بودم؟! آره؟!! اگہ خراب بودم ...

احسان سریع طنز گرفت ... طنز با جیغ دست و پا زد ... اما نتونست خودشو آزاد کنہ و احسان با چیزی شبیہ بغض توی گلوش ، کنار گوشش گفت:

- تو راست می گی طنز ... تو راست می گی خانوم ... من توی اون جریان از ہر کسی مقصر ترم. من جلوی تو و خانومیت کم آوردم ... من سست عنصر بودم ... من بی جنبہ بودم ... اصلا من خراب بودم. اما با عشق تو پاک شدم ... ببخش عزیزم ... ببخش و تمومش کن ... طنز ہمینطور کہ مشتای عصبیش رو روی سینہ احسان جمع کردہ بود تا در صورت لزوم بکوبہ بہ تختہ سینہ اش نالید:

- تو ... تو قبل از ازدواج با من چند تا دوست دختر داشتی؟! ہان؟!

احسان متعجب کنار کشید و گفت:

- چی؟!

- ہمین کہ شنیدی ... می خوام بدونم ...

احسان آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- خوب ... خوب قبلا ہم بہت گفتم ... یہ چند نفری بودن ...

طنز غرید:

- می گم چند نفر؟!!

احسان با مشت کوبید روی زانوش ... خیرہ شد بہ فرش جلوی پاش و گفت:

- چہ می دونم ... پنج شش نفری بودن ...

بعد سریع چرخید سمت طنز و گفت:

- طنز جان ... من بہ خاطر شغلم دختری زیادی خودشون رو بہم نزدیک می کردن ... خوب بعضی ہاشون ہم خیلی چسب بودن ... اما باور کن تو اولین کسی بودی کہ ...

طنز دستش رو بالا آورد ، گرفت جلوی صورت ہیجان زدہ احسان و گفت:

- مردی کہ خودش توی زندگی مجردیش اہل شیطنت باشہ ، اصلا و ابدأ نباید انتظار داشتہ باشہ کہ زنش آفتاب مہتاب ندیدہ باشہ! خدا خودش تو قرآن گفتہ کہ جفت ہر کس رو متناسب با خودش بہش می دہ ... اگہ یہ مرد بد، بعد از عمری برہ دست بذارہ روی یہ دختر نجیب ... مطمئن باش یہ جای کار می لنگہ ... یا دخترہ زیر آبی زیاد رفتہ ... یا ... یا ہرچیز دیگہ ای ... اما این یہ قانونہ ... بعد از جا بلند شد و گفت:

- من دل چرکین شدم از تو حرکت ... تو دست گذاشتی روی نقطہ ضعف من و این اصلا انصاف نبود ... فکر ہم نکنم بتونم ببخشم ... پس منو بہ حال خودم بذار احسان ... خواہش می کنم ...

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و احسان رو مہبوت تنها گذاشت ... دست احسان مشت شد و کوبیدہ شد روی تشک ... زمزمہ کرد:

- خودم کردم کہ لعنت بر خودم ... کاش لال می شدم ... کاش ...

با هیجان جعبه شیرینی رو به اون دستش داد و با کلید در رو باز کرد ... صدای جیغ هیجان زده نیاوش رو که شنید لبخند او مد روی لبش ... چند وقتی بود که خونه اش مثل قبل شده بود .. پر از گرما ... پر از هیجان و پر از عشق ... نیاوش باز شاد شده بود و خودش احساس جوونی می کرد ... او مد تو و در رو با پاش به هم زد ... نیاوش هیجان زده وسط دویدن ایستاد و جیغ کشید:

- سلام بابایی ... پیتزا خریدی؟؟!

نیما که از دیدن طرلان خنده اش گرفته بود گفت:

- نه شیطون من ... شیرینی گرفتم بزیم تو رگ ...

بعد با خنده اشاره به طرلان کرد و گفت:

- مامان رو چرا این ریختی کردی ...

طرلان که هنوز داشت می خندید گفت:

- سلام نیما جان ... خسته نباشی ...

نیما رفت به سمتش ... دستش رو جلو برد تا روسری که محکم بسته شده بود به چشمش رو باز کنه و گفت:

- سلام به روی ماهت عزیز دلم ... چرا چشماتو بستیی؟؟!

طرلان خودش کمک کرد و روسری رو از جلوی چشمش بالا کشید و گفت:

- از دست این وروجک ... گرگم به هوا بازی می کردیم هوس کرد من با چشم بسته پیداش کنم!

نیما با لبخند روسری رو برداشت ، انداخت اون طرف و دست طرلان رو که دو زانو نشسته بود روی زمین گرفت و بلندش کرد ... نیاوش

جعبه شیرینی رو از دست نیما گرفته بود و افتاده بود به جونش که بازش کنه ... نیما گفت:

- خوبی عزیزم؟؟!

طرلان با لبخند سری تکون داد و گفت:

- خوبم عزیزم ... خوب خوب!

نیما نگاهی به سقف کرد و گفت:

- خدا رو شکر عزیزم ...

بعد آروم کنار گوش طرلان گفت:

- ویزامون درست شد خانومم ... تا یک ماه دیگه انشالله ایتالیا هستیم ...

طرلان بهت زده خودش رو کنار کشید و گفت:

- نیما ... تو ... تو داشتی جدی میگفتی؟؟!

نیما خنده اش گرفت و گفت:

- معلومه که راست می گفتم فکر کردی سر به سرت گذاشتم؟؟! همین امروز هم توی دانشگاه استعفامو دادم.

طرلان نمی دونست بخنده یا ناراحت بشه ... با تته پته گفت:

- ولی ... ولی چطور با این سرعت؟؟!

نیما با خنده گونه طرلان رو نوازش کرد و گفت:

- عزیزم انگار یادت رفته که ما به شرکت توی ایتالیا داریم ... اونجا سرمایه گذاری کردیم. صاحب اون شرکت هم من و مانی هستیم. هم خودمون هم خانواده هامون هر موقع که می خواستیم بریم بهمون ویزا می دادن ... الان هم خیلی راحت ویزا رو اوکی کردم. این یک ماه هم فرصت داریم که وسایلمون رو جمع کنیم و با اقوام خداحافظی کنیم ، چون بهت قول نمی دم بیشتر از سالی یه بار بتونیم بیایم ایران ... طرلان با بغض گفت:

- نیما ... عزیزم ... تو ... تو چطور میتونی از خانواده ت ... از شغلت ... از کشورت بگذری؟! بیخیال نیما من ... من همه تلاشم رو می کنم که دیگه حساس نشم. نمی خوام به خاطر من ... از همه چیزت بگذری و ...

نیما سریع صورت طرلان رو قاب گرفت و گفت:

- هیشش هیشششششش خانومی .. آروم ... چرا اینقدر استرس گرفتی؟! من قرار نیست همه چیزم رو بذارم و برم ... همه چیز من تو هستی و نیاوش ... دارم با خودم می برمتون ... طرلان ما توی زندگیمون نیاز به آرامش داریم. اینجا به دستش نیاوردیم پس جای دیگه می ریم سراغش ... نگران نباش گلم همه چی درست می شه ...

طرلان زل زد توی چشمای نیما و گفت:

- ولی نیما .. تو تدریس رو دوست داشتی ... نیما تو کشورت رو ...

نیما با خنده گفت:

- دختر خوب! نمی ریم که بمیریم! اون طرف هم می شه همه این کارها رو کرد ... تازه همین که حس کنم تو و نیاوش توی آسایش هستین من قدرت بیشتری پیدا می کنم برای تلاش و موفقیت های بیشتر ... مطمئن باش رفتن به نفع هر سه مونه ...

قطره ای اشک چکید روی صورتش ... زمزمه کرد :

- چرا حس می کنم جدیداً خیلی بیشتر عاشقتم?!

نیما با لبخند توی دلش گفت:

- منم همینطور ...

ترسا نگاهی به ساعتش کرد و غر زد:

- اه! پس چرا نیومدن?!

آخرین هم که از یه جا ایستادن خسته شده بود گفت:

- مامان ... من می خوام برم تاب زنجیری سوار بشم ... بیا بریم ... نمی خوام اینجا وایسیم ... خسته شدم ...

آرتان که درست شبیه بادیگارد ها کنارشون دست به سینه ایستاده بود گفت:

- صبر کن بابا ... باید عمو و خاله هم بیان ...

آخرین پا روی زمین کوبید و آماده گریه کردن شد که از دور مانی و آتوسا و درسا پیدا شدن ... ترسا خم شد با یه حرکت آخرین رو کشید توی بغلش و گفت:

- ببین آخرین اومدن ... حالا با درسا با هم می رین بازی ...

آترین همون بالا شروع کرد به دست تکون داد برای درسا و جیغ زدن ...
- درسا آ ... درسا ...

درسا با دیدن آترین دست مانی رو رها کرد و به سرعت به سمتشون دوید ... ترسا آترین رو گذاشت روی زمین و آترین هم دوید سمت درسا ... همین که به هم رسیدن بی توجه به بزرگترا دویدن سمت بازی ها ... آتوسا و مانی هم رسیدن و بعد از یه سلام علیک سر سری به سرعت خودشون رو به بچه ها رسوندن که گم نشن ... آرتان هنوزم مثل گذشته ها جلوی جمع با ترسا خیلی عالی رفتار می کرد و ترسا هم مثل قدیم قند توی دلش آب می شد ... توی صف تاب زنجیری کودکان ایستادن و چون صف کوتاه بود خیلی زود بچه ها رو سوار کردن ... ترسا و آتوسا با هم هیجان زده برای بچه ها دست تکون می دادن و هم پاشون جیغ و داد می کردن ... اما آرتان و مانی با چند قدم فاصله مشغول صحبت بودن ... اون روز ها هم بیشتر بحث حول نیما می چرخید و تصمیمش برای رفتن ... مانی داشت از حال خراب مادرشون می گفت و اوضاع داغون شرکت ایتالیا که امیدوار بود با رفتن نیما اوضاع بهتر بشه ...

بعد از تاب زنجیری بچه ها سوار ماشین برقی شدن و بعد از اون هم چند بازی دیگه ... ترسا و آتوسا حوصله شون سر رفته بود و داشتن غر غر می کردن ... همین که به دستگاه فیریز بی رسیدن ترسا هیجان زده گفت:
- آقا من از هر بچه ای بچه ترم ... تا منو سوار فیریز بی نکنین از اینجا تکون نمی خورم ...

آرتان اخمی کرد و گفت:

- فکر کنم اومدیم شهربازی به خاطر بچه ها !

آتوسا هم دخالت کرد و گفت:

- وا مگه ما چمونه؟! بعدش هم نصف دستگاه های شهربازی مخصوص بزرگسالانه ... مثل همین فیریز بی ... شماها اگه می ترسین حرفی نیست! ولی من و ترسا می خوایم سوار بشیم ...

مانی اشاره ای به بچه ها کرد و گفت:

- با این وروجک ها چی کار کنیم!?!

بچه ها داشتن به شدت دست مانی رو می کشیدن که برن سوار به بازی دیگه بشن ... مانی دست درسا رو گرفت توی دستش و گفت:

- شما برین سوار بشین ... من بچه ها رو می برم بازی کنن

ترسا و آتوسا سریع گفتن:

- هو ترسو!!!

مانی خنده اش گرفت و گفت:

- بله شما درست می فرمایید ... من که رفتم ...

بعد اشاره ای به آرتان کرد و رفت ... ترسا هیجان زده گفت:

- آرتان من و آتوسا می ریم تو صف تو بلیط بگیر بیا ...

آرتان اخم کرد و گفت:

- لازم نکرده ... هر سه می ریم بلیط می گیریم بعد سوار می شیم ...

- آرتان خوب ...

آرتان چشم غره ای به ترسا رفت و گفت:

- حالا چند دقیقه دیرتر سوار بشی اتفاقی نمی افته ... با این همه پسر مجرد و الوات درست نیست شما اینجا تنها بمونین ...

ترسا با لب و لوچه آویزون دنبال آرتان راه افتاد ... آتوسا با خنده دم گوشش گفت:

- این شوور تو هنوز غیرت خرکیشو حفظ کرده ها!

ترسا با خنده مشتی توی پهلوی آتوسا کوبید و گفت:

- خفه شو ... عشق منه!

آتوسا هم خندید و گفت:

- خیلی خوب بابا! شوهر ذلیل بدبخت ...

آرتان بدون اینکه توجهی به حرفای اونا داشته باشه بلیط گرفت و گفت:

- بریم ...

ترسا با ذوق گفت:

- وای کاش زود نوبتمون بشه ...

هر سه رفتن توی صف ایستادن . آتوسا و ترسا با هیجان مشغول ارزیابی دستگاہ شدن ... هیچ کدوم تا به حال سوار نشده بودن و حالا حسابی هیجان داشتن ... خونسرد ترینشون آرتان بود که بی توجه و دست به سینه با اخم ظریفی روی صوت مشغول تماشای اطراف بود ... جلوی ترسا و آتوسا دو تا خانوم با سه تا پسر ایستاده بودن ... آرتان توی یه لحظه متوجه شد که جای یکی از خانوما با یکی از پسرا عوض شد و پسرہ بدجور خودش رو کنار ترسا کشید... توی یه لحظه رفت سمت ترسا به شدت کشیدش عقب و خودش ایستاد به جاش ... پسرہ با دیدن آرتان بی اراده یه قدم رفت جلو تر ... آرتان ترسا رو نگه داشت بین خودش و آتوسا و بدون اینکه رفتارش رو توضیح بده با اخمش به آسمون خیره شد ... اما ترسا متوجه جریان شده بود!

آرتان بدون اینکه ذره ای اخمش رو از کنه زل زد توی چشمش ترسا و اینقدر محو نگاه هم شدن که متوجه نشدن صف حرکت کرده ... با سقلمه آتوسا به خودشون اومدن و سریع رفتن جلو ... دقیقا وقتی نوبت اونا بود که سوار بشن مسئول دستگاہ در رو بست و گفت دستگاہ پر شده شما نوبت بعدی ...

ترسا پوفی کرد و گفت:

- اه! بخشکہ شانس ...

آتوسا نگاہی به گوشیش کرد و گفت:

- مانی کجا موند؟!!

آرتان گفت:

- اون که حسابی گیر بچه هاست ... حالا حالا ها ولش نمی کنن ...

بعد از گذشت یہ ربه دستگاہ شروع به حرکت کرد ... یہ دایره بزرگ بود کہ دور تا دورش صندلی داشت ... اولش پاندول وار بالا و پایین می رفت و زاویہ نود درجہ می ساخت درست شبیہ کشتی صبا ... بعد از اون شروع می کرد بہ سرعت چرخیدن ... یعنی ہم می چرخید ہم از پاندول وار از این سمت می رفت اون سمت و از اون سمت می یومد این سمت ... ترسا و آتوسا ہیجان زدہ خیرہ شدن بہ دستگاہ ... ہمین کہ کم کم زاویہ اش نود درجہ شد ترسا بازوی آتوسا رو چنگ زد و گفت:

- ووی ... آتی خیلی می رہ بالا ...

آتوسا ہم ہمینطور کہ بدون تکون دادن سرش با حرکت مردک چشماش این طرف اونطرف رفتن دستگاہ رو نگاه می کرد گفت:

- آره ... اوناکہ اون نوک نشستن قشنگ می رن تو آسمون!

ترسا بر عکس آتوسا ہی سرش رو این طرف اون طرف می کرد و با وحشت گفت:

- بہ نظرت این کنده بشہ تا کجا می رہ؟!

آتوسا ہم تو همون وضعیت گفت:

- فکر کنم بیفتیم بالای برج شما ...

جفت زل زدہ بودن بہ دستگاہ کہ یہ دفعہ شروع کرد بہ چرخیدن ... صدای جیغ مردم همزمان با جیغ بی ارادہ ترسا بلند شد ... آرتان سریع بازوی ترسا رو چرخوند سمت خودش و گفت:

- میترسی؟ اگہ می ترسی نمی ریم ...

ترسا سریع سعی کرد عادی بشہ و گفت:

- نہ نہ ... خوبم ... ہیجانم بالاست فقط ...

آتوسا کہ چشماش از دیدن شدت چرخش و بالا رفتن دستگاہ راست ایستادہ بود با ترس گفت:

- ترسا ... میخوای نریم؟! خیلی بدہ ها!

ترسا کہ بہ ہیچ عنوان نمی خواست کم بیارہ آب دهنش رو قورت داد و گفت :

- نہ بابا چیزی کہ نیست ... می ریم چہار تا جیغ می زنیم خالی می شیم ...

بعد از اون سرش رو زیر انداخت کہ دیگہ دستگاہ رو نبینہ و ترسش کمتر بشہ ... بالاخرہ دستگاہ متوقف شد و ہمہ پیادہ شدن ... چیزی کہ بہ استرسش اضافہ کرد این بود کہ یہ نفر توی دستگاہ حالش بد شدہ بود و ہمہ جا رو بہ گند کشیدہ بود. همون جا شلنگ آمادہ داشتن و مسئولین دستگاہ تند تند ہمہ جا رو تمیز کردن و با خندہ بہ ہم می گفتن:

- نشد یہ بار یہ نفر حالش بد نشہ!

ترسا از زور استرس حالت تهوع گرفته بود ... اما باز مصر بود کہ سوار بشہ ... بالاخرہ درہا رو باز کردن و مسئولی کہ بلیط هاشون رو می گرفت اخطار می داد کہ اگہ قبلش چیزی خوردن سوار نشن ... چیزی نخورده بود اما حالت تهوع داشت ... با ہدایت دست آرتان روی یکی از صندلی ها نشست ... سمت راستش آتوسا بود و سمت چپش آرتان ... آتوسا اهرم بالای سرش رو کشید پایین و همزمان داشت آیہ الکرسی ہم می خوند ... ترسا کہ کلا دهنش قفل شدہ بود ... یہ لحظہ بہ خودش اومد دید آرتان اهرم رو برایش پایین کشیدہ و دارہ کمربندش رو سفت می کنہ ... توی همون حالت آروم گفت:

- ترسا رنگت پریده ... سرتق نباش دختر اگه می ترسی پیاده می شیم ...

ترسا که واقعا لال شده بود فقط ابرو بالا انداخت و دو دستی اهرم رو چسبید ... آرتان هم سری به افسوس تکون داد نشست کنارش اهرم خودش رو هم محکم کرد ... بعد از اینکه مسئول دستگاہ همه اهرم و کمربندها رو چک کرد بیرون رفت و دستگاہ رو روشن کرد ... اول خیلی آروم به صورت پاندول وار شروع به عقب جلو رفتن کرد ... ترسا که از همون لحظه به شدت ترسیده بود و همه بدنش یخ زده بود بلند جیغ کشید ... آتوسا کنارش عصبی گفت:

- زهرمار ... چه مرگته؟ هنوز که بالا نرفته ...

ترسا محکم اهرم رو چسبیده بود چشماش بسته و با قدرت فشار می داد ...

دستی روی دستش قرار گرفت و دستش رو کشید سمت خودش ... گرمی دستای آرتان رو خوب می شناخت ... با خودش زمزمه کرد:

- آرتان پیشته ... آرتان پیشته! نترس .. نترس ...

دستگاہ هی بالا تر می رفت و ترس ترسا لحظه به لحظه بیشتر می شد. دیگه بی اینکه چیزی بشنوه فق جیغ می زد ... حس می کرد هر بار می ره توی دل آسمون و بر می گرده ... همین که دستگاہ شروع کرد به چرخیدن ترس ترسا هم دوبرابر شد و با همه وجودش گفت:

- آرتان ... غلط کردم! وای ماما غلط کردم ...

آتوسا برعکس ترسا ترسش ریخته بود و با همه وجودش جیغ می زد و می خندید ... اما ترسا که بعد از جریان آرزو کمی ترس از ارتفاع داشت همه بدنش می لرزید ... آرتان که یخ شدن دست ترسا و لرزشش رو به خوبی حس می کرد خودش رو کشید سمت ترسا و شروع کردن به زمزمه کردن آهنگ مورد علاقه هر دو نفرشون ...

- نمی دونم چی شد که اینجوری شد

نمی دونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو می گم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه می شم

برای اینکه صداسش به گوش ترسا برسه مجبور بود با صدای بلند شعر رو بخونه ... ترسا که سرش به آرتان نزدیک بود شنید و برای یک لحظه همه ترسش رو از یاد برد ... دست آرتان رو با اون یکی دستش محکم چسبید و نالید:

- آرتان ...

آرتان باز کنار گوشش طوری که بتونه بشنوه گفت:

- هیششش چشماتو ببند ... به چیزای خوب فکر کن ... الان تموم می شه ...

ترسا که حس می کرد هر ان ممکنه بالا بیاره گفت:

- نمی شه آرتان ... الان حالم به هم می خوره ...

- می شه ... می شه ... به این فکر کن که چقدر به خدا نزدیک تری ...

و ترسا با همه وجودش جیغ کشید:

- خـــــــدا!!

فشار دست آرتان بیشتر شد، به طور کلی آتوسا رو از یاد برده بود ... فقط خودش رو حس می کرد و آرتان رو ... اینقدر از دست آرتان و قدرت اون انرژی گرفت که ترسش ریخت و چشماشو باز کرد ... به خاطر چرخش دستگاه متوجه بالا پایین رفتنش زیاد نمی شد ... بالاخره سرعتش کم شد ... کم و کمتر ... تا اینکه ایستاد ... دست ترسا هنوزم تو دست آرتان بود ... همین که دستگاه توقف کرد آرتان چرخید سمت ترسا و گفت:

- خوبی؟! -

ترسا لبخند زد ... چقدر اون ترس بهش چسبیده بود ... حس می کرد به آرتان نزدیک تر شده و برای همین اصلا پشیمون نبود که چرا سوار این دستگاه شده ... نیشش گشاد شد و گفت:

- خیلی خوبم ...

آرتان خنده اش گرفت ... اما فقط به یه لبخند بسنده کرد ... دست ترسا رو ول کرد اهرم خودش رو باز کرد و گفت:

- آره مشخص بود ...

ترسا هم سریع اهرم خودش رو کنار زد بلند شد ایستاد و گفت:

- ببین اگه یم خوای برام دست بگیری از الان بگو تا من تکلیف خودم رو بدونم ...

آرتان لبخند خیثی زد و گفت:

- دقیقا همین قصد رو هم دارم ...

ترسا جیغ کشید:

- آرتان می کشمت ...

خاست بیفته دنبالش که صدای آتوسا متوقفش کرد:

- بابا یه ذره به منم توجه کنین بد نیستا! شوهرم منو سپرده به شما دو تا ...

هر دو نفر بگشتن سمت آتوسا ... ترسا با خنده گفت:

- وای ببخش آتی ... این آرتان منو حرص می ده ...

هر سه راه افتادن و آتوسا گفت:

- حفته! چت بود؟! عین میت شده بودی ... من که خیلی بهم خوش گذشت ... دوست دارم بازم برم!

ترسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چه غلطا ..

آرتان بی توجه به کل کل اون دوتا برای مانی که با کی فاصله کنار بچه ها ایستاده بود دستی تکون داد و رفت به سمتشون ... ترسا ولی عمیقا به فکر فرو رفته بود ... آیا میتونست این حمایتا و محبت ها و غیرت های آرتان رو پای بخششش بذاره؟! یا باز هم باید سردی اونو تحمل میکرد؟! خیلی خسته شده بود ... دلش گرمی زندگی سابقشون رو می خواست ... قبول داشت که خودش همه چیز رو خراب کرده بو اما راه آباد کردنش رو هم بلد نبود ... به پیشنهاد آرتان همه برای شام از شهربازی خارج شدن .. بچه ها طبق معمول همیشه پیتزا می خواستن و برای همین همه با هم به یه پیتزا فروشی رفتن ... اون شب چند بار ترسا مچ آرتان و رو در حین نگاه کردن به خودش گرفت و

دلش حسابی گرم شد ... مطمئن بود آرتان اونو بخشیده ... فقط قصد داره یه کم گوشمالیش بده و ترسا حاضر بود تا هر وقت که دل آرتان راضی بشه تن به این تنبیه بده ... به شرطی که یه روزی بالاخره همه چی به حالت اول برگرده ...
- استاد استرس دارین؟!!

ویولت با خشم نگاهی به اشکان کرد کیف دستی کوچیک و پولک دار نقره ایش رو توی دستش فشرد و گفت:

- نخیر! از صدقه سری شما خیلی هم خوبم ...

اشکان شرمندہ نگاهی به ویولت انداخت و گفت:

- بهم حق بدین استاد ... من باید همه تلاشم رو می کردم ...

ویولت یه قدم بهش نزدیک شد. کفشای پاشنه بلندش باعث می شد توی قدم گذاشتن احتیاط کنه با خشم دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

- بله اما تکلیف زندگی من چی می شه؟!!

اشکان با ناراحتی گفت:

- استاد هیچ اتفاقی قرار نیست برای شما بیفته ... خودتون که در جریان هستین ...

ویولت با اعصاب داغون راه افتاد سمت در خونه و گفت:

- فعلا هیچی نمی دونم ... حس می کنم ذهنم قفل شده ... اشکان با دست به در شیشه ای ساختمون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید استاد ...

ویولت پایین لباس بلند و ساده اش رو جمع کرد و از پله ها رفت بالا ... اشکان در شیشه ای رو باز کرد و همراه هم وارد شدن ... هر دو با

نگاه بین جمعیت رو شکافتن. زنی برای گرفتن پالتوهاشون جلو اومد ... ویولت با اخم روی صورتش پالتوی کوتاه کرم رنگش رو در آورد و

روی دست خدمتکار گذاشت. لباسش به اندازه کافی پوشیده بود شالش رو هم برداشت ... اشکان هم پالتوی مشکی و بلند خوش دوختش

رو به خدمتکار داد و رو به ویولت گفت:

- بفرمایید استاد ... بشینیم اون جا ...

ویولت که محو آدمای زرق و برق دار دور و برش شده بود گفت:

- نیومده هنوز؟!!

- نه ... نمی بینمش ...

ویولت بدون اینکه خیلی به آدما دور و برش نگاه کنه نشست ... مدام نگران بود که کسی با اشکان ببینتش. گوشیشو از داخل کیفش در

آورد و چکش کرد. خبری از آراد هم نبود. می ترسید حالش بد بشه و باز خوابش ببره ... نمی خواست توی همچین وضعیتی حالش بد شه

... برای همین مدام سعی داشت خودش رو آروم نگه داره ... اشکان که تا اون لحظه توی سکوت کناش نشسته بود بالاخره دهن باز کرد و

گفت:

- استاد ... اومد ... ولی ...

ویولت از جا بلند شد و به سمت در خیره شد ... مرجان و آراد کنار هم وارد شدن ... صدای تحلیل رفته اشکان بلند شد:

- ولی استاد کیاراد اینجا چی کار می کنن؟! مرجان چرا با استاده؟!!

ویولت با لبخند به آراد خیره شده بود ... اشکان چرخید سمت ویولت و گفت:

- استاد! شما می دونین استاد کیاراد برای چی اومدن!!؟

ویولت نگاہی به قیافه مضطرب اشکان انداخت و گفت:

- متاسفم اشکان ... تو بدجور بازی خوردی ... ولی همه اش به خاطر سادگی خودته!

اشکان بہت زده بہ ویولت خیره شد ... ویولت ہم زل زد بہ مرجان ... پالتوشو داد بہ خدمتکار ... زیرش یه کت بلند ہمراہ شلوار پوشیدہ بود ... شالش رو ہم برداشت ... پوزخند نشست روی لبای ویولت ... نگاہ مرجان دور سالن چرخید تا رسید بہ ویولت و اشکان ... نگاہش برق زد ... اما خودش رو ناراحت نشون داد و چرخید سمت آراد ... با دست بہ سمت ویولت اینا اشارہ کرد و چیزی بہ آراد گفت ... مرجان داشت تند تند حرف می زد ... اما نگاہ ویولت و آراد با یه برق خیره کننده بہ ہم خیره موندہ بود ... مرجان ہنوزم داشت حرف می زد کہ آراد دستش رو بہ نشونہ سکوت بالا آورد و اومد سمت ویولت اینا ... اشکان ہم سعی داشت ہر ور شدہ بفہمہ جریان چہ اما ویولت ہیچی نمی گفت ... این نقشہ اون و عشقش بود ... اجازہ نمی داد ہیچ بنی بشر دیگہ ای توش دخالت داشته باشہ ... بس بود ہر چقدر کہ باہاشون بازی کردہ بودن ... ہمین کہ رسیدن بہ ہم ویولت نگاہش رو ترسان کرد و آراد خشمگین ... غرید:

- تو اینجا چی کار می کنی!!؟

ویولت تہہ پتہ کرد:

- آراد ... برات ... برات توضیح می دم عزیزم ...

آراد بی توجہ بہ ویولت چرخید سمت اشکان و با خشم گفت:

- توی عوضی ... من ... من فکر می کردم مرجان دروغ می گہ!!!

اشکان بہت زده گفت:

- استاد ... چی می گین!!؟ شما کہ ...

آراد کہ نمی خواست اشکان حرفش رو ادامہ بدہ دستش رو گرفت و بہ سرعت کشید بہ سمت راہروی کہ با کمی فاصلہ ازشون قرار داشت ... ویولت عجز و لاہہ کنون و مرجان ہم با بہتی ساختگی دنبالشون کشیدہ شدن ... آراد در یکی از اتاق های توی راہرو رو باز کرد اشکان رو شوت کرد داخل اتاق و خودش ہم وارد شد ... بہ دنبالش ویولت و بعد ہم مرجان وارد شدن ... آراد رفت بہ سمت در و با کلیدی کہ روی در بود قفلش کرد ... مرجان خونسردتر از ہمہ نشست روی تنها صندلی کہ توی اتاق بود و پا روی پا انداخت ... آراد کلید رو از روی در برداشت و چرخید سمت ویولت ... جلو رفت و با لبخندی مہربون کلید رو گذاشت کف دستش ... ویولت ہم با لبخند و چشمک کلید رو گرفت و انداختش داخل کیفش ... مرجان بہت زده بہ لبخند های اونا و حرکاتشون خیره بود ... اشکان بیچارہ ہم با رنگی پریدہ حس می کرد ہیچی نمی دونہ! حتی دلیل اونجا بودنش رو ... آراد وسط اتاق ایستاد و گفت:

- خوب دانشجوہای عزیزم ... راحت باشین می خوام براتون یه قصہ بگم ...

بعد با دست بہ اشکان کہ بی حرکت وسط اتاق ایستادہ بود اشارہ کرد ... اشکان کہ دیگہ قدرت ایستادن نداشت رفت کنار دیوار رو نشست روی زمین ... وسایل اون اتاق فقط یه میز آرایش و یه صندلی بود ... کف اتاق موکت و یه قالیچہ شش متری بود و ہر کس می خواست بشینہ مجبور بود بشینہ روی زمین ... ویولت ہم روبروی اشکان و مرجان بہ دیوار تکیہ داد و خونسرد بہ مرجان و اشکان خیره

شد ... استرس مرجان رو حس می کرد ... مسلما اون انتظار داشت توی این دعوا جنگی خونین بین آراد و اشکان و بعد هم آراد و ویولت در بگیره ... اما چیزی که می دید با تصورش خیلی فرق داشت ... بنده خدا چه ژستی هم گرفته بود روی اون صندلی ... آراد همونجا سر جاش نشست روی زمین و زانوهاش رو کشید توی شکمش و گفت:

- روز اول مهر ... آقای اشکان خسروی قبل از وارد شدن به کلاس دختری رو می بینه که جلوی تابلو اعلانات ایستاده و از قضا داره دنبال کلاش می گرده ... فقط نیم رخ دختر رو می بینه و خوب ... مثل همه دختر پسرای دیگه با این تصور که جفتش رو توی دانشگاه پیدا می کنه به این دختر دل می بازه و می گه خودش! همونه که من می خوام ... البته اول هدفش فقط یه کم شیطنت و دوست دختر پیدا کردن بوده ... بعدش می فهمه با این دختر هم کلاسه ... دیگه با دمش گردو می شکسته ... یکی دوبار با تیکه هاش سعی می کنه توجه اون دختر رو به خودش جلب بکنه اما می بینه سخت در اشتباهه و اون دختر دم به تله نمی ده ... هرچه اون بیشتر می ره سمت اون دختر ، اون دختر بیشتر ازش دور می شه ... تا جایی که می بینه اون دختر اصلا اونو تا حالا حتی درست و حسابی ندیده! حرصش می گیره و یه روز می پره سر راه دختره و علنا ازش درخواست دوستی می کنه ... چی دریافت می کنه؟!!!

به اینجا که رسید زل زد به مرجان و گفت:
- مرجان خانوم ... شما خوب می دونین چی دریافت می کنه ... یه جمله محکم تر! اگه یه بار دیگه مزاحم بشی با حراست طرفی ...

خوب فکر می کنین تموم شد؟! نوچ ... تازه اولشه ... با این سیلی روح سرکش آقا اشکان سرکش تر می شه و می گه الا و بلا این دختر رو می خوام ... یه مدت اشکان می کشه کنار ...
به اینجا که رسید داد اشکان بلند شد:
- استاد اینا رو برای چی دارین می گین ؟ همه مون اینا رو می دونیم!
آراد دستش رو بالا آورد و گفت:

- هیششش! ساکت باش اشکان ... تو فقط نصفش رو می دونی ... به بقیه اش گوش کن ...
اینبار مرجان از جا بلند شد و گفت:

- اشکان ... اینا می خوان من و تور و تحقیر کن!!!
بعدش با نفرت به ویولت خیره شد و گفت:
- استاد کیاراد عزیز! با همه احترامی که براتون قائلم و خوب می دونم بابت کارای خانومتون عصبی هستین ... اما اجازه نمی دم من و اشکان رو تحقیر کنین ... من می خوام از این اتاق برم ... همین الان ...
ویولت غش غش خندید و گفت:

- بودی حالا مرجان جان ...
مرجان با نفرت گفت:

- تو که معلومه چی کاره ای! تو دیگه حرف نزن!
قبل از آراد و ویولت اشکان بهت زده گفت:

- مرجان .. این چه وضع حرف زدن با استادہ؟!!!

مرجان کم آورده بود ... واقعا نمی دونست باید چی کار کنه ... فقط تونست بگه:

- اشکان تو هیچی نمی دونی ... فعلا دخالت نکن! بعدا برات توضیح می دم ...

آراد خندید و گفت:

- می خوای هیچ کس دخالت نکنه تا تو راحت باشی؟!!!

بعد یه دفعه فریاد کشید:

- بگیر بشین حرف نزن ...

مرجان که از فریاد آراد غالب تهی کرده بود بی اراده دوباره نشست و آراد بعد از کشیدن چند نفس عمیق ادامه داد:

- می گفتم ... این آقا اشکان بعد از یه مدت سکوت باز دوباره پبله کرد ... از اون اصرار و هر بار از مرجان خانوم انکار ... تا اینکه آقا

اشکان زد به سیم اخر و ازش خواستگاری کرد ... یادته اشکان؟! یادته وقتی خواستگاری کردی این خانوم چی کار کرد؟!!

اشکان که بہت زده از اطلاعات دقیق آراد موندہ بود گفت:

- سکوت کرد و چند لحظه نگام کرد ... بعد ہم بی جواب رفت ...

- و بعد؟!!!

اشکان عصبی از جا بلند شد ... چند قدم راه رفت و بعدش گفت:

- ازم خواست ... خواست یه کاری بکنم ...

- چه کاری؟!!!

اشکان سکوت کرد و سرش رو زیر انداخت ... اینبار ویولت گفت:

- من کمکت می کنم اشکان ... ازت خواست با من حرف بزنی. راضیم کنی با ہم بریم کافی شاپ ... بعد مخمو بزنی تا مسلمون بشم ... نه؟!!

اشکان آہی کشید و گفت:

- باور کنین خودمم وقتی اینو شنیدم جا خوردم! خیلی مسخره بود به نظرم ... برای همین ہم فکر کردم کہ داره سنگ می اندازه جلوی پام

... خواستم هر طور کہ شده خواسته اش رو انجام بدم ...

- و؟

- هیچی خوب، من از شما دعوت کردم، شما هم اومدین، البته من موفق نشدم اما خوب یادمه وقتی با شرمندگی خواستم به مرجان بگم نشد،

وازش بخوام یه درخواست دیگه بکنه اون باهیجان و شادی گفت تو موفق شدی و بعد ہم رفت و من هیچ وقت نفهمیدم توی چی موفق شدم!

آراد رفت به سمت کیفی کہ همراهش آورده بود و بسته عکسا رو از کیفش بیرون کشید ... گرفت سمت اشکان و گفت:

- برای این موفق شدی پسر ...

اشکان عکسا رو گرفت و بہت زده به تک تکشون خیره شد ... باورش نمی شد! این عکسا میخواستن چیو ثابت کنن؟! چند تا از عکسا رو

کہ دید بہت زده چرخید سمت مرجان و گفت:

- اینا ... اینا چیہ مرجان؟!!!

مرجان ہنوزم داشت فیلم بازی می کرد ... بغض آلود گفت:

- چیه مگه؟!؟ به خدا نمی دونم اشکان ...

اشکان با عصبانیت عکسا رو کوئید کف اتاق و گفت:

- اینا یعنی چی؟!؟

آراد از جا بلند شد ... دستی سر شونہ اشکان زد و گفت:

- بشین من برات می گم ...

اشکان نشست و منتظر خیره شد به دهن آراد ... آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- همون روز این عکسا رو یہ نفر فرستاد گالری من ... اما من کہ از چشمام بیشتر بہ ویولت ایمان داشتم فقط خندیدم ... می دونستم یہ

نقشہ ای در کارہ ... تصمیم داشتم ازش سر در بیارم کہ بعدش جریان بیماری ویولت پیش اومد و نشد دیگہ دنبالش رو بگیرم ... اما ہمیشہ

بہ تو شک داشتم و می خواستم زیر نظر بگیرمت. حس می کردم تو بہ ویولت من علاقہ پیدا کردی و می خواہی با این کار اونو از چشم من

بندازی ... دلیل دیگہ ای نداشت ... البتہ ناگفتہ نمونہ کہ یہ بندہ خدای دیگہ ہم کہ از گذشتہ با ما دشمنی داشت شک داشتم ... این جریان

گذشت و گذشت تا اینکه باز دوبارہ یہ اتفاق دیگہ افتاد ... می دونی اشکان ؟ تو هیچ وقت نفہمیدی بازیچہ شدی ... بازیچہ دختری کہ

عاشق یہ مرد زن دار شدہ بود!

اشکان داد کشید:

- چی می گی ؟ غیر ممکنہ؟!؟

بعد چرخید سمت مرجان و داد کشید:

- اینا راست می گن مرجان؟!؟

مرجان تقریباً داشت از حال می رفت و فقط تونست با حرکت سرش نفی کنہ ... آراد کہ از سفتی مرجان عصبی شدہ بود گفت:

- چند وقت پیش این خانوم اومد سراغ من ... می دونی بہم چی گفت؟!؟ گفت حواسمو بیشتر بہ ویولت جمع کنم ... گفتم تو عاشق ویولت

شدی و اینقدر داری دور و برش می پلکی کہ توجہ اونو ہم بہ خودت جلب کردی ... من خندیدم! گفتم محالہ باور کنم ... البتہ ناگفتہ نماند

حرفش رو در مورد تو باور کردم! اون عکسا ہنوزم دلیلی بود برای اثبات حرفش ... اما بہ ویولت ہرگز شک نداشتم ... ذہنم مغشوش

شدہ بود و می خواستم ہر طور شدہ یہ راہی پیدا کنم کہ ہمراہ با سیاست باشہ و احساسی عمل نکنم ... اگہ می خواستم احساسی عمل کنم

از زیر سنگم شدہ بود پیدات می کردم و لہت می کردم! اولین کاری کہ می تونستم این بود کہ چند نفر رو مامور کنم بینم واقعا دور و بر

زن من می پلکی یا نہ! اما تو غیب شدہ بودی ... رفتہ بودی زیر زمین ... نہ خطی کہ ازت داشتم رو جواب می دادی و نہ دانشگاه می یومدی

... من داشتم مثل مار بہ خودم میپیچیدم تا اینکه خودت زنگ زدی بہ ویولت و بعدم اس ام اسی جریان مهمونی رو گفتی ... من ویولت رو

تحت فشار گذاشتم تا اینکه ہمہ چی رو برام گفت ... می دونی قضیہ چی بود؟!؟ این مرجان خانوم سراغ ویولت ہم رفتہ بود و عین حرفایی

کہ بہ من زدہ بود رو بہ اونم زدہ بود ... اما ...

اینجا ویولت با لہخند ادامہ داد:

- اما ایشون به من گفتن به آراد هیچ حرفی نزن! به من تذکر داد که تو حاضری هر کاری بکنی تا بین من و آراد رو به هم بزنی خواست یہ جوری با تو حرف بزمن و راضیت کنم ...

اشکان له شده بود ... نشست روی دو زانو و سرش رو چسبید ... همه چیز اینقدر واضح بود که حتی نمی خواست از مرجان چیزی پیرسه ... خودش حس کرده بود درخواست های مرجان عجیبه! آراد ادامه داد:

- اون شب که بہت زنگ زدم و گفتم بیا خونه مون تو با این تصور که سو تفاهمی پیش اومده بین من و ویولت سریع خودت رسوندی ... از طرفی می خواستی ما ہم رد جریان اتفاقات باشیم کہ راحت تر بہت کمک بکنیم و تو دیگہ نگرانی از جانب ما نداشته باشی و با این ترفند بتونی مرجان رو راضی کنی ... من با شنیدن حرفای ویولت پی بہ تناقضش بردم و تو ذہنم بہ این نتیجہ رسیدم کہ مرجان باید نقشہ ای کشیدہ باشہ ... وقتی تو اومدی و گفتی مرجان وادارت کردہ کہ ویولت رو بہ این مهمونی دعوت کنی و باہاش وارد این مهمونی بشی فهمیدم قضیہ چیہ ... چون درست همون شب قبل از تماس تو مرجان بہ من خبر داد کہ ویولت گول اشکان رو خوردہ و باہاش قرار گذاشتہ کہ بیاد مهمونی ... من باور نمی کردم داشتم دیوونہ می شدم! مرجان اینقدر از اومدن ویولت مطمئن بود و اینقدر ویولت رو نسبت بہ تو بد کردہ بود کہ حتم داشت تو ہمراہ ویولت بہ این مهمونی می یای و بعد از من خواهش کرد ہمراہ ہم بہ این مهمونی بیایم و مچتون رو بگیریم ... من اون شب وقتی حرفای تو رو شنیدم بہت گفتم کمکت می کنم .. الان ہم واقعا بہت کمک کردم اشکان ... ہمہ این چیزا رو با ویولت برای ہم بازگو کردیم تا پی بہ اصل ماجرا بردیم ... اما این وسط کمک های یہ شخص سوم ہم بود ...

بہ اینجا کہ رسید چرخید سمت مرجان کہ سرخ شدہ و آمادہ انفجار بود و گفت:

- میثم! برادرت ... وقتی جریانات رو فهمیدم حدس زدم ممکنہ اونم بدونہ ... توی گالری خفتش کردم و تازہ فهمیدم اون بندہ خدا ہم با ہمہ کارای تو مخالف بودہ ... ہمین کہ بہش گفتم جریان چیہ بدون زور خودش ہمہ چیز رو برام تعریف کرد ... کہ تو! عاشق مردی شدی کہ می دونستی زن دارہ! می دونستی عاشقہ! قصدت نابود کردن من و زندگیم بود برای اینکه خودت صاحبش بشی ... میثم برام کل جریان اشکان و خواستگاری و بازی دادن های تو رو تعریف کرد ... گفت کہ یہ بار بہت شک کرد و با تعقیب کردنت و گرفتن مچت وادارت کردہ ہمہ چیو براش بگی ... در بہ در اونم می خواستہ تو رو منصرف بکنہ! حداقل اون بی چشم و رو نیست ... اون عوضی نیست! اون قدر کارایی کہ براش کردم رو دونست ... اما تو چی؟! ویولت کم بہ تو محبت کرد؟! ہان?!?!

بہ اینجا کہ رسید مرجان جیغ کشید:

- بسہ! بسہ دیگہ!!!! تمومش کن ...

ویولت از جا بلند شد ... داشت می لرزید ... داد کشید:

- خوب حرف بزنی! من چہ ہیزم تری بہ تو فروختہ بودم کہ دندون طمع برای شوہرم تیز کردی?! اصلا من بہ درک ... اشکان بدبخت رو چہ طعمہ کردی?! با احساس اون چرا بازی کردی?! اون کہ باہات روراست بود ...

مرجان دست گذاشت روی گوشش و گفت:

- خفہ شین ... ہمہ تون خفہ بشین ... من نمی دونستم ... نمی دونستم!

یہ دفعہ بغضش ترکید ... نشست روی دو زانوش روی زمین و با ہق ہق گفت:

- روز اول که آراد رو دیدم داشت از ماشینش پیاده می شد ... تو نبودی ... تنها بود ... دلم لرزید تا دیدمش ... علاوه بر اون پولدار بود ... از ماشینش فهمیدم. من از بچگی حسرت یہ شوهر خوش تیپ پولدار رو می خوردم ... اون لحظه با خودم عهد کردم این مرد رو مال خودم بکنم ... ندیدم ... ندیدم حلقه تو دستشه! همه فکر و ذکر شده بود اون ... بعد فهمیدم استادمونه ... بعد فهمیدم استاد مسیحی که کل کلاس عاشقش زنشه ... بعد تازه حلقه ش رو دیدم ... تصمیم گرفتم بیخیال بشم .. فحش دادم به شانس گند خودم. یہ روز شنیدم که ویولت بہت گفت داره می ره خونه مامانش اینا ... تعقیبش کردم رسیدم به یہ خونه درندشت و خیلی بزرگ ... حرصم گرفت ... فهمیدم این دختر تو زندگی هیچی کم نداشته ... نہ تو مجردی نہ تو متاهلی ... گفتم چرا من نه!!! من چی کم داشتم؟! از قیافه که ازش کم نبودم ... از سر و زبونم همینطور ... تصمیمو گرفتم. اون آگہ تو رو از دست می داد هیچی ازش کم نمی شد ... صد تا بہتر قسمتش می شد ... اما من چی؟! منی که داداشم برای پول در آوردن حاضر بود آدم بکشه! منی که ہر جا می رفتم سر کار اول بہ ہیکلم نگاه می کردن ... منی کہ هیچ جا جام نبود! می دونستم آگہ شوہر پولدار بخوام باید زن یہ پیرمرد ہاف ہافو بشم کہ چند تا ہم بچہ داشته باشہ ... نمی خواستم خودمو حروم کنم. دلمو باخته بودم و می خواستم برم دنبال دلم ... خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم ... بیخیال بشم و بگذرم ... اما نشد ... پس نگذشتم ... پس ہمہ تلاشم رو کردم ...

ہق ہقش شدت گرفت و گفت:

- آره می خواستم کاخ رویاہامو روی خرابہ های زندگی تو بنا کنم ویولت ... می خواستم!!! از هیچی ہم نمی ترسیدم چون حقم بود ... حق من و امثال منو تو و امثال تو خوردین ... می خواستم حقمو پس بگیرم ...

آراد پرید وسط حرفش و داد کشید:

- تو یہ احمقی! یہ احمق بہ تمام معنا! تو نمی فهمیدی من چقدر عاشق زنم؟ فکر می کردی آگہ اونو از زندگی بیرون کنی بعد از اون می تونم بہ کسی نگاه کنم؟ چطور چنین فکر احمقانه ای بہ ذہنت رسید کہ می تونی جایگزین ویولت من بشی؟! ہان؟! ہان؟! مرجان باز جیغ کشید:

- می تونستم ... می تونستم ... من بہ خودم ایمان داشتم! آگہ اون می رفت من می تونستم ...

ویولت پوزخندی زد و گفت:

- می دونی اشتباہت کجاست؟! اینجاست کہ ہمسر منو خوب نشناختی ... اون یک سال توی یہ خونه کنار خونه من زندگی می کرد ... ہر دو تنها بودیم ... تنها ہمزبون ہم توی کشور غریبہ ... منو اینجوری نبین ... الان کہ مسلمون شدم شر و شورم فقط مخصوص ہمسرم شدہ ... قبلاً خیلی کارا می کردم ... خیلی دلبری ها می کردم. اما اون با وجود آزادی و بعدا علاقہ ای کہ بینمون بہ وجود اومد حتی انگشتش رو ہم بہ من نزد! می فهمی!!! شوہر من اسیر مکر زنونہ نمی شہ مرجان جان ...

مرجان از جا بلند شد و با خشم رفت سمت در ... غرید:

- می خوام برم ...

آراد با لبخند دست ویولت رو گرفت و آروم گفت:

- در رو براش باز کن عزیزم ... بہ اندازہ کافی تنیبہ شدہ ...

ویولت در کیفش رو باز کرد و کلید رو بیرون کشید ... قبل از اینکه مرجان بتونه کلید رو بگیره اشکان که تا اون لحظه سکوت کرده بود و توی حال داغون خودش بود رفت سمتش و کلید رو قاپید ... بعد جلوی در ایستاد و با بغض و صدای بم شده گفت:

- فقط یہ چیزی رو می خوام بدونم ... چرا من نه؟! چی کم داشتم برات?!
مرجان پوزخندی زد و گفت:

- من اگه می خواستم زن یکی آس و پاس تر از خودم بشم زندگیم می شد شبیه مامانم ... نمی خواستم با بدبختی تازه زندگیمو بسازم ... اشکان لبخند تلخی زد و گفت:

- باشه ... ولی من برای بار آخر ازت می پرسم ... با من ازدواج می کنی?!
چشمای آراد و ویولت گرد شد ... اشکان دیوانه بود؟! مرجان هم پوزخندی زد و گفت:

- نه بچه جون ... من هنوزم همون عقیده رو دارم ... برو با کسی که حاضر باشه با نداری بسازه ...
- حتی اگه قول بدم خوشبختت کنم?!
- قولتو بذار در کوزه آبشو بخوره ... الان همه پسرا همینا می گن ... ولی این پوله که تضمین می یاره!
اشکان باز پوزخند زد و گفت:

- از کجا می دونی من آس و پاسم?!
آراد پی به منظور اشکان برد و پوزخند زد و منتظر به مرجان خیره شد ... مرجان هم با پوزخندی و تمسخر گفت:

- پسری که با موتور می یاد دانشگاه و می ره ... پسری که سر تا پاش دوزار نمی ارزه ... پسری که از اول تا آخر با یہ دست لباس و تیپ می یاد دانشگاه معلومه آس و پاسه ... منو احمق فرض کرد?
اشکان باز هم پوزخند زد ... کلید و توی دستش چرخوند و گفت:

- اوکی ... من آخرین فرصت رو هم بهت دادم ... اما دیگه تموم شد ... فقط قبل از رفتن بهتره یہ چیزایی رو بدونی ... تو با دیدن استاد کیاراد به قدری کور شدی که چشمت رو روی خیلی های دیگه بستنی خانوم ... من اشکان خسروی ، پسر احمدرضا خسروی کارخونه دار معروف لوازم بهداشتی هستم ... بابام چهار تا کارخونه داره و برای خودش غولیه! اگه دیدی اون جوری می یام دانشگاه ... اگه دیدی هیچ وقت مثل بچه پولدار ها نچرخیدم واسه این بود که نمی خواستم امثال تو ...
به اینجا که رسید با تحقیر به سر تا پای مرجان چشم دوخت و گفت:

- به خاطر پول بیان طرفم ... نه تنها دخترا! که پسرا هم همینطور ... خواستم هر کس منو می خواد واسه خاطر خودم بخواد نه شهرت و ثروت و اعتبار بابام ... محض اطلاعات ماشین خودم یہ پوشه است که موقعیغیر دانشگاه ازش استفاده می کنم ... هرگز یہ دست لباس رو دو بار نمی پوشم جز واسه دانشگاه ... تمام رستورانای تهران رو زیر پا گذاشتم ... هر کشوری که بگی رو رفتم ... و در ضمن یکی از کارخونه های پدرم به زودی به نام من می شه ... و کم کم همه اش مال من می شه ... چرا؟! چون تک فرزندم ...
به اینجا که رسید کلید رو توی قفل چرخوند و به قیافه مرجان که در حال قالب تهی کردن بود با خنده گفت:

- حالا هری خانوم پول پرست! من برای آخرین بار بهت مهلت دادم ... اما لایقش نبودی ... برو شاهزاده تو پیدا کن ...

مرجان حس می کرد کل دنیا داره دور سرش می چرخه ... حال اشکان هم بهتر از اون نبود ... اما حالا دیگه می دونست این دختر لایق واکس زدن کفشاشم نیست ... دختری که به این راحتی نقشه بکشه برای خراب کردن زندگی یه زن دیگه و علنا به پسری که قلبشو بهش تقدیم کرده بگه نمی خوامت چون آس و پاسی لایق زندگی نیست ...

همین که مرجان از اتاق خارج شد اشکان افتاد روی دو زانو و با دستش دستگیره در رو گرفت که ولو نشه ، آراد سریع کنارش زانو زد و گفت:

- اشکان جان خوبی؟!!

اشکان بدون جواب قفسه سینه اش رو چنگ می زد، انگار که نفسش بالا نمی یومد ... ویولت با ناراحتی جلو اومد و گفت:

- آراد فکر کنم مثل من وقتی ناراحت میشه نفس تنگی می گیره ...

آراد سریع اشکان رو صاف کرد و مشغول ماساژ دادن کمرش شد و توی همون حالت گفت:

- اشکان آروم باش پسر ... طوری نشده که ... خدا با تو یار بود که اینقدر زود فهمیدی ...

اشکان بغض کرده بود ... چونه اش بدجور می لرزید ... با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد نالید:

- چرا ... چرا من؟! چرا من آخه؟

آرد با این سوال آشنا بود ... هر کس هر بلایی که سرش می یومد با همین سوال می تونست کم کم خودش رو نابود کنه ... بدترین سوالی که گریبان افراد رو می گرفت ... برای همین هم با آرامش گفت:

- از کجا می دونی فقط تویی؟! تو که باید خوب بدونی اشکان ... هر کس تو زندگیش به نوعی غم و غصه داره ... مال تو این مدلی شد ...

هیچ کس بی درد نیست ... یه نفر عزیزش رو از دست می ده و می ناله چرا من؟! فکر می کنی اون بلا فقط سر اون اومده؟ چرا اینطور فکر

نمی کنی که خیلی های دیگه هم این اتفاقی که واسه تو افتاده براشون افتاده ... خیلی های دیگه هم پشت سر گذاشتن این بحران رو ...

پاشو اشکان ... پاشو پسر! درسته که اون ازت سو استفاده کرد و احساسش رو زیر پا گذاشته اما توام با چند تا جمله نابودش کردی ... همه

غرورت رو پس گرفتی ... شک نکن!

ویولت جلو اومد و همین که تو نگاه اشکان کمی آرامش رو دید با لبخند گفت:

- باور کن منم با حرفای تو یه لحظه مو به تنم سیخ شد ... اون که دیگه هیچی! لیاقت نداشت اشکان ... به خاطرش غصه نخور ...

اشکان آهی کشید و گفت:

- دیگه چطور می تونم پا بذارم توی اون دانشگاه؟

ویولت گفت:

- چرا نتونی؟! طوری نشده که ... بیا طوری رفتار کن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... با رفتار خودت شرمنده اش کن اشکان ...

اشکان از جا بلند شد ... نفسش جا اومده بود ... لبخند تلخی زد و گفت:

- دلم خیلی براش می سوزه ... افکارش نابودش می کنه ...

ویولت هم سری به نشونه افسوس تکون داد و گفت:

- وقتی می دیدم چطور برای داداشش به این در و اون در می زنه و برای مادرش غصه می خوره قسم خوردم هر کاری می تونم بکنم تا به آرامش برسه ... اما اون به کم راضی نبود ... اگه بخواد اینجوری بمونه قطعاً آینده روشنی در انتظارش نیست ...
- اشکان آهی کشید و رفت سمت در ... لحظه آخر برگشت و گفت:
- از هر دوتون معذرت می خوام ... بابت همه اتفاقاتی که ناخواسته توشون سهم داشتم شرمنده م ...
- بعد نگاهی به آراد انداخت و گفت:
- بابت غیرتی که اذیت شد ...
- نگاهش چرخید سمت ویولت ...
- بابت ترسی که توی دلتون افتاد ... من شرمنده ...
- بعد هم مهلتی نداد که اونا حرف بزنن و به سرعت از اتاق خارج شد ... آراد با لبخند چرخید سمت ویولت و گفت:
- خوب ...
- ویولت هم با لبخند سرش رو کج کرد و گفت:
- خوب ...
- آراد اومد سمت ویولت ... زیر گوشش گفت:
- این قضیه هم به خیر گذشت ...
- ویولت لبخندی زد و گفت:
- خدا پشت و پناه ماست آراد ... می دونی چیه؟ با همه وجودم بهت افتخار می کنم! هر کس دیگه ای جای تو بود با اون همه مدرک و شاهد شک میکرد ... اما تو ...
- آراد گفت:
- من تو رو بزرگت کردم عزیزم ... خیانت اصلاً تو وجودت نیست ... علاوه بر اون همیشه اعتقاد دارم کسی که با همه وجودش به خدا اعتقاد داشته باشه محاله قدم کج بر داره ... چون می دونه اون همیشه داره نگاش می کنه ... تو اگه بخوای خیانت کنی باید اول قید خدا رو بزنی ... عشق من که به چیز زمینی و ممکنه به روز دلت رو بزنه ...
- ویولت غر زد:
- چرت نگو ...
- آراد لبخند زد ... روی موهای ویولت رو بوسید و گفت:
- دوست دارم ... بعضی وقتا دوست دارم خودمو لوس کنم ...
- ویولت خندید و گفت:
- یعنی باید ناز تو بکشم!!
- بله ...
- شرمنده بلد نیستم ...

- ہی روزگار! باشه طوری هم نیست ... خودم فقط ناز تو می کشم ملوسک من ...

- آراد ...

- جون دلم؟

- به نظرت جریان اونا چی می شه؟!

- کیا؟!

- اشکان و مرجان دیگه ...

آراد آهی کشید و گفت:

- نمی دونم ... مرجان پشت پا به بختش زد ... من بابای اشکان رو خیلی ساله می شناسم ... مشتر قدیمی بابام بود و بعد هم خودم ... البته

شک داشتم اشکان پسر همون خسروی باشه ... تا اینکه اون شب که اومد خونه مون گوشیش زنگ زد ... باباش بود ... از حرفایی که زد

فهمیدم این همونه ...

- بیچاره مرجان ... خودمو که می ذارم به جاش می بینم چقدر می چزم! خیلی بده ها ... یهو بفهمی پسری که اینهمه وقت خواستگارت بوده

دقیقا همون چیزی بوده که می خواستی اما هر بار با تحقیر کردنش یکی از پلای پشت سرتو خراب کرده باشی ...

- اوهوم ... البته من اگه جای اشکان باشم هیچ وقت نمی بخشمش ... چون معلومه هیچ وقت خودمو نمی خواد ...

- چی بگم والا ... حالا که جای اشکان نیستی ... پس نظر نده ...

آراد لبخند زد ... ویولت رو محکم فشار داد و گفت:

- حسود کوچولوی من ... بریم خونه دیگه؟ اینجا کاری نداریم ...

- بریم ... اصلا نفهمیدم مهمونی کی بود اینجا؟! اصلا جریانش چی بود؟

آراد از ویولت جدا شد و همینطور که می رفت سمت کیفش گفت:

- تولد دوست اشکان بود ... اشکان از مرجان می خواد باهاش این مهمونی رو بیاد ... مرجان هم برای اینکه یه نقشه دیگه واسه ما پیاده

بکنه اونو وادار می کنه که با تو بیاد ... بعدم بهش می گه اگه این مهمونی رو با تو بیاد حتما باهاش ازدواج می کنه ... اینه که اشکان راضی

می شه ...

- بنده خدا اشکان!!

آراد آهی کشید و گفت:

- واقعا ...

هر دو به هم لبخند زدن و برای هزارمین بار توی دلشون ممنون خدا شدن که عشقشون اینقدر محکم و قوی و غیر قابل گسستنه ...

- نیما جان ...

- جانم؟

- یادت نره دوستای آرتان و ترسا اینا رو دعوت کنی ها!

نیما چینی روی بینی اش انداخت و گفت:

- فکر کنم همه رو نوشتم ... ببین ... آرشاویر پارسیان ... احسان نیرومند ... آراد کیاراد ... همینہ دیگہ ؟ نہ ؟
 طرلان خندید و گفت:

- آره همینان ... چقدر آدم معروف قرارہ بیاد تو مهمونیمون! حالا تا بود مهمونی ها خودمونی بود ... اما واسه این مهمونی با این همه دعوتی ... همه جا می خورن ...

نیما مشغول جا دادن کارت ها توی پاکت ها شد و گفت:

- نہ بابا! وقتی طناز تو فامیلتون بازیگر شد دیگہ مشخص بود کہ چه اتفاقاتی می افته ...
 طرلان ہم لبخندی زد و گفت:

- نیما ... من واقعا نمی تونم چه جوری باید ازت تشکر کنم ...

نیما کارت ها رو روی ہم قرار داد ... چرخید سمت طرلان و با شیطنت و چشمک اشاره ای به گونه اش کرد ... گفت:

- قربون خانومم برم ...

طرلان با لبخندی آرامش بخش سرش رو گذاشت روی سینه نیما و چشمش رو بست ... چند وقتی بود کہ آرامش از زندگیش نرفته بود و با همه وجود از خدا می خواست این آرامش ابدی بشه ...

با شنیدن صدای زنگ تخمه هایی کہ توی دستش بود رو خالی کرد توی ظرفشون و رفت سمت آیفون ... با دیدن چهره مرد غریبه قیافه اش متفکر شد و آیفون رو برداشت ...

- بله!؟

- منزل آقای نیرومند؟

- بله بفرمایید ...

- آقا یہ بسته دارین ... خواهشا بیاین تحویل بگیرین ...

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله ... الان ...

رفت سمت چوب لباسی دم در ... پیرهنش رو چنگ زد پوشید، فریاد زد:

- طناز پستیچی اومده من یہ دقیقه می رم دم در و بر می گردم ...

جوابی نشنید ... بہ سرعت رفت سمت در و از خونہ خارج شد. رابطہ شون یہ کم بہتر شدہ بود ... اما فقط در حدی کہ طناز بعضی اوقات جوابش رو می داد و نادیدہ نمی گرفتش ... همین! احسان الان خوب می دونست دلیل دوری های طناز ہمیشہ ہمون قضیہ غار و خاطرہ بدش بودہ ... احسان بہ جای اینکه این رابطہ رو بہتر بکنہ بدتر بمب زدہ بود و سوطش و طناز الان دیگہ عمرا زیر بارش نمی رفت ... اونم تصمیم داشت با ساختن و دم نزدن اعتماد طناز رو دوبارہ جلب بکنہ ...

جلوی در بسته رو که یہ پاکت کوچیک بود تحویل گرفت و بعد از دادن دو تا امضا کہ یکیش بابت تحویل گرفتن بسته بود و اون یکی بابت شهرتش برگشت توی خونه و بسته رو باز کرد ... با دیدن کارت دعوت گودبای پارتی نیما و طرلان و نیاوش لبخندی زد و در خونه رو بست ... با صدای بلند گفت:

- طناز خانومی ... پاشو کہ یہ مهمونی دعوت داریم ...

طناز اومد توی چارچوب در و گفت:

- چه مهمونی!؟

احسان کارت رو توی هوا تکون داد و گفت:

- گودبای پارتی... دختر خاله آرتان و شوهرش ...

طناز لبخندی زد و گفت:

- آهان ... آره طرلان بهم گفته بود ... کی هست؟

- سه شنبه ... سه روز دیگہ ... حاضر شو بریم ...

طرلان اخم کرد و گفت:

- کجا!؟!

- بریم لباس بخریم دیگہ ...

طناز خنده اش گرفت! احسان اصولا از خرید فراری بود اما حالا برای نزدیک تر شدن به طناز چه کارها کہ نمی کرد ... برگشت سمت اتاق و گفت:

- فعلا دارم کتاب می خونم حوصله ندارم ...

احسان سریع پشت سرش وارد اتاق شد ... از پشت سر گرفتش و گفت:

- عزیزم ... بیا بریم دیگہ ... چی می خوای بیوشی اون شب!؟!

طناز با شیطنت گفت:

- لباس آلبالوئیمو ...

اخمای احسان در ہم شد ... لباس آلبالوئی رنگش رو وقتی با ہم رفته بودن آنتالیا احسان با انتخاب خودش برایش خریده بود ...

- شوخی جالبی نبود ...

طناز شونه بالا انداخت و گت:

- جدی گفتم ...

- طناز برو لباس بیوش بریم اینقدر منو حرص نده ... تو این مدت موهای من از دست تو سفید شد!!!

ناز سریع چرخید کہ احسان لبخندشو نبینہ و گفت:

- خیلی خوب برو بیرون تا آماده بشم ... کشتی منو!

- من غلط بکنم ... بعدش ہم کجا برم!؟ نشستم دیگہ ... تو بیوش ...

طناز با اخمای در هم به در اشاره کرد و گفت:

- احسان برو بیرون ...

احسان هم اخم کرد و گفت:

- طناز بعضی وقتا حس می کنم یادت رفته زن منی ... آره؟! یادت رفته؟!!

طناز که از جلو او آمدن احسان ترسیده بود سریع به قدم رفت عقب و گفت:

- نه ... نه ... ولی چیزه ...

احسان فهمید که ناز هنوزم ازش می ترسه ... آهی کشید و بی حرف از اتاق رفت بیرون ... طناز نفس راحتی کشید و مشغول پوشیدن لباسش شد ... می دونست رفتارش عادی نیست ، می دونست باعث آزار می شه اما از اونجایی که احسان رو مقصر می دونست حق به جانب می شد و اصلا احساس عذاب وجدان نداشت ... لباس پوشیده و آماده از اتاق خارج شد و همراه احسان که اونم آماده شده بود از خونه خارج شدن ... تمام ول لباس خریدنشون احسان سعی می کرد که هر طور شده توجه طناز رو به خودش و علاقه اش جلب کنه ، می خواستم بازم اعتماد طناز رو داشته باشه اما رفتار بی تفاوت طناز هر بار تیرش رو به سنگ می زد ... آخر سر با وجود وسواس فراوان احسان به لباس بلند مشکی رنگ خرید همراه با کیف و کفش همرنگش ... بعد هم شام بیرون رفتن ... احسان خسته بود ... نه جسمی که روحش خسته بود ... خسته بود و دلتنگ ... دلتنگ برای زنی اما این روزا عجیب آروم و سر به زیر شده بود ...

توسکا هیجان زده از مطب دکتر بیرون زد ... بالاخره آزمایش نهایی رو انجام داده و جوابش رو برای دکتر برده بود ... صدای دکتر هنوزم توی گوشش بود:

- خوب خانوم مشرقی عزیز ... دیدین گفتم نگران نباشین؟! شما هیچ مشکلی ندارین! هیچ مشکلی ... و می تونین مثل خیلی از آدمای دیگه باردار بشین ... آزمایش های قبلی همسرتون رو هم که چک کردم ایشون هم مشکلی ندارن ... فقط نیاز به زمان دارین ... اینطور که مادرت می گفت خود توام با تاخیر به دنیا اومدی ... پس صبور باش و هر ماه به من سر بزن ... بهت قول می دم خیلی زودتر از اونچیزی که فکرش رو بکنی بهت یه نی نی مامانی شبیه خودت تحویل بدم ...

توسکا با ذوق سرش رو گرفت رو به آسمون و گفت:

- خدایا شکرت!

هنوز سرش رو پایین نیاورده بود که ویبره موبایلش رو توی جیبش حس کرد و گوشیش رو بیرون آورد .. با دیدن شماره آرشاویر هم هیجان زده شد هم تعجب کرد ... خیلی وقت بود آرشاویر بهش زنگ نمی زد ... حتی بعد از اون روزی که رفته بود خونه دیگه سراغش رو از مامانش هم نمی گرفت ... یه کم نگران شد و جواب داد:

- الو ...

صدای گرم آرشاویر همه تنش رو گرم کرد ...

- سلام عزیز دلم ...

- سلام آرشاویر ... خوبی؟!!

- صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟! فک کن یہ درصد ... ہر چند کہ نبودت ...
آہی کشید و گفت:

- سخته ...

توسکا آروم خندید و گفت:

- حالا چی شدہ بعد از اینہمہ وقت بہ من زنگ زدی!؟

آرشاویر اخم کرد و گفت:

- برای چیزی کہ مسببش خودتی تیکہ ننداز ...

- چشم ... بفرماید ...

- خانومی ... چرا حس می کنم صدات یہ جور خاصی شادہ ...

توسکا بہ حس آرشاویر احسنت گفت ... اما بہ روی خودش نیاورد و گفت:

- نہ ... فقط اومدم بیرون یہ کم حال و هوام عوض شدہ ...

- همین!؟

- همین ...

- انشالله ہمیشہ شاد باشی ... افتخار بدی ما ہم در رکابت باشیم ...

توسکا خندید و گفت:

- آرشاویر ... حرفت رو بزن ...

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

- می خواستم ببینم ہمسر عزیزم افتخار می دن باہام بیان مهمونی!؟

توسکا با تعجب گفت:

- مهمونی!؟ چہ مهمونی!؟ واسہ عید!؟

آخر اسفند ماہ بود و ہفت ہشت روز بیشتر تا عید بیشتر نمونده بود ...

- نہ عزیزم ... شب چہارشنبہ سوری بہ مناسبت رفتن طرلان و نیماست ...

- طرلان خودمون!؟!!

- آره دیگہ ...

- کجا می خوان برن!؟!!

- والا ننوشته ... فقط نوشته گودبای پارتی برای آخرین دور ہمی ...

- جدی!؟! باید زنگ بزن بہ ترسا ببینم چہ خبرہ ...

- حالا اونو بیخیال ... نگفتی افتخار می دی یا نہ!؟

توسکا خندہ اش گرفت ... خودش قصد داشت بہ آرشاویر جریان رو بگہ و بگہ کہ می خواد برگردہ خونہ اما با یہ فکر یھویی گفت:

- اوکی می یام ... سه روز دیگه!
- می خوام پیام دنبالت بریم لباس بگیریم!؟
- نه عزیزم ... با مامان می رم ...
- آرشاویر صداشو مظلوم کرد و گفت:
- نمی شه منم باشم ؟
- توسکا خنده اش گرفت و گفت:
- برو بچه پرو ... سه شنبه می بینمت ...
- آرشاویر هم خندید و گفت:
- باشه خانوم لجباز ... سی یو ...
- توسکا آروم خداحافظی کرد و گوشی رو چسبوند روی سینه اش ... جدایی تموم شده بود ... می تونست بازم برگردہ پیش همسرش ...
- ***
- آرتان ...
- آرتان سراسیمه از اتاق کارش بیرون زد و گفت:
- چیه؟! چیه شده!!؟
- با دیدن ترسا جلوی در خونه با یه پاکت توی دستش جلو اومد و گفت:
- این چیه!؟
- ترسا بغض آلود گفت:
- خیلی بیشوعورن به خدا!
- آرتان بدون اینکه سوال دیگه ای پیرسه پاکت رو از بین انگشتای ترسا کشید بیرون و بعد از خوندنش ابرویی بالا انداخت و گفت:
- بالاخره بلیط رو اوکی کردن!؟
- ترسا با چشمای گرد شده گفت:
- تو می دونستی!؟
- آره ... نیما از اولش با من مشورت می کرد ...
- ترسا پا کویید روی زمین و تقریبا جیغ کشید :
- آرتان این راز داری تو منو می کشه!! من باید آخر از همه بفهمم نیمایی داره می ره!!؟ این برای چی چنین فکر احمقانه ای زده به سرش!!؟ تو چرا جلوش رو نگرفتی؟
- آرتان همزمان با ابروهاش شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
- این بهترین انتخاب برای اونا بود ... منم تشویقشون کردم ...
- ترسا جیغ کشون رفت سمت اتاق ...

- چرا به من نگفت؟! می کشمش ... نمی خوام بره ...

آرتان داشت عصبی می شد ... اما ترجیح داد هیچی نگه ... الان وقت بحث کردن نبود ... می دونست الان ترسا زنگ می زنه به نیما و هر چی از دهنش در بیاد بهش می گه ... اما مهم نبود ... ترسا باید خودش رو خالی می کرد و با این جریان کنار می یومد ... یک ساعتی توی اتاق موند و یه ربع اول تا تونست سر نیما جیغ کشید و گریه کرد ... اما گویا خود نیما آرومش کرده بود چون دیگه گریه نمی کرد ... فقط از اتاق خارج نمی شد ... آرتان دوست داشت همون موقع بره سر وقتش اما نمی شد ... برای اینکه موضع خودش رو حفظ کنه نباید می رفت سراغش ... بعد از یک ساعت ترسا از اتاق بیرون اومد و بی حرف رفت سمت دستشویی ... زنگ خونه رو زدن ... آرتان از جا بلند شد بره در رو باز کنه که ترسا مثل ترقه از دستشویی با دست و صورت خیس پرید بیرون و گفت:

- با من کار دارن ...

آرتان با تعجب بهش نگاه کرد ... ترسا آیفون رو برداشت و گفت:

- بله آقای کاظمی ... بیارین بالا لطفا ...

همین که آیفون رو گذاشت برگشت سمت آرتان و لبخند دندون نمایی زد ... آرتان با سر اشاره کرد کیه؟ ترسا هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- الان می فهمی ...

بعد هم شال بلندی رو که جلوی در بود کشید روی سر و تنش و جلوی در منتظر ایستاد ... بسته مورد نظرش رو از آقای کاظمی تحویل گرفت و انعامش رو داد ... آرتان هنوزم سر جا ایستاده و منتظر و متعجب به ترسا نگاه میکرد ... ترسا اومد تو در رو بست و گفت:

- چته خو؟

- اون چیه؟! ...

- الان می فهمی ... بشین ... من اگه نیلی جون رو نداشتم نمی دونم باید چی کار می کردم ... این نیمای احمق اصلا فکر نمی کنه آدم باید آمادگی مهمونی داشته باشه! دلم میخواست اینبار لباس بدوزم زنگ زدم نیلی جون که بریم پیش همون دوستش که خیاطه ... یه بار دیگه هم رفته بودیم ... نیلی جون گفت لازم نیست بریم زنگ می زنه خیاطه آخرین ژورنالش رو برام بفرسته ... همین جا انتخاب می کنیم با رنگ مورد نظرمون براش می فرستیم اون خودش پارچه می خره و می دوزه ... فقط باید یه بار برم پرورش کنم ...

آرتان پوفی کرد ... نشست سر جاش و گفت:

- شما زنا یه چیزیتون می شه ... نمی شد لباس آماده بخری؟! ...

ترسا شال رو شوت کرد روی چوب لباسی ، اومد نشست کنار آرتان و گفت:

- نه نمی شد ... اینبار می خواستم یه چیزی باب میل بدوزم ... شما هم لطف می کنی تو انتخاب کمک می کنی ...

آرتان بی توجه زل زد به صفحه تلویزیون ... یه فیلم مستند از زندگی یکی از روانشناسای بزرگ گذاشته بود و داشت تماشا می کرد ... ترسا چهار زانو نشست روی مبل و ژورنال رو باز کرد ... هم زمان ضربه ای کوبید روی پای آرتان و گفت:

- هی آقاهه ... بیا دیگه ...

- ترسا حرف نزن! دارم فیلم می بینم ...

ترسا کنترل رو از دست آرتان قاپید و گفت:

- فیلم و مرض! یہ دقیقه بیا اینور خوب ...

آرتان با ابروهای بالا پریده نگاش کرد و گفت:

- اینقدر مهمہ؟! تو تا همین الان داشتی زار می زدی کہ نیما می خواد بره! الان هیجان لباست رو داری؟! فریود حق داشت از شناختن کل

زنا عاجز بمونہ ہا! شماہا واقعا ناشناختہ این ...

ترسا چشماشو تو کاسہ سرش چرخوند و بی حوصلہ گفت:

- اطلاعات روانشناسیت رو ہی بہ رخ نکشا! فریود مروید ہم برای من نکن ... یہ لباس می خوام با ہم انتخاب کنیم ... فعلا آبروم مهم تر

از آبرورہ گرفتہ ...

آرتان خندہ اش گرفت ... اما جلوی خودش رو گرفت و گفت:

- حداقل این فیلم رو باز کن! نداشتی بینم کہ ...

ترسا فیلم رو باز کرد ... یہ وری ولو شد آرتان و ژورنال رو باز کرد ... ہر دو بی حرف صفحات ژورنال رو از نظر می گذروندن ... ہیچ

لباسی چشمشون رو نمی گرفت ... وسطای ژورنال ترسا با دیدن لباسی هیجان زدہ گفت:

- آرتان اینو نگاه ... چہ شیکہ ...

نگاہ خشن آرتان رو کہ دید آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- یعنی می گم کہ قشنگہ ... اما مثلا برای مهمونی هایی کہ ہمہ خانوم ہستہ ... نہ؟

آرتان بازم سرزنشگر نگاش کرد ... ترسا سرش رو بہ نشونہ نہ بالا انداخت و گفت:

- نہ؟! خوب نہ دیگہ ... اصلا الان کہ از این زاویہ نگاه می کنم می بینم اصلا قشنگ نیست ... بی ریخت!

بعد ہم زد صفحہ بعد ... آرتان خندہ اش گرفت چند صفحہ بعد ترسا از لباس دیگہ ای خوشش اومد ... اما دیگہ جرئت نکرد نشونش

بدہ ... لباسہ بالا تنہ پوشیدہ ای داشت ... ہم یقہ اش بستہ بود ... ہم کمرش محفوظ بود ... تا دو وجب بالاتر از زانو یہ پارچہ براق مشکی

رنگ بود پز از پولک ..! از دو وجب بالای زانو تا دم مچ پا بقیہ اش یہ تور مشکی رنگ بود کہ بود و نبودش فرقی نداشت ... مدلس خیلی

خاص و قشنگ بود اما می دونست ہمین کہ دست بذارہ روی این لباس آرتان شوتش می کنہ از بیست طبقہ پایین ، وسط کوچہ ... خواست

از روی لباس رد بشہ کہ آرتان انگشت روی همون صفحہ گذاشت و گفت:

- صبر کن ...

ترسا ذوق زدہ بہ آرتان کہ متفکر زل زدہ بود بہ لباس نگاه کرد ... آرتان بعد از چند لحظہ سکوت بالاخرہ دهن باز کرد و گفت:

- این قشنگہ ... بہ شرطی کہ تور از لب زانو کار بشہ بہ پایین ... نہ از دو وجب بالای زانو می تونہ اینجوری بدوزتش!؟!

ترسا زل زد بہ لباس اونجوری ہم بد نبود! ذوق زدہ گفت:

- آره می تونہ ... چرا کہ نہ؟ الان رنگ می زنم بہش ...

بعد از تماس با خیاط و تایید اون ، به پیک موتوری زنگ زد که ژورنال رو پس بفرسته ... قرار شد لباس رو دو روزه بهش تحویل بده ... خواست با هیجان قضیه رو برای آرتان تعریف کنه که دید توی حال نیست ... راه افتاد سمت اتاق ... با شنیدن صدایش پشت در اتاق مکث کرد ... آرتان داشت با تلفن حرف می زد ...

- این احضاریه باید خیلی سریع برسه به دستش فهمیدی؟! من دیگه حوصله ندارم ... بهت گفتم هر کاری می تونی بکن که روند طلاق سریع تر انجام بشه ... بینم چی کار می کنی ... ترجیحا توی همین هفته آینده ... مرسی ... خداحافظ ...

دستش شل شد کنار بدنش ... دستی که برده بود بالا تا در اتاق رو باز کنه ... پس آرتان هنوز هم روی حرف خودش بود ... بغض به گلوش چنگ زد ... دیگه طاقت نداشت ... اگه تنبیه هم بود بسش بود ... چند ماه کم محلی کافی نبود؟! چرا آرتان کوتاه نمی یومد؟! چرا !!!

باغ بزرگ نیما اینا زیر نور چراغ های اطراف باغ و ریشه های کشیده شده روی درخت ها چون روز می درخشید ... نیما دست در دست طرلان از بین مهمونا رد می شد و چند لحظه ای با هر کدوم گپ می زد .. پرواشون ساعت شش صبح بود و قرار بود بود تا نیمه شب مهمونی ادامه داشته باشه و بعدش همه با هم به فرودگاه برن برای بدرقه اونا ... نیاوش با هیجان مشغول بازی با بچه ها بود و مدام بین جمله هاش یز سفر خارجشون رو می داد و از ایتالیا حرف می زد ... با اینکه تا به حال اونجا رو ندیده بود ادعا می کرد بارها با پدرش رفته و اونجا گشته ... از خونه ای که هیچی ازش نمی دونست دم می زد و بزرگیش ... بچه ها هم همه با حسرت نگاهش می کردن و به حرفاش گوش می کردن ... طرلان چرخید به سمت در و گفت:

- نیما جان ... عزیزم آرتان و ترسا اومدن ...

نیما هم چرخید سمت در ... بعد از دیدن ترسا و آرتان نگاهی زیر چشمی به طرلان انداخت هنوز شاد بود و لبخند می زد ... اونم لبخند زد ... طرلان حساس نشده بود ... هر دو دست در دست هم رفتن به سمتشون ... ترسا مثل ستاره می چرخید ... کل موهایش رو بالا جمع کرده بود و با اون آرایش لایت و لباس فوق العاده سورمه ای رنگ حسابی به چشم اومده بود ... آرتان هم با کت شلوار سورمه ای رنگ و پیرهن سورمه ای و کروات بنفش فوق العاده شده بود ... به خصوصی که رنگ کرواتش رو با تک گل لباس ترسا که روی شونه اش کار شده بود ست کرده بود ... نیما دستی سر شونه آرتان زد و گفت:

- خیلی خوش اومدین ...

بعد سرش رو خم کرد زیر گوش آرتان و با خنده گفت:

- داره چهل سالت می شه ها! به سنت یه نگاه کن بعد این جوری تیپ بزن بیا دلبری کن ...

آرتان لبخند محوی زد و گفت:

- هر وقت تونستی باغچه خودت رو بیل بزنی بعد بیا حرف بزن ...

نیما غش غش خندید و طرلان گفت:

- تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنین ... امشب مهمون زیاده و شاید نتونیم اونجور که باید و شاید کنارتون باشیم ...

ترسا با لبخند گفت:

- خواهش می کنم طرلان جون ... راحت باشین ...

بعد از رفتن اونا با وجودی که دو سه روز بود با آرتان سر و سنگین شده بود دل به دریا زد و گفت:

- توام حس کردی نیما با من یه چیزیشه؟ اصلا نگامم نکرد ...

آرتان دلیلش رو می دونست اما گفتنش به ترسا فقط باعث آزارش می شد ... پس شونه ای بالا انداخت و گفت:

- تو این شرایط حق داره ... حساس نشو ...

ترسا هم شونه ای بالا انداخت و هیچی نگفت ... اما حسش بهش دروغ نمی گفت ... نیما خیلی عوض شده بود ...

مهمونای بعدی آرشاور و توسکا و احسان و طناز بودن ... با هم اومدنشون به دلیل موقعیت اجتماعیشون بود. ترجیح دادن با هم بیان که

جمع فقط یه بار هیجان زده بشن و مهمونی دچار آشفتگی نشه ... درست هم حدس می زدن چون وارد شدنشون به جمع هیجان زیادی

داشت. نیما و طرلان تقریباً! آخر از همه تونستن کنارشون برن و خوش آمد بگن ... توسکا با دیدن ترسا و آرتان مسیرش رو به اون سمت

کج کرد و گفت:

- بچه بیاین این طرف ...

همه با هم دست و روبروسی کردن و نشستن کنار هم ... وقتی آراد و ویولت وارد شدن علاوه بر نیما و طرلان توسکا هم رفت به سمتشون

که بعدش بیرتشون سمت خودشون ...

همه با هم دور یه میز گرد بزرگ حلقه زده بودن ... همه شاد بودن به جز ترسا که هنوزم از یادآوری تلفن آرتان دلش می لرزید و نمی

دونست تا کی باید منتظر باشه که احضاریه طلاق به دستش برسه ... می ترسید ... می ترسید همه چی شوخی شوخی جدی بشی ... با تکون

دست توسکا به خودش اومد:

- کجایی خوشگل خانوم!!؟

ترسا لبخند زد و گفت:

- همین جام ببخشید ... چی گفتی؟

- داشتم می گفتم لباست چقدر شیکه ... خریدی؟

ترسا دستی به لباس پر از پولک و منجقش کشید و گفت:

- نه ... دوختم ... قابل نداره خانوم سوپر استار ...

توسکا خندید و گفت:

- ای بابا ... سوپر استار کجا بود!!؟ من که دیگه از یادها رفتم ...

- اختیار دارین ... اونقدر هیجان وقتی وارد شدین برای من بود لابد!

- نه بابا ... برای آرشاور و احسان و طناز بود ... منم یه ذره تحویل گرفتن دلم نسوزه ...

طناز که حواسش به حرفای اونا بود گفت:

- تو غلط کردی!

بعد چرخید سمت ترسا و گفت:

- ترسا باور کن وقتی با ہم می ریم بیرون هنوزم طرفدارای اون از من بیشتره ... می یان دورش ہی می پرسن چرا دیگه بازی نمی کنی؟! تو رو خدا فقط یہ فیلم دیگہ ... دلمون برات تنگ شدہ ... حسست عالیہ ... چہرہ ات الہ ... بلہ جیم بلہ ... توسکا خندید و اعتراض کرد:

- طنناز!!!

- مرض ... دق می دی تو اخر من ...

احسان از زیر میز آروم دست طنناز رو فشار داد و زیر گوشش گفت:

- شیطون من دوستاشو کہ می بینہ شیطون می شہ فقط!؟

طنناز می خواست دلخور بہ احسان نگاہ کنہ ... اما جلوی بقیہ نمی تونست ... برای ہمین ہم خودش رو بہ نشنیدن زد ... احسان باز سر توی گوشش فرو برد و گفت:

- خانومی ... نمی خوامی با احسانت آتش کنی؟! دق کنم خوبہ؟ دلت نمی سوزہ برام؟

طنناز از زیر نشگون محکمی از پای احسان گرفت ... احسان خندید و گفت:

- ہر چی از دوست رسد نیکوست ... دوست داریہمین جا جلوی جمع ازت عذر خواهی کنم!؟

طنناز بی ارادہ چرخید سمت احسان و گفت:

- احسان ... دیوونہ!

احسان از عکس العمل طنناز غرق خوشی شد و بی ارادہ چشمک زد ... طنناز ہم خندہ اش گرفت و خندید ... نمی تونست جلوی عشق

احسان سرد باشہ ... نمی تونست ... ہمین مدت کم محلی برایش کافی بود ... برای خودش ہم ہمینطور ... می دونست بہ خاطر دلش چارہ

ای ندارہ جز اینکہ بہ احسان دوبارہ اعتماد کنہ ... با صدای ہیجان زدہ پسری نزدیک میزشون نگاہ ہمہ شون بہ اون سمت چرخید ...

- آقای پارسیان بدون ناز و این حرفا امشب باید افتخار بدین برامون بخونین ...

آرشاویر گرد بہ پسرہ نگاہ کرد و گفت:

- این وسط!؟!

پسرہ خندید و گفت:

- نخیر ... بہ ارکستر گفتم یہ چند دقیقہ ای جاشون رو بہ شما بدن ... ہر سازی ہم کہ بخواین موجودہ ... یکی از آہنگای آلبوم جدیدتون

رو باید بخونین ...

آرشاویر مردد بہ توسکا نگاہ کرد و توسکا آروم گفت:

- عزیزم ... منم مشتاقم آہنگای آلبوم جدیدت رو بشنوم ... بخون برامون ...

آرشاویر دست توسکا رو کہ توی دستش بود بالا آورد ، نرم بوسید و گفت:

- ای بہ روی چشم ...

بعد از جا بلند شد ... صدای دست و سوت میز های اطرافشون بلند شد و آرشاویر رفت بہ سمت سکوی مخصوص ارکستر ... گیتاری کہ

اونجا روی زمین قرار داشت رو در آغوش گرفت و توی میکروفون بعد از سلام کردن بہ ہمہ و آرزوی یہ شب خوب برایشون گفت:

- آہنگی کہ براتون می خونم اسمش هست بارون گرفته حالمو ... یکی از ترک های آلبوم جدیدمه کہ بہ زودی بہ بازار می یاد ... یہ کم ریتمش شادہ ... می خوام تقدیمش کنم بہ همسر م ... خواهشاً با دستاتون با من همراهی کنین ...

باز دوبارہ صدای دست و سوت بلند شد و آرشاویر شروع کرد بہ زدن ... توسکا با ہمہ وجود چشم شدہ بود و زل زدہ بود بہ آرشاویر ... چطور می تونست از این مرد بگذرہ؟! چطور؟! آرشاویر ہم خیرہ بہ توسکا شروع بہ خوندن کرد:

- بارون گرفته حالمو ... قفس شکستہ بالمو
 پر از خیالتم هنوز ... ازم نگیر خیالمو
 نگاہ مہربونت از ہمیشہ مہربون ترہ
 یہ جوری زل زدی بہم کہ فکر ت از سرم نہ
 توسکا لبخند زد چشماشو یہ بار بست و باز کرد ...
 می خوام تو خیزی چشات گلایہ هامو حل کنی ...
 بہ تلخی ہا بخندی و شبو پر از عسل کنی ...
 باید منو جا بذاری حتی اگہ دلت نخواست
 مثل موہای گندمیت منو بدہ بہ دست باد. احسان آروم زمزمہ کرد:
 - ببخش دیگہ ...

طناز با لبخند سرشو انداخت زیر و دست بہ سینہ نشست ...

بارون گرفته حالمو ... قفس شکستہ بالمو
 پر از خیالتم هنوز ... ازم نگیر خیالمو
 نگاہ مہربونت از ہمیشہ مہربون ترہ
 یہ جوری زل زدی بہم کہ فکر ت از سرم نہ

ترسا آروم دستاشو بہ ہم می کوید ... اما تو حال و هوای خودش بود ... اشتباہ کردہ بود ... اشتباہ ... و برای جبرانش دیگہ هیچ فکری بہ ذہنش نمی رسید ...

کمی اونطرف تر جوون تر ہا بہ کمک خدمتکارہا مشغول درست کردن تپہ های آتیش بودن ...

ہمیشہ من موندنی ام ... ہمیشہ تو مسافری
 بہ موندن تو دلخوشم توام فقط می خوامی بری

نیما و طرلان ہمینطور کہ ہیجان زدہ بہ آرشاویر نگاہ می کردن آروم سر جا تکون می خوردن ... آہنگش در حد رقص شاد نبود ... اما می شد باہاش در جا زد ... علاوہ بر اونا ، خیلی دیگہ از افراد ہم سر جاشون در جا می زدن و ہیجان زدہ آرشاویر و تشویق می کردن ... الکی نبود یہ کنسرت مجانی اومدہ بودن و ہمین ہیجان زدہ شون کردہ بود ... اونم کنسرت آرشاویر پاریسیان یکی از محبوب ترین خوانندہ های کشور ...

باید منو جا بذاری حتی اگہ دلت نخواست

مٹ موہای گندمیت منو بدہ بہ دست باد
می خوام تو خیسی چشات گلایہ هامو حل کنی
بہ تلخی ہا بخندی و شبو پر از عسل کنی
باید منو جا بذاری حتی اگہ دلت نخواہ ...
مثل موہای گندمیت منو بدہ بہ دست باد ...

آہنگ کہ تموم شد صدای جیغ کر کنندہ بلند شد ... آرشاویر با لبخند ایستاد ... میکروفون رو برداشت و ضمن تشکر گفت:
- تو زندگی ہمہ ما ہا یہ روزای روزای آفتابی و گرمہ و یہ روزایی ہم گرفتہ و ابری و گاہاً بارونی ... چہ خوبہ ہمہ بتونیم اون روزای
بارونی رو بہ امید رسیدن بہ روزای گرم و آفتابی پشت سر بذاریم ... چہ خوبہ کم نیاریم ...
باز صدای سوت و جیغ و دست بالا رفت ... آرشاویر اشارہ بہ زوج ہای جوون کرد و بہ افتخارشون شروع بہ خوندن یکی دیگہ از آہنگای
جدید آلبومش کرد ...

- خیلی روزا از سر لجبازی ... چترم و جا می زارم تو خونہ
دوست دارم مریض بشم تو بارون ... شاید حالم تورو برگردونہ
خیلی وقتہ تو خودم کز کردم ... خیلی وقتہ زندگیم دلگیرہ
این روزا حس می کنم احساسم ... دیگہ کم کم دارہ از دست می رہ
خیلی وقتہ روزای بارونی ... حس تنہایی عذابم میدہ
نمی دونم بی تو چند تا پاییز ... این خیابون منو تنہا دیدہ
آخرین بار دستکشت جا موندش ... تو جیب ژاکت آبی رنگم
عطر دستاتو ہنوزم میدہ ... آخ نمی دونی چقدر دلتنگم
خیلی وقتہ روزای بارونی ... حس تنہایی عذابم میدہ
نمی دونم بی تو چند تا پاییز ... این خیابون منو تنہا دیدہ
نیما آروم کنار گوش طرلان زمزمہ کرد:

- روزای بارونی زندگیمون تموم شدن طرلان ... مگہ نہ؟!
طرلان با لبخندی شیرین تکیہ داد بہ سینہ نیما و گفت:

- آره عزیزم ... تموم شدن ... اما اگہ بازم روز بارونی داشتہ باشیم با کمک ہم مثل اینبار ردش می کنیم ... مگہ نہ؟!
نیما پیشونی طرلان رو بوسید و گفت:

- آره عزیزم ... حتما ...

آراد دست ویولت رو توی دستش محکم فشرد و گفت:

- فکر کنم من و تو زیر این بارونا چتر داشتیم ... نہ؟!!!

ویولت خندید و گفت:

- بیماری من روزی بارونی زندگی ما بود ... پشت سر گذاشتیمش ... برای بقیہ اش ہم خود خدا چتر گرفت روی سرمون ... مگہ نہ؟!
آراد با لہند سر تکون داد ... ویولت اشارہ ای بہ نیاوش و آترین و درسا کرد کہ در حال بازی بودن و گفت:

- آراد ... می تونم امیدوار باشم کہ بچہ دوست داشته باشی؟!
آراد خندید و گفت:

- نہ بہ اندازہ تو ... می خوای از راہ بہ درم کنی؟
ویولت ہم خندید و گفت:

- نہ ... می خوام بابات کنم ...
صدای خندہ شون بین ہیاہوی جمع گم شد ...

با صدای نیما ہمہ از جا بلند شدن و بہ سمت کومہ های آتیش راہ افتادن ... اکثرا داشتن یک صدا میخوندن سرخی تو از من زردی من از تو ... بزرگترها ہیجان زدہ کل می کشیدن ... پسرہا کت ہاشون رو در می آوردن و با ہل ہلہ و اداہای دخترونہ یکی پس از دیگری از روی آتیش می پریدن و صدای سوت پشت سری ہا رو بلند می کردن ... احسان دست طناز رو گرفت و گفت:

- پیرسیم عزیزم؟!
طناز نگاہی بہ لباس بلندش کرد گفت:

- با این لباس؟! با این کفش؟!
احسان کہ خاطرش جمع بود کسی توی اون جمع با موبایلش فیلم نمی گیرہ و گفت:

- بزن بریم ...
طناز ہیجان زدہ ، جیغ کشید:

- نہ احسان تو رو خدا!
آتیش ہا از ہیجان اولیہ افتادہ بودن و ارتفاعشون کم شدہ بود ... ہمہ با دیدن احسان راہ رو باز کردن و اینقدر از دیدن حالت اون دو نفر ہیجان زدہ شدن کہ کم موندہ بود حنجرہ ہاشون رو پارہ کنن ... احسان آروم گفت:

- منو محکم بچسب ...
و بعدش با یک دو سہ جمع شروع کرد بہ پریدن از روی آتیشا ... وقتی از روی ہفتمین آتیش پرید کنار کشید و اجازہ داد دوبارہ ہیزم بریزن روی آتیش ہا و بزرگشون کنن ... ہمہ ہیجان زدہ داشتن تشویقشون می کردن .. طناز سرش رو از توی سینہ احسان بیرون کشید و گفت:

- سالمیم؟!
احسان خندید و گفت:

- آرہ عزیزم ... ترسوی کوچولوی من ...
طناز مشتی بہ سینہ احسان کویید و گفت:

- دیوونہ! بعضی وقتا یادت می رہ ما عادی نیستیم ...

احسان آهی کشید و گفت:

- یادم نمی ره ... اما بعضی وقتا دلم تنگ می شه برای عادی بودن ...

ویولت سرشو تکیه داد به ارادو گفت : نگار نه نگار که زمستونه ... هوا چه خوبه!

- هیجان بالاست عزیزم ... وگر نه هوا که سرده ...

- چقدر دوست دارم از روی آتیش پیرم ...

آراد نگاهش کرد و گفت:

- خوب پیر عزیزم ...

ویولت لب ورچید و گفت:

- اینجوری آخه؟

و اشاره ای به وضعیت لباسش کرد ... بعد گفت:

- اگه مثل گذشته ها بودم کفشامو در می آوردم ، لباسام تا زانو می گرفتم بالا و یه پیر پیر حسابی راه می انداختم ...

آراد سرشو کج کرد و گفت:

- پشیمونی؟!

ویولت چشماشو گرد کرد و گفت:

- نه دیوونه! پشیمون چیه؟ داشتن تو به همه اینا می ارزه ...

آراد لبخندی زد و گفت:

- وایسا یه لحظه من الان می یام ...

قبل از اینکه ویولت بتونه چیزی پرسه آراد رفت ... پنج دقیقه بعد برگشت بازوی ویولت رو کشید و گفت:

- بیا کوچولوی من ...

ویولت با تعجب گفت:

- کجا بریم؟! همه اینجان ...

- دقیقا برای همین می گم بیا بریم ...

دست به دست هم ساختمون باغ رو دور زدن ... پشت ویلا یه برکه کوچیک و یه آبشار مصنوعی بود ... ویولت با دیدن آتیش کوچیکی که

یکی از خدمتکارا درستش کرده بود و مشغول جمع و جور کردن دور و برش بود هیجان زده گفت:

- وای! آراد ...

آراد با خنده گفت:

- مگه من می دارم حسرت چیزی به دل عشقم بمونه؟!

ویولت آهی کشید و گفت:

- بعضی وقتا واقعا می مونم در جواب اینهمه محبتت چی بگم!!!

آراد دستش رو کشید و گفت:

- هیچی نگو ... فقط بیا دوتایی از روی آتیش بپریم ...

خدمتکار جلو اومد و رو به آراد گفت:

- خوبه آقا!!

آراد انعام قابل توجهی بهش داد و گفت:

- عالیہ ... حالا می تونی بری ...

پسر با خوشحالی انعامش رو گرفت و به سرعت رفت ... ویولت وقت رو تلف نکرد ... کفشاشو در آورد ... پاهاش روی سنگ ریزہ های کف باغ مور مور شدن ... اما بی توجه لباس بلند طلایی رنگش رو با یه دست بالا گرفت، با دست دیگہ ہم بازوی آراد رو گرفت و هر دو با فریاد:

- زردی من از تو سرخی تو از من ...

از روی آتیش پریدن ... پریدن ... داد کشیدن و صدای خوشبختیشون رو به گوش خدا رسوندن ...

نیما و طرلان به همراه نیاوش از روی آتیش پریدن ... دنبال اونا آتوسا و مانی در حالی که یکیشون دست درسا رو گرفته بود و اون یکی دست آترین رو پریدن ... توسکا و آرشاویر ترجیح می دادن تماشا کنن چون لباس توسکا دنباله خیلی بلندی داشت و هیچ کاریش نمی شد کرد، آرشاویر ہم حاضر نبود حتی یه لحظہ تنہاش بذارہ ... همه یکی یکی جلو می اومدن و یه بار ہم کہ شدہ بود از روی آتیش می پریدن ... زوج های جوون وقتی از روی هفتمین آتیش می پریدن هیجان زده خوشحالیشون رو با ہم قسمت می کردن ... اون وسط تنہا کسی کہ دلش خون بود ترسا بود ... تنہا ایستادہ بود روی پلہ و زل زده بود بہ آرتان کہ درست دو پلہ پایین تر ازش ایستادہ بود و بہ آتیش بازی بقیہ نگاہ می کرد ... همون موقع یکی از پسرہ ہا شروع کرد بہ روشن کردن های آبشار های رنگی ... می رفتن توی آسمون ... می ترکیدن و هر بار آسمون رو بہ یه رنگی در می آوردن ... صورت آرتان ہم هر بار یه رنگی می شد و از نظر ترسا جذابیتش رو بیشتر بہ رخ می کشید ... اون قیافہ در ہم ... اون اخمای گرہ خورده ... اون فک مستطیلی فشرده شدہ ... چقدر ہوس اینو داشت کہ با آرتان از روی آتیش بپرہ ... اما آرتانش عوض شدہ بود ... خودش رو کنار می کشید ... نمیخواست با اون باشہ و این داشت ترسا رو می کشت ... با صدای جیغی کنار گوشش و کشیدہ شدن دستش بہ خودش اومد ...

- بیا بینم خالہ پیرزن! وایسادی یه گوشہ !

ترسا با دیدن تانیا نفسش رو فوت کرد و گفت:

- ول کن تانیا ...

- چشم! می خوام بریم از روی آتیش بپریم ... آرتان کہ بخاری ازش بلند نمی شہ ...

ترسا بی ارادہ چرخید و بہ آرتان نگاہ کرد ... ولی آرتان بی توجه بہ ترسا مشغول تکوندن لباس آترین بود کہ خاکی شدہ بود ... باز تو گلوی ترسا بغض گرہ خورد ... مجبوری با تانیا ہمراہ شد ... تانیا ہم از اول جشن حضور داشت اما بیشتر ترجیح می داد کنار نیلی جون و پدر جون بمونہ ... با لباسی کہ تنش کردہ بود پریدن از روی آتیش برایش چندان سخت نبود ... بہ خصوص کہ کفشای پاشنہ بلندش رو ہم با یه جفت کفش عروسک نارنجی ہمرنگ لباسش عوض کردہ بود ... ترسا نگاہی بہ تورہای پایین لباسش کرد ... یه کم جمعشون کرد بالا

... مشکلی با کفشاش نداشت ... اینقدر با کفش پاشنه بلند راه رفته بود که حالا هم یم تونست خیلی راحت از روی آتیش باهاشون بپره ... دوباره چرخید سمت آرتان ... آرتان آترین رو بغل کرده و مشغول حرف زدن باهاش بود ... شاید اصلا نفهمیده بود ترسا نیست! بغضش رو قورت داد و دست توی دست تانیا که هیجان زده جیغ می کشید مشغول پریدن شد ... چقدر دوست داشت جای دستای تانیا دستای آرتان دور مچش حلقه می شد ... که اون نگهش می داشت ... اون هواشو داشت ... آرتانش رو می خواست ... کم مونده بود سرش رو بگیره رو به آسمون و داد بزنه ... آرتانو پس بده! از روی هفتمین آتیش که پرید یهو سرش گیج رفت ... همون لحظه تانیا هم دستش رو ول کرد و مشغول بالا پایین پریدن شد ... سعی کرد با دستش لباس تانیا رو چنگ بزنه که نیفته ولی نتونست و یه دفعه ولو شد روی زمین ... زانوش سوخت اما بی توجه فقط چشماشو بست و روی هم فشار داد ... صدای جیغ تانیا رو شنید ...

- ترسا ... ترسا جونم چی شدی؟! پاشو ببینم ...

دستای ظریف تانیا سعی داشتن ترسا رو بلند کنن ... اما توانش رو نداشت ... کسی متوجهشون نشده بود ، تانیا خواست بچرخه و آرتان رو صدا کنه که متوجه شد داره به سرعت می دوه به سمتشون ... تانیا سریع زانو زد کنار ترسا و گفت:

- ووی ترسا! پاشو جون هر کی دوست داره الان آرتان منو می خوره ...

و همونم شد چون صدای داد آرتان بلند شد:

- تانیای دست و پا چلفتی!!! خوبه بهت گفتم مراقبش باش ...

بعد محکم تانیا رو کنار زد و کنار ترسا نشست روی زمین و صداش کرد:

- ترسا خوبی؟! چرا چشماتو بستی؟! پات پیچ خورد ...

ترسا از شنیدن صدای آرتان چشماشو باز کرد ... سر گیجه اش یه کم بهتر شده بود ... اخم ظریفی کرد و گفت:

- مگه برات مهمه?! ...

آرتان بدتر از ترسا اخم کرد و گفت:

- الان وقت این حرفا نیست ... چی شد افتادی?! ...

ترسا سرش و چسبید و گفت:

- سرم گیج رفت ...

آرتان اشاره ای به تانیا کرد و گفت:

- بگیر زیر بازوش رو ... باید بشینه یه جا ...

ترسا بیشتر وزنش رو انداخت روی دست آرتان و از جا بلند شد ... حی می کرد بدنش بی حاله ... همین که نشست روی صندلی صدای آرتان بلند شد:

- تانی بشین کنارش تا من برم شربت قند بیارم براش ... وای به حالت اگه جم بخوری!

و تانیا غر زد:

- ای بابا! خوب دیگه ..

ترسا خنده اش گرفت و آرتان رفت ... همین که رفت تانیا با هیجان نشست کنار ترسا و گفت:

- این هنوز داره واسه تو طاقچه بالا می ذاره خبرش!؟

ترسا سعی کرد نشون نده چقدر داغونه و گفت:

- آرتانه دیگه!

تانیا با حرص پا روی پا انداخت و گفت:

- غلط کرده! این داره واسه تو جونش در می ره ... الان به من اس ام اس زد بیا ترسا رو بیر با هم از رو آتیش پیرین اما هواشو داشته باش وگرنه من می دونم و تو ...

ترسا ذوق زده چرخید سمت تانیا و گفت:

- راست می گی؟!؟

تانیا پوفی کرد و گفت:

- والا ... هم می خواد بهت کم محلی کنه هم دلش طاقت نمی یاره ... الانم که ولش کنم منو زنده زنده می بلعه ...

ترسا چند لحظه خوشحال بود اما بازم با یادآوری تصمیم آرتان اخماش در هم شد ... چه فایده؟ باز داشت محبتش رو غیر علنی نشون می داد اما اگه جدی جدی هوس می کرد ترسا رو طلاق بده و آترین رو هم ازش بگیره چی؟! اون وقت باید چی کار می کرد ... زیاد نتونست تو فکر فرو بره چون آرتان با لیوان شربت قند برگشت و وداراش کرد کل لیوان رو بخوره ... تانیا با اخم گفت:

- زنت دستت سپرده ... من می خوام برم برقصم ...

آرتان چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

- بفرمایید ...

بعد از رفتن تانیا آرتان نشست کنار ترسا و گفت:

- خوبی؟!؟

- بهترم ...

- چرا سرت گیج رفت؟! الان که وقت مریض شدنت نیست ... هست؟

ترسا به روبرو خیره شد ... انگشتاش دور لیوان توی دستش محکم شد و گفت:

- نه ...

- پس مشکل چیه؟!؟

ترسا آهی کشید و گفت:

- هیچی خوب می شم ..

اینقدر مظلوم گفت که قلب آرتان فشرده شد ... یه جورایی حال همسرش رو درک می کرد ... نگاهی به افرادی که وسط در حال رقص بودن انداخت و گفت:

- رقص آخره ... قبل از شام ... آره؟

ترسا هم بهشون نگاه کرد و گفت:

- آره ... فکر کنم ...

آرتان لیوان رو از دست ترسا گرفت ... روی میز گذاشت و گفت:

- اونقدر خوب هستی که برقصی؟!!

ترسا ذوق زده به آرتان نگاه کرد و وقتی شوخی توی چشماش ندید لبخندی زد و دستش رو توی دستش گذاشت ... دلش می خواست بگه نمی رقصم و غرور خورد شده اش رو جمع کنه ... اما نمی تونست ... دیگه نمی تونست از آرتان دوری کنه ... می خواست همه تلاشش رو بکنه که از دستش نده ... صدای مامانش توی گوشش زنگ می زد ... همیشه به آتوسا می گفت :

- دو تا من با هم نمی تونم زندگی کنن ... اگه تو منی شوهرت باید نیم من باشه تا سنگ روی سنگ بند بشه ... دو تاتون هم که نیم من باشین تو سری خور می شین و حقنور رو می خورن ... اگه یه روز شوهرت من بود تو سعی کن نیم من باشی ... از خودت و غرورت بگذر تا بتونی زندگی کنی ...

از بس آتوسا همیشه غد و لجباز بود مامانش اینو بهش می گفت ... آتوسا من موند ... مانی بیچاره نیم من شد ... اما تو زندگی ترسا همیشه سر من و نیم من بودن با آرتان مشکل داشت ... گاهی اوقات آرتان کوتاه م یومد و گاهی اوقات هم اون ... اون لحظه هم باید کوتاه می یومد ...

ارکستر داشتن یه آهنگ ملایم می خوندن و همه زوج های جوون کنارهم می رقصیدن ... اگه این آخرین لحظات با هم بودنشون بود می خواست از همه اش استفاده کنه ...

با اوج گرفتن هواپیما همه از هم خداحافظی کردن و هر کس به سمت ماشین خودش رفت ... شب خوبی رو کنار هم سپری کرده بودن و حالا می خواستن برن برای تعطیلات عید آماده بشن ...

آرشاویر ماشین رو روشن کرد و با اخم گفت:

- من اگه نخوام تو رو ببرم خونه تون باید چی کار کنم توسکا؟! بابا ایها الناس تو زن منی می خوام تو خونه خودم باشی ... نمی خوام ببرم خونه بابات ... من زمو می خوام ... می فهمی?!!

توسکا اجازه داد تا آرشاویر هر چی دلش می خواذ غر بزنه ... اینقدر غر زد تا رسیدن جلوی خونه بابای توسکا ... دستش رو برد سمت دستگیره در و خواست پیاده بشه که دست آرشاویر مانعش شد ... همین که چرخید سمت آرشاویر با دیدن چشمای غرق در اشکش دلش فرو ریخت ... نالید:

- نرو خوب توسکا ... آقا من تعهد محضری بدم بچه نمی خوام حله؟!!! تو فقط بیا تو خونه من ... همین ... ببین ... اصلا ... اصلا بهت دست هم نمی زوم خوب؟!!! تو فقط بیا اونجا زندگی کن ... قول می دم کاری به کارت نداشته باشم ... توسکا به جان آرشین برام خیلی سخته ... خیلی خیلی سخته ...

توسکا لبخند زد ... آروم صورت آرشاویر رو نوازش کرد و گفت:

- یه لحظه بمون ... الان بر می گردم ...

و بعد قبل از اینکه آرشاور بتونه چیزی بگه به سرعت پیاده شد و رفت توی خونه ... قبل از مهمونی همه وسایلش رو جمع کرده بود که آخر شب برگردہ خونه شون ... حتی با بابا و مامانش هم خداحافظی کرده بود و حالا هر دو خواب بودن ... آرام و آہستہ چمدونش رو برداشت و زد از خونه بیرون ... آرشاور با دیدن توسکا یہ لحظہ سر جا خشک شد اما بعدش بہ سرعت از ماشین پیادہ شد و ہیجان زدہ رفت سمت توسکا ... اون چمدون گویای ہمہ چیز بود ... توسکا جلوی دهنش رو گرفت کہ جیغ نکشہ و فقط خندید ... آرشاور گذاشتش روی زمین با گفت:

- بہ خدا نوکرتم توسکا ... نوکرتم ...

توسکا با خندہ گفت:

- فدایی دارہ ... فعلا چمدونم رو بیار و بیا بریم کہ الان ہمسایہ ہا رو زابراہ می کنیم ...

آرشاور ہیجان زدہ چمدون رو برداشت و گفت:

- ای بہ چشم ... شما جون بخواہ ...

ہمین کہ ہر دو سوار شدن آرشاور بہ سرعت راہ افتاد و گفت:

- خوب عزیز دلم ... این حقو دارم کہ بدونم چی شد یہ دفعہ این بندہ حقیر رو بہ عرش رسوندی؟

توسکا لبخند زد ... دستش رو دراز کرد گذاشت روی دست آرشاور و با لبخند گفت:

- اون روز کہ بہم زنگ زدی خبر مهمونی رو بدی یادتہ؟

آرشاور دست توسکا رو گرفت ... برد نزدیک لبش و گفت:

- آره عزیزم ...

- ہمون روز از مطب دکترم اومدم بیرون ... اون گفت ... گفت ما می تونیم بچہ دار بشیم آرشاور ... فقط نیاز بہ درمان مداوم و زمان داریم

آرشاور ہیجان زدہ گفت:

- جدی می گی؟!؟

- آره عزیزم ... البتہ معلوم نیست کی ... اما بالاخرہ می شیم ...

آرشاور آرام دست توسکا رو فشرد و گفت:

- خوحشالم عزیز دلم ... خیلی زیاد ... اما نہ بہ خاطر بچہ ... بہ خاطر اینکہ تو داری بر می گردی خونه ... بہ خاطر اینکہ تو خوشحالی و

امیدوار ... بہ خاطر اینکہ بازم توسکا خودم شدی ...

توسکا مطمئن بود آرشاور ہر چی کہ می گہ حقیقت محضہ ... برای ہمینم ہمینطور کہ خمیازہ می کشید خودش رو کشید سمت آرشاور

... سرش رو گذاشت روی شونہ اش و گفت:

- خیلی دوستت دارم .. خیلی زیاد ...

و جواب آرشاور رو بین خواب و بیداری شنید:

- من بیشتر ... خیلی بیشتر ...

آراد ہمینطور کہ ماشین رو پارک می کرد گفت:

- راستی ویولت یہ خبر برات دارم ...

- چی شدہ؟!

- اون موقع کہ درگیر تحقیق در مورد این بودم کہ عکسا کار اشکانہ یا رامین یہ چیزی فہمیدم ... در مورد رامین ...

ویولت ہیجان زدہ چرخید سمت آراد و گفت :

- چی شدہ؟

- رامین ہم بہ سزای عملش رسید ... دیدی خدا جا حق نشستہ؟

- خوب چی شدہ مگہ؟

- بہت گفتم کلاس بازیگری زدہ بود ... گویا با یکی از ہنرجوہای دخترش دوست می شہ ... بعدش بہش پیشنہاد می دہ کہ دخترہ برہ

خونہ شون .. دخترہ ہم می گہ می یام ولی بہ شرطی کہ چیزی ازم نخوای .. رامین ہم با یہ قول الکی دخترہ رو می کشونہ تو خونہ شون و

تصمیم می گیرہ ہمون بلایی کہ سر تو آورد رو سر دخترہ بیارہ ... اما دخترہ کہ برای احتیاط با خودش یہ چاقو بردہ بودہ می زنہ رامین رو

زخمی می کنہ ... و متاسفانہ جای بدیشو ہم زخمی می کنہ ...

بہ اینجا کہ رسید غش غش خندید و گفت:

- در بہ در اختہ شدہ !

ویولت بدون ہیچ حرفی با چشمای گرد شدہ بہ آراد خیرہ مونده بود ... آراد با خندہ بہ در اشارہ کرد و گفت:

- حقشہ ... خدا خوب جوری سزای دخترایی کہ اذیتشون می کرد رو ازش گرفت ...

ویولت پوفی کرد پیادہ شد و گفت:

- بعضی وقتا از این ہمہ عدالت خدا می ترسم ...

آراد در ماشین رو قفل کرد ... دست انداخت دور کمر ویولت و گفت:

- نگران چی ہستی عزیزم؟! سعی کن ہیچ وقت حق بندہ خدا رو نخوری ... بقیہ اش رو بسپر بہ خدا ... مہربونیش اندازہ ندارہ ...

- می دونم ... برای ہمینم تو رو دارم دیگہ ...

ہر دو چند لحظہ توی نگاہ ہم غرق شدن ... آراد لبخندی زد و گفت:

- چشمات غرق خوابہ ہا! بریم کہ کوچولوی من نیاز بہ استراحت دارہ ...

ویولت با خندہ یہ بار پلک زد و گفت:

- اوہوم ...

آراد پیشونی ویولت رو بوسید و گفت:

- بریم دنیای من ...

طناز جلوی آینہ ایستادہ بود و موہاش رو باز می کرد ... با چند گیرہ ہمہ شون رو بالای سرش جمع کردہ بود و حالا داشت بازشون می

کرد ... احسان ہم با لباس راحتی نشستہ بود لب تخت و زل زدہ بود بہ طناز ... بعد از باز کردن موہاش دستی توشون فرو کرد و گفت:

- چرا نمی خوابی احسان ...
- احسان دست به سینه شد و گفت:
- وقت برای خواب زیاده ... الان می خوام تو رو نگاه کنم ...
- طناز خندید ... گیره های مو رو انداخت توی کشو و گفت:
- انگار تا به حال منو ندیدی ...
- احسان هم با لذت گفت:
- تو رو هر چقدر هم ببینم باز کمه ...
- همون لحظه صدای زنگ موبایل احسان بلند شد ... هر دو با تعجب چند لحظه به هم نگاه کردن و بعد احسان رفت سمت موبایلش ... با دیدن شماره عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:
- عسله!
- بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب طناز باشه جواب داد:
- الو عسل ... چی شده؟! ... چی؟! ... خسته نباشی ... شرمندہ عسل جان خیلی خسته ام طناز هم خونه تنہاست نمی تونم پیام ... خودت یه جواری حلش کن ... قربونت ... خداحافظ ...
- وقتی قطع کرد طناز رو دید که با دهن باز بہش خیرہ موندہ ... خندہ اش گرفت و گفت :
- چتہ؟!!
- در حالی کہ می دونست چشمہ ... عسل عادت داشت نصف شب اگہ خواب بد ہم می دید زنگ می زد بہ احسان کہ برہ پیشش! اوایل احسان بی توجہ بود ، اما کم کم ہر اتفاقی کہ می افتاد خودش رو می رسوند ... حتی اگہ نصف شب بود! حالا برای ہمین طناز تعجب کردہ بود ...
- زیپ لباسش رو باز کرد و گفت:
- چی گفت؟!!
- با گوشیش تو نت بودہ مامان بیدار شدہ گوشیشو گرفته ازش ... گفت بیا گوشیمو پس بگیر ...
- پس با چی بہ تو زنگ زد؟!!
- با اون خطش ...
- خوب .. چرا نرفتی؟!!
- چون دلیل ندارہ اینقدر بہ من وابستہ باشہ ... از پس کوچیک ترین کاراش ہم بر نمی یاد ... جدیداً فہمیدم این لطف نیست کہ بہش می کنم. ظلمہ ...
- طناز پوزخندی زد و گفت:
- و چی شد کہ این رو فہمیدی؟!!
- احسان لبخندی زد و گفت:

- خوب ... شاید یہ ذرہ شعار دادم ... اما در ہر صورت حس کردم دارم از تو دور می شم ... من باید بچسبم بہ زندگی خودم ... بہ زن خودم ... مگہ نہ!؟

طناز برعکس قبل مخالفتی نکرد و با لبخند جلوی چشمای متعجب احسان مشغول تعویض لباسش شد ... احسان با چشمای گرد شدہ گفت:
- طناز ...

طناز خندہ اش گفت ... اما بہ روی خودش نیاورد ... احسان دوبارہ گفت:

- طناز ... چیزہ ...

طناز اینبار نتونست جلوی خودش رو بگیرہ و قہقہہ زد ... احسان از جا پرید و گفت:

- حاج خانوم ...

طناز با غش غش خندہ برگشت و گفت:

- جانم حاج آقا ...

احسان چشمکی زد و گفت:

- آره!؟!!

طناز ہم در جوابش چشمکی تحویل داد و گفت:

- آره ...

احسان اومد بہ سمتش ... لبخند جانشین شیطنت چشماش شدہ بود ... جلوی طناز ایستاد ... آروم با کف دستش صورتشو نوازش کرد و گفت:

- یعنی باور کنم کہ دیگہ منو بخشیدی؟! کہ باز بہم اعتماد کردی!؟

طناز با لبخند چشماش رو باز و بستہ کرد و گفت:

- آره ... اما بار آخرہ ... اگہ یہ بار دیگہ بخوای قضیہ اون غار لعنتی رو بہ روم بیاری دیگہ طاقت نمی یارم ...

احسان سریع گفت:

- من غلط بکنم! همین یہ دفعہ پدری ازم در اومد کہ برای ہفتاد ہفتم کافیہ ...

طناز خندید و گفت:

- حاج آقا ... در مورد خودتون درست صحبت کنین ... با ہمہ وجودش عطر موہاشو توی ریہ ہاش کشید ... گفت:

- دیگہ با من اینکارو نکن احسان ... باشہ!؟

احسان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی دوستت دارم طناز ... خیلی زیاد ...

طناز لبخندی زد و گفت:

- منم همینطور عزیزم ...

بعد از اون منتظر بود احسان ببوستش اما هیچ حرکتی از جانب اون ندید و با تعجب به احسان نگاه کرد و نگاه پر از خنده اونو دید ... با چشماش سوالی بهش نگاه کرد ... احسان کنار کشید و گفت:

- خیلی وقته فهمیدم نوبه به رابطه هامون یه احساس بدی داری ... اون کششی که من دارم رو تو نداری و می دونم همه اش به خاطر جریان غاره ... برای همینم ترجیح می دم اول تو رو ببرم دکتر ...

طناز چشماشو گرد کرد و گفت:

- نه احسان!!!

در حالی که خودش هم می دونست این جریان حقیقت داره ... احسان با لذت پیشونی طناز رو بوسید و گفت:

- نگران نباش ... مشکل خاصی نیست .. این روزا جلسه های همه مشکلاتی اینجوری رو حل می کنن ... برات نوبت می گیرم و با هم می ریم ... خیلی زود می تونی توام به اندازه من لذت ببری ... پس تا اون موقع رابطه بی رابطه ...

طناز چشماش پر از قدردانی شد ... برایش عجیب بود که احسان پی به این قضیه برده و یه جورایی شرمند اش شده بود ... تنها کاری که تونست بکنه این بود چشماشو ببندد ... میدونست خیلی زود از اون درد لعنتی خلاص می شه ... و زندگی پر از آرامش می شه ... بی اراده لبخند نشست روی لبش ...

با حرص مشغول رنده کردن پنیر پیتزاهای تخته ای بود ... در همون حالت بلند بلند با خواننده می خوند :

برای جلب اعتماد تو از همه می گذرم که تنها شم

می ارزه که به خاطرت تو جمع از قبل سر به زیر تر باشم

اشکایی که از چشماش فرو می چیکدن حرصش می دادن ... زیر لب غر می زد:

- پیاز که نیست احمق! پنیر پیتزاست ...

همه همیشه باورم کردن تو شک کنی به من می میرم

هیچ وقت از ارتفاع نترسیدم ولی از افتادن می ترسم

آره می ترسید ... از اینکه از چشم آرتان بیفته شدید می ترسید ... خیلی هم می ترسید ... نمی دونست دیگه باید چی کار کنه ... هر کار به

ذهنش می رسید کرده بود ... به آرتان علاقه ش رو نشون داده بود ... علاقه خودش رو همینطور ... اما هیچ فرقی نکرده بود ...

با شنیدن صدای زنگ در با این تصور که آرتانه زیر لبی گفت:

- و!! آرتان که کلید داره ...

اما رفت سمت در و در رو باز کرد ... با دیدن آقای کاظمی پشت در سریع خودش رو کنار کشید و گفت:

- | صبر کنین یه لحظه ...

سریع رفت سمت شالش کشیدش روی سرش و برگشت جلوی در ... بسته ای دست آقای کاظمی بود ... با دیدن ترسا گفت:

- سلام خانوم دکتر ... اینو پستیچی آورد ... زنگتون رو زدم ولی جواب ندادین ... چون ندیدم از خونه برین بیرون گرفتم آوردمش بالا ...

ترسا با کنجکاوی بسته رو گرفت و گفت:

- مرسی آقای کاظمی صدای ضبط بلند بوده نشنیدم ... لطف کردین ...

بعد ہم بدون هیچ حرف دیگہ ای در رو بست ... با دیدن دو ترازوی روی پاکت حس کرد دنیا دور سرش می چرخہ ... بالاخرہ اومد ...
احضاریہ لعنتی بالاخرہ اومد ... همون جا پشت در تکیہ اش رو داد بہ دیوار و سر خورد روی زمین ... حتی نمی تونست پاکت رو باز کنہ ...
تنش می لرزید ... باز دوبارہ گریہ اش گرفت ... سرش رو روی زانو گذاشت و هق هق کرد ... خوانندہ ہنوز می خوند ...

من قانون خودمو واسہ تو حاضر شدم بشکنم اینجوری

نداشتم ہیشکی بدونہ نیستی وقتایی کہ خیلی ازم دوری

من بہ صدات اینقدر معتادم کہ با یہ روز قہر تو می میرم

تو بدترین شرایط ہم باشم صدام کنی آروم می گیرم ...

در با صدای تیکی باز شد ... اما ترسا نتونست حتی سرش رو از روی پاش بردارہ ...

معنی ہر نگاتو می فہمم حتی توی اتاق تاریکم

صدام بزن تا مطمئن باشم یادت نرفته اسم کوچیکم

اون شب کہ روی پلہ ہا بودیم دلم می خواست یہ لحظہ برگردی ..

واسہ بغل کردن من باید از فرصت استفادہ می کردی

صدای مضطرب آرتان رو شنید:

- ترسا ... ترسا چی شدہ ... چی شدہ عزیزم!!؟

من قانون خودمو واسہ تو حاضر شدم بشکنم اینجوری

نداشتم ہیشکی بدونہ نیستی وقتایی کہ خیلی ازم دوری

من بہ صدات اینقدر معتادم کہ با یہ روز قہر تو می میرم

تو بدترین شرایط باشم صدام کنی آروم می گیرم

با شنیدن لفظ عزیزم دیوونہ شد ... سرش رو از روی پاش برداشت و غرید:

- بہ من نگو عزیزم ... نگو!!!!

بعد احضاریہ رو کوبید توی سینہ آرتان و گفت:

- اینو ببین!!! اینو برام فرستادی ... تو فرستادی ... بالاخرہ کار خودت رو کردی ... حق رو بہ من ندادی ... منو نبخشیدی ... تنبہت تا طلاق

پیش رفت آره!!! دیگہ باید چی کار می کردم!!! چی کار!!!

آرتان بدون حرف پاکت رو از دست ترسا گرفت ... گذاشت روی زمین ... نشست کنار ترسا روی زمین و خونسردانہ گفت:

- آروم باش ... بذار حرف بزنیم ...

ترسا با خشم خواست از جا بلند بشہ و گفت:

- مگہ دیگہ حرفیم موندہ؟! با این احضاریہ نشون دادی دیگہ هیچ حرفی نموندہ ... منو بہ کل از خودت نا امید کردی ...

آرتان دست ترسا رو کشید و گفت:

- بشین ... باید گوش کنی ...

ترسا که همیشه در برابر تحکم آرتان موش بود بی حرف نشست و با چشمای پر اشکش زل زد به دیوار روبرو ... آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:

- من و تو با هم هیچ مشکلی نداشتیم ... بعضی اوقات به جر و بحثایی داشتیم که یا تو کوتاه می یودی یا من ... می دونستم و می دونستی -
علاقه مون به هم به قدری زیاده که این بحثای کوچیک سردمون نمی کنه ... اما به دفعه تو سرد شدی ... دقیقا بعد از تصادفی که منو تا مرز نابودی کشوند ... اوایل می گفتم شاید منو مقصر می دونی ... بعد گفتم شاید بعد از تصادف دچار یه اختلال شده باشی ... هر احتمالی دادم و اط هر طریقی که می تونستم سعی کردم درمانت کنم تا اینکه با مطرح کردن بحث طلاق همه ذهنیت منو نابود کردی ... با خودم گفتم چقدر زندگیمون بی ارزشه که به این راحتی حرف طلاق رو می زنی ... اما بعد با خودم گفتم شاید برای اینکه خودتو لوس کنی این کار رو می کنی برای اینکه از محبت من مطمئن بشی ... محبتم رو بیشتر کردم ... اما جواب نداد ... کار کشیده شد به اومدن احضاریه ... تو حرف رو به عمل کشیدی ... یادته تری؟ چقدر ازت خواهش می کردم بگی دردت چیه! بذاری با هم حلش کنیم ... اما تو بی توجه به من و زندگیمون و بچه مون یه تنه داشتی می تازوندی ... تانیا به قدری کمرنگ بود تو ذهنم که باورم نمی شد همه چیز به خاطر اون باشه ... قبول دارم رفتار تانیا توی مطب من زننده بود ... من خودم هم بهش تذکر دادم. چیزی هم که تو دید چیز کمی نبود ... اما توقع من از ترسایی که می شناختم این بود که بیاد جلو ... بکوبونه توی دهن من ... چهار تا فحش بهم بده و بعد بذاره بره تا اقلا من بدونم درد زخم چیه و بتونم از خودم دفاع کنم ... تو به من حتی نگفتی چی کار کردم! چند ماه زندگیمو کابوس کردی ... وقتی فهمیدم فقط به یه چیز فکر کردم ... اینکه تو باید درست بشی ... بازم شده بود که کاری رو بدون اینکه به من بگی انجام داده باشی ... خودت هم خوب می دونی که این اخلاق رو داری ... بهت گفته بودم دوست ندارم چیزی رو از هم مخفی کنیم ... حتی بدترین چیزا ...

ترسا فریاد کشید :

- نمی خواستم غرورم رو له کنی ... میترسیدم واقعیت داشته باشه ...

- ترسا! تو حق نداری فقط به خودت و غرورت فکر کنی ... تو باید به بچه ات هم فکر می کردی ... یه درصد احتمال می دادی که تو اشتباه کرده باشی ... هان؟!؟! چرا یه درصد چنین احتمالی ندادی؟ من به درک ... اعتمادی که ادعا می کردی به من داری به درک! چرا به خاطر بچه ات از غرورت نگذشتی؟!؟! حرف من این نیست که چرا منو خورد کردی ... چرا بدون مشورت با من تصمیم گرفتی ... چرا زود قضاوت کردی ... چرا چشمت رو روی زندگیمون بستنی ... نه! حرف من اینا نیست ... من فقط خواستم ببینی ... ببینی اگه جدا می شدی ... اگه حرفت رو به کرسی می نشوندی ... اگه من هیچ وقت می فهمیدم درد تو چیه و به تانیا نمی گفتم بیاد باهات صحبت کنه ... اونوقت چی می شد ... زندگیته چه شکلی می شد ... البته قصد داشتم نه خودم باشم نه آترین ... اما طاقت نیاوردم تا این حد اذیتت کنم برای فهمیدنت ... اومدم اما محبتم رو ازت گرفتم ... فقط خواستم بفهمی اگه حرف نزننی ممکنه زندگیته به کجاها بکشه ... می خواستم با چشم ببینی ... وگرنه منم آدمم ... درکت می کنم می فهمم ناراحت شدی می فهمم زجر کشیدی می فهمم اینقدر از دیدن اون صحنه لعنتی حالت خراب شد که به اون فجیعی تصادف کردی و اگه بلایی سرت می یومد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم ... همه اینا رو می فهمم ... اما! باید درس عبرت می گرفتی تا دیگه هیچ چیز رو از من مخفی نکنی ... من اگه روزی تو رو توی اون صحنه می دیدم می یومدم مردی که باهاش بودی رو می کشتم! می فهمی؟! نریز تو خودت ... دختر این قدر غد نباش ... داشتی با غدبازیت زندگیمون رو نابود می کردی ... می فهمی?!!

ترسا حق حق کرد:

- فهمیدم ... فهمیدم! چند بار بہت بگم ... اما تو بازم کوتاه نیومدی و این درخواست لعنتی رو ... آرتان با لبخند گفت:

- گریہ نکن خانوم کوچولوی من ... این احضاریہ واسہ تو نیست ... واسہ منہ ... یہ مورد توی مراجعینم دارم کہ شوہرش بہ شدت در حد مرگ کتکش می زنہ ... زنہ جرئت نہادست درخواست طلاق بدہ ... خودم براش وکیل گرفتم و این روزا ہم درگیر کارای دادگاہیشہ ... برای منم احضاریہ دادن کہ برم و تعادل روانی نہادستن شوہرش رو تایید کنم ... ہمین! دیدی باز عجول شدی ... دیدی باز اشتباہ برداشت کردی ...

ترسا با دهن باز بہ آرتان خیرہ شد ... آرتان لبخند زد ... دہ ... ہمہ حرفاش رو توی ذہنش مرور کرد و بعد یہ دفعہ از جا بلند شد و با خشم رفت سمت اتاقش ... حق رو بہ آرتان می داد و ہمین بیشتر عصبیش می کرد ... آرتان ہم از جا بلند شد ... با لبخند راہ افتاد دنبال ترسا و گفت:

- ترسا خانوم ... ہمین امروز تونستم آترین رو دک کنم! می خوام شام بریم بیرون ... قہر نکن دیگہ ... بعدش با خندہ وارد اتاق شد و در اتاق رو بست ...

دردم از یار است و درمان نیز ہم

دل فدای او شد و جان نیز ہم

بارون بہ شدت شلاق بہ بدن نحیفش می کوبید ... اما بی تفاوت افتادہ بود روی قبر ... چشماش بسته بود ... نبض داشت اما ضعیف بود ... براش مہم نبود بمیرہ ... دیگہ ہیچی براش مہم نبود ... وجودش برای ہیچ کس اہمیتی نہادست ... یہ نون خور کمتر ... از دانشگاه انصراف دادہ بود چون دیگہ نمی تونست چشم تو چشم کسانی بشہ کہ ہمہ رو کوبیدہ بود ... پیشمون نبود از رد کردن اشکان ... بہ این نتیجہ رسیدہ بود کہ واقعا لایقش نیست ... اون ضعیف بود ... خیلی ضعیف ... و عقدہ ای ... خیلی عقدہ ای ... اما زندگی اونو اینطور بار آورده بود ... بعضی اوقات از دست خودش عصبی می شد و بعضی اوقات از دست روزگار ... اون لحظہ دیگہ ہیچی براش مہم نبود ... سر قبر باباش توبہ کرد ... التماس کرد خدا ببخشتش ... وقتی از زور گریہ بی حال شد حس کرد سرما دارہ توی استخوانش نفوذ می کنم ... اما دیگہ قدرت بلند شدن ہم نہادست ... فقط میخواست بارون جونش رو ہم بشورہ و ببرہ ... ہیچی تنش نبود جز یہ مانتوی نازک ... دندوناش اینقدر از زور سرما بہ ہم خوردن تا ثابت شدن ... پلکاش افتادن روی ہم و از ہر فکری آزاد شد ... آزاد و رها ... می خواست بہ باباش ملحق بشہ ... بہ ابدیت ... وقتی کہ حس یم کرد دیگہ از دنیا بریدہ ... وقتی کہ چیزی تا یخ زدنش باقی نموندہ بود سایہ از بین درختا بیرون اومد ... سایہ یہ مرد ... ہمینطور کہ بہ سمتش می دوید پالتوی بلند و خوش دوخت مشکی رنگش رو از تنش بیرون کشید ... اون دختر ہنوزم برای کسی مہم بود ... با وجود ہمہ بدی ہاش ...

روزی بارونی می رن ... ہوای ابری آفتابی می شہ ... مہم اینہ کہ دل بہ دریا بزنی ... بری زیر بارون ... دستاتو باز کنی و بذاری بارون تن و بدنت رو بشورہ و لذت رو بہ جونت تزریق کنہ ... بہ جای اینکہ دائم غر بزنی ... از آب و گلی کہ می پاشہ بہت ... از خیس شدن لباسات ... از بہ ہم ریختن مدل موہات ... از خیس شدن شیشہ های عینکت ... از ترافیک ... از کمبود تاکسی و اتوبوس ... از زمین و زمان گلہ کنی ...

خلاصه اینقدر غر بزنی ... غر بزنی ... غر بزنی ... که بعد از تموم شد بارون جز یہ سر درد اساسی و یہ روز کوفت ہیچی برات باقی نمونده
 باشه ... فقط یہ روز از عمرت رو هدر داده باشی ... همین و بس! پس به بارون لبخند بزن ...
 با خدا باش تا همه روزای بارونیت با سلامتی آفتابی بشه ...

یا حق ... ۹۲/۰۷/۰۳

هما ص. پور اصفہانی

انتشار : بهمن ۹۲

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member24609.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>ناظران : <http://www.forum.98ia.com/member116394.html>و <http://www.forum.98ia.com/member237507.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw . 98iA . Com

